بسم الله الرحمن الرحیم

الهی نامه را آغاز کردم
توکل بر تو و تقصیر بر خویش
در گنج عبادت برگشادم
بآغازش تو ده دست بدایت
که تا آخر کنم این داستان را
بانجام آوری آغاز او هم
که تا مطلوب جانم حاصل آید
سخن را من بدایت از خداوند
بنده خویش کن این گفت و گو را
مهیا کن مراد من بپیشم
نشان دولتش تا ابدایم
بشغل مدح تو مشغول کردم
ز سر تا پای کلی نور کردم
دل پر درد را اصلاح کردن
مرا توفیق ده تا جمله خوانم
سخن انجامش آغاز خوبی
بجانم سلسل جان و دل کن
مرا در حمد خود صاحب قوالی کن
خدایا این حکایت تم کردم
خداوندا لطف های تو عنایت

بنامت نامه را ابراز کردم
نهادم این نهایت نامه در پیش
الهی نامه نام این نهادم
بانجامش تو کن اینش نهایت
بانس جان تمام این شکل ها را
که تا گردن کشم سر بر فرازم
اگر قالم قبول یک دل آید
خداوند احد این را ببخشد
که من بیچاره درویشم او را
کرامت کن عطیات خویشم
بکام دل نشان دادی کشادم
ز تنگ پرده کان معزول کردم
اگر شکر ترا کافور کردم
تمامت شکر من الطاف کردن
صفات لطف تو بر خلق دادم
کنم از جمله و ایجب تفرید
کنم روح روان این آب و گل
چو شنو من زبان من روان کن
بساط این بساط اندر نوردم

در صفت باری تعالی و مناجات با خدای عز و جل

زبان را در فصاحت راه دادم
دل خاطر بتحریرش سپردم
الهی نام تو در نامه تست
رفیق خاطرم کن فضل و توفیق
توی یاری ده دست خاص و عام
الهی فضل خود را یار من کن
اگر یک دل شود زین حرف خشنود
بلطفت میکنم زین ره نوا
مکن رد کردگارا دعوت ما را
مرا در وصف وحدت ترجمان کن
ولی آن آدم طوطی جان را
رهی جان کردم و تن را جانم
خدایا در زبان من صواب آر
مرا در حضرت خود کام داد
ز درگاهت همی دارم امانی
بنالم همچو بلبل در بیابان
چادرم دست دعوت در مناجات
روان کن کام من در کامرانی
زبان بگشادم اندر وصف وحدت

دهان را در بلاغت برگشادم
اگر چوگان گوی کردم گامی دادم
بحق القلم در خاطر تست
بیفکن خاطرم در سلک تحقیق
نشان ده ای کرامت ای جلیل
ز رحمت یک نظر در کار من کن
مراد دل برآید کام دل زود
که مهر آتش خدایا از بلایت
قبولم کن فزون کن همتم را
بسوی خویش خاطر را نشان ده
شکر بخشم شنو خود بیان را
روانم از دل و جان ادا دادم
و عادت در دو کتاب آید
بکر گفتن زبانم در امان داد
مرا یارب بمقصودم رسانی
بجا آرم خویش را از دیده باران
بنازی که ای قاضی حاجات
زبانم را ده براتی ترجمانی
کنم آغاز الطاف و صفات
قیاسات صفت بردم ادا

بپشتی خاک ما را آتشی دی
بمن تشریف خلعت شهریارم
قدیم بی ولد قیوم بی خویش
نگار ای بی ستون بنیاد داری
کمالت از زمین و از زمانها
خلایق جمله از جام تو مستند
توی رزاق هر جنبنده ای نان
تو بودی و نبد جنات و نیران
توی باقی و باقی هرچه هست
ازل مطلق از ذات تو است
بجز خویش ما را التجا داد
محمد مقتدای مرد عالم
محمد آفتاب آفرینش
شهنشاه جهانی ملک لولاک
بشانی جا بر طاق بار بسته
لولاک تاج فرقش کان و کشنش
علی القطع افضل مطلق ز آدم
دو عالم را شفیع المدی
زمین و آسمان در دولت او
فلک شد مصرع نور جلالش
ز شکرش مشکلات خلق حل
ز جمله انبیا زان پیشش بود او
که ما یم امامستندیم
اگر تفضلات بر حال کردو
و گر ما بنده وحدال و واوشه

یکی را از فلک بر کشیدی
بکرمت کردگارا بگذارم
تو لاله و تو شکوفه را درویش
ترا بی بی سرای خویش ثنا ای
جهان و جان تو دادی این همه چاره را
همه مأمور فرمان تو هستند
توی خلاق هر دو آنانکه
تو بودی و نبود ایوان کیوان
به تقدیرت تا ازل بگذشته
کمه سوی ابهاصوا بسته

در نعت سید المرسلین و امام المتقین محمد علیه السلام

مه افلاک معنی چشم بینش
جهاندار و مدار خاک و افلاک
ولی الفقر و فخری کار گشته
الم نشرح طراز روزگارش
علی الجملا امین حق جناب او
دو گیتی را اصل و ابدی
دو عالم روزگار دولت او
زمین شد مبدا از کار
که فکرش ناظر نقش ازل
که از پس آمد و پیش بود او
مسلمانی زان
ز رایم جمله جاه و مال کرده
عبادت ها صد ساله جای

بگفتم غیر وحدت تو ندارم
خداوندا تو دانایی و دانا
نبوده ای آغاز انتهایی
زبادی عیسی مریم تو کردی
ملایک سوخته از هستی تو دادی
ترا ای زیبد ال پادشاهی
و ما من دابه منشور شاهست
تو باشی و نباشد ملک و ملک
توی خلاق هر بالا و پستی
خداوندا بلطفت برجان ما
سپه سالار میدان شریعت
امیر انبیا برهان معراج
هم از انا فتحنا آیت او
علی التحقیق تاج سروران او
خوش از مدحت سخن در شست ماه
زبانش ترجمان پادشاهی
امانت دار رب العالمین بود
چو بین ام خوشش و
لبان بسته دو لبهای بر ما
توی کیسه دو سر زده ماهم
جهان زنده سرای موعظات
تو باشد بنده منفرد
خداوندا توی حاضر و حاضر

از آن در جامه خلعت طرازم
کی وصفت تو چنانچه اقتدا نیست
ز خاکی گل انسان آوریدی
نماری و شمن آدم تو کردی
ساک تنت منی ز تو دارند
که پیدا او پدید ما و ماست
الم تعلم خدا بادشاهست
حساب عشر را ساز
توی پیدا و پنهان هر چه هستی
نظر بکرم احسان ما را
حیثه سالکان راه رشاد
سپه سالار فرزندان آدم
امام و صدر ایوان طریقت
شبی جاهت سلطان
هم از نصر من الله رایت او
علی الحق خواجه سالاران او
چراغ چشم الجشم و چراغ او
دل او کاتب وحی الهی
که چشم از روی در عالم
کنون شد جواد فرد ای
ز بحرش
توی سلطان و ماشتی گدایم
ولی ال و مثال موعظات
کنند طاعت کنی دعوی اجابت
بحال بندگان خویش ناظر

محرم راز حرم خلقت گشت همی
اگر بر او بخشائی کریمی
اگر حوا و آدم ... کرده
ز ناچار کان کرده گدا
امانت را نهاد و برکت
سپید شد ... و خیر تنها و زار
الا ما جز تو ما کس را نخواهم
ولی عطار ... الکرم کن
قدم در کعبه احسان نهاد
به پیش نام او در خاک افتاد
سر آغاز از آن صدر معالی
نمی بینی چو آتش کرم ...
ز تکریمش ... کنند
... کفتا که کارت ... اعظم است
همی گفت کز آن جای گرامی
نمی بینی که اول لشکر آید
چو سلطان نبوت گشت موجود
یکی ... جانی پرستار
دو عالم قالب آن ...
چو یار غار شد با او ...
چو ... دست ...
چو برگشت از جهانش عالم نور
... فلک صد ... آورد
از آنکه باز کان ... قدم است
چو آن شب آفتاب معتبر بود

بپا بدای تن و کار تب ساهی
و اگر ... فرمای ...
نه لعبت بازی ای بی بهره کرده
گناه ما کریم و ... بار
زبان در ذکر ...
همی جوییم ... استغفاری
از این ره در سعادت ... نام
بتشریف حضورت محترم کن
وز آن منت بسی بر جان نهادی
الی چون خاک او شد پاک افتاد
کجا آتش کده بود ...
چو موسی از تو چندی ...
بحیثی خاقان چین ... شکسته
ترا ...
یمن ... جاوید این ...
از آن پس شاه عالی ...
نبوت ختم شد کو بود مقصود
چو شد خورشید روشن ...
که از یک خشت ... دو جهان
جهان پر نور شد زان ...
بسی در کار ...
جواب ...
...
... اصحاب ...
از ...

معلی از فضل کرد آن خلق کش
اگر ذات آید ...
بنیان ... افتاد ...
جلیس خاک این درگاه ...
ثنای ذات پاکت ...
باد عونی توسل کرده ...
دعای ما اجابت کن الها
بتشریف ...
چو یک شاه اول آدم ...
... بوده ...
ز ابراهیم یک آتش ...
چنان دین از قدم ...
در اول چون کلیم ...
...
... او بود مقصود
امثال انبیا چون ...
چو دین او منور کرد عالم
...
چو در عالم ...
چو آمد در ...
... خاک پایش ...
... که ... کرد
فلک ...
جوان شب ...
زحل ... مشتری ...

... کرد ...
...
از ایشان ...
ایشان آه و ...
دیان در ...
...
ایشان ... کن الها
...
...
...
بلبل ... عالم ...
...
سلامش کردی ...
ز انوار ...
چو او آمد نبوت گشت ...
غرض از آمدن آن ...
شرایع ...
...
...
...
...
...
...
... آن ...
...

بکلاه ...
بجاه آمد چو یوسف آشکارا
شد از کوشش دیده آن شب ...
جهانی خالی ...
... آسمانی ...
بلی چون ... آسمان ...
...
...
چو خلقت ... پیوسته آمد
چو ضعف خود بدید آن ...
کمان ...
یکی ...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...

...
... آن ...
شد ... نام ...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...

بیان ... شیرین زبان ...
جنان کرد آفتاب ...
ملایک ...
زمین آن علم جهان ...
جنان ...
نشان ...
...
پس کفت علم تو ...
...
...
...
در اول ...
...
یکی ...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
بکلاه ...

عطار ... حکمت ...
...
جهانی دیدم چون ...
... آب ...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...

سرافیل امین پیش دو تو
شده یک نوبتی لشکر تو

بو میکاییل ایده و باد صبا ست
شده ابری ده مورد [illegible]

دبیر درگه تو آدم [illegible]
بسی اسمای ذاتت کرده تحریر

ترا ادریس چون اخترشناسی
نهاده [illegible] از تو اساسی

بو بگرفته جهان سلطانی تو
همه کارش شده آمد در ره تو

بجان صالح ز اشتر نیابت کرده
بشیر ناقه مهمانیت کرده

چو ابراهیم بجای تو گشته
همه فکر درم جای تو گشته

چو اسمعیل کیش تو شنیده
بسر قربان شده و سر نابریده

علم بر عالم از دوشش نهاده
قدم بر مهر پشتش نهاده

خروشش آمد از پیکان گواهت
که آمد خواجه عالم [illegible]

بجای کز نبی بو طالب آمد
کنون در یتیم طالب آمد

ز حضرت صد هزاران حال عالی
باستقبالش آورده حالی

[illegible] کشش چو یوسف [illegible]
جوان کرد کششش پیری زلیخا

ز روح روح او روح الله که
و گر زنده کوی شد بر افلاک

سلیمان آمده اکلیل بنهاد
[illegible] ز منزل بنهاد

روانه شد کلیم از خدمت او
سوی او تا که باشد ز امت او

قبیل آورده [illegible]
که تا قربان کنند پیش [illegible]

ز کشتی نوح آمد پیش او باز
بجود او کود شد سرافراز

در آمد آدم و آن دم طلب کرد
ز سرشش چو سر آدم طرب کرد

شراب آورده رضوان پیش او باز
بسی [illegible] از او [illegible]

پسری کافتاب اشش [illegible]
بر اتش از آن شب [illegible]

خیالی بود زین آواز بآتش
[illegible] بوسی چون زکاتش

بر اقش خاص او [illegible]
[illegible] الگشت [illegible]

گر آتش [illegible] تیر می باخت
بر اقش ز فلک نعلی بینداخت

همه نو بود آن نعل بر اقش
فلک [illegible] گوش کرد [illegible]

همه حوران [illegible]
زهی سر برت تا ماه رفته

شتابان این [illegible]
بروتش کرد چندین [illegible]

ز شادی [illegible]
نهاده [illegible] بالش [illegible]

زده گیسوش طوبی بر دهانه
فکنده بر سر جنات سایه

ذنب چون [illegible]
ز سهمش نیز عقرب دم [illegible]

فلک [illegible]
دو تا شد تا برفت از مهر او [illegible]

چو آب روی او [illegible]
[illegible] خوربش [illegible] آب انداخت

بر [illegible] جوزا چون کمر بست
ترازو آمد و شاهیش [illegible]

کان در پیش او [illegible]
ده خانه داشت [illegible] جان

چو مرکب راند بر کیوان بهرام
حمل گشت این و آن [illegible]

نهاد کش [illegible]
همان [illegible]

اسد چون شیر شاد از آن او
[illegible]

چو سر [illegible]
ز شوق [illegible] گشته

دو [illegible] آسمان گشته حاضر
که تا [illegible]

اگر [illegible]
بگرد قلب او [illegible]

در آمد [illegible] خاص
که جو [illegible] سوزد با اخلاص

کش داد [illegible]
ز کوثر آب [illegible]

جان [illegible]
که از دوران جهانی پیش [illegible] کرد

بجنبید [illegible] عرش [illegible]
چو کرسی [illegible]

جو قدر خاک پایش لوح [illegible]
چو هجده [illegible] لوح [illegible] ساخت

[illegible] گشت از جلالش [illegible]
خراب [illegible]

فرا آمد [illegible] کای محمد
ز رو [illegible]

خیالی [illegible]
اگر خواری [illegible]

کل [illegible]
که یک [illegible]

چو مردم [illegible]
پسند [illegible]

بهمه کش

بر انگشت جبین صفت [illegible]
چراغی در گرفت از استاره

کسی خورشید جوید از چراغی
ترا ای خواند از دوری و داغی

تو سلطان زمین و آسمانی
چراغی این جهان و آن جهانی

فلک پیوسته زان گرد و گوی
که تا دریابد از قدر تو بوی

در آن مجمع که قدرت را تجلیست
[illegible]

ز قدر تو که بیرون از قیاست
ورای نه فلک [illegible]

ز سنگ قدرت آن [illegible]
[illegible]

ز قدرت ذره بر آسمان رفت
به خورشید زان یک ذره [illegible]

چه گویم چون صفات تو جهانیست
که صد عالم ورای فضل [illegible]

ز جان گر تا بسر [illegible] گیرم
چو یک [illegible] گیرم

ندانم تا ثنایت گفته باید
و گر آید ترا [illegible]

تو میدانی که از گوینده کان کس
که گفت این نعت [illegible]

بگفتم [illegible]
[illegible]

گستاخی [illegible] ختم کردم
یقین بودم [illegible] بکردم

[illegible]
قبولت [illegible]

اگر [illegible] کارم بر آید
و گرنه جان [illegible] بر آید

اگر چه حضرتت بحری عظیم است
ولی این قطره هم در [illegible]

نمی [illegible] پای
قطار [illegible] جای

اگر دریا جهانی آب دارد
یکی کف خاک [illegible]

چه گویم یا رسول الله [illegible]
[illegible] خویش گفتم این [illegible]

کریمی مطلق تو [illegible]
اگر صد عالم بخشی تو دانی

خوش [illegible]
[illegible] یک نفس [illegible]

بپای [illegible] اگر یک تن نشستی
ودم کس [illegible] آن زن نشستی

الحکایت

بو پیغامبر [illegible] آمد [illegible]
[illegible]

همه کار [illegible]
[illegible] شد

شد آن زن با مدینه [illegible]
[illegible]

پسر گفت [illegible]
بگو تا [illegible]

بدین جا [illegible] آمدی [illegible]
ویا تا [illegible] آمدی [illegible]

زن [illegible] گفت آن [illegible]
کی [illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible] گفت [illegible]
که وصف [illegible]

زن [illegible] گفت [illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

سوار [illegible]
کسی را سوی [illegible]

[illegible]
ز فضل [illegible]

کسی [illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

همه آفتاب [illegible] بود
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

کان [illegible]
شده [illegible]

نبی البیت اتقی لمرگ	براق آورد و از نه تاز ترک	چو گر سلطان دارد الملک جاک	جاوش [illegible] این جلالت
چو خود را در نبوت بنده جستی	ز تن دو دیده گرینده جستی	چو فرزند دو گشته کهف جود را	نفس شد زنده زین جان خرد را
چو او در هستی شد از خود جسته	نشد یک دم بجز بی بنده هرگز	چو در پستی نماندش هیچ امید	زنار اخلش حجل بستند جاوید
چو در خویش آمدی از شوق خاصش	برفتی گاه گاهی بر زبانش	گرای کاشش ارنی داد [illegible]	بیا دردی محمد را بدیدار
از آن گفت این که جبار جهانش	چرا بی نوا ندر روشن جاودانش	اگر چه شمع را روشن چراغی	ولی بی انگبین [illegible]
چو احمد بر تو انوار حقیقت	چو ماند از وی جسد [illegible]	نمی بینی که اندر وقت رفتن	ز حرفت [illegible] گفتن
بپا دارند مشعل جهانش	نبود رفت او که رنگ [illegible]	ز کشتی فقر را گر بدر رفت	جهاد شه کار ازاکرد صنعت
بدادند اختیار ملک هر شش	بماند این ملک [illegible]	نفس بیند و که با نارم [illegible]	موحد بوده با یارم [illegible]
چو بپسندند در آخر نهادش	تو بشنو ناله های [illegible]	چه بودی گر ندادی مار دستم	گر تا با انگبین بودی نشستم
چو چون او نار بود از دل فسردم	چراغ خوانده حق تا جنت سوزم	اگر با انگبین می بودی من	ز جنبه بی سوختن بر بودی
کمال فقر او را این ولیکن	گر نفر آنی مقامی ابن خلیل	بدنیا کرششی [illegible]	فقر از اکی [illegible]
از آن در فقر بودش آب بیدن	[illegible] خویش [illegible]	زوال و ملک [illegible]	که روزی [illegible]
چو از معراج باز آمد بمسند	بنامه روی او تا یک سر گرز	از اسماعیل گر این را آید	و بلی تا [illegible]
ترا یعقوب مشتاق حنینی	ببوی یوسف و [illegible]	بخته یوسف از زندان و از چاه	ز بی تو [illegible]
ز آب چشم خضر عالی انتساب	زده هر شب سر کوی ترا [illegible]	چو الیاس از تو [illegible]	از آن [illegible]
بیونس آشنایی داده دیده	[illegible] دریا آشنا [illegible]	بسی داود شوق جانت داد	[illegible] جان [illegible]
سلیمانت بدیده شاه علم	به پیش تو کمر بسته به خاتم	چو ایوانت طبیب عشق دیده	تن [illegible]
نهاده در اساس تخت افسرت	[illegible]	عصا کش گشته در راه تو [illegible]	بشر آمد [illegible] عیسی
چو داری موسی [illegible]	[illegible] روان [illegible]	بجا تنها گشته [illegible]	که دید [illegible] آفتاب [illegible]
چو شش آمد [illegible]	بجوش آمد بسی خون [illegible]	چو داده دست [illegible]	[illegible]
سپیدی یافت دست [illegible]	ید بیضا بدید آمد ز تقدیر	دگر [illegible]	[illegible]
زهی [illegible] رسول شیر خواره	که ظلمت آدم او [illegible]	در آن حیرت که شد [illegible]	در آمد عنکبوت [illegible]
برای برده با جولاکی ساخت	برفت بود اندر نار [illegible]	چو شد آن برده [illegible]	مخالف آمد [illegible]
به پیش عنکبوت آمد [illegible]	گزین دو عاشق [illegible] پرده [illegible]	چرا تو برده [illegible]	گشای این پرده را [illegible]
دو تاری [illegible] پرده [illegible]	بگو این قول ما در پرده [illegible]	[illegible] عنکبوت [illegible]	زبان حال [illegible]

که اندر کبر

که از در کعبه چو [illegible]	[illegible]	[illegible]	که دوام [illegible]
کسی کو یک کس [illegible]	بنان [illegible]	طلبی گر لعاب عنکبوت	چه جای مردی [illegible]
اگر این را بگفتم [illegible]	سر من [illegible]	[illegible]	[illegible]
شبی [illegible] ملک سر [illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
در اول چون [illegible] ابروی او	ولیکن [illegible]	چو چین گیسوی او [illegible]	[illegible]
[illegible]	از آن [illegible]	[illegible]	از آن [illegible]
بسی اقوام [illegible]	و زان [illegible]	[illegible]	که دوام [illegible]
بقوم او جهان گفتند [illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
بلی جای [illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
گر تا ابروی آن صدر دو عالم	گشاده بود [illegible]	[illegible]	[illegible]
زمین چون سفره [illegible]	به پیش او [illegible]	[illegible]	[illegible]
بگشت افتادش [illegible]	ز دیده گفت ای [illegible]	چو او از دیده آن [illegible]	بهشت [illegible]
بسی کس [illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
چو یار [illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
[illegible] شیطان [illegible]	[illegible]	اگر چه [illegible]	[illegible]
چو قوت جان [illegible]	اگر چه [illegible]	[illegible]	اگر خورشید بودی بنده گشتی
گهی خانه [illegible]	گهی بر خاک [illegible]	گهی با عایشه [illegible]	گهی بر خاک [illegible]
گهی با عایشه [illegible]	گهی [illegible]	گهی [illegible]	گهی [illegible]
[illegible]	[illegible]	چو آمد زین آن [illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]	اگر او [illegible]	[illegible]
کسی [illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
چو او را سایه بر افلاک افتاد	[illegible] سایه بر خاک افتاد	[illegible]	[illegible] سایه [illegible]
بسی آهنگ عرش آسمان کرد	[illegible]	[illegible]	[illegible]
در آمد جبرئیل و گفت [illegible]	چو بر خاکی [illegible] افلاک	[illegible]	[illegible]
چو ذاتت [illegible]	دو عالم [illegible]	چو مهمان [illegible]	برای سرور [illegible] افلاک

فلک را از فرقت کیمیا ساز / ملایک را ز خاکت طوطیا ساز
براق صد عالم چون روان شد / چو برقی با تنعم آسمان شد
سوار و تا سر کرسی برآمد / کز او صاحب براقی سبز آمد
بینش عاملان عرش بودند / ببازش حافظان فرش بودند
فلک زیر براق او زمین بود / وثاق درکش روح الامین بود
بیاران گفت هر کو [illegible] / بدو بخشید چیزی [illegible]
همه نوعش عطا او [illegible] / شد آن زن از گره سیم [illegible]
ز حق ای یار رسول الله که دور است / میان شرک در فسق و فجور است
چو [illegible] و دو یکبار / ز جود تو بیابد مال بسیار
می گردانیش تو [illegible] / نمی ماند ز انعام تو در دوش
تو میدانی که در وصف تو [illegible] / بسی گردید بر سر هر کار
اگر خاک سر کوی تو دریافت / از آن سر ذره خورشید دریافت
چو خاک کوی وصفت [illegible] / قبولش کن که روش کی تو [illegible]
بگردان ناامیدی [illegible] / بپای افتاده را دست گیرش
چو آن زن رسید از تو عطا [illegible] / رسید آخر [illegible]
تو داری دو گیتی پادشاهی / تو دانی داد تشریف الهی
بتوحید دلش گردان قرین / که نتوان کرد در [illegible] چنین
ندارم در رحمت آن استطاعت / که گویم این گدا را کن شفاعت
پیاده گر [illegible] / شود بی استطاعت در [illegible]
چو چند مضطرب صاحب نصابش / گنا هردم [illegible]
چو تو صاحب نصاب دو جهانی / سرد گر بر لبم آب [illegible]
درین تفت تورم سینه [illegible] / نگر تازه کنی از شربتی آب
اگر در خورد آب تو نیم من / پسند ازم در آب جان [illegible]

در فضیلت امیر المومنین ابو بکر صدیق رضی الله عنه

سرگردان دین صدیق [illegible] / امام صادق و اصحاب [illegible]
ببین رحمت [illegible] / که در دین سابق [illegible]
بوقت خلوت او هم یار غار است / بیاراش روز اول [illegible]
کسی که گشت نیکو [illegible] / ثواب سرگردان کرد [illegible]
بدین بو بکر چون کرد است آغاز / بدو کرده همه آخر جهان [illegible]
از آن ایمان او در اصل [illegible] / [illegible]
گر او در دندان داشت ده سال / پسر اگر و اگر از آن حال
بوی گفت آن [illegible] / پس گفت ای در کار صدیق
چرا یا [illegible] این حکایت / ذوی گفت [illegible]
[illegible] / که از [illegible] آن [illegible]
کسی کو [illegible] نگه داشت / بسر جان او [illegible]
بجان [illegible] بود [illegible] / که کم [illegible] حدیث [illegible]
نهادی در دهن [illegible] / کنا یند و صد [illegible] بی درنگ
[illegible] با او [illegible] / که از طفلی که ناطق [illegible]
جو نابینای عاجز راه گم کرد / [illegible] قوم صادق [illegible]
جو هنگام وفات آمد [illegible] / به پیش مصطفی بردند [illegible]
ز صدق آن کلبه عالم [illegible] / درش بکشاد [illegible]
ز نقلش [illegible] / باستقبال او [illegible] بیرون [illegible]
کسی کاس [illegible] موذن [illegible] / ولی [illegible] امام
جو اصحابش دران [illegible] / یکی کوری [illegible]
نهادندش دران [illegible] / ز صدقش ما همه [illegible]
جو بنشاند بر ابو بکر و عمر را / بصری خواند [illegible]
[illegible] سر در [illegible] / [illegible]

در فضیلت امیر المومنین عمر رضی الله عنه

[illegible] / کسی کین راند [illegible]
امام مطلق و شمع دو عالم / امیر المومنین فاروق اعظم
جو حق را بر زبان او کلام است / ز فاروقست [illegible]

دلش چون دید [illegible] / بدل بنوشت این عدل [illegible]
جو در بیست جاوید [illegible] / گشاد از عدل [illegible]
[illegible] / ز خلق [illegible]
کسی کو [illegible] / مخالف شد [illegible]
ز عقلش آسمان [illegible] / [illegible]
دو پیراهن جهان [illegible] / که در اسلام یک [illegible]
جو در دین آمد [illegible] / جو [illegible] کرد [illegible]
زمین کو [illegible] / رسید تا که [illegible]
بگیرد منکر [illegible] / نیارستند [illegible]
جو باشد [illegible] فاروق عالی / نکردی منکر [illegible]
پر از چشم [illegible] / جراغ خلد [illegible]
جو او چشم [illegible] / توی چشم و چراغ [illegible]
اگر [illegible] / [illegible] نتوان کرد [illegible]
[illegible] مصطفی [illegible] / زبانش نطق جبار [illegible]
جو ذو النورین هم [illegible] / چگونه منکر صدقش [illegible]
[illegible] / جهان چشم [illegible]
جراغ [illegible] خورشید [illegible] / جراغ خلد فاروق [illegible]
[illegible] / فرو [illegible]
ولیکن این [illegible] / بود خورشید [illegible]

در فضیلت امیر المومنین عثمان رضی الله عنه

اساس گرچه ایمان [illegible] / امیر المومنین عثمان [illegible]
فلک [illegible] حلم [illegible] / سحاب [illegible] علم [illegible]
جهان [illegible] / دو [illegible]
جو [illegible] / از آن دو نور [illegible]
کسی کو [illegible] آن [illegible] / [illegible]
که گر خورشید نور [illegible] / مدار نور ذو النورین دارد
کسی کو آن کرامت [illegible] / [illegible]
جو ذو النورین [illegible] / چگونه منکر صدقش توان بود
کسی کو آسمانش این دو [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible] خورشید [illegible]
عصا [illegible] / [illegible]
عصای او [illegible] / که چون [illegible]
گر او [illegible] / [illegible]
چنین گفت او [illegible] / جو با دست نبی [illegible]
زبر [illegible] / [illegible]
[illegible] / تن او کوه [illegible]
نه دور [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible] قرآن ختم کردی
جو در [illegible] / [illegible]
دران [illegible] / اساس [illegible]
بگفتا ای [illegible] / [illegible]
جو قران [illegible] / [illegible]
دو دست اندر [illegible] / خدایا [illegible] ایمان

در فضیلت امیر المومنین علی رضی الله عنه

ز مشرق تا بمغرب گر امام است / امیر المومنین [illegible]
گرفته این جهان [illegible] / که نشسته زان جهان [illegible]
جو در [illegible] علی [illegible] / [illegible]
[illegible] / دو عالم را بجان [illegible]
پسر گفت چون [illegible] / [illegible]
علی چون [illegible] / یکی باشد [illegible]

جهان در شهر ذاتش باب آمد / جهان مطلق شد او در خود او / که بخت راقی بو اب آمد / که دنیا بود پیش او سطا او
اگر چه بیم و زر بازمت آمد / چنین نقلست کو را او شنیده بود / ولی که ساده این آمد / که رویش بود او را استبی بود
بگفتندش چرا زین ساختش خو / گروهش از برای او بجنگست / بایشان گفت چون او در تشنه / شد از بهر گریز و عار و ننگست
اگر خاکش تو بی حس الفاست / چنین گفت او که بر کر استم / که او هم بوالحسن هم بو نورست / بپیشوری حق داور هیندم
میان خلق عالم جاوداست / که از کشف العطا او دست دم / کرم حکم کتاب او یگانه / خدا آنانه چشم کی بیستم
زهی چشم و زهی گشته و زهی / دم شیر خدای رفت تا جهان / زهی خورشید مشی و کرخانه / پلیدش نافه آهو گشت بچه
از آن گفتن که مرد داد و دین شو / اسد گو تا بجانه آفتابست / ندیده شرب علم جستن تا چمن شو / از آن آهو دمین او آفتابست
غلط گفتم به مسکت خطاست / اگر علمش شدی یک سر مصور / که از جنابی شیر خدا است / دو یک قطره بدی چون بحر اخضر
چو بیمش طاقت منت ستور / کسی گفتی چرا کردی را شنعت / رحمت گشت مرده و بی جهودی / زبان بگشاد و از تیغ او شنعت
لیقل الشمس من فلک الجبال / یقول الناس لی فی الکسب عار / احب الی من منن الرجال / فعلت العارفی ذل السوال
بپوشد جای دگر کش آباد / بسی دو جهان بود او داد

در صفت روح گوید

الا ای مشک جان یک شاخ ... / تو روحی امر ربانی تو داری / که بیتی ثابت دار الکلام / سریر ملک روحانی تو داری
جهان مرده هم یک مشت خاکست / همه عالم بکلی بسته بود / قضای قدس دار الملک پاکست / زمین و آسمان پیوسته بود
بهشت و دوزخ ره زهاست / ملایک از برت مسجود نقش / همه از نقش پاکت یک علامت / خلایق را همه صورت بنقش
تو چون صد آفتابی گر نتابی / چو ذو آفتاب بر بر خدیست / کند هر ذره ره آفتابی / همه استاره هر یک امید است
رفیق خاص قیوم همیشه / عجب مرغی تنی دام که جانی / چه گویم من که مستوفی همیشه / که از اشیاء ... و فی ما بر فی
جهان کرده ام گم کرد یاری / سراسیمه دلی آشفته کاری

آغاز کتاب

چنین گفت آنکه آن کس ... / همه رحمت خلیفه افتاده بود / که وقتی یک خلیفه شش پسر بود / زبر کردن کسی بنیاد بود
همه ملکی باشد در زمانه / چو هر یک ذو فنون عالی بود / همی بود نه او پاک یگانه / تو گفتی هر یکی زایشان ... بود
به بنشاند شان یک روز با هم / خلیفه زاده این ... / که هر یک را تمنا از کار عالم / شما هر یک ازین عالم چه خواهید
وگر صد آرزو دارید و گر بیش / چو از هر کس همه نامم اعتقادش / مرادی الیوم گو بیشه هر یک / بسازم کار هر یک را مرادش
شبلی آورد و آنگه یک سر از / که دارد شه و بنان دختری / که نقلست از بزرگان باز از ... / که نتوان کرد ...
بزیبایی و ملت نقل و جانست / اگر این آرزو یابم سلامت / الهی ای زمین و آسمانست / دگر چیزی نخواهم تا قیامت
کسی را باشد این صاحب جمالی / کسی کو قوت خورشید دارد / درای این جنی بو چه کالی / تقرب ذره کی امید دارد
مراد اینست و کار این و ... / نه هر کس ... نی شهوت بسی گو / بجز دیوانگی و ... نباشد / که از شهوت بری مستی

ولادی کنید

دل مردی که بند فرج باشد / هر نفقه وجودش خرج باشد / ولی هر زن که او مرد آشنا شد / ازین شهوت بکل یکباره باشد
چو آن زن کو ازین شهوت جدا شد / سر مردان درگاه خدا شد

حکایت

زنی بود است جمیل و جمالی / درای این جدی جوید کمالی / خوشی و خوبی بسیار بودش / صلاح و زهد بانپاره بودش
بخوبی در همه عالم علم بود / ملاحت داشت شیرین ... / چو بگشادی عقیق در فشان را / بآب خضر گشتی ترکش زبان را
ز نخد آنش چو سیب ... / ز بیش ... خلق آسیب بودی / کسانی گر سخن در فشاندی / بنانش آن زمان ... خوانده
زنی بود او در حسن کرده / شمردیش از حساب شیر مردان / اگر شوی که آن زن داشت گاه / بسوی حج روان گشته ...
یکی کهتر برادر داشت آن مرد / ولیکن بود مشفق و جوانمرد / وصیت کرد از مهر مالش / که تا تیمار او دار و عالش
که شد عاقبت چون این سخن گفت / برادر ... گشت / برای حکم او بسته دفتر / بسی تیمار داری کرد زن را
شبانروزی بکار او در استاد / بتو هر ساعتی چیزی فرستاد / بگاه سوی آن زن رفت یکروز / پدید از پرده روی آن دل افروز
دلش از دست رفت و سرنگون شد / همه خون گشت و آتش در رون شد / جنان در دام آن دلدار افتاد / که از خویشش یکدم کار افتاد
بسی با عقل خود زیره بر شد / ولی هر لحظه عشقش گرم تر شد / چو کار او از آن زن بی نهاد / تمامی با دل و تن بی تمام
چو غالب گشت عشق و شد ... / کسی در کوی یا زان کار ... / ندو خوان ... / برون آمد ...
زنش گفت ای ... شرم / برادر ایچنان می داری آزرم / ز آزادی و دیانت داری ... / برادر ... امانت داری ...
بر تو به کزین ویانت ... / وزین اندیشه ... جدا کرد / بزن گفتا که این ... / بر ... باید کرد ...
وگر نه روی تا ما در عشم تو / تزار سوا گم ... / هم اکنون در هلاکت ... / بکاوسم ...
زنش گفت از هلاکت ... / هلاک این جهان ... / اگر برسید آن مرد ... / که بر گوید برادر از زن ...
برفت آن شوم ... / بزد بگرفت حالی ... / که تا داد ... / زنا کرد ...
بر قاضی ... / معین کرد ... / بگردندش ... / روان کردند ...
چو سنگ ... / گمان افتادشان ... / برای غیرت ... / رها کردند ...
زن انجا ... / میان خاک ... / چو شب ... / زن آمد ...
بنا دیگر ... / ز زر کس ... / یکی اعرابی ... / گران روزی ...
شنو آن ... / فرود آمد ... / به بنهد ... / که چون مرده ...
زنش گفت ... / اعرابی گفت ... / نشاندش ... / بسوی خانه ...
تعهد کرد ... / که تا یا جای ... / دگر ره ... / زسر در ...
ندید ... / جان آمد ... / اعرابی چون ... / بحکم ...

بزن گفت کو شوهرت حلالم / که مردم زنده گردان از وصالم
زنش گفتا مرا چون شوی باشد / چگونه سوی دیگر روی باشد
چو از حد در گذشت آن مهربانی / نخورد او خواهش آن زن نهانی
زنش گفت ای ز [illegible] / نمی ترسی ز خشم دادگر تو
نکردی خبر آن بر زبان یاد / علاج کعبه را ایشان نیاد
چو شد این اجابت من نکردم / بسی دیدم جفا و ننگ خوردم
کنون تو نیز می خواهی [illegible] / نمی دانی که چون من پاک دینم
اگر بادی کنی صد باره خشمم / نیاید از زن پاکیزه [illegible]
برو از مهر یک شوهر [illegible] / نخواهم از عذاب جاودانی
ز صدق آن زن پاکیزه جوهر / گرفت آن مرد را [illegible]
پشیمان گشت زان اندیشه کردن / که کار دیو بود آن شوهر کردن
غلامی داشت اعرابی [illegible] / درآمد آن سیه ناکرده [illegible]
چو دید آن روی زن را دل بداد / بسوزید آتش دل جانش را داد
دلش در وصل آن زن [illegible] / ولیکن می نشد آن مرد [illegible]
بزن گفتا [illegible] / چرا با من هم بودن نخواهی
زنش گفت این نکرد و [illegible] / که از من خواهد او [illegible]
نشد حاصل وصال مرد [illegible] / بگفتا زنده ای ای سیه روی
غلامش گفت [illegible] / ز من [illegible]
وگرنه حیله سازم [illegible] / که حالی زین وثاق آواره گردی
زنش گفت از خواهی [illegible] / که [illegible]
غلام اندر نهایت خشمگین شد / ز مهر او چنان بود و چنین شد
شبی برخاست [illegible] / نمی خواهد یکی طفلی که او داشت
بکشت آن طفل را در گاهواره / پس انگه برد آن خونین کناره
بزیر بالش آن زن نهان کرد / که این خون آن زن نامهربان کرد
سحرگه آن کشته [illegible] / ز بهر شیر دادن گشت بیدار
بدید آن طفل را سر [illegible] / برآورد و اندر دل پرده آواز
وفاتی در خروشی در جهان / او کیسه را بدید در میان
طلب کردند خود [illegible] / فغان چاره را [illegible]
از زیر بالش زن آشکار / برون آمد یکی خونین کتاره
بگفتند زن کرد است این کار / بگفت این ناجوانمرد [illegible]
غلام [illegible] طفلان [illegible] / زدن چندانکه نتوان گفت [illegible]
عرابی آمد گفت ای زن [illegible] / چه جرم کردم بجای تو من [illegible]
سر گشتی کودکی مانند ماهی / تر سپیدی ز خون [illegible]
زنش گفتا که در عالم [illegible] / نهایت ای برادر فضل [illegible]
که با دانش خرد [illegible] / که تا از گفت یا بی بهره مندی
ببین با چشم [illegible] / تو [illegible] گرده باش
گر رفته [illegible] / بسی افغان کرد [illegible]
مکافات تو این باشد [illegible] / درین گشتن [illegible]
مرا با طفل [illegible] / که خط او دست من چنین است
دگر آن کشتن کاری [illegible] / [illegible] بکان بردن [illegible]
عرابی چون [illegible] جان بود / بدان گفتا زن هم [illegible]
[illegible] بود کان زن [illegible] / ولی [illegible]
بزن گفت چو افتاد این چنین ماه / ترا هم نیز [illegible] دل است [illegible]
[illegible] / تو [illegible] آید [illegible] مردم [illegible]
بهم ساعت خشم آوازه کرد / [illegible] تیز [illegible] اندازه کرد
ترا زین جا بباید رفت [illegible] / نهان [illegible] درم از زن [illegible]
که این [illegible] / گرفت آن [illegible]
[illegible] رفت آن سگ [illegible] / بدید آمد [illegible] ناگاه
کنار ره درازی دید بر پای / بدو گرد آمده مردم ز هر جای
جوانی را جگر ز خون [illegible] / [illegible] آن [illegible]

به پیش آن زن از هر روی [illegible] / مرا آگاه کن که برم [illegible]
بدو گفتند وه خاص [illegible] / که دارید او گردن بی [illegible]
درین ده عادت [illegible] / که هر کو از [illegible]
کشیده بر دارش [illegible] / کنون خواهد کشیدش بر دار
زنش گفتا که آن [illegible] / که این ساعت بدانش [illegible]
بدو گفتند سر سالش [illegible] / چو سر سالت [illegible]
بدل بشکفت زن چون [illegible] / که او را باز جست اکنون کجا [illegible]
چو تو جستی بجان از سنگ [illegible] / بجان از دار شو [illegible]
بدیشان گفت کز من هم [illegible] / فرو شد [illegible] حال
بدیشان داد آن صد درم زود / که باشد آن جوان فارغ [illegible]
درم چون داد حالی زن روان / چو تیری از پی او آن جوان
از روی زن بدید [illegible] / بلب آمد [illegible]
سراینده شد و فریاد می کرد / [illegible]
که گر جان داد می [illegible] / بسی بهتر [illegible] عشق آن
بسی با او بگفت و سود کی [illegible] / که در آتش [illegible]
بسی دریی برفت [illegible] / نبینش [illegible]
زنش گفت مراعات [illegible] / گشتند در مکافات [illegible]
جوان گفتش دلم [illegible] / چو کوته [illegible]
بسی رفتند و گفتند و شنیدند / که تا مرد و دید [illegible]
بر آن ساحل یکی کشتی [illegible] / [illegible] بازارگان
جوان زن آن جوان دید [illegible] / یکی بازارگان [illegible]
که دارم یک کنیزک [illegible] / ندارد [illegible]
ندیدم کس [illegible] / مرا تا کی [illegible] گردانی او
بسی کوشیده ام تا [illegible] / مرا دم بر [illegible]
جوان بازارگان زن گفت [illegible] / مرا از وی شوهر [illegible]
که شوهر دارم و [illegible] / دریده از دست [illegible]
سخن بازارگان بشنید [illegible] / دبیناری صد [illegible]
بصد [illegible] در کشتی نشاند / وز انجا در زمان کشتی براند
خرنده چون بدید آن [illegible] / [illegible] دل شد [illegible]
در آن دریا دلش [illegible] / [illegible] زور [illegible]
بزن نزدیک شد آن زن [illegible] / اگر فریادم [illegible] خلق [illegible]
مسلمانیست من [illegible] مسلمان / [illegible]
من آنکو مرا شوهر [illegible] / گواهی صادقم [illegible]
شما [illegible] مادر تو خواهر بودم / [illegible] دختر بودم
کسی این [illegible] / شود حالی [illegible]
غریب و [illegible] / [illegible]
مرا بگذاشت این جان [illegible] / که در خواست [illegible]
چه بود آن زن که روی [illegible] / بسوزید اهل کشتی [illegible] دل
یکبار اهل کشتی بار بستند / نگهبان زن [illegible] گشتند
ولی هر کس که روی او بدید [illegible] / [illegible] عشق روی او [illegible]
باز اهل آن کشتی یک بار / شد العقصه روی عاشق [illegible]
شبی با یکدگر گفتند [illegible] / [illegible]
چو مرد دل [illegible] اشتیاقی / یک ره حیله کردن اتفاقی
که آن زن را [illegible] / [illegible]
چو زن از حال آن شویان [illegible] / [illegible] دریا ز خون دل [illegible]
زبان بگشاد و کرد [illegible] / [illegible] این شهوت [illegible]
ندارم در دو عالم [illegible] / ازین سر با بردن [illegible]
اگر روزی کنی مرگم تو دانی / [illegible]
خلاصی ده مرا [illegible] امروز / که من طاقت ندارم [illegible]
چو گفت آن [illegible] / از آن زن آب دریا [illegible]

برآمد آتشی از آب سوزان — که دریا گشت چون آتش فروزان
یکی دم اهل کشتی را یکباره — بگرداینده در آتش نگونسار
همه خاکستری گشتند در حال — ولی کشتی بماند باقی جمله را مال
یکی بادی در آمد از کرانه — بشهری کرد کشتی را روانه
ز من آن خاکستر از کشتی بشد رخت — چو مردان خویشتن را خلقی ساخت
که تا بر باد داد [illegible] — که به شکل مردان [illegible]
به تنهایی در آن کشتی نشست — جهان مال بادی تنگ بسته
برسیدند از آن خورشید تمثال — که تنها آمدی با این همه مال
بدیشان گفت تا شه با دم خویش — بگویم با دگر کس قصهٔ خویش
[illegible] نوشیدار که روزی — غلامی چند بستد الحق دل افروز
به تنهایی یکی کشتی همان سال — بیا در روی گوید دگر حال
ز رای خواهد و تا حال گویم — حدیث کشتی و آن مال گویم
تعجب کرد شاه و شد روانه — بیامد پیش آن ماه زمانه
از و خیر و تفحص کرد [illegible] — از آن مالی که با وی بود [illegible]
جوابش گفت کای شاهی وفادار — فراوان مرد با مال [illegible]
بکشتی برنشستم و بسی راه — [illegible]
چو یکبار این کشتیم دیده — بشهوت جمله مهر می کرده
ز هر دو خواستم باقی جهان گرد — که [illegible] جمله دشمنان گرد
برآمد آتشی و جمله را سوخت — مرا بر باد جانم را بر آتش دوخت
همه چون اینک یکی برجا نگاه است — که مردم هست انگشت سیاه است
دگر بار از آب آمد [illegible] — پس این کشتی بدین سو تا که من
هر آنچه غیرتی آمد [illegible] — نه من مال و دینار [illegible]
همه یکبار مال بی شمار است — ولی یک حاجتم از تو نگار است
ببازی ای برلب دنیا [illegible] — برای من یکی صد دل افروز
بگویی گر پلیدم پاک دامن — نباشد هیچ کس را کار با من
چو گفتارش شنید آن شیفته — کرامات و مقاماتش بدیده
جهانش متفق گشتند یکسر — که از حکمش نپیچد هیچ یکسر
جهانش معتبر گردد [illegible] — که گفتی خانهٔ کعبه است بر جای
در آنجا رفت و شد مشغول طاعت — بسی بر رو عمری در عبادت
چو هم دام اجل افتاد آن شاه — وزیران و ندیمان خواند بیگاه
بدیشان گفت این آید صوابم — که من چون روی او دنیا تمام
شما را این جوان زاهد نگاه — بود بر جای من فرمان [illegible]
که تا آسوده گردد [illegible] — بجای آید ای قوم [illegible]
بگفت این و بر آمد جان او خوش — فرو برد آن بر آمد زیر خاکش
یکی ره آن وزیران جمع گشتند — وزیران و امیران جمع گشتند
بر زاهد شده [illegible] گفتند — وصیتهای شاهش یاد گفتند
بدو گفتند هر حکمی که خواهی — هر کس چون ترا شد پادشاهی
بکرد البته زن [illegible] — که زاهد کی تواند شد جهاندار
بوی گفتند ای عابد [illegible] — [illegible]
بدیشان گفت صد دختر [illegible] — ولیکن جمله با او در نشستند
که تا من جمله را نیکو بخوانم — وزان جمله یکی را از کرم
چو [illegible] کرده بدیدار — چه هم آنکه تا چون بود کار
بزرگانش بعشق دل جوانان — فرستادند صد دختر دل افروز
بر یاد اد ایشان پیش رفتند — ز شرم خویشتن بی خویش رفتند
نود انگه عابد خویشتن را — که شاهی چون بود شایستهٔ ناز
بگو [illegible] این سخن با شوهران [illegible] — همانا [illegible] از این بنده [illegible]
زمان سر گشته خرم را نکردند — بزرگان را از آن آگاه کردم
[illegible] — ز حال دز تعجب می نمودند
فرستادند پیش او نبی باز — که چون بپسندی ولی عهد و سرافراز
کسی را بر سر شاه کردن — وگر نه پادشاهی کی [illegible]

یکی را برکنه

یکی را برگزید از جمله مقبول — وزان پس شد بخویش مشغول
تو باشی ای پسر [illegible] — [illegible]
بخشید از برای ملک یک [illegible] — ز مردان همچنین جای یک تن
گرفت آوازه آن زن جهانی — که هست [illegible]
تفکرش مستجاب الدعوة کس نیست — زنی کو را ز مردان هم [illegible] نیست
بر [illegible] جهان [illegible] — که بار او [illegible]
بسی شد در جهان آوازهٔ او — نبی دانست کس اندازهٔ او
چو از حج باز آمد شوهر زن — [illegible]
بیک ره [illegible] — برادر گشته نابینا و حیران
برو بی دست [illegible] — که منقعد گشته بود [illegible]
برادر حال زن پرسید زو باز — سخن پیش برادر کرد آغاز
که آن بد زن زنا کرد [illegible] — بدو دادی عجب [illegible]
[illegible] آن سخن زان قوم [illegible] — بحکم سنگسارش گشت راضی
برای سنگسارش کرد [illegible] — تو باقی [illegible]
چو بشنید این سخن آن مرد [illegible] — شد او [illegible]
نبی آمد [illegible] — [illegible]
بسی بگریست و او بر خویشتن زد — روان [illegible]
برادر [illegible] — بگردش [illegible]
بدو گفت که بی دست و پای — شنیدم من که این [illegible]
زنی گوید [illegible] — درین ایام گشت [illegible]
[illegible] — [illegible]
بسی کور از دعایش [illegible] — بسی مفلوج و منقعد [illegible]
اگر خواهی برم انجا بکامت — دعای او [illegible]
دل معلوم شد [illegible] — شدم [illegible]
رسیدند از قضا روزی [illegible] — بر آن مرد [illegible]
چو بود آن مرد اعرابی [illegible] — در آن شب [illegible]
در آمد مرد اعرابی بگفتن — گزین جا تا [illegible]
بدو گفت [illegible] شنیدم [illegible] — [illegible] زن عابد [illegible]
[illegible] — شد از وی [illegible]
برادر [illegible] داد برم باز — شود [illegible]
بدو گفت اگر اعرابی [illegible] — زنی افتاد [illegible]
غلام من بزد او را [illegible] — از آن شوی [illegible]
کنون او را برم من [illegible] — نگه بر کرد او [illegible]
شدند [illegible] — در آن ره سوی آن [illegible]
[illegible] برادران جوان را — وثاقی بود [illegible]
وثاقی لایق آن کار [illegible] — که تا آن [illegible] جوان بود
جوان بود ای عجب بر جای — به بستند دست و پای [illegible]
جوان [illegible] بود بر جای — [illegible]
[illegible] — فرو گفتند حال آن [illegible]
بسی بگریست آن مادر [illegible] — [illegible]
برفته هر دو چشم و پای او هم — نمی جنبد [illegible]
[illegible] — نگه بر کرد [illegible]
[illegible] گشتند [illegible] — که تا رفتند پیش عابدان گاه
بگامی [illegible] — دوان آمد زن زاهد [illegible]
[illegible] شوی خویشتن [illegible] — نشان وی رسیده [illegible]
بسی بگریست زن گفتا [illegible] — ز خجلت چون توانم شد [illegible]
چه سازم تا چه گویم شوی خود را — که بتوانم نمودن روی خود را
چو اندر پس نظر کرد [illegible] — ز چشم خون جان خویشتن [illegible]
بدل گفت [illegible] — که با خویش آورد دست [illegible]
زن آمد پس نظر بر شوی انداخت — ولیکن بر قفا بر روی انداخت

بشنو قصش گفت ... کوتاه بوی
زنش گفت ... [illegible]
هر سپید ... [illegible]
برادر گفت ... [illegible] سال
[illegible]
[illegible] در میان نقش
[illegible]
پس انگه آن غلام ... [illegible]
غلامش گفت ... [illegible]
بگفت آن قصه را ... [illegible]
[illegible]

[illegible]

حکایت

[illegible]

حکایت

[illegible]

بدانجا گره ما بر نشسته
بپای گره در بند موش
بیاد من بیاید [illegible]
همه از درد زن خون بار گشته
زن سرگشته پیش شاه رفته
ششش گفتا اگر حاجت است
و اگر گویی امانم ده [illegible]
زنش گفتا که من جان می نخواهم
ز شهزاده نخواهم هم نشستی
مرا جا ده که آن حاجت تمامست
مرا افتاده حاجت [illegible]
بدست دیگری [illegible] کرد
که من [illegible] دیده [illegible] دارم
چنین [illegible]
ببخشید و با [illegible]
دگر گم [illegible]
گرفته آن سخن [illegible]
بران هر سه چنین گفتند [illegible]
بدان گفتار گفتند [illegible]
امان دادند یک شب آن [illegible]
که من از جد دارم [illegible]
که گر بت [illegible]
بوشم [illegible]
[illegible]
ز چیزی گر گهی در عشق دل [illegible]

[illegible] آسیب [illegible]
بیاید بخت [illegible]
کشید چون [illegible]
وزان خون خاک چون گلستان [illegible]
بحاجت خواستن [illegible]
که جان بخشم [illegible]
ز من بنود [illegible]
ز دانش من [illegible] نخواهم
ندارم کار [illegible]
ششش گفتا بگو تا آن کدام
که گیسویم بپای اسب [illegible]
بپای دیگری [illegible]
دلم خون گشت [illegible]
برآور این قدر حاجت [illegible]
چو بر جایی [illegible]
کم از بعضی [illegible] این قصه [illegible]

چو [illegible] شاه [illegible]
که تا آن شوم گرده [illegible]
بمیدان رفت شاه و شاهزاده
چو لشکر خویشتن [illegible]
که چون [illegible]
و اگر گویی [illegible] گیسو [illegible]
[illegible]
نمی گویم که ای شاه [illegible]
مرا ای شاه عالم [illegible]
زنش گفت که [illegible]
که او چون [illegible]
که چون من [illegible]
بلی گر گشته معشوق [illegible]
ز شوق سوز آن زن [illegible]
بیا ای مرد [illegible]
[illegible] عالم [illegible]

حکایت

که بت را سجده باید کرد [illegible]
که ما را یک [illegible] باید [illegible]
که تا هر یک [illegible]
کند [illegible] من [illegible]
[illegible]
نیارم [illegible]
[illegible]

و گر [illegible]
که باید یک [illegible] اندیشه [illegible]
زبان بگشاد و بید گفت [illegible]
زبان بگشاد عالم گفت [illegible]
[illegible] گفت من [illegible]
[illegible]
[illegible]

حکایت

که در میدان برید آن گوی [illegible]
[illegible] جهان [illegible]
جهانی خلق بود [illegible]
که گیسویش بپای اسب بند
[illegible] حاجت [illegible]
[illegible]
زمان [illegible]
[illegible]
برون [illegible]
بزیر پای اسپ [illegible]
بزیر پای اسپ او گشت [illegible]
[illegible]
[illegible] عاشق [illegible]
[illegible]
بیا [illegible] عشق [illegible]
[illegible]
[illegible]
تو [illegible] اکنون [illegible]
[illegible] سجده [illegible]
[illegible]
نخواهم گفت [illegible] جان [illegible]
[illegible] علم [illegible]
چنین [illegible]
هزاران [illegible]
[illegible] موری [illegible]

سلیمان با چنان کاری و باری
جو با دیو موری یک ذره خاک
اگر تو عمر نوح و صبر ایوب
زبان بگشاد مور و گفت ای شاه
یکی مورست کز من [illegible]
من [illegible] جوان [illegible]
اگر این خاک [illegible]
سلیمان از خوشش [illegible]
بیکساعت زمین را زان [illegible]
کلیم مور گرچه بس [illegible]
درین ره می ندانم این چه حالت
علی می‌رفت روزی گرمگاهی
[illegible] مضطرب شد
دران شب مصطفی را دید [illegible]
نباشی از سلوک خویش آگاه
علی را [illegible]
که یا رب [illegible]
[illegible]
تو [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
اگر این دم [illegible]
همه [illegible] تو امروز

[illegible] مور [illegible]
برون می برد [illegible]
بدست آری [illegible]
بجست می توان [illegible]
بدام [illegible]
برانداز [illegible]
توان [illegible]
بلشکر گفت [illegible]
بفرمان سلیمان ساختند [illegible]
ولیکن [illegible]

حکایت

رسید آسیب او بر موری [illegible]
چنان [illegible] موری [illegible]
بدو گفت ای علی [illegible]
که موری را [illegible]
[illegible]
اگر [illegible]
که دیدی [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
ز حضرت [illegible]

همه موران [illegible]
سلیمانش [illegible] گفت [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
کنون این کار [illegible]
[illegible] جان [illegible]
هم اکنون [illegible]
[illegible]
[illegible] سوی موری

حکایت

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible] ساعت [illegible]
[illegible] طاقت [illegible]
[illegible]
نظر کن [illegible]
[illegible]
[illegible] خاک [illegible]
[illegible]
[illegible]
چنین [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

سلیمان بانجان

فرس میراند نوشیروان خسروی
درختی چندمی نشاندآن پیر
بوما امروز اینجا بهره دادم
خوش آمد شاه را گفت آن
وگر نشد هر من افزون چندان او
بو مرشه را گواه آن جوابش
قدم در ره او چون باید نهان
نداری شرم با این زوزاری

بیک از خواجه جنید ی سر سید
مرد انشش دید تنها سکار
نشد معلوم ای جان در حال
وگرایمان نخواهم بردن ارشش

حکایت

شهش گفتا چو کردی هوی چون
برای دیگران باهم بکارم
کسی پیرو نکرد گفت این
ازین کشتم تو دانی
تو روزی چند باقی خانی
بس خود بباید رفت کامی
زاد آورد باید کرد کاری
تو باشی کم سک

حکایت

کو سایل را به زخم پاره
جوابش چون توان آورد
[illegible]

حکایت

[illegible]

حکایت

[illegible]

اگر بودی و را کاری درین راه
چو سک را دره [illegible]
تو مست حال چنین [illegible]
بو مودان خویشتن را خاک کرده
چو بو الفضل حسن [illegible]
و بریدی پوست جانی تو
که باشد چو من صدیقی
[illegible]
که جنگ اندر خور و [illegible]
بگو این قوم [illegible]
که هر جا بی کلاهی پیش آید
که سرکش است فرزندی یگانه
[illegible]
کسی کو هیچ کی باشد درین کار
[illegible] ابراهیم باید
که یک روز ابراهیم ادهم

حکایت

[illegible]

حکایت

[illegible]

حکایت

[illegible]

حکایت

[illegible]

که گربه از مطبخ شبانگاه / زنانه گوشتی بربودی ناگاه / باز خادم او بدون طلب کرد / بسی کوشش بمالید و ادب کرد
نیامد گربه پیش شیخ دیگر / نشست از خشم در کنجی ز بن در / طلب کردش ز خادم شیخ آنگاه / بگفتش خادم آنجا افتاد در راه
بخواندن گربه را این شیخ وفادار / از او گفتا چرا کردی چنین کار / چو بود آن گربه را اسیر بجا آنگاه / شد آورده سر و زد [illegible] آه
به پیش شیخ شان بنهاد بر خاک / ز حقی بود دیدی زشت و غمناک / ز خشم خادم بجا ماند بنشست / نظر بگشاد و لب چون تنگ بربست
بر شیخ آن دید از خادم برآشفت / تعجب کرد و با خویشتن گفت / که گربه بی شکی معذور بود / ز نا به گوشت را زان دور بود
از او این کار بی شرط ادب بود / و لیکن ز اقتضای جنس این طلب بود / کسی را او ضرورت گر فتاده است / شود حالی مباحش گر حرام است
بمانی تو که ام از حق سکوتی / برآورد از قضای شیر قوتی / ز گربه هیچ کرد او غریب است / که پیوند بکاری عجیب است
بود او دفع خود او [illegible] / بلاشک طعمه را باشد بهانه / کار گربه نه خاطر نکرده / ز دو بسیار در خاطر نکرده
بخادم گفت شیخ کار دیده / کرامت این بی زبان چاره دیده / بخشم تو با شادمت بر [illegible] / باستغفار کرده با تو گستاخ
یک خادم ز برد و ستار بنهاد / که پیش او باستغفار ایستاد / نه استغفار او را هیچ اثر بود / نه در وی گربه را اندک نظر بود
باز شیخ چون حرفی برو خواند / شفاعت کرد و از شاخش فرو خواند / فرود آمد ز بالا گربه ناگاه / بپای شیخ می غلطید در راه
فروشی از میان جمع برخاست / ز هر دل آتشی چون شمع برخاست / همه از گریه هم رنگ گشتند / ز شکر آن شکر هم تنگ گشتند
اگر با عالمت پیوند باشد / تو چون پیوند کم فرزند باشد

حکایت

کسی کو علتی از غصه زد آه / خدای پاک بی پیوند آمد / یکی ترسای تاجر بود در روم / کجا او را خدا [illegible]
یکی زیبا پسر او را پسر بود / که آن ترسا بچه شیخ جان بود / بنفشه زلف مشک افشان او بود / گل و خالب خندان او بدو باب
نقابش چون ز [illegible] باز [illegible] / بشب در روی آفتاب اوفتادی / شکر باشد از لب خوش بود / که دار الملک شیرین لب او بود
کنار عاشقان از درد او خون / چو دریاهای شدی از لعل مرجانش / ز بس گرگه زلف او بودی / بموی [illegible] بستی سر گر [illegible]
چو ابرویش بپرده کردی کار / ز تیر [illegible] هم جان بودی / اگر بیمار شد آن زندگانی / برو القصه در روز جوانی
پدر از درد او [illegible] / پدر ز اشک او هم جان [illegible] / چنین گفت او که گشته [illegible] / که این [illegible]
که البته خدا [illegible] فرزند / [illegible] خویشش بوده

حکایت

بدانستم که چیزی [illegible] نیست / کسی کو هست مومن در توانی / یکی پیری جوانی یک پسر داشت / که بار [illegible] نکو خلق و هنر داشت
پدر کو را چو جان [illegible] / حساب از وی بسی برداشته بود / بآخر مرد و جان آن پدر سوخت / جهی کو هم جگر گوشه جگر سوخت
بدید بچو بی تابوت [illegible] / که هم حیران هم مبهوت [illegible] / چو خاک افشاند و بسیار فغان کرد / دل [illegible] اسان کرد
چنین گفت که پیوند [illegible] / تو [illegible] که فرزندت نبود / فراغت داری از درد من [illegible] / که [illegible] سر مردان [illegible]
اگر یعقوب این هجران ندیدی / ز خوف [illegible] از کلبه احزان / بیکدم [illegible] احزان کور گردی / چو جای [illegible] گوری

پسر را چاره زندان است ای جان / بدرایت تو زندانست آنجا

حکایت

بو یعقوب چو یوسف مرد و [illegible] / پیکی مگر رسید آنکه کار / پدر گفت کای شیخ و جوانم / ببود از گریه بسیار بودی داغم
مراد و کلبه احزان نشاندی / بیامی آتش در جان نشاندی / بچندین گاه دم خوش در کشیدی / تو گویی سر گم روزی ندیدی
جدا کردی چنین بی داوری آخر / بمن یک نامه نفرستادی آخر / پدر را درد چندین گاه آخر / دلت می داد بی آگه از تو
بخادم گفت یوسف [illegible] / برو آن نامه‌ها پیش من آر / شدان [illegible] برختن کرد [illegible] / هزاران نامه پیش آورد دیگر
نوشته جمله بسم الله بر سر / ولی چون بعد آن یا ی دیگر / پدر را گفت ای شیخ بهشتم / همه این جمله بسوی تو نوشتم
نوشته حال و احوال ملاقات / چو من بنوشتی جمله کمالات / بکو نامه چند بالای نامه / نماندی خط و سر تا پای نامه
سر نامه بر یک سرنوشتی / کرانی خط نماندی و فی حرف کشتی / بدین سان [illegible] / ز رنج با لطف کارم [illegible]
چو هیچ ابزدی زین کونه دیدم / یک دست از نوشتن در کشیدم / بیاید جبرئیل آنگه ز جبار / که نفرستی بدو یک نامه [illegible]
اگر نامه فرستی سوی آن پیر / شود از خط فرست نامه چون [illegible] / کنون عذر من مشتاق این بود / که نامه می فرستادن [illegible]
اگر می خواستم من نقش می خواست / از آن کاری بدست من نشد راست / اگر چه زلب حاصل کی تو / بگو خون بسی در دل کنی تو
بسر کرد چو یوسف [illegible] / ز اهتم جو رو ن یعقوب [illegible] / بسر کرد بود شایسته فرزند / چو یوسف او فتاده در جاه و دربند
که خواهد یافت فرزندی چو یوسف / بسی یعقوب را در دو [illegible] / پدر هر کس از او چو یعقوب / چو آمد هر کس از یوسف [illegible]
اگر چشتی به جانت [illegible] / وگر چشتی پسر زشت [illegible] / ز راحت [illegible] / قیامت ای پسر این یک حکایت
تو پیش یوسف آمد ابن یامین / نشاندش هم نفس تحقیق [illegible] / شنفته بو یوسف در نقابی / که بتواند شنفتن آفتابی
چو می دانست هر کو ابن یامین / که در پهلوی خود جان [illegible] / همی دانست این سلطان عزیز / نمی دانست کو جان عزیز است
چو گر یوسف نشاندش بر [illegible] / بهشت برنهاد روی سرانش / تمنا گفت یوسف خوب آنگاه / بسی پرسید از یعقوب آنگاه
یکی نامه بزیر برده در داد / نسوز جان یعقوبش خبر داد / چو یوسف نامه بستد جان [illegible] / وز آنجا سوی فرزندان او شد
که جمع آمده از بر و یعقوب / بیاورند از وی نامه خوب / کنون یاران ز حق [illegible] / که از جد شما نامه رسید است
بگو بم نامه بگشا و نه آخر / بخیم خویش بنهادند آخر / از آن جمع او فتاد آشوب [illegible] / برآمد از میان بانگ خروشی
بسی خونابه حسرت فشاندند / وزان حسرت بعد حیرت بماندند / بآخر یوسف آنجا باز آمد / تهنت خود و بعد اعتذار آمد
زمانی بود خلق در رسیده / بسیار صفا خوان بر کشیده / چنین فرمود یوسف شاه محبوب / که جمع ایشند فرزندان یعقوب
تمام یک کی ابر گریست / بخوانی دو برادر می نشستند / بیان کو گفت بنشستند باهم / نشاند هر ابن یامین و با هم
تو تنها ماند آنجا ابن یامین / بیوسف پادشاه آنگه [illegible] چنین / از دو پرسید یوسف شاه [illegible] / که ما حاضر چرا گریی چنین زار
پدر گفت که من تنها بماندم / از این اندوه خونابه فشاندم / که بود دستی عزیزم یک برادر / مرا او را کی بود باب و مادر

کنون او کم شدست از دیر گاه
بگفت این راه خواهی داد [illegible]
بدو گفت ای گرامی ای جوان [illegible]
زبان بگشا و خوان سالار [illegible]
بدو یوسف بگفت ای مرد هوش
[illegible] است و جان می پرورم
خدا افزون ادب [illegible] او
چنین آمد جواب یوسف از او
بس آنگه باز گفت ای ابن یامین
بدو گفت او که گر شد [illegible]
بس آنگه گفت چون دانی
فراق آتشین در جان نشسته
جدا از یوسف فراق اندیشه کرد
اگر حاضر بود آن لحظه [illegible]
نهان میکرد از اشک [illegible]
چو با انگشت نقاب او [illegible]
چو دیبای دلش در جوش [illegible]
چه افتادت که بیهوش افتادی او
بجای یوسف بگزیده ام [illegible]
من هیچکس ندارم این پر و بال
ترا در پرده و دل آشنا نیست
دگر با او دل بیگانه دارد
کسی کز آشنائی بوی دارد
بود حاضر در آن حضرت همیشه
در قناعت که در حضرت جوانی

بسوی او کسی [illegible]
همه پر آب کرد از دیده خویش
مرا ای یوسفت گیرم [illegible]
که این کاسه ز آهنگ او [illegible]
که خون من از این غم [illegible]
چو در [illegible] غم خوردم من
بخدمت چون کند زیباسلوک او
که شایسته بود فرزند [illegible]
چرا شد زنده روی تو [illegible]
بزولیده چرا شد [illegible]
که میگوید که گم کرد او پسر را
میان کلبه احزان نشسته
همان ساعت مرا در پیش کرد
شود در حال خونین بی درنگی
که آمد موج خون [illegible] یوسف
نقاب حسن از روی خود [illegible]
بزد یک نعره و بیهوش افتاد
بهفتم روز در جوش افتاد [illegible]
تو گوئی پیش از این [illegible]
نمیدانم تو میدانی که حال
که با او پیش از این [illegible]
چو بیگانه سر افسانه دارد

اگر او نیز با این خسته بودی
چو یوسف آنچنان گریان بدیدش
که آن [illegible] کاسه باشد جواب است
که این اشک [illegible]
الم گوئی از این غم [illegible]
چنین گفتند فرزندان یعقوب
از آن [illegible] ما و جای آن
کسی را چون پدر یعقوب باشد
چنین گفت که یوسف در فراقم
چنین گفت که چون ما در بلائیم
چنین گفت که [illegible]
ز بس گر دیده خون [illegible]
به [illegible] من که آن ساعت [illegible]
چو از یعقوب یوسف [illegible]
کنون بنمای چندش رنجه داری
چو الغصه بدیدش ابن یامین
بعید حیلت چو با هوش آمد
چنین گفت ای ندانم [illegible]
[illegible] یوسف مانی از هر [illegible]
کسی کین ما افسانه داند
اگر او را شناسی [illegible]
دل تو گر ندارد آشنائی

بخوان با من [illegible] نشسته بودی
چو جان او ز دل بریان بدیدش
ز من هم کاسه کی بهتر [illegible]
روا داری که نان با خون خوری تو
چنین خونی بخون خوردن توان
که خود دست [illegible]
که هر روز [illegible]
از هر کار کاید خوب باشد
[illegible]
[illegible]
چو یوسف نیست او تنها بماند
ز خون آب در گرداب ماند
چگونه کرد او از بیقراری
[illegible] از اشک [illegible]
[illegible]
تو گفتی زو جدا شد جان [illegible]
از او پرسید یوسف کای [illegible]
اگر یوسف توئی که چه عزیزی
اگر او [illegible] بجانی [illegible]
وجودش از خرد [illegible]
[illegible] ز خلق [illegible]
یکی [illegible] کار [illegible]
همانا قرب حضرت [illegible]
از آن سایه [illegible]
[illegible]

حکایت

نباشد جز حضور [illegible]
نیاید [illegible]
چو او ناقص بود [illegible] چاره
ملایک میکنند [illegible]

بر ایشان این خطاب آید [illegible]
خطاب آید [illegible]
ملایک زین سخن بشنیده باشند
خطاب آید [illegible]
کجا دانم شدن [illegible]
جوان گوید مرا این تازگی نیست
خداوندش بهوش [illegible]
[illegible]
[illegible] ما کجا شد
تو میدانی الهی کو کجا شد
[illegible] پیش آید [illegible]
عنایت چون [illegible]
عنایت چون [illegible] خاص [illegible]
چنین خلقت [illegible]
جوانی در بیابان آید [illegible]
در آن قصر [illegible]
بهر درگان جوان می بنگرد [illegible]
ولی در هر جهان از مرد و زن او
نه هر کس راه [illegible]
[illegible]
که تا یک لحظه بوی آن توانست
و گر [illegible] بیرون از [illegible]
یکی پرسید درویشی ز مجنون
بدو گفت [illegible] تو غافل
چهل [illegible] آن نهانست

اگر از [illegible]
[illegible]
نه هرگز این کرامت دیده باشند
جوان باشی [illegible]
[illegible] این جای [illegible]
که نقد من بجز بیچارگی نیست
کنند پنهانش از خلق [illegible]
نه بیند آن جوان را [illegible]
[illegible] در عالم باقی [illegible]
اگر با ما بگوئی جان [illegible]
شما را نیست با او هیچ [illegible]
کجا [illegible]
همه نقصان او [illegible]

می گوید [illegible]
شما را این بجای باید شنودن
از این [illegible]
جوان گوید [illegible]
خطاب آید که ای در عین هستی
اگر تو فضل خود در کار آری
بدولت جای اسرارش [illegible]
بگویندش بسی [illegible]
بهشت و دوزخش این دم [illegible]
خطاب آید که این [illegible]
کنون [illegible] دانم و او جاودانه
ولی اول ولی [illegible]
کنند دیده [illegible]

که دو تا دوزخ اندازیم او را
که با هر دو بهم خواهیم بودن
بلرزند آنکه بیهوش گردند
درین وادی [illegible]
[illegible]
مرا در پرده اسرار [illegible]
بخلوتگاه دیدارش [illegible]
به هر سوی [illegible]
[illegible] از وی دست شستم
که در پرده سرای [illegible] ما
شما را [illegible]
بتابد آفتابی در نهایت
که کارش [illegible]
که پیش آید قیامت [illegible]
که او را در فلان قصری [illegible]
[illegible] از هر سوی او را
[illegible]
ولیکن این جمله سودای [illegible]
زبانی هم از او پیوسته [illegible]
همه شهر [illegible] این اندیشه کرده
که جانت [illegible]
که مردم زان [illegible]
که [illegible] سال است و چهل سال
که لیلی ناگهان [illegible]
ز نقد [illegible] درویش بودم

حکایت

[illegible]
همه حور از شوق او [illegible]
خدای خویش را چندان [illegible]
نه بیند جز خدای خویشتن او
[illegible]
[illegible]
ولیکن از [illegible]
[illegible] خطاب آید [illegible]
[illegible] آن قصر [illegible]
بسی در می کشد [illegible]
همه عالم تماشای [illegible]
ولی باید [illegible]
[illegible] این اندیشه کرد
[illegible] تحقیق [illegible]

حکایت

که چندست ای [illegible] سال [illegible]
اگر دیوانه گشتی تو [illegible]
ولیکن این هزاران [illegible]
جوابش داد آن شوریده احوال
بدو گفت که [illegible]
چو این چل سال [illegible]

ولیکن آن زمان سالی هزارست   که تا لیلی مرا او در کنارست
هزاران سال یکدم باشد اینجا   به نیکویی گر چه کم باشد اینجا
دمی بس چون هزاران سالی [illegible]   جنون و محمل من بس آشکارست
چو دریابد وجودی بی نهایت   ترا یک دم بود بی حد و غایت
ازل چون با ابد آمیخته شد   وجود تو در میان شان ریخته شد
ببین ای دوست [illegible]   که هر ذره مراد او بجویست
وجودی کان ز هر [illegible] شد   درو خواهد چه چیزی عدم شد
تهی عالی وجودی کین وجودست   درو صد دم فراهم گشت لذات
چو مرد اینجا یکی تا بود گردد   زبانش [illegible] سود گردد
اگر دوست آورد خلق بیانی   یکی بر دامنش نرسد زمانی
بود این کس بود [illegible]   که گردد یک زمان همراه او

حکایت

یکی پرسید زان مجنون که [illegible]   که [illegible] می کرد مجنون [illegible]
جوابش داد آن شوریده مجنون   که مردی [illegible] گرد [illegible]
برگفتش دلم حیران بماند   که بی شهزاده بریان بماند
چو آن دختر لطیفت [illegible]   بگو باری [illegible]
که من نادیده او را در [illegible] قفس   چو شمع جان [illegible]

حکایت

مه گفت این حکایت پیش [illegible]   عروسی جلوه داد از پرده راز
بهندوستان یکی را کودکی بود   که عقلش پیش [illegible]
هنر علمی بسی تحصیل [illegible]   زبان [illegible] تفصیل [illegible]
اگر چه بود در هر علم سرکش   ز جمله علم [illegible] آتش
در آنجا وصف شاه چین [illegible]   ز حسن دختر [illegible]
بیک ره خسته آن دلستان شد   که آسان [illegible] عاشق [illegible]
یکی بود در شهری [illegible]   که دیدیم [illegible]
بداری [illegible]   [illegible] در خانه [illegible]
از آن تنها نشستی یاد کرد کس   بداند علم او داند و بس
پدر را گفت آن کودک [illegible]   مرا [illegible] پیش این پیر [illegible]
می گویند [illegible] آید براو   بود شاه چنان دو دختر او
دلم را آرزوی دیدن او   بود [illegible]
دگر گردم ز هر علمی [illegible]   نیارم [illegible] مرد را
پدر گفت او [illegible]   پدر [illegible] خلق [illegible]
که او را بازمی [illegible] بسی را   چو تو بود آرزوی او بسی را
که می ترسد که گر یابد کسی را   چو تو بود آرزوی او بسی را
که می ترسد که گر یابد کسی را   ز علم و حکمت او گردد آگاه
برگفتش [illegible]   که من خود حیله [illegible] کار دارم
چو شد با پیر القصه [illegible]   بسر گردش ز [illegible]
که پیش آن حکیم [illegible]   ز دل [illegible]
بده کودکی دارم گرو لال   ندارم [illegible] حال
برای آن [illegible]   چنین بارگران [illegible]
که تا در خدمت تو [illegible]   کند چندانکه [illegible] کاری
[illegible] آتش [illegible]   [illegible]
اگر بیرون شوی [illegible] دارد   کند در خدمت [illegible] دارد
بغایت [illegible] اگر [illegible]   اگر [illegible] حال
چنین کس [illegible]   وجودش [illegible]
[illegible] پیش حکیم آمد [illegible]   [illegible]
بکش [illegible] حال   که [illegible]
[illegible]   [illegible]
[illegible]   بحث از جای آن کودک [illegible]
[illegible]   [illegible]

بگرد خانه همچون باد بگشت   بکار خویشتن استاد بگذشت
از آن بگذشت [illegible]   [illegible] که خوابش
چو آمد اوستاد و کرد در باز   همانجا خواب کرد آن کودک [illegible]
میان خواب بانگ [illegible] میکرد   نه خود [illegible] میکرد
چو استاد آمد و بنشست بر جای   فرو بردش [illegible]
بحث از جای کودک پیش استاد   [illegible] کرد همچون کلنگ [illegible]
چو بیرون آمدی [illegible]   نشان دادی ز دلتنگی [illegible]
میان بانگ او برسید استاد   [illegible]
نداد البته آن کودک جوابش   نرفت از زیرکی [illegible] صوابش
چو کرد او امتحان استاد حالی   چنین گفتش که هم گنگ و هم لال
چه گویم روز و شب ده سال بود   دران خانه [illegible]
اگر بیرون شدی از خانه استاد   گشادیش [illegible] باد
و اگر استاد در خانه بودی   بسی گفتی ز هر علمی شنودی
گرفتی یاد کودک آن همه را   نوشتی چون شدی در خانه تنها
ز هر علمی جهان استاد گشت او   که از استاد خود [illegible] گشت او
یکی صندوق بودی [illegible]   که استادش نهفتی زیر پرده
نه هوشش بر گرفتی نه گشادی   نه چشم کس بر آن سر [illegible]
دل [illegible] گفت آن کودک [illegible]   که آن [illegible] که می بینم در آنجا
ولی زهره نبودش در گشادن   که او [illegible] بایستی دادن
گر شد شاه زاده [illegible]   که آمد بر استاد مشهور
که چیزی در سر آن شاهزاده   که آن شهزاده را [illegible]
که [illegible] گاه گاهی   بعلم آن [illegible] راهی
اگر [illegible] استاد [illegible]   وگرنه زار خواهد مرد [illegible]
از آن علمت شود آن کودک آگاه   چو استادش [illegible]
[illegible] کودک و [illegible]   که تا خود را [illegible]
چو رفت القصه پیش شاه استاد   [illegible] آن کودک با استاد
بدان پرده که شد [illegible]   درم بوده [illegible] جانور [illegible]
همه [illegible]   چو [illegible] یافت
فرو برده درون پرده [illegible]   یکی حالت حکیم آورد در حال
که او را چند از [illegible] پرده   مگر [illegible] با من دور کرده
چو کردی [illegible] آن [illegible]   فرو می برد او [illegible]
حکیم از [illegible] در حیرت استاد   پشیمان شد که [illegible]
ز روز آن [illegible]   صبوری از دلش [illegible]
زبان بگشاد ای استاد عالم   با من [illegible] محکم
ولیکن [illegible]   همه [illegible] عشق
چو شد [illegible] استاد   [illegible] جان ز ان عالم [illegible]
چو مردان مرد کودک [illegible]   [illegible] بجای او نشاند
[illegible] آن جانور [illegible]   [illegible] باید [illegible] ساخت
چو بهتر گشت شاه از دردمندی   نهادش نام [illegible]
بسی زر داد [illegible]   [illegible] استاد
بیامد کودک و [illegible]   دران جا دید وصف روی [illegible]
کتابی کان بود در علم تنجیم   [illegible] استاد [illegible]
با [illegible] آن دل [illegible]   [illegible] صبر یک ساعت [illegible]
[illegible] در میانش   [illegible]
عزیمت خواند آن کودک [illegible]   پدید آمد پری زادی دل [illegible]
کسی کو وصف او گوینده [illegible]   چه گویم [illegible]
چو آن کودک [illegible]   درون سینه خود جای او [illegible]
تعجب کرد [illegible]   چگونه [illegible]
جوابش داد آن ماه دل افروز   که با تو بوده ام من [illegible]
منم نقش تو تو جوینده [illegible]   چرا [illegible]

اگر چه نی هر عالم تو باشی / ز بیرون و درون همدم تو باشی
بکش کف دست ازین بس معلوم / که مارست و سگست و خوک کاشوم
تو زیبای زمین و آسمانی / بدین خوبی بنفس سگ چه مانی
بری گشتی اگر اماره باشم / بتر از خوک و سگ صد باره هستم
ولی وقتی که گردد مطمئنه / شود جانم سعادت را امانه
بوالیسان صفت گشتم نیاکو / تمامی ابر هم آمد ز درگاه
کنون نفس توام من ای نکوخواه / اگر گردم بی شیطان همراه
مرا اماره گوید اهل ایمان / اگر شیطان من گردد مسلمان
اگر شیطان مسلمان کرد و پاک / همه کاری بسامان کرد و بی باک
فراوان رنج برد آن مرد غالب / که تا شد جان او بر نفس غالب
کسی کو سر جان خواهد ز دل خواه / بسیار بکار کاو بیند درین راه
کنون تو ای پسر حرزی که هستی / همه در تست تو در کار پستی
اگر در کار حق مردانه باشی / تو باشی جمله هم خانه باشی
تو یی از خویشتن گم گشته باکی / که تو بیننده خویشی درین راه
تویی معشوق خود با خویشتن آی / شو بیرون ز هجر او ز طرف ای
ازان جان ... ایمان باشی / که معشوقت درون جان بگشت

حکایت

وزیری را یکی زیبا پسر بود / که ماه از مهر او زیر و زبر بود
جمالش ختم کرده دلبری را / جبینه لب زلال کوثری را
بخوبی همچو ابرو طاق بوده / نبرگس و زن عشاق بوده
کسی صوفی فرشتش تا توانست / جهان کو شد ندانم تا توانست
جهان همواره فتنش زاده سوخت / که سر تا پای او هم داده می سوخت
چو هم در دمی هم آوازی بیوش / دران اندوه زاری شود خوش
درون دل نهان می داشت آتش / که تا از بی دلی هم ماند زان رنج
وجودش چو ابری گشت خونبار / که تا شد مرده و ناپیدا بیکبار
چو ناچیزی آمد آشکارش / زهر دردی زیادت شد سرانش
بازار او گشت آشکاره / جهانی خلق بروی شد نظاره
چو تیره گشت چشم ... / همه در آمد دلی خلقی ...
بزرگان و امیران کرد گرد / همه در دیدن ... بود
از بیشه می آمد زرهی / بسرها او بسید گرم گاهی
شود ده بود حال مرد عاشق / پیاده گشت در پیش خلایق
بسر ر افغان ... / نوشی ... اندر پیش ...
بنا بینای عاشق گفت آنگاه / که گر چشم تو شد تیره از آنگاه
بسان بیک ... نوشته / هم می خواهی وگر ای چشم ...
چو عاشق این سخن بشنید برجست / ز دیک نوره و افتاد از دست
ز خندان ... اشک ... / که ... ابر باران ...
وزیرش گفت ای غافل ازرگی / بسر با تو عجب اگر ...
زبان بگشاد و ... / کنون میکرد و از درد ...

حکایت

کسی کو دید عمری در جهان ... / بگو کم این ...
کنون چون آدمی ... عاشق / مرا چشمی می باید در آفاق
اگر جویان او زین بیش گشتم / کنون جویان بچشم خویش گشتم
مرا گر چشم می آید ... / بجان معشوق و ...
وگر چشم نباشد ... / بخواهم کرد معشوق یگانه
همه عالم جمال اندر جمالست / اگر چه کور ...
اگر بیننده ... آن راه کردی / ز بینایی خود آگاه گردی
ولی گر باک این ... / ز هر ذره ... صد برهان ...
... / که یک یک ذره چون ...

حکایت

نیکی جو هر دو عالم برآید / که هر ذره که خواهی هم برآید

بیش سیدان که هر جای که ... / ز بیزان آن بهشتی چون نگار
ولیکن گر برون آید ز پرده / شوند آن کور چشمان ...
در افتادند در شهری سپاهی / گریزان شد نشان زان شهر پایی
شهری شد بگرداند ... / ز خاصه بازو ...
بکار او رود او را آشنایی / بده گفتا چرا بی چون گدایی
بگو آخر که من شام ... / چرا نشسته ...
بشش گفتا مرا بس این ... / که گر گویم کنند ...
کسی کو دیده سلطان ... / بسلطان در نقش امکان ...

حکایت

اگر بی دیده جویی توبت شاه / شوی در خون جان خویش همراه
یکی شهزاده چون مه پاره بود / که ماه از رشک او آواره بود
فلک خورشید رویش چون بدیدی / چو مرغی زان ...
چو پیشانیش لوح سیم بودی / رو از مشک سیه ... بودی
چو بین و ... / ... گرفتی
لبش ... انگبین ... شکر بود / که هر یک زان ...
همی هر کس که روی او بدیدی / اگر جان داشتی پیشش کشیدی
یکی سرهنگ عاشق شد بر آن ماه / دلش سرگشته گشت و ...
بدو افتاد و چون ... / که جان اندر خور جانان ...
بسی زیر و زبر آمد در آن درد / که هر کس گشت ...
ز چندان کشت در خون ... / که هر گز گشته باشی ...
اگر آن شاه را از کینه ... / پدید آمد کی دشمن ز شاهان
بسی ... آن دشمن ... / بو ماهی ماه ...
بسر شد تا بسی لشکر ... / سر تشنه بخون دل ...
جوان سرهنگ عالی ... / نی کو هم پای الا ...
جهان در دل شاد شد آواز جنگ / که از او ز شادی مرد دل تنگ
بدست آورد اسپی ... / ولی با خویشتن ...
میان لشکر آن شاهزاده / تنش می شد سوار و جان پیاده
تماشای رخش ... / نثار ...
نهی لذت خوش آن ... / گر روی یار خود ...
چو القصه سپه ... / یکی ... وصف ...
زمین تاریک شد از گرد کشور / هوا تیره بماند از گرد لشکر
علی الجمله ... / شه آن شهزاده ...
پی یکبارگی آن شهزاده ... / ز چندان خلق سرهنگ ...
بر چندان آن ... / کسی را وصل ...
نه چندان دوش ... / بهم محبوس شان کردند ...
بهر ... از سرهنگ ... / که تا کی آمدی در جنگ آخر
نمی دانم ترا تا ... / ویا خود در سپاه ...
زبان بگشاد آن سرهنگ ... / که هستم شاه عالی ...
جهان بود آرزو ازدیرگاهم / که بینم ... خدمت ...
... این سخن ... / مرا هم نیز ...
که گفتم ... / گر پیش شهم باری ...
چو بشنید این سخن شهزاده ... / ز ... گشت ...
بسی دل گرمش کرد ... / خود او ...
دل سرهنگ از شادی جهان ... / که گفتی ملک ...
اگر چه بود ... / ز روی خویشتن ...
نثار ... / بهر دم خدمت او پیش ...
... / همه روزش ...
جهان ... شد باشه ... / که نتوان وصف ...
دعای کرد ... / که یا رب این ...

زیادت کن که تا نبود جدایی
چو شه آگاه از شهزاده آن شد
چو در راه آن چنان جنگ اوفتادند
چو عهدی رفت وصلی شد پدیدار
پیاده شاه دانا پیش شهزاد
نهادند آن گره با سرو گوهی
چو شهزاده به شهر خویش شد باز
گرفته بود در بر دو پستانی
ز مهرش بود یک دم بی قراری
کسی کو کرده تنها با جهانی
بایستادند جانداران [illegible]
دگر حال وزیرانش بپرسید
به پیش خویش خواندش [illegible]
چو با هوش آمد افتاده در خاک
چنین گفتی که بیمار است او [illegible]
چنین چل روز [illegible] کشیدم
جهان بودم بوصل بی قرار
کجا تاب آورد این جان مدهوش
اگر تو هست مردانه یابی
اگر تو روی ای دوست دیدی
غلط گشتی یقین دانی تو مردان
که در ظاهر همی جوید نشانی
چنین حبشی اگر باشد [illegible]
ولی نقاش را [illegible]
گر که خوبی نقاشش عاشق [illegible]

ازین زندان ده ما را رهایی
جهانش تیره و شب روی آن شد
میان سرو و شه جنگ اوفتاد
شد آن این را و این آن را خریدار
بدو آن دختر چون ماه او داد
گر من آن شمع کو [illegible]
ز بند و حبس تن شد گشت آزاد
که چهره [illegible] در جهانی
دیده و بود بر خویش [illegible]
بسوزد جانش افتاد چنانکه
گشته هر یکی تیغی سرانداز
همه چون هوش زیر آورده [illegible]
سلامش گفت حالی در بر آمد
[illegible] رسید آن شهزاده [illegible]
و یا بی من چه کرد [illegible]
پس از چل روز امروزست هم دم
جهان بوده چنینم نیست [illegible]
که با این سلطنت کردم آغوش
شه آفاق را هم خانه یابی
همه چیزی لباس پادشاهی
که شه را هست [illegible] جامه [illegible]
ز ما [illegible] باز ماند جاودانی
بچشم آخرت [illegible]
که نقش خود بتو سازد همیشه
ولی هم نور وی [illegible]

مرا چون هست این زندان بهشتی
جهان دلبند چون در بند باشد
علی الجمله بود او [illegible]
ز کار افتاد کان شهزاده [illegible]
بخواند آن را و آن سرهنگ را [illegible]
پس انکه کار آن دختر چنان کرد
میان خیل خود آن عالم افروز
دل سرهنگ در ساعت چنان بود
در آن چل روز چل شب [illegible]
بر بالین آمد بر سر تخت
غلامان همچو مژگان صف کشیده
دل آن شاهزاده عالم افروز
بخاک افتاد و هوش از وی جدا شد
که ای سرهنگ این آمد [illegible]
زبان بگشاد آن سرهنگ [illegible]
[illegible] دیدم میان کار [illegible]
در آن جا [illegible]
بگفت این و زین گشته [illegible]
و گر تو [illegible]
گر تا گر جامه پوشد شاه [illegible]
بسی جامه است شه را در خزانه
کسانی کز خدا دل زنده باشند
که چشم قدرت از نقش او [illegible]
چو روپوش [illegible]
جهانی گر بود تیغی کشیده

[illegible]
[illegible]
میان سرو و خود زیرش [illegible]
[illegible] دختر [illegible] شهزاده [illegible]
گنهکاری نیست با جنگ [illegible]
که دو [illegible]
عروسی کرد [illegible]
که با آن نیم جانش هم جان بود
چو شمعی بود [illegible]
پس از چل روز شهزاده جوان
[illegible] سرکشش [illegible]
در آن سرهنگ شد مشغول [illegible]
[illegible]
که کارت ناله و تن همچو [illegible]
در آن زندان بخود [illegible]
ز مشرق تا مغرب [illegible]
جهان خسروی [illegible]
بصد حسرت بر آمد جان [illegible]
[illegible]
گردی تو چل [illegible]
چنین جامه تو [illegible]
بچشم آخرت بیننده باشند
[illegible]
جمالش [illegible]
به سلطان [illegible]

تا با تیغ و بر دار زند لشکر
که تا چون نقش بر خیزد ز پشت
مگر محمود با جمعی سواری
بره در شاه پیری ناتوان
نمی دانست [illegible]
یکی جان که صد [illegible] زر بود
بدو گفت آن دو جو گر [illegible]
یکی دیگر نهادش شاه بر دست
یکی دیگر بداد و گفت [illegible]
یکی [illegible] جو زان میان برداشت
دو جو [illegible] باقی آن زمان [illegible]
چو روز دیگر آمد شاه بر تخت
به پیش شد که شاه [illegible]
نشست القصه و شه گفت ای [illegible]
[illegible] گفت [illegible]
[illegible] گفت [illegible]
چرا وی می توانستی [illegible]
بدل در آرزو آمد [illegible]
میان شاه [illegible] گفت [illegible]
عزیزا پیر زن [illegible]
اگر [illegible]
هزاران [illegible]
گرانجا خفته [illegible]
دوم [illegible] آمد [illegible]
ز عالم جادوی می خواهدم دل

چه کار است از همه چیزی نهی شکر

حکایت

بره در بازمی گشت [illegible]
که با پشتش بسته هیزم گران [illegible]
که محمود است او هیزم [illegible]
[illegible]
اگر خواهی درین بستان [illegible]
بدو گفتا نظر کن کین [illegible]
بدو می گفت [illegible]
دلش بگرفت آن [illegible]
بدست حاجب سلطان [illegible]
بدرگاه آمد آن پیر [illegible]
همان شاه آشنای [illegible]
چه کردی پیش من [illegible]
نگردی هیچ [illegible]
که خاص [illegible]
بیکباره [illegible]
که بشناسی که من شاه جهانم
ترا از من [illegible]
تو می [illegible]
که باشی [illegible]
نمی بود ازین [illegible]
نیابی ذوق [illegible]

ز هر چیزی که می بینی بس و بیش

حکایت

یکی خیمه در آن منزل [illegible]
بر او رفت [illegible]
زبان بگشاد مردم کای [illegible]
شه ای [illegible]
بدو گفتا [illegible]
جوابش داد کین [illegible]
بدین ترتیب می دادش [illegible]
که زر در صره کن [illegible]
مگر آن پیر [illegible]
چو شه را دید دل [illegible]
چو شاهش دید گفتار [illegible]
چنین گفت او که ای شاه [illegible]
[illegible] خواجه می [illegible]
زبان بگشاد و گفت ای شاه
[illegible] گفتا که می خواهد [illegible]
دگر با تو بکردم عشق بازی
چو از شاهان [illegible]
ز حق یک [illegible]
چو زر [illegible]
چو ملکش [illegible]
دگر [illegible]

گذر می بایدت بی خویش [illegible]
[illegible] نقاشش [illegible]
نگاری را بر آتش [illegible]
بدو گفت [illegible]
[illegible]
نهادش یک [illegible]
ترازو [illegible]
توان [illegible]
نمی دانست [illegible]
بسوی شهر [illegible]
[illegible]
[illegible]
یکی کرسی به پیش من [illegible]
گرسنه خفته ام [illegible]
[illegible]
چو می دادی [illegible]
ندانستی که سلطان [illegible]
[illegible]
بهر حاجت که باشد [illegible]
[illegible]
به پیش [illegible] آن [illegible]
[illegible]
[illegible]
که من در جای [illegible]
بشادی [illegible]

حکایت

مرا گر جادوی آید بحاصل
تماشا [illegible]

کسی در صبح با چشم گاه در رب | شود ... که من شرق تا مغرب | زمانی خویشتن را من بسازم | زمانی چو شاهین بر فرازم

زمانی پیل گردم از تن خویش | زمانی صورت خود آورم پیش | زمانی گوه گیرم با ... | دمی در ... شوم ...

هر صاحب جمال از راه چشم | درون برده با هر یک نشستم | بیابم آرزو و کام ... | همیشه کام یا آرام ...

بر چیزی که باید راه یابم | زمانی حکم خود تا ماه یابم | درین منصب ... کن ... | ازین خوشتر چه باشد ...

بدو گفتش که دولت غالب آمد | ولت زان جادوی ... طالب آمد | اگر دولت چنین حاصل شود | ترا این آرزو در دل شود

اگر از دیو یکدم شستی پرستی | وگرنه در شیطان پرستی | نداری از خدا آخر ... | گنه کاری ... بیازی ...

خدا ... باید ... | هوس رای ... | ... باشی هوا او ... | ... باشی ...

حکایت

کرو دست جای ناتوانی | ندیده بود روی ناز ... | بسی در شوق او بنشسته بود | که او را عاشقی ... بود ...

بسی ... | ولیکن عاشقی بود ... | ... | در آمد گرم ...

بدان ... | ازان دوکان ... | کشید از دست ... آن ... | که ... بی ...

بداد آن نان و شبلی ... | کسی آن نانوا ... | ... شبلی ... | ... کرده ...

و دید آن نانوا ... | ازان تشویر ... | بصد زاری ... | ...

بسی ... | گر ... | چو ... شبلی ... | که گر خواهی ...

بروز ... | یکی ... | برفت آن نانوا ... عالی | ...

یکی ... | که صد دینار زر ... | نه چندان کرد ... | که هر کس ...

ز هر نوعی بسی کس ... | ... شبلی سوی ... | ... | دعای گفت شبلی ...

... | ... شبلی کرد آن ساعت سؤالی | ... | بگو تا دوزخی ... بهشتی

جوابی داد شبلی ... | که گر خواهی ... دوزخی را | نگه کن سوی صاحب ... | که دولت ساخت ...

کشید از ... شبلی ... | ... | اگر یک ... | ... دوزخی بود ...

کنون گر دوزخی جویی ... | ... | برو حق ... | که تو ... سگ ...

برای سگ ... | | حکایت | برای حق ...

تبی در مسجدی ... | که دزدی داشت ... | عزیمت کرد آن شب ... | که ... کار ...

بوشب تاریک شد ... | کسی گفتی دران مسجد ... | چنان ... آن ... | که ... آن ...

بدل گفت ... | ... طاعت حق آید ... | ... آن ... سگ ... | ... کوش ...

دعاوداری بسیار میکرد | کسی تو به که استغفار میکرد | بلطفی سر چه نیکوتر ... کرد | ولیکن حق ازان حیله اباکرد

بجای آورد آداب و سنن را | بگو چون بود الحق خویشتن را | چو صبح صادق از مشرق در آمد | روان نوری بدان مسجد در آمد

گشاد آن مرد آن چشم نهفته | سگی بود ... خفته | ازان تشویر اندر جانش ... | چو باران اشک بر رخسار ...

زبان بگشاد و گفت ای بی ادب ... | ترا امشب چنین سگ حق ... | همه شب ... سگ درگاه ... | نه از بهر خدا امید ...

ندیدم یک شب ... با اخلاص | اگر کردی طاعت از بهر خاص | بسی سگ از تو بهتر بوده ... | ... تا سگ ... تو ...

... | نداری شرم آخر ... | ... از پس ... | ... با خدای ...

کنون چون ... | ... | زمین ... | وگر آید سگان ...

همه شب سگ پرستی کرد ... | ازین پس حق پرستی ... | یکی تا کی حریف دیو بودن | ز نفس سگ صفت ... بودن

ازین ... | وزین ... | چو می جویی ازین دجال ... | چو می خواهی ازین ...

پس دجال مهدی ... | گر چون دجال ... | بی دجال جادو ... | که وقت آید که آخر ...

اگر ... یک ... | بی دجال ... | چنین نقلست ... | ... گرد ...

... کرد او را ... | | حکایت | بماند جادوان ... دجال

کسی کو هفت ... | بی جال میکرد ... | کسی هفتاد و سال ... | ...

بآسانی ... | که با مردان ... | چو دجال یکی ... | دوم دنیا سیوم نفس ...

کسی را این ... | بگو ... | بسا مهدی ... | که از دجال دنیا ...

بسا ... | | حکایت | که روزی ...

یکی پرسید از مجنون ... | که از لیلی چه می جویی ... | بخاک افتاد مجنون ... | بدو گفتا ...

تو از من چند معنی جویی ... | ... | چو دیگر نام لیلی ... | جهانی ...

بسی گو ... | جهان ... | بود ... نام لیلی ... | ...

کسی کز نام لیلی ... | بمجنون ... | اگر ... نام لیلی یاد ... | شدی ...

اگر گم بودن خود ... | روا باشد ... | ولی تا ... | اگر یادش ...

بود غایب ... | | حکایت | تو غایب شو ...

خوش آوازی ... | موذن بود در شهر ... | دران شهر ... | که ...

بدان ... | نماز ... | یکی دیوانه ... | یکی ...

به میگوید ... | چو ... آن مجنون ... | که این ... | که می ...

چو او از صدق و معنی می‌گسست
چو تو در هیچ نامی پایدار است
چو گفت بر تو بشمرده و خوانا
چو نام خویشتن خواهی نشانی
چنین گفت این شیخ مهینه روز
چو افزودش امان گفتند مردان
نوشتش یافتم نام تعالی
زمانی در سفر بر دار زحال
ولی آن پیر کرخی النفیس
تو یاد اوست کار مرد مانی
کی عاشق می بباید شد درست
اگر تو در نفسی لال گردی
که چون معشوق آید در کشش
نباید عاشقی تنها ز مخلوق
اگر عاشق شود جانا دیدار
سر کاهی کر نمود ... دل
مرا امروز آهنگ شکار است
شش گفت ای ... سکار
شش گفت شکار تو که ام
کنند گفت زلف تو راست
کهی چون ... پیچد بر دوش
چو گویی آن ... دوست
زبان بگشاد ایاز و گفت ای
شش گفت تو ... افتاده‌ام
اگر کیم ... افتاد

یقین میدان که چون خواهی گسست
زصد یک کم تو از یکی بیش نیست

تو چون بوذر غفلت کرده‌ای
زابلیس این شمردن چیست مقصود

حکایت

چگونه تنها و او هر کز تو آن
که نهم پیش چپ عالم ...

چو نتوانی که او نفس ...
که هست آن سر ابو العباس قصاب

حکایت ابو العباس قصاب

زو رقمی حرفی بی نهایت
بس انکه گفت ای ... حال
نتوان گفت عاشقم ...
نقاشش می توان بود دقیق
که معشوق نقش کند ...
سر د گر کرد شیخ حال کردی
گفت ... عاشق ...
بداند قدر عاشق هر معشوق
و گر گم کرده از مرد و جان

... گفتم که حرفی گوی ای
بحرفی هر ... چون ...
چو نتوان گفت چندین ...
چنین کاری به ... ازان بود
میان عاشق و معشوق جا ...
چو معشوق آمد اندر نیکوی طاق
اگر معشوق را عاشق نبودی
جمالی انچنان ...
اگر معدوم گردد ...

حکایت

اگر تو هم ... نیک کار است
برادر گفت ایجا ...
ایازش گفت ... نام
... کنم ... شکار است
کهی ... گردم بر دل ...
ولی پنهان ... جانی ...
اگر جاوید ... اندازی ...
مرا ... شکاری ای ... نام
دلت ... این ... ایجاد

غلامش گفت ... شکار
غلامش گفت ای شاه بلندم
ششش ... کنند خویش ...
اگر ... این سخن بر جان ...
کی ... گفت ...
... گفت ای ایاز ... است
وگر از من ... خون ...
ایازش گفت ...
اگر ... یا بسوزی

بنود نام ... شماری
کرده ... شماری تو ...
تو هم ... چون صد ...
نمی باید ... کس ...
که بر ... گرفت ... تاب
که عارش آید ای ... کرد آن
که دل را ... بخشد تقریر
گر افکند ... ان ...
چو نتوان گفت ...
که معشوق ... بعیادت ...
که گفتن شیخ ... ان ...
بلاشک عاشقی باید ...
بمعشوقی خود لایق نبود
ز شوق عاشقان آید ...
ولی معشوق ... ورا
ایاز خاص ... گفت ای کوه دل
که اینجا ... شکاری کرده دارم
شکاری ... گشت ...
سر زلف دراز افکند در پای
زده دام کمند سر ...
ز سر تا پای آرد ... کمند
شکاری کنند ...
تو ... دیدم ... شکاری
قامت ... دل ... وصل
دلت را ... خاص ...

یقین میدان که ذاتی ز تو اکنون
اگر معدوم گر موجود باشم
اگر در شیوه‌ای نوبت کمال است
اگر من هستم ور نه درین راه
تویی خود این همه فرقت ...
تو محرم این چنین محبوب آمد
بدین گونه سخن را کرد در باز
حکیم ترمذی کرد آن حکایت
که آدم یکی رفت بیرون
چو آدم آمد آن بچه را ...
بکشت آن بچه را و پاره کردش
در آمد بچه او پاره پاره
برفت ابلیس آدم آمد آنجا
بکشت آن بچه را و آتش افروخت
دگر بار آمد ابلیس ... روی
چو شد زنده ... سوگند داد ...
بگفت این و برفت آدم آمد
... کز شیطان ...
بخورد آن ... هم ...
بر آن گشت خاص ...
... این بود ...
کی در سینه مردم ز ...
کهی از بهر طاعت ...
... شیطان ...
اگر شیطان چنین ره زن نبودی

چو خواهی بخت او از ذات
همی تو ... محمود باشم
دل از من ... بیرون کردن
... توی شاه
همین شد ... دیگر ...
چرا از ... معیوب آمد

اگر ... شود ... تو
چو ... باشد ...
دگر ... کرنا ...
و لیکن ...
... گفت ... جادوی
... آگاه کردن

حکایت

... عالی آدم و حوا روایت
... ابلیس ...
چو ... شد ...
... انداخت ...
... پوست تا شد ...
ندیدان بچه او را ...
وزان پس ... آن آتش ...
... خود را ...
که ببیند ... دیگر باره ...
...
همی ماند ...
وز اینجا ... دل را
... سینه ... آتش
که گیرم ... آدم ...
... صد دام ...
وزان ... طاعت ...
... سلطانی ...
چنین سلطان ... ره زن نبودی

که بعد از ... چون ...
یکی بچه ... نام او
... ابلیس
چو آدم رفت ... ابلیس
... گشت ...
...
... خاکستر او ...
در آمد ... خاکستر ...
... سر ...
...
بگفت این و بگشت آن ...
دگر باره آمد ابلیس ...
چو ابلیس ... ابلیس ...
...
کی ...
... جادوی ...
... جادوی ...
... خلق ...

بود آن خاک ... خوار ...
... خویش ...
همی خورد ...
...
...
بس انکه با خود ...
... گفت ای ...
... آمد ...
... کام
دگر باره شدی ... ابلیس
... ابلیس
...
...
...
...
...
...
...
...
شود فرزند آدم ...
...
که آدم را ...
... جادوی کرد
...

هرکجی دلی در خواب کرده
چو چون ابلیس او لعین او در تنک
شدم مبتلی و دان آن نه بیاست
چو آخر من بهر سنگی رسیده
چو باران می گرست و زار میگفت
نمی خواهد کردن طاعت من
چنین کاری کرا افتد سر کز
بدل با او یکی کرد و با خلاص
چنین گفت آن بزرگ دین که مطلق
از آن از قهر او را جامه پوشید
نخستین تا عبادی زد تو آهی
نباشد با عباد خاص کارش
کسی کانجا برو نقد بنده
خداوندم هزاران سال طاعت
اگر لعنت کنندم هر دو عالم
چو اول چو باکان مرد ره شو
یقین دان که ایشان گر نشستند
گدای و چون شاه تو باشد
که در میدان معنی مرد آید
شبی بنشسته بد محمود و چو او
ایاز سیم بر را گفت محمود
تو قدر وی ندانی که چو نشست
کسی چند ... جلا چون ماه
چو انجا نیست غرض با خلاص
بس میدید بلطفش ...

هر جایی کلی در آب کرده
ندیده و چند باید بنخشن اشک

گر آدم را که دیک دانه بگرشت
بر او باد که گفت آن بکاشت

حکایت

بخاک ابلیس افتاد و دیدا
بپایی این سخن هموار میگفت

دو چشمش چون دو ابر خون ...
کهاین غم خوار دوئی چو نابت

حکایت

نداره شبل این پس باد مرکز
به تنهایی کنند هم خلوتش خاص
چنین گفتست با ابلیس از حق
که در قهرش رشم عاده نشستند
قدم نتوان نهادن در الهی
بیفکند حق از ایشان در کنارش
خورد در حال از ابلیس ...
بروم باز زد و در هم ساعت
نگردد عشق جانم ذره کم
بس انکه جان فشان و پیش شو
گر صد تن را چو تو گردن شکستند
مسلمانی کجا راه تو باشد

بزرگی گفت چون یوسف جانان خواست
چو ابلیس زبی آن سلی قرز
برآمد ش از دو ...
برین درگاه استادست ...
برین در روز و شب از حسرت ...
ملک نقد روان در کفت او
چنین گوید بصاحب نقد ابلیس
تو زین یکساعت طاعت سلوک کرم
اگر خواند ترا یک تن بلعنت
چرا او دست تو خود ابلیس
اگرچه ... تو پادشا اند
ولی ابلیس خالی نیست بسوز

حکایت

ایازش پای می مالید و ...
تهی زین پای بوسیدن چه مقصود
چو اهانت ... سر نگون
نمی باید جبای تو پسی راه
چنین زد و یکسر این باید خاص
ولی کم بود در پیش طلب کار

بخدمت مردم از ذوق ...
بمعنت اعضا چرا ...
ایازش گفت این کار نیست
بجز کان ندارد هنر کست
چنین افتاده بود ابلیس ...
چو تنها مقهر حق الا آمد

بسیصد سال می بایست بگریه
دو جوی آب بسیده دم ...
که بنده ایش ...
زهر چشمش جوی خون روان بود
ولی رنگ ...
کسی ...
که خود با این ...
بهدی کو ...
بلعنت کردش از آفاق ...
گرفت ...
که تا ...
ز مشرق تا بمغرب صنعت او
گدای از من بود ...
بر حق می بری ...
به یکساعت ...
گروه آن شده ...
ولی در خیل شیطان ...
ز ابلیس ...
نکوئی راز خود در خورد آمد
همی مالید وی بوسید ...
وگر اعضا رها کرده ...
که خلقی را ز دوی ...
ندارم میل دارم میل ...
که قهر حق طلب کرد ...
ز مردی بر همه کس غالب آمد

چو در روی تحقیق متهم شد
بدان لعنت نه رخت ...
چو آن لعنت بر او آمد ...
نیاید بر کسی لعنت ...
یکی صاحب جمالی ...
نبادی بود در صحرا ...
جوانی را نظر ...
نگردی صبر یکدم ...
در صحرا نشینان ...
چو از اندازه باران ...
بچشم از یکدگر جان می ربودند
ولی میگفت عاشق یا الهی
کنون چون ابر طوفانی ...
اگر می بارد این باران ...
بحق ابلیس ملعون ...
چو امر آن دم بسجده ...
اگر به لعنتی ...
در آن ساعت که محمود ...
ایاز سیم بر را کرده ...
چنین گفت و گر ...
سران عشق کو ...
بخواند ... ایاس ...
چو محمودی بود ...
در آن ساعت که ملعون ... ابلیس
بزنی گر سگی ... دور

گر ربت و حالی بر قدم ...
بسی خلقی ...
بنامی ...
گر او شد طوق لعنت ...

چو لعنت خلعت ...
از آن لعنت ...
گر آن خلعت ...
ز حق آن ...

حکایت

درون ...
بعشق او ...
ولی ...
ز بر ...
همی ...
بلب ...
نیاوردن ...
اگر گشتی ...
قیامت ...
چنان ...
تو امانند ...
به پیش ...

از ... بود
بنان ...
اگر بود ...
قضا را عاشق و معشوق ...
ز بر ...
دعای ...
ز ...
بسی بود ...
خدایا ...
چو حق ...
دو گفتند ...
... نیکی

حکایت

گر با او ...
در او ...
بو ویک ذره ...
نهان در گوش او گفت ...
نباید پیش ...
زبان ...
ز لعنت باشد او ...

دو گفتند ...
اگر از ... دل ...
چو عشق ...
گدای ...
ایاز خاص ...
گر لعنت ...
چه می گویم ...

چو خاص شاه بود ...
بجا با خلق این ...
بدان ...
اگرچه دیگران ...
کسانی ...
که از ...
که بنده ...
گر روزی ...
ودان یک ...
درون جامه رفتند ناگاه
که گم کن ای ...
از آن کشتی ...
گزری ...
اگر گرد ...
برای آن ...
برو خواندند ...
بنودی ...
برون می رفت ...
سخن گفتن ...
برای ...
برای آن ...
گر چون ...
ملازش ...
گر ...
از آن لعنت ...

کسی صافی چندان سال خورده   ز اندکی جام الامال خورده

پیک دردی کرد آغاز کند نوش   کجا آن صافها کرده فراموش

اگرچه دردی لعنت چشید او   ولیکن لعنت ترسائی ندید او

چو اندر صافی بی حد وقت آن دید   کجا دردی چنین آن توان دید

از آن درد که از لعنت بسم او بود   وزان [illegible] و ملعون [illegible] او بود

ندید او گر این حجت [illegible]   ولی این دیدگان از غیرت او

بگان بید رفت و شد پیمانه [illegible]   چو لعنت بود تقدیر [illegible] ز درگاه

حکایت

بریده دزدی را اگر دست   ز درد دست خود بگرفت [illegible]

بدو گفتند ای لعنت رسیده   چه خواری کرد این دست بریده

چنین گفت او که نام دستی [illegible]   بر آن [illegible] کرده بودم نقش اعلام

دریغ این نقش است [illegible]   گزین قطعه بریده دست درویش

کنون تازه شده نام [illegible]   که بی این دزدگی بر من حرامست

ز دستم کرد [illegible] حرام [illegible]   چو با من هست نقش دوست سالم

چو ابلیس این اسرار دانست   اگر سجده نمی کرد او از آن بود

ز نقش خود ندید [illegible]   که پیش غیر ننهد سر به درگاه

که نام او ز [illegible] جهان هم   نبیند آن درو آن استان هم

که تا [illegible] در درد [illegible]   نکرده در [illegible] آلوده سر [illegible]

تو نشنیدی که پرسیدند از او   که تو چه دوست داری اندرین راه

حکایت

چنین گفت او که آن خواهم که [illegible]   نگیرد یا بود در پرده جاوید

همیشه روی خواهم [illegible]   که دارم از همه خود [illegible] نقش

رفیقی گفت با مجنون که [illegible]   که لیلی را [illegible] گفت [illegible]

حکایت

بدو گفتند کای شوریده [illegible]   بوی سوزی [illegible]

بدو گفت که چون [illegible]   ندیدم تا نه پیش [illegible]

کسی پرسید از ابلیس کای شوم   چو معنی نوشته گشت معلوم

حکایت

بر الف چنین در جان [illegible]   [illegible] جهان [illegible]

چنین گفت او که لعنت [illegible]   [illegible] نظر بر جایگاه

نظر باید در اول بر نشانه   که تا تیر [illegible] کرده

توان ساخت از آن [illegible]   نظر که چشم داری [illegible]

بزرگان که سر در [illegible] سود   همه در خدمت محمود بوده

شه عالم بدیشان کرد روی   که در خواهیست [illegible] کس از نوی

[illegible] منصب [illegible]   بسی [illegible] خواستندان [illegible]

چو نوبت با ایاز آمد [illegible] گفت   [illegible] طاق [illegible]

چه خواهی آرزو گفتا که یک چیز   بر دن از من نخواهم یک دگر [illegible]

من آن خواهم همیشه در زمانه   که تیر شاه را باشم نشانه

اگر این آرزو دستم دهد [illegible]   مرا هرگز نماند در [illegible]

بدو گفتند ای محمود [illegible]   ز جهل از [illegible] نامعلوم [illegible]

مگر تو پشت خواهی [illegible]   که می خواهی نشانه جان خود را

تن خود را چرا خواهی نشانه   که گردی سوی گورستان [illegible]

زبان بگشاد ایاز و گفت [illegible]   شما زین سر نیستید آگاه [illegible]

مرا گر عالمی از [illegible]   نشان تیر شه بودن [illegible]

که اول بر نشانه چند [illegible] شاه   نظر می افکند بر تیر [illegible]

چو اول آن نظر در کار [illegible]   بیاید زخم [illegible]

شما آن زخم می بینید [illegible]   ولی من آن نظر [illegible]

چو ما شده [illegible] نظر اندیش [illegible]   [illegible] شوم از پیش [illegible]

چو شبلی را ز [illegible] گشت [illegible]   فرو بستند در [illegible] درویش

حکایت

گروهی پیش او رفتند ناگاه   نظاره بایستادند در راه

بدیشان گفت شبلی [illegible]   که چه توحید [illegible] گویند این راه

همه گفتند شبلی دوستانیم   که ره جز دوستی تو ندانیم

چو بشنید این سخن شبلی [illegible]   بر ایشان کرد حالی سنگ باران

همه یاران او چون سنگ دیدند   ز سنگ او ز پیشش در رمیدند

زبان بگشاد شبلی گفت [illegible]   که ای جمله همه کذاب و گمراه

بر لاف دوستیتان بود با من   بنودیت ای خسیسان [illegible]

که گر بودی ز خصم دوست [illegible]   [illegible] زخم او [illegible]

چو زخم دوست دید ابلیس بگریخت   ولی از زخم او صد مرهم انگیخت

ز حق زان [illegible]   که تا آن زخم او کرد [illegible]

بجان بنهاد صد زخمی که آورد   که او گر زخم زد بر دل نکو زد

اگر یک ذره عشق آید پدیدار   بجان زخم را گردی خریدار

دلت داند که [illegible]   هزاران سال طاعت کرد [illegible]

توی شایسته باشی در [illegible]   اگر گویند تو را [illegible]

عزیزا قصه ابلیس بشنو   زمانی ترک کن تلبیس بشنو

گزین [illegible] بودی زمانی   ز تو زنده شدی مردم [illegible]

اگرچه ماند مردود [illegible]   همیشه در حضور یاد شاهست

هزاران ساله گرچه طاعتش بود   بهای لعنت یکساعتش بود

به لعنت [illegible] روی شب و روز   دمی از روی سلطانی در آموز

حکایت

شبی موسی که بر می رفت بر طور   به پیش او رسید ابلیس از دور

چنین گفت آن لعین کای [illegible]   چرا سجده نکردی پیش آدم

لعینش گفت کای مقبول حضرت   شدم بی علتی مردود قدرت

اگر بودی [illegible] سجده [illegible]   [illegible] بودی من چو تو [illegible]

ولیکن حق تعالی [illegible]   [illegible] بنیاد [illegible]

کلیمش گفت ای افتاده در بند   بود [illegible] گر ترا یاد [illegible]

لعینش گفت چون من [illegible]   فراموشش کنم هرگز زمانی

همی [illegible] اگر او [illegible]   مرا [illegible] درون [illegible]

بلعنت گرچه از درگاه دور است   ولی از قول موسی [illegible]

اگرچه کرد لعنت دل [illegible]   از آن لعنت زیادت [illegible]

چو شیطان این چنین کرده است [illegible]   [illegible]

[illegible] تا چند که [illegible]   بمانده [illegible]

وزان جا مانده دل پرخون [illegible]   شده از روزگار خویش [illegible]

[illegible] زمانه   شده در جادوئی [illegible]

چو تو استاد او را [illegible]   کسی ز آن علم [illegible]

اگر تو جادوی داری [illegible]   عصای [illegible]

ترا در سینه شیطان [illegible]   که گر ده [illegible] جادوئی [illegible]

اگر شیطان تو کرد [illegible]   شود [illegible]

[illegible] کردی جادوانه   کند شیطان سجودت بی بهانه

بیان کردم کنون [illegible]   گزین سحر است جادودان [illegible]

چو کردی این چنین [illegible] توان   چنین باید شدن [illegible] گشت

حکایت

بیاید [illegible]   پدر را داد حالی شیخ [illegible]

[illegible] جایست [illegible]   من آن خواهم [illegible] شاه [illegible]

شنیدستم که آن جامی [illegible]   که در روی [illegible]

اگر باشد [illegible]   [illegible] آن جاست از جمله نشانی

[illegible] که آینه است [illegible]   که در روی نقش آفاق [illegible]

[illegible] گر کجائی باشدت [illegible]   [illegible] از جمله [illegible]

چنین جامی اگر در دستم آید   سپهری با بلندی پست آید

شود [illegible] عالم [illegible]   [illegible] مشکل که من [illegible]

چو گفتش که جامت غالب آمد
تو خود را با فلک آن جام جنبی
اگر در پیش داری جام جمشید
غلامی هیچ حاصل چون تو را جام
گر سلطان دین محمود غازی
برو پیری و راه دید جایی
چو دید آن پیرزن را شاه عالی
بنا که پیرزن گشتی جدا او
زدی بشنو عصای زال [illegible]
دگر ره پیرزن را دید نگاه
بگفت از جای شاه و خواند او را
عصای او بشد آن ره که هم
در افکنده مردم خویشتن هم
ز هر سوی در آمد هر زمانی
عصا در دست او برکرد
شهش گفت کای ای مسکین
بسی خلقند از بهر تو در کار
همه کس می‌تواند برکشیدن
بد اینجا توست تن خسته درگاه
چرا باید بر صف در بودن
ز هر خیری برای لاف لا
نمی‌دانی که چه درویش داری
که چون دستار بندی لام الف
ستم چون بنشین کار خود را
اگر بهلول چوبی داشت در دست

ولت این جام را زان طالب آمد
مه خلق زمین در جاه مبنی
که یکیک ذره می‌بینی تو خورشید
که چون تم زاری می‌بری سرانجام

حکایت

نکند وقت را در عصای
نگردیش التفات در راه عالی
برای او عصا کردی نگونسار
وزان جاه بلا آسان برستی
که می‌آمد برابر داد او از دور
بتخت خویش بر بنشاند او را
غلامی داد او کرد است جام جم
گرفتند آن عصا در دست محکم
برای آن عصا خلق جهانی
بسی بازار او نوعی سر کرد
تو بس بی‌غوثی و خلق چندین
تو نتوانی کشیدن این چنین بار
نتوان این قصه را نتوان شنیدن
که اینجا توست دل شد زار او را
به مجوبی چنین شد بودن
اناجیری ز مردی و لاف
الف باشد برای پیش خویش داری
الف لام است طیب است آنجا

حکایت

که بر سر کور می‌زد تا که بشکست

که تا این دم تهمت آتی ز خود داد
عجب جاه تو و خود شوی
بر گردان جام چینی ذره ذره
چو هست این جام در جاه او

حکایت

ز دست ظالمان داد او گواه
که خود آن شب بود در خواب
دو گنجی که دست وزیر شاه
بروز دیگر آمد شاه بر تخت
عصا در دست و پیش قوم گرفت
بلشکر گفت کردوش خود
ز تیغ اندر عصای او ست
به نوبت آن عصا را می‌بسود
شنید پیرزن بر تخت شاهی
و موسی زان عصا پیش قوی کرد
بخود خویش با یک چوب پاره
زبان بگشا و زال گفت شاها
کسی کو بر کشد از جاه جیلی
چو اینجا جاه بخشان کم
ز هر دو فی فنا بی‌سر بودن
تو همچون کار درویش ماندی
اگر چون لام الف دستار بندی
دل تو هست زان دستار آگه

حکایت

دو گفتند ای مرد پرآشوب

شوی بر جمله عالم سرانداز
بجا فی جاه و دانی قدر که بسر
که چون برگشت شد بر سر تو
در دست یار و در جاه افتاده
به این پیری بسی سوی راه اند
وزان فریاد و بس فریاد کرد او
که خود افتاده در جای گردا
برای از خواب کرده است روایت
شه از خواب شبانه ملک را بخت
جواب از کرد پیشش قوم گرفته
تنگ مرگ جام داد او
که دست او ز شه فریفته بود
بحیلت یک ز دیگری بوده
شد از فیض عصای او مباهی
که در دین چون عصای موسوی بود
چو فرمای کرد هر چند پشت داره
کسی کو برگشت محمود از جاه
ز رشتی پیش کی گرد دجیلی
بسی باری ده شبانی فرمان
همی شوی ز پای تیز کردن
که هم در خلق هم درویش ماندی
بسی جز دان اگر تاج بند ی
که تا با توست اندر اندر یک کار
سر تاج توست را دستار جانت
چرا این کور را ماری ز چوب

بچشمش گفت دیگر

پس گفت دگر این تو می‌گوید
خدا گفت این همه قولی روا
از این ساق می تو من خوردی
کسی نمی اندر چیزی چرا کرد
دو در دارد جهان چون رباط
نکو نساری تو سر روز عقل آ
بتو هم نیک بی داشت آن شاه
چو کرد از سنگ خارا خانه را
هدیت خویش و زن کرد بگذاشت
در آورد بد و انگشت اندر پیش
تو گر ترک خود و عالم نگوی
پس گفت آن پاکیزه دوانی
در اول روز ماتم داریش تو
چو آخر روز باید کرد تسلیم
خدی وقت رفتن باد
که تا تا هند رسد آن هیچ هیچی
توکل چیست بی کردان بار را
فنا گشتن دل از جان برگرفتن
شقیق بلخی آن مرد مدرس
بردم گفت در باب توکل
ز ال و ملک با من یکی هم بود
بکعبه رفتم و بازآمدم شاد
دران دم کان درم گردی تو در جیب
شقیق چون درم بشنید از وی
دران دیوان درم در می‌نگنجی

در هر یکی همه گفتند در
که میراث هست آن نیکی بخت
که بود او همچنین مرکب کو آ
که باید بر پشیمانی رها کرد
از این در تا بدان در چون رباطی

حکایت

شد آن کو ظالمان روزان خلافی
گر دانده و بسیار و در خوا
که تا در خانه تنها ماند محبوس
نیازی شد چنین یک انگشت خویش
بود مرگ آید نه چینی هم نکوی

حکایت

دو دم روز بسیم هم داریش تو
چو می چی در اول گیر تعلیم
که در ره می دود بر تابوت
نبود داد و در سوی افزایی
نه خود به خواستن خلق جان را

حکایت

اگر می گفت در شیدا و مجلس
توی بشنید و بنیاد شد دل
که آن در جیب من با من همه بود
که سوی آن درم حاجت نبوده
کجا بود آن و جانت سر
بجز بر بیسی از بهر داد و

حکایت

که آن کسی که اینک گشت و جیحون
چو ایشان جمله آن درویش گشتند
بداد نجام همه بگذاشتن پرچم
برادر عالم بندی و لت را
جان بل گر بخواهی رفت جانا

حکایت

شو و بیچاره در دست بلای
و در خانه نشد انوار در نیکی
بخود بشنو پس در گشت آمد
اگر خواهی که پیش افتی به کام
چو باقی نیست خواب خورد است

حکایت

ز ماتم تا بهفتم می کند است
مردن گر شود چون مار پاست
ولیکن چون بسوزد آن او را گوی
تو هم گر تو ز خود نیکی بس انگار
تصور چیست در بر آید این

حکایت

تنها در توکل یک بی بست
که من در بادیه داشت در آن هم
نیست من و دل خیب دادم
جوای کرم بود از جای بر جا
کجا بود آن توکل آن زمان
داد انصاف کس بخش جانت

حکایت

گر این گفتی که اینک باید وجیحون
شدند ترک جان خویش گفتند
کجا دیدند زان بیداشتن د
که آن رفت خواهد رو کلاه
خود وا هستی بدو فن سر نگونسار
که جانت را هم آنت آن دو ساز
بکرد آن قصه یک یک هم بنا کار
بدو زن خانه را او گرگشتی
ازان که وقت روز گشت آمد
بترک خود بباید گفت ناکام
بود مرگ آید چو خواهی کرد آن
که گر باید تو را باید وفاتی
جو هفتم که هشتم دست ساز
گر تو ز هستی نیکی هیچ جا بکت
در دیگری ساند بیک سر موی
سوی گورت ببرد را استی راه
طمع از جمله عالم بریدن
همه انداختن آن بر گرفتن
برفتن بر تر از افلاک عمر
توکل کردم و آنگاه رفتم
سوزان یکدم دمی جیب دادم
بدو گفت که بشنو این سخن را
که افکندی درم صد در کار
بگویم حق بدست این جوا
که موی کس سر هم در می‌نگنجد

که گرچه من گنه بسیار کردم
بس [illegible] گفت یاد اندوه [illegible]
که بیداند که آن سر عجب چیست
ولی این عهد زان افتاد [illegible]
هزاران برده اسباب [illegible]
که بنوان دیدن یا [illegible] معشوق
که سلطان دین محمود [illegible]
بنو و انجا که حاضر [illegible] پیش
که وقت عرض مردان [illegible]
روان شد مرد تا نزدیک محمود
چو من گفتم بیا که شاه [illegible]
مرا گو عرض خواهی داد [illegible]
بگفتش جرأت از جاه [illegible]
ندیدی اگر [illegible] از [illegible] جاه
ندیدم در زمان یک آدمی [illegible]
کسی کو را بود آن مرد [illegible]
ندیدی [illegible] رفتست از دل
اگر خواهی بلندی [illegible]
اگر چه در ره حق خاص خاصی
مگر [illegible] شاه عالی
بیاید کار این با کار آن [illegible]
[illegible] داد و عیار [illegible]
بدان داسک [illegible]
هر که را تو در آید جاه و مال
اگر [illegible] باید بود [illegible]

گنه طاعت شدی الحمد [illegible]
زهی [illegible] این یک [illegible]
جنان [illegible] ادب [illegible]
که تا از تو نگردد [illegible]
درون [illegible] تخت [illegible]
چنین بهتر که باشد جای معشوق

حکایت

طلب میکرد شاه [illegible]
برای تو مگر موقوف شاه [illegible]
[illegible] گفت ندیدی روی مقصود
سر [illegible] عرض خواهد داد [illegible]

حکایت

[illegible] جاه مطلوب [illegible]
[illegible] تخت سلطنت افتاد [illegible]
ز جاه و مال و جاه [illegible]
بود آن شخص حیوانی [illegible]
و لیکن [illegible] جایش [illegible]
توان [illegible]
شوی گر جاه جویی [illegible]

حکایت

[illegible] درویش [illegible]
که چشم [illegible] زمان [illegible]
[illegible] جاه [illegible]
شو و جاه تو جاه و مال [illegible]
[illegible] دست [illegible]

پیامبر این چنین گفتار [illegible]
رسی کان در میان جان [illegible]
[illegible] پیش [illegible]
چو تو معشوق بودی این [illegible]
که تا معشوق [illegible] تخت
که جلوه دادن معشوق [illegible]

حکایت

کسی [illegible] او [illegible]
رسول شاه رفت و گفت [illegible]
دو [illegible] که دیدم [illegible]
مرا گفت [illegible] شاه [illegible]

حکایت

[illegible] از [illegible] جاه [illegible]
بگفتا من [illegible]
ز هر نوع آزمودم [illegible]
ولی [illegible]
[illegible] گفتش [illegible]
بلا [illegible] جاه [illegible]
جهان از نور آید جاه [illegible]

حکایت

کسی گفتش چرا خاموش گردی
جوانی [illegible] دیدم
تو گر از جاه و [illegible]
ولی [illegible]
و گر [illegible]

بخندید و [illegible] دندان [illegible]
اگر آگه شوی هم [illegible]
[illegible] آمد که [illegible]
که [illegible] خلقت [illegible]
[illegible] طری [illegible]
[illegible] پنهان [illegible]
[illegible] دادن [illegible]
که زود اینجا بیا ای [illegible]
جوابی داد [illegible] آن مرد [illegible]
بگفتا آمدن اینجا [illegible]
دگر کس معشوق [illegible]
[illegible]
گرا دیدی که او از جاه [illegible]
که تا منصب [illegible] حلیم
که چون [illegible]
ز ذلت سوی [illegible]
[illegible] می توان [illegible]
ترا این جاه [illegible]
که [illegible]
که [illegible] شدی در جای [illegible]
که [illegible] گفتی [illegible]
زبانم [illegible]
ز جاه [illegible]
چو [illegible] آتش این دنیای [illegible]
عذاب [illegible] که صد [illegible]

اگر طاعت

اگر طاعت بکردی [illegible]
جان [illegible] که اینجا گشته [illegible]
اگر [illegible] کرده [illegible]
بحق گفت کای عالم [illegible]
خطاب آمد که [illegible]
روان شد کلیم [illegible]
هزاران [illegible]
بدو گفت ای نبی الله [illegible]
جواب آورد [illegible] موسی [illegible]
چو [illegible] آمد دیده [illegible]
زبان بگشاد کای [illegible]
جان بهتر که [illegible]
کنون چون [illegible] آید [illegible]
چو بای [illegible] آمد در میانه
[illegible] موسی
چو نتواند کسی بر جان [illegible]
[illegible] باشد
چو [illegible] زمین [illegible] باشد
[illegible] کان [illegible]
[illegible] جایی [illegible]
چنین گفتند کان [illegible]
چنین [illegible]
بس [illegible] جانها [illegible]
وزان [illegible] که ماند [illegible]
پس آن قومی که باقی ماند [illegible]

تو و هر عضو تو بر تو گواهی
همان باقی [illegible]
تو هم [illegible] خود [illegible]
[illegible] دوستان [illegible]
بعد [illegible]
بدید آن [illegible]
[illegible] آمده از پیش [illegible]
[illegible] ده [illegible]
[illegible] دید او [illegible]
[illegible] خورده [illegible]
کلی را [illegible] کردی [illegible]
ز دست [illegible] آب [illegible]
چرا کرد [illegible] سوی [illegible]
[illegible] از میانش [illegible]
[illegible] پیش [illegible]
[illegible] نتوان [illegible]
ترا [illegible] باشد
کلی را [illegible] جای [illegible]

حکایت

[illegible] آن جاه [illegible]
[illegible] آمد [illegible]
در آن [illegible]
برای [illegible]
[illegible]
بدید آمد [illegible]

نه انجا که نه ایمانت باشد
نیابی شادی ای درویش [illegible]
چو یک یک ذره عالم [illegible]
که تا [illegible] شود روشن [illegible]
که او از خاصکان درگه [illegible]
[illegible] خشتی زیر [illegible]
سلامش گفت موسی [illegible]
چو موسی از [illegible] توان [illegible]
کلیم الله تعجب کرد [illegible]
بجوش آمد دل موسی [illegible]
[illegible] این سر [illegible]
لباس او چو [illegible]
چو دید از حضرت [illegible]
ولی [illegible] آشکاره
[illegible] کار آسمان [illegible]
فلک را [illegible]
چو در خود [illegible]
کجا لایق بود [illegible]

حکایت

که در عالم هزاران جان [illegible]
شمار [illegible] سالی [illegible]
[illegible] آن [illegible]
[illegible] آن جا [illegible]
چو این [illegible]
چو این [illegible] کرد [illegible]

ازینجا [illegible] باشد
[illegible] شادی [illegible]
[illegible] باشد [illegible]
که دل می سوزد [illegible]
[illegible] روزی [illegible]
[illegible] سر [illegible]
اگر [illegible]
[illegible] تشنه [illegible]
[illegible] کو را [illegible]
بسی درویش [illegible]
که سر [illegible] دل [illegible] جان [illegible]
چگونه موسی [illegible]
[illegible] خواست [illegible]
حساب آن [illegible]
سخن [illegible] دل [illegible] جان [illegible]
[illegible]
چگونه [illegible] فلک [illegible]
کرام الکاتبین [illegible]
[illegible] جای [illegible]
[illegible] یک جان [illegible]
که هر روزی [illegible]
[illegible]
[illegible] جان نه سوی [illegible]
[illegible] جان [illegible]
[illegible] جان [illegible]

بماندند کی ارواح برجای
خطاب آمد که ای جانهای محزون
چه می باید شما را در ره ما
که ای دارای عرش و فرش و کرسی
خطاب آمد که گر خواهان همت
دگر چند آنکه با تقلید و باران
حک سازم هزاران آتش [illegible]
چو آن جانها خطاب حق شنیدند
بجای نو بجان با بد [illegible]
که صاحب سر این در کو جز او
دگر با پرده آن روح با [illegible]
همه اروان گرچه یک صحبت [illegible]
گر آزادی تو از ما بیشتر دود
پیر گفت ای قوم دل [illegible]
چو شب شد همچو روز [illegible]
زهر یک [illegible]
باخر چون در آمد روز [illegible]
که محبوب من آمد آن [illegible]
نظر کردند [illegible]
اگر دل خواهد تماشای [illegible]
که تو تاخون [illegible]
کر آن دم رابعه صاحب مقامی
برو [illegible]
چو باز آمد [illegible]
چو باز آمد [illegible]

که ایشان را زرفت از هیچ سوی
شما از ما چه می خواهید اکنون
که لازم [illegible]
بو تو دانا تری از ما به [illegible]
همه جویان انصاف [illegible]
دگر چند آنکه خار [illegible]

حکایت

امان شادی [illegible]
یکدم جاودان [illegible]
زهر موقت آگه [illegible]
برای او همه محروم [illegible]
ولی مقصود اهل [illegible]

حکایت

تمام [illegible]
جدا [illegible]
بگوید با یکی دیگر [illegible]
[illegible]
که او را داده ام [illegible]
از آن [illegible]
گر [illegible]

حکایت

[illegible]
شکسته [illegible]
[illegible]
[illegible]

نه دنیا رانده جنت را گرید
شدید [illegible]
[illegible]
ترا بو [illegible]
همی جند آنکه [illegible]
[illegible]

کر جان [illegible]
چو با سر [illegible]
جهان [illegible]
چو موسی [illegible]
عروسان [illegible]

که تا [illegible]
نشانی [illegible]
بس برده [illegible]
[illegible]
چو ایشان آن سخن [illegible]
جدا [illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
دگر باره [illegible]
[illegible]

نه از دوزخ [illegible]
هم از دوزخ [illegible]
تو گفتی [illegible]
تو می [illegible]
همه یک [illegible]
[illegible]
زیر پایشان [illegible]
با [illegible]
کان [illegible]
ولی یک [illegible]
[illegible]
[illegible]
اگر ما [illegible]
جواب [illegible]
برای [illegible]
[illegible]
زبان [illegible]
[illegible]
ولی [illegible]
ولی در خون دل [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

پیغامران

پیغامی آن [illegible]
بعد سرگشتگی می گفت [illegible]
ولی اندر [illegible]
گرت [illegible]
زبان [illegible] رابعه [illegible]
مگر [illegible] بهلول [illegible]
[illegible]
[illegible]
چو سگی [illegible]
برای آنکه [illegible]
نمی دانست [illegible]
[illegible] بهلول را [illegible]
بدو گفتند ای [illegible]
مرا این [illegible]
[illegible]
ز سنگ کودکان [illegible]
[illegible]
[illegible]
چنین باری [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] بهلول [illegible]
که او [illegible]

[illegible]
ازین سرگشته [illegible]
ز دل [illegible]
[illegible]
[illegible]

حکایت

[illegible]
ز سنگ [illegible]
دلش [illegible]
[illegible]
همه جامه [illegible]
[illegible]
که در تو [illegible]
که عالم [illegible]
[illegible]
ولی [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
که بهلول [illegible]
[illegible]
[illegible]
وزان پس قصه بهلول [illegible]
اگر [illegible]
فدای من [illegible]

ز دل [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

چو عاجز [illegible]
اگر [illegible]
[illegible]
[illegible]
چو دیگر روز خلق آمد [illegible]
چنین [illegible]
من از بغداد [illegible]
بدو گفتند [illegible]
[illegible] بهلول [illegible]
باز گشتن [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
زبان [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
برای جان من [illegible]

[illegible] عالم [illegible]
بخون [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
ز دست کودکان [illegible]
بدیشان [illegible]
[illegible]
[illegible]
میان خون [illegible]
[illegible]
که بهلول [illegible]
بر این [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
وزیر شاه [illegible]
ولی [illegible]
اگر بهلول [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

کسانی که پشت خوانند آنگاه
اگرچه عاصی است اما ملک است
بپرسید از آن جوان شاه زاده
جوان گفت که دیدم از در آید
مرا گفت که برخیز و بگو
جانی در فتوت جاودانه
پس از بهلول پرسید آن جهاندار
برآوردم سر و گفتم ای
شاه از تو خون بیا نخواهم
چو گفتم این سخن در پرده باز
اگرچه از محبت حق تعالی
چو ناگاهی من از حشمگاه است
ز یک جا بیست هر دو کس که
نمی دانی که مردودی تو با تو
تو نمیدانی و از زاهد اصفی
بدون شد ایشان تو چه سازی
شنیده بود زنگ آواز او
گر بشتم از کی همی خوانی شکست
اگر این از تو بینم حسن عقیدت
یکی عابد نیاسودی ز طاعت
بموسی وحی آمد از خدا
چو موسی آمد او را خبر کرد
بدو گفت که تو از شقاوت
جهان بنداشتم من روزگاری
چو دونیم را که عبرت آنهاست

بدیشان گفت باید شد بخواه
برای آنکه بهلولش صبح است
که چون رها گشتی تو از بیابان
که قتل او ندیدم هیچ جای
وگرنه این زمان گردد گواه
گفت قضا باد و ریب در دل
که تو باری چه گفتی راست وا
ازین سرگشته مسکین چه خواهی
چه کرم وا من گشتی پریشان
جوان برخاست پس در داد آواز
مرا شوریده پیش آورد حالی
بصد جان پیش تن چنین است
همه چیزی از آنجا چنین که رفت
نه هرگز رفته سودی تو را
تنی نتوان شکستن بگوی
نعا می خورد از رنگ گستاخ
چو شد آنگاه از آن زاده او
نداشتم غلط کردم هم

حکایت

نبودی بی عبادت هیچ ساعت
که عابد را بگو کای مرد خودبین
عبادت مرد عابد بیشتر کرد
چنین مشغول در طاعت چرا ای
که من هیچم نیم برهیچ کاری
نمود اما نصیب چیست او

وگر خواهید گشت او را گواه
بدان جاره جستن ز درد او
چو افتاد که ترک جان بگفتی
دهان بگشاده و تن پیشان بود
بخویشتن درگشم دیگر
ز سول هم او از جای جستم
چنین گفت او که دست جان
فدا کردم تن و جان یکسان
زاکرم دیگر کس راندم
یاد از هم شد و آواز او
بخوانم گر بگردانید اول
ولیکن تا تو مرد عشق باشی
ز چشمان چنین چیزی ندیدی
تو میدانی که ما جان را نداریم
خداوندت بزرگت بود
یکی گفتش که ای ترک این چه حالت
پشیمان گشت چون صاحب سخن
جوابش داد آن پیر دل آگاه

حکایت

شبانروزی عبادت بود کارش
که مقصود است از طاعت
چنان جدی در آن کار سر شود
بموسی گفت آن سرگشته راه
بر او کاه و برگ و راستم
همی شایسته ام بیاد کارت

بزم آنجا شکایت او
هر قضا نقش را شنود که او
تو سیدی سخن آسان بگفتی
که سنگ خاره در آزو هم جان بود
بدارم در درخت جاه و مکین
بگفتم آنچه کردم تا پرستم
هلاک خویشتن می شد درستم
اگر خواهند کشت این ساعتم
که از حکم تو خالی نیست جانم
بپاسخ بر گرفت این بر نگاه
بیازارم کرد با صد جان قبول
هر از فرشته و حوری
حشو ازینند کی یک لحظه ساکن
ترا با امر رفتن چنین کار است
ترا باید که کار است چو جست
که تو خود نمی دانی که او گشت
بپیشش پیر آمد عذر خواهان
که فارغ باش ای مسکین زین کار
ولی زانجا که رفت آنجا غلط
بی شد در عبادت روزگارش
که در دیوان بطالت است
که صد کارش بیکبارش شود
که ای طوطی طور و مرد درگاه
درین دنیا اگر کی شادم
هزاران دل خوش شد بر او

چو نام مستغنای او برآمد
اگرچه نیک بود آب و آتش
اگر نوری بود از حق اگر نار
چو موسی سوی طور آمد دگر بار
نشسته است او چو دیدم در عبادت
کنون از نیک تحقیقش شنودم
خداوندت همی گوید که ای مرد
مرا از جهل بر قسر ادا انکار
بندگی از جهان را بود آنگاه
جواد او دید نزد امین عالم
مشو امروز نقد فردا بر
چرا تو زهی این اسر رفت
چو بشنید این سخن آن مرد آگاه
نفس گرگی از نفت نیابت
ازین کرگو که ده رست
بزاری که گفت شد
بتر سید و درون خانه رفت
یکی شوریده بود اندر آن
ز بیم لحدان در خانه ماندم
از آن پیغام تو شد شد زر بشکست
چو حق میکرد از او دل خویش
بری تو آوردی در میانه
تنا چون افشا سابقت نیست
دعای کرد آن دانشمند و
یکی دیوانه گفت آمین چه باشد

تو نیست داری همانده سر آمد
بیابد زین دو چیزی کان تو را خوش
خدایست آن را باید که
خطابش کرد از اوج آسمان
ولی شد در عمل بیش زیاد
ز نوع اشتیا اسمش شنودم
تو قلبت غاشیست و چهره کرد
که فردا نقد خواهد شد ریاه

حکایت

گرید ز رنگ او در انس عالم
که غم نخورد اندر آید به بیمار
جواد از آن شده در چنین امروز
بخاک افتاد و دل بر درد آورد
تجربیش کرد و سر زنش

حکایت

که میخواهدت کشتن و ناتنی
که تا خود روز گار شیخ چون است
که می خوانند او را خلق تو
که من عاشق بدم دیوانه ماندم
بدان پیغام آمد چنین گفت
بترسید از تو چون می آمد
نگاهت دار او در زمانه
بحال کار مگر فانی نیست

حکایت

سی اگر بیشتر تا این چه باشد

چو دانستم که آخر در شمارم
همه چیزی کران در گاه باشد
نمی دانستم از نزدیک کارش
که چون دیدم که آن عابد چنین است
جوا او در بندگی خویش بود او
رسانیدم بصاحب درویشش
بیابیدم رحمت انجا جانت
سر موی کمین کار در پریشان

حکایت

نخست گفت کای مرد خدا را
چو مردودی از قبول عیبان
ولی امروز می باید فغانت
دلا امروز نقد تو که دیدت
بزبان روح داد تا آشکار

حکایت

خلاز او فلا زاد و فلاز را
چو در خانه نشستن گرد سیاه
یکی از زر و گوشه ی در استاد
دمی سر بی مرا آن کرمن
جزای بگوی ای از جهش دور
برگفت هم بترسید از تو همی
چو خوانی بشنید این پیغام
جوابی نیست در ملک الهی

حکایت

بدو گفتند آمین آن بود را

بیک طاعت زیادت شد نزارم
چو دید نیک آن هم راه با شد
که دایم این تو گستاخ در منصور
ز پیش تا با تو مشغولی است
خداوندی خدا از پیش خود دور
برو از من کنون فرد رسانش
رسانم بنده خود او در جایت
چو تو آگه نه ای از سر پیشان
نخست چشمه را دیدنا گاه
نشد نقد منتج آشکارا
تا از نویش شود این مال
که فردا را بس دو نظلی نیابت
که روی او بنا هر در گسید است
دگر باید که کارت نیک گاری
چو خود آمدی خود بزدند
بگفت و کرد غارت خانه اش
دلش برگرفت از خانه یکبار
گدای در ره حق دانشمند استاد
که این در را درمان گشت من
چو تو حق ارزانی و دستور
آنوقش که پیش حالی جدی
دلش خوش گشت و پیر دانا
جهان بنود که تو جوی جو خواهی
جهان خلقی که گفته آمین
گه نام خواجه از حق سر چه درخواست

جهان با دو جهان با دو جهان تو
ولیکن جز جهان بی‌تو کم و بیش
اگر خواهدت کاری برآید
زمانی اشک چون گوهر فشاندی
یکی گفت ای نکوکار زمانه
سحرگاهی [illegible] دیوانه بود
ترا گر دوست داری نیست خویش
بگو گویدت ای عالم افروز
اگر یک ذره دولت یار گردم
چنین گفت او که گر دولت ندارم
مرا آنکس که دولت یار باشد
چو من در حضرت عالی جاهم
بدو گفتش اگر اندک بود جاه
جوانی طاقت [illegible]
[illegible] کی بود از اصحاب تو
یکی گفتش که چون بود حیات
چنین گفت او که [illegible]
چو من آن جمله دعوی بود
روان تو [illegible] زنده بودن
یکی تابوت می بردند بر دوش

زبان بگشاد آن مجنون غمخوار | که بتو وان جهان وان جهان هم
که حق خواهد چه می خواهد از او پیش | گرت چیزی نخواهد بود در دل
دگر ما را نگفت خاری برآید | یکی دیوانه بودی بر سر راه

حکایت

چرا پیوسته می گریی چنین زار | چنین گفت او که [illegible]

حکایت

که بود دیوانه‌ای [illegible] بود | بسوی آسمان کردی نگاهی
ولی من دوستت دارم همیشه | مرا گر تو نمی داری کسی دوست
گر بگیرم دوستی از من بیاموز | مرا از آن [illegible] می توان یافت
بسوی آفتابت راه باشد | یکی گفت [illegible] نگاه

حکایت

ز کار خویش برخوردار باشد | اگر گفتش اگر در جاه باشم
مکن منع اگر این راه جویم | اگر بر جود اندر جاه [illegible]
از آن اندک کسی باقی [illegible] | [illegible] نیکو [illegible]

حکایت

[illegible] در بادیه [illegible] | نه با خود داد و بر تو [illegible]
نهاده پاره نان در گریبان | گهی [illegible] نان [illegible]
تو چاره چرا گشتی [illegible] | [illegible] پاره نان [illegible]
تدارک میکنم از آنکه کردم | گر آن تجرید من [illegible]
کنون چون ذره [illegible] | مراد او از خود خویش [illegible]
کجا باشد دلیل بنده بودن | [illegible] زنده [illegible]
همه دم می در آوازی تو [illegible] | تو میدانی که ما [illegible]
[illegible] روز و شب [illegible] | برون در [illegible]

حکایت

چه دید از [illegible] دیوانه مست | یکی را گفت این [illegible] بود

کدام [illegible] خواهد [illegible]
نباشد روزیت [illegible]
نشسته بر سر خاکستر [illegible]
زمانی [illegible]
ولی [illegible]
چنین گفت [illegible]
بجز تو من ندارم [illegible]
ولیکن آن ز دولت [illegible]
[illegible]
بگو [illegible]
چرا آشفته و گمراه باشم
خود در جاه [illegible]
ترا عالی [illegible]
عجب [illegible]
شراب [illegible]
گهی چون [illegible]
چنین چون [illegible]
[illegible]
سزاوار [illegible]
جهان [illegible]
که تا [illegible]

جو گفتند

بدو گفتند کای مجنون پرشور
ولیکن می ندانم [illegible]
بجان در خاکش افکندست [illegible]
کز آنجا [illegible] جان [illegible]
تو آنجا که بینی جان [illegible]
[illegible] عاقل و [illegible] جانی
جهان [illegible] اگر [illegible]
چنین گفت با یاران [illegible]
ولی چون روشنی این جهان [illegible]
کسی کز بند این تنگ [illegible]
جهان کان طفل آمد [illegible]
اگر راهی چو ایشان می توانی
اگر کاری کنی ترک جان کن
ولیکن گر توانی [illegible]
حسن می شد [illegible]
[illegible] سوی [illegible]
چنین بر آب چون [illegible]
[illegible]
ولی [illegible] ز تشبیه و تعطیل
گهی با خود گهی بی خود [illegible]
گر شبلی [illegible]
یکی سوی [illegible]
چنین گفت او که عارف [illegible]
کنون امروز [illegible]
ولی چون من [illegible]

[illegible] کشتی [illegible] | بدیشان گفت آن مجنون [illegible]
که تا که در کشتی [illegible] | دریغی [illegible]
که دیگر بر نخواهد خاست اکنون | ولیک [illegible]
بر آمد جمله در افتادن آه | تو جان نیست ز افتادن [illegible]
[illegible] | خوش آمد عالمت [illegible]
که بر مردم [illegible] | ز حاجات [illegible]

حکایت

گران طفلی که می زاید [illegible] | چو بر روی زمین [illegible]
زمانی زمین و آسمان [illegible] | نمی خواهد [illegible]
چرا [illegible] این جهان [illegible] | [illegible]
نخواهد [illegible] | اگر قیمت نخواهد [illegible]
یقین می دان [illegible] | درون خود [illegible]
مکن آن [illegible] نهانی | تو گر جایی [illegible]

حکایت

[illegible] چون رسید آن [illegible] | حسن چون [illegible]
[illegible] | بدو گفت ای [illegible]
که چرا این کرامت [illegible] | جنیدش گفت ای استاد [illegible]
ترا کاندیشه کردن [illegible] | اگر دل را بگردانی [illegible]
مبرا از [illegible] تعطیل و تمثیل | زمانی گل [illegible]

حکایت

یکی پرسید از او کای عالم [illegible] | بگو تا کیست عارف [illegible]
که عارف را بود [illegible] | یکی پرسید [illegible]
[illegible] | یکی پرسید گفت ای عالم [illegible]
تا نقص [illegible] | جوابش گفت آن شبلی [illegible]
ازین [illegible] | کسی کز [illegible]

اگر چه بود [illegible] کشتی [illegible]
[illegible]
چو در دریا [illegible]
[illegible]
اگر این عالم [illegible]
شوی آنجا که [illegible]
[illegible]
اگر گردد [illegible] ظلمت [illegible]
که کودک [illegible]
[illegible]
[illegible]
گهی از پس [illegible] پیش [illegible]
[illegible]
بدان این [illegible]
[illegible]
زمانی آمد [illegible]
که تا [illegible]
که گرد [illegible]
که عارف کیست ای استاد [illegible]
تو عارف را چنین [illegible]
[illegible]
نباشد [illegible]

بباید دید تنگی و بدی هم
اگر منی بدی تنگو بود آن
بیک عضوش نشوار وست شاه
مگر روزی ایاز سیم اندام
بتیغی گفت با جمع سپاهی
جو روی از هیبت شاه عالی
ز عکس صورتش دیوار و بام
دلش چون می ز ترتابه افتاد
که عقل تو چو عقلی بود کامل
کنون چون دیده آمد بند بند
چو یک روی تو آمد و نیاوردم
بود ز جنبشت تخت و دل تو
ولی گر مردم آید صد هزاران
نگاری با یزید عالم افروز
یکی قلاش اندر پیش او دو
دران پیچ سخنی می کرد او طاش
چنان زان زخم پیچ و جوش ماند
که چندین زخم خورده چون ز تر
مرا آنگاه کن تا سرایی ست
نشاده زان جاهت کنار
مرا آن لحظه که صد زخم خوردی
چو بشنود این سخن مرد یگانه
نگه کار تو دردین با شکوه ست
بسی باشد که در دین اهل تسلیم
مگر آن المبارک بامدادی

مقامات خودی و بیخودی هم
برای آنکه آن او بود و آن
که هفت اندام باید دید چون ماه

حکایت

که مقصود تن نگاست ای [illegible]
سوی حمام شد عالی و عالی
همه تا خاص گشته اندرو بام
وز آن آتش دران گرمابه افتاد
ز فتنت از چه گشت شاه یکدل
دل و عقل و روان شد هم ز دست
کنون ای من بکام این فتنه افتادم
چنان از وجه رفت دل تو
کشنده از جمل ر تو [illegible]

حکایت

ز سر تا پای او غرقی کرده
همی خندید می گفتی که خوش باش
که استاده بد انجا زان سه شاه
تو چون گل اندرو خندان و خوشدل
که در محنت چنین خوش دل [illegible]
بشو دستش من کامی [illegible]
بگفتم چشم زخمی می نخواه
ز خونش گشت سیل خون روان
بپیچ تا خود تو چون آید چگونه

حکایت

بره میرفت برقی بود و بادی

ولیکن چون همه پیوسته چنی
ز معشوق است پس عضوی [illegible]
اگر چون هم خانه هم سقف [illegible]
چو بشنید این سخن در گوش آمد
بدید انقصه روی آن پری رو
بجو حسن تمنای او [illegible]
ایاز افتاد در پایش که ای شاه
نشش گفت [illegible]
مرا از عشق رویت جان همی سوخت
دلا معشوق را در جان نشان تو
تماشای کن دمی خورجانی
چو معشوق با تو در حضور است
همی زد مجلس چوش نهایت
مرا بر پشت دام [illegible]
چو آمد صد او الخ بانجام
کی کردنی [illegible]
چنین گفت آن قلاش [illegible]
چو من ای دیده [illegible]
ستاده بسر من معشوق [illegible]
بدل کفت ای سر [illegible]
ترا این رند دین [illegible]
غلامی دید یک [illegible] اوراه

بدو گفتش پسر در بسته چنی
همه پیوسته جان ای برگزیده
جمالی فتنه برخورده تف [illegible]
ز سرها سوخت تا شد کام
جو در پای دلش در جوش آمد
وزو ویران گرمابه در آتش
دل و جان ز تف تیک جای او
چو افتادت بتو امروز در راه
ز بیک بند تو ای جنبه بود
کنون صد آتش دیگر برافروخت
نثارش کن ز چشم درفشان تو
گر تو خود دمی جانی مزمانی
اگر آگه کنی از راه دور است
بعرافان گذر بیسکه نکرد
که چون هی رخت بی صدور
به بارش بد این بی بیم
از او برسید حالی شیخ بسطام
مهم در کار تو حیران بمانده
که بود ای شیخ معشوقی از تو
نبودم آن زمان از درد آگاه
چگونه من بیاشم پای برجای
از این قلاش راه دین در آموز
گر آموزی چنین پی یا بیاموز
ز گر بسنده گیرد تسلیم
کمی لرزید بگو سر ماش [illegible]

بدو گفت ای خواجه این [illegible]
جوابی چند م روشن بگویم
بنزدیک خود بیهوش افتاد
الای دور [illegible] الله حقیقت
ولی گر ز او آگاه گرده
چنان کان زنگی از دهشت فرو رفت
یکی زنگی ز جیبش بر آمد
پسر گفت چون تو توبه کردی
پدر گفت بس تو می ندانی
چو زنگی این سخن بشنید ناگاه
به پیش مصطفی در خاک افتاد
که تا بر گشت بازی ز تشویر
اگر هر ذره ناگشتن سوی
عروسی خواست مردی چون نگاری
همه تن چون گلاب انجا [illegible]
دل بر با رفت از خلوت او
نکو دا مادرش ز دیدار گاهم
بپوشم تا بپوشد کردگارم
اگر صبر بااو این کرم کرد
جان در ورطه بیماری افتاد
چو شوهر دیده روی چون نگارش
زبان بکشاد شوهر در نهانی
دگر آن بود رای تو گزینگار
چنان گفت آن زن ز پیش گاه جفت
ولی من این خجالت داشتم

نگو تا تراجامه گند ساز
جوا ویده و اندازد من جام
چنان گویا کی خاموش افتاد
بیاموزید ازین چند و ظرافت
بجشش بر یک نفس کو ناکه [illegible]

حکایت

گر توبه میکنم و تشش درآمد
یقین می دانکه آخر زیده گردی
که بر حق ذره نبود نهانی
برآورد از دل پر خون یکی آه
سوی حق نعره زد و باک افتاد
بگرئید وو به جوندیت نکس

حکایت

مبرجو دیدیش بیماریها
چو گل جانرا بکای جاره تنق کرد
بصحت بر گرفت آن علت او
چه در افزود را باشد مرا راه
گر من پیش انتو [illegible]
ولیکن آن نگارین فصل [illegible]
که در هر روز در صد زاری افتاد
طبیب آورده حالی بسراو
گرگشتی خویشتن ادر جوانی
مرا نبود خبر زان گونه انکار
ز چون تو مرد باید نگو گفت
که میدانکه میدانی ندارم

غلامش گفت من با خواجه خویش
چو بشنید این سخن ابن المبارک
زبان بگشاد و با پیش آمد
که بی ادبی کم در [illegible]
که دل را کز اوحش ساخت
اگر عضو و اگر توبه قبول است
که هم حق بر سند دیده باشد
که خست ذره ذره دیده باشد
چنان امشش از دل آتش [illegible] گرد
صلاه داد یاران را [illegible]
گر کی گو گشته شرم و حیا [illegible]
جو ان شوهر مهر خود ندیدش
جو مرد از شرم آن زن [illegible]
بدو گفت که من ایمان ندارم
چو خالی نیست از عیب آدمی زاد
تو دل خوش دار و چندین [illegible]
بدین حالت چو بگذشت سالی
که دید بی همچو حکش در نهان
نکایک ذره [illegible]
تو از خواستی تا من بپوشم
چرا زین غم بسی تمار خوردی
تو ابجد از تو [illegible]
جو تو پوشیدی خیر وار ادار گناهم

بگویم زانکه می پندم خراش
برآمد آتش از جانش [illegible]
که مارا رهبری در پیش آمد
ز بنیادین خلق [illegible] دل
بیکدم پای کوبان جان فشانی
بیکدم در ضلیل کرده وریا
مر انگشتی ز چهار رسولست
میان آن گناهم دیده باشد
ولیکن از کرم پوشیده باشد
که من جانش را ای خوشتن کرد
که ششتابید ای اصحاب [illegible]
جو بگذشت از زن او تو نبا شد
بود صد گرد تشویر کویی
نشان دختر بر خود ندیدش
از آن دل تنگ او [illegible] جاتی
اگر این سر تو پنهان ندارم
اگر عیبی ز رادر راه افتاد
دگر هرگز مبادت [illegible]
بگفت آن نوع زن [illegible]
همه پوشش پوشش [illegible] ماند
که هر دم روی جانی جانش [illegible]
بپوشیدم و زین معنی بپوشم
که تا خود را چنین بیچاره کردی
ز جان تن چنان بیچاره خوردی
جرا [illegible]

بگفت این و زخجلت پی سپر شد
اگر یک قطره شد در بحر کل غرق
چرا زادی چو می مردی چنین زار
چو اسکندر بزاری در زمین خفت
گشا با تو سفر بسیار کردی
[illegible]

چو هر چتری که بود ش [illegible]
شو چون قطره [illegible]
برابر خواستی چون [illegible]

حکایت

ولیکن [illegible] چنین کین بار کردی
[illegible]
بسی گرد جهان [illegible]
چرا بایست چندین [illegible]

حکایت

[illegible]

زبان بگشاد [illegible]
ازین غم صد جهان جان [illegible]
[illegible]

حکایت

[illegible]

بنام آن که شون بود [illegible]
[illegible]

حکایت

بپذیرفت ... [illegible] | پسر گفت اگر جام جم است

ندانم جام جم را تا چه چیزست | در بگشاد و ... [illegible]

حکایت

نهاده جام جم در پیش خورشید | نظر می‌کرد در هفت کشور

گرش در جام جم می‌شد پدیدار | طلب بودش که جام جم ببیند

ولی در جام جام جم نمی‌دید | ... [illegible] آمد در آن ناز

که در خاکی توانی دید ما را | ... [illegible] شدم از ... پاک

زمانی نام ماند و نی نشان هم | تو باشی هر چه هستی ما نباشیم

چو جوی نقش او چون ... اول | هر چیزی باز آن می‌توان دید

هنوز آن ذره تو در غره بود | نبیند کس ز یک ذره ... [illegible]

ببر از خود مکن در ذره ... تو | از آن یک ذره ... [illegible]

ولی از خویشتن پیش از تو مردم | ... [illegible]

کمال زندگانی مرگ دانی | اگر خواهی تو نقش جاودانی

تبرک خود بگو از خود فنا شو | حصاری از فنا باید درین کوی

ز ملک خود ... [illegible] | ... [illegible]

تن خود را بجاروب فنا ... | ... [illegible]

... [illegible] کس و گر تو هم ... | کسی کو غرق شد ... [illegible]

نمی‌دانی که در خوابی بمانده | اگر تو ماهی ... [illegible]

... [illegible] | اگر سنگ و گر کوهی ... [illegible]

کنون ... [illegible] سرگشته‌ام | ولیکن آن ... [illegible]

... [illegible] | ... [illegible]

هر چه ... [illegible] روشن می‌توانی | اگر هم رنگ دریا گردی امروز

حکایت

براه بادیه می‌رفت ... | جوانی دید همچون شمع مجلس

حسن گفت او چو جام گشت بیدار
اگر درمان کنی در آن چنین کن
چنین دانم که جام جم عزیزست
پسر را گفت ... [illegible]
نشسته بود کیخسرو چو جمشید
نماند از نیک و بد چیزی نهانش
هر آن چیزی که در عالم ... [illegible]
بآخر گشت نقشی آشکارا
چو فانی گشت از جسم و جان هم
چو نقشی با بی‌نقشی بدل شد
وجود ما اگر یک ذره بودی
اگر از خویش چون بی‌خبر تو
اگر چه لعبتان دیده ... [illegible]
اگر خواهی تو نقش جاودانی
کنون ما را اگر خواهی چو ما شو
چو کیخسرو از آن راز آگهی یافت
چو مردان ترک خویش و این جهان گفت
... [illegible] رفت و ... جام ... [illegible]
تو هم در این گردانی بمانده
چو بی کشتی تو در دریا نشستی
... [illegible]
... [illegible] بی زبان ... [illegible]
ز ... بی جان ... [illegible]
ولیکن با تو خواهی بود خود را
... [illegible]

... [illegible] دست بود و دیده ... [illegible]
بگو تا جام جم باری کدامست
... [illegible]
همه هست ... [illegible]
... [illegible]
همه عالم در آن درهم ببیند
... [illegible] پیش او باز
که بیند نقش ... عالم خاک
... [illegible] پیدا نباشم
... [illegible]
که آن ذره نباشد غیر خورشید
... [illegible]
... [illegible]
همان نقشی ز بی‌نقشی توان یافت
و گر نه ... [illegible]
... [illegible]
بجای خویش در ملکت نشاند ... [illegible]
از آن ساحل نشینان ... [illegible]
و گر در گل تو در دریای آب ... [illegible]
... [illegible]
ندانم تا کی ... [illegible]
وجود ... [illegible] سوزن ... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
بدست آورد و ... [illegible]

... [illegible] بالباس مجلس آرای | قدم می‌زد ... [illegible]

بدو گفت ای جوانی ... [illegible] | چنین ... [illegible]

کنون در پیش دارم ... [illegible] | دو ساعت بود ... [illegible]

... [illegible] | بدام افتاده است از دست ... [illegible]

... [illegible] | ... [illegible] ضعیف و ناتوان هم

... [illegible] | من آن ... [illegible]

... [illegible] | ... [illegible]

... [illegible] | دلم خون کرد ... [illegible]

... [illegible] | نه دل ماند ... [illegible]

... [illegible] | ... [illegible]

... [illegible] | ... [illegible]

... [illegible] | ... [illegible]

حکایت

... [illegible] بزرگی دید بر راه | ... [illegible]

دل خود پیش جان ... [illegible] | چنین گفت او که ... [illegible]

... [illegible] | ... [illegible]

... [illegible] | چنین گفت او که ... [illegible]

... [illegible] | ... [illegible]

... [illegible] | تو این ... [illegible]

... [illegible] | ... [illegible]

... [illegible] معشوق ... [illegible] | ... عاشق بود ... [illegible]

... [illegible] | نباشد آگهی ... [illegible]

... [illegible] | ... عاشق ... [illegible]

... [illegible] | ... [illegible]

حکایت

... [illegible]
براه رفت شبلی ... [illegible]
شدم بیرون از آنجا صبحگاهی
ز حال آن جوان شبلی شد آگاه
... [illegible] شبلی ... [illegible]
مرا از پیش کعبه داد آواز
... [illegible]
کنون چون آمدم ... [illegible]
... [illegible]
... [illegible] شبلی ... [illegible]
نمی‌دانم ... [illegible] این معما
... [illegible]
... [illegible]
یکی شوریده می‌شد صبحگاه
... [illegible]
چنین مردی ... [illegible]
بدو گفتند روشن کن تو ما را
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
اگر چه درد بی‌اندازه ... [illegible]
هر کس را ... [illegible] معشوق
پس آن بهتر که ... [illegible]
اگر داری ... [illegible]
یکی دیوانه را ... [illegible]

... [illegible]
جوانی ماه‌رو ... [illegible]
... [illegible]
بپای خویشتن از دست رفتم
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible] معشوق ... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]

روان پرور بدو بنهاد گوش حالی
بود در خانهٔ [illegible] تو باد
درین مذهب گزین بودی [illegible]
که بار عشق را جان باید گرفت
[illegible] تست اصل تو [illegible]
شبی برفی عظیم افتاد [illegible]
[illegible]
نباید رفت تا من نهفت
[illegible] یک سو [illegible]
ز دست برف بر یک جای ماند
اگر یک شب چنین بودیت [illegible]
که یاران تو گستی شه گفت حالی
زبان بگشاد مرد و گفت شاها
مرا با جان و دل همراه باش
علم داد و [illegible] دگر [illegible]
وز آنجا رفت تا [illegible]
بظلم آورد [illegible]
بسی آمد [illegible]
[illegible]
چو سلطان یک شب [illegible]
اگر گشت بیچاره [illegible]
گران دیده و دست آری [illegible]
چو چشم [illegible] آید
فرستاد دست [illegible]
بگفتم گفت [illegible] چنین [illegible]

که تا [illegible] شود [illegible] عالی
که در خانهٔ تو بی [illegible]
[illegible] من [illegible]
[illegible] ما گرز [illegible]
[illegible] سعد تو [illegible]

یکی بگفت ای دیوانه تو
کنون [illegible] حکم تو زین خانه [illegible]
برون آی ای [illegible]
ملازم باش این درگه [illegible]
اگر تو حاضر درگاه [illegible]

حکایت

[illegible] گوش [illegible]
[illegible]
[illegible] پیدار [illegible]
هر شب [illegible] در بای [illegible]
شبی [illegible] چنین [illegible] بودی
منم این [illegible] سلطان عالی
منم [illegible] شاهی بی وطن [illegible]
سرم آنجا که بای شاه باشد
[illegible] نظاره
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
اگر گوری شوی صاحب قرانی

برانید شد سلطان گفت [illegible]
چو سلطان [illegible]
[illegible] از [illegible]
ندانم [illegible]
ز بانگ بای سلطان [illegible]
تو باری [illegible] ای مرد [illegible]
وطن کا [illegible] درگاه [illegible]
[illegible] گفت که فرمان [illegible]
[illegible]
بیک [illegible] مردان [illegible]
[illegible] کار او [illegible]
[illegible]
[illegible] الفتش اکنون [illegible]
اگر تو یک شبی هم [illegible]
[illegible]
[illegible] کار [illegible]

حکایت

[illegible] وکلاهی [illegible]
که مارا [illegible]

[illegible] چون معشوق [illegible]
[illegible] بکار آید که [illegible]

که بود [illegible] خانهٔ تو
چو تو [illegible] که من دیوانه [illegible]
که با او [illegible]
[illegible]
[illegible] شاه کردی
سرا پرده [illegible] سلطان ملک شاه
[illegible] سلطان [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] تو
[illegible]
که سلطان [illegible]
[illegible]
[illegible] خراسان [illegible]
[illegible]
سلام خود [illegible]
[illegible]
سعادت لازم درگاه [illegible]
[illegible]
[illegible] دولت [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] خلق [illegible]
نخواهد خورد [illegible]

جوانی [illegible] خواهد شد بکام
کسی کو چون [illegible] جان [illegible]
کسی [illegible] خورشید [illegible]
که گر این [illegible]
تو را [illegible] دیدی [illegible]
[illegible]
کسی [illegible] شبی که در راه
سگی را دیدم [illegible] آب
نخوردی آب [illegible]
چو گشت از تشنگی دل [illegible]
چو او [illegible] چشم خویش [illegible]
[illegible] بکار [illegible]
تو هم [illegible] چشم خویش [illegible]
ترا آن [illegible]
[illegible] اگر [illegible]
ایاس [illegible] بانگ بلبل
چو سلطان [illegible] آمد [illegible]
[illegible]
باز چون از خواب [illegible] آمد
در آن ساعت که تو بی هوش [illegible]
[illegible] آمد [illegible]
ترا گر خلوت [illegible]
چو معدوم [illegible]
[illegible] گفت [illegible]
[illegible] گفتند [illegible]

تو دانی کان شکر باشد [illegible]
[illegible]
[illegible] کی تو [illegible]
[illegible] جهانی
[illegible]
که تا ان کار [illegible]

گلاه [illegible] که [illegible]
[illegible]
اگر تو [illegible] عشق [illegible]
[illegible] سر [illegible]
[illegible]
که تا با خویش [illegible]

حکایت

[illegible] طاقت [illegible]
[illegible] آن آب [illegible]
[illegible] اضطراب [illegible]
خود او [illegible]
[illegible] من [illegible]
[illegible]
که از گهواره [illegible]
بیا با خود نصیحت این [illegible]

چو دیدی [illegible] آب [illegible]
دگر بار آمدی نزدیک [illegible]
در آب افکند خود [illegible]
[illegible]
سگی [illegible] اول [illegible] آمد
اگر موری [illegible] جای [illegible]
از آن [illegible]
بیا با خود گریز از خود [illegible]

حکایت

[illegible] ایاس [illegible]
[illegible]
[illegible] شاه چون [illegible] آمد
[illegible]
چو تو طالب [illegible]
[illegible] موجود [illegible]
[illegible] اگر [illegible]

[illegible] بیدار [illegible]
[illegible] گل [illegible]
[illegible] گفت ای [illegible]
در آن خوابت که [illegible] دل [illegible]
[illegible] دوست [illegible]
[illegible]
[illegible] از تو [illegible]

حکایت

شب [illegible]

که تا [illegible] چون [illegible]

[illegible] قبر [illegible]
[illegible] دیگر تو دانی
[illegible]
[illegible]
[illegible] مطلق [illegible]
[illegible]
[illegible] اول [illegible]
[illegible] سگی دیگر [illegible]
[illegible] خیال خویشتن [illegible]
[illegible]
[illegible] از تشنگی [illegible]
[illegible] کار [illegible] آمد
[illegible]
که از گهواره [illegible]
[illegible] این کار [illegible]
[illegible] بود زیر [illegible]
[illegible]
[illegible]
چو تو باز آمدی [illegible]
[illegible] من بودم [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
جهان [illegible]
[illegible] فانی [illegible]

بسوزی آن زمان یکسر چو شمعی
پدیدارت نظر با هر کش ای جمعی
یکی خود سوخته تخت ...
تو تا هستی خود را پیش داری
نه شرکت رست از توحید بشنو
شبی در خواب دید آن مرد را
چنین گفت او که ... آمد ...
بیناخورده بودم شربتی ...
تم گفت که میگوی ...
بو تو از شرک درد ...
کجا یابد کل توحید جانت
اگر تو بایع اسرار کردی
یکی پیر خفته با ابراهیم ادهم
یکی چیزی ... گرفت
دگر باره بگفتش ...
گر از خود رفته ... آمد
شنیدم گفت ای ...
اگر هر ذره ...
مباش ای ذره ...
که هر طفلی که ...
ولی گر جام ... ندانی
بدان کان جام ...
هزاران صنعت ...
عزیزان ... گفته ...
بر آمد جام یک ...

وجودت ... ز تقاضی
با انگشت ...
وصالی دید ...
بجای جاودان ...

چو از ... آید پدیدار
یکی سرگشته ...
ولی هر که ...
ز هر که ...

حکایت

گرو تا که بایزید آمد پدیدار
که ای سالک ...
شبم در دل ...
نیاوردم ...
خطی در خط توحیدت ...
چو بوی شرک آمد ...
نه یک عضو ...

بدو گفت ای شیخ ...
بحق گفتم که آوردم ...
جوان شب ...
بدین ...
مکن دعوی توحید آشکارا
تو ... در حقیقت ...
ز لطفی ...

حکایت

یکی جوی نیامد ...
گر من سر ...
ز هر ... آمد
گری گفت او ...
دل بیدار باید ...
بود قایم مقام ...
صراط ...
بیرون از خویشتن ...
گر ... تو ...
هزاران امر و نهی ...

دگر ... گفت ...
جوابر ... شنود ...
از ... سلطان ...
بیک جو این ...
اگر خواهی ...
اگر هستی ...
ترا بس این ...
شنیدم جام جم ...
هزاران ذره ...
نیابد ...

حکایت

چو آدم وار ...
چو ... گفت ...

شو و خلقی ...
پدید آمد ...
ازو ...
که دل ...
ز توحید ...
چو گشتی ...
ولی شرکی ...
مگر گفتم که ...
نیاوردم ...
که تو از شرک ...
که پاک ...
از و ...
برای ...
که هست این کار ...
تو ...
چو ...
بیک جو این ...
فنا شو ...
ترا ...
شب ...
که ...
همه در جام ...
ازین ...
توی ...
جیش طالب آب حیاتم

اگر چشمم دهد

اگر چشمم دهد آن آب چشمم
بدو گفتش اجل چون غالب آمد
اگر یکذره ... هستت
پدید اسکندر رومی بجایی
دمت ... اگر شاه ...
گروهی مردمش ...
سکندر کس فرستاد ...
اجابت کن اگر ...
که آنکس را که ...
رسول آمد ...
سخنهای ...
بیا ...
شهش گفت ...
که تا بر آب حیوان دست یابی
بهم آورده صد ...
چو حرص است ...
اجل چون ...
جهان جان ...
سکندر گفت ...
نه هم مرگ ...
وجود تو ...
اگر برگیری ...
مگر ...
وگر موی ...
همه ...

وگر هم چون بادی ...
دلت ...

حکایت

طلب میکرد ...
بو ذو القرنین کردی ...
گروهی کامل ...
کسی کانجا ...
که ذو القرنین سلطان جهان است
خداوندش ...
بگوشش آمد ...
مراد ...
مرا ...
مرا ...
بیمری ...
که تا ...
خداوند ...
ز آب حیات ...
تو چه مرد ...
که حاصل ...
سکندر ...
تو ...
برون ...
درون ...
بسی ...
بسی ...

ولم شد ...
از آن آب حیوان ...

که از اسرار حکمت ...
بدو گفتند ...
دلمن دایم ...
بدو گفتا رسول ...
زبان ...
شش ...
بس انکه گفت ...
بو من ...
براو ...
جوابش داد ...
کنون این ...
کنون این حرص ...
جوان ...
تو بر جان ...
ز چشم سکندر ...
بسی ...
چه ...
تو ...
اگر ...
وگر خواهی ...
نه ...
ازین ...

نخواهم ...
که جانت ...
اجل باید ...
نه شاگردی ...
که در دین ...
بو ...
ملک ...
که من ...
بباید ...
بیا ...
که گوید حق تعالی ...
جوابی داد ...
نه ...
ترا ...
که او ...
به پیش ...
تو بر جان ...
دلش ...
که ...
وجودت ...
که ...
...
...
...
ز اتصال ...

بگو سالی مردم از مجابات | جهانی خشم کرد آواز ... تو
یکی گفت از اهل سلامت | گرشد ... شکار از قحط سالی
سراسر جهانی خلق محبوس | بدیشان گفت ...
عجب اینست گرچندین ... | برشکافد زمین از شومی ما
چو بند از تو برگیرند ... پیش | پیامبر در شب معراج ...
پیامبر گفت ای پاکان ... | چنین دریا ز آب دیده ما ...
ز خوف ترس می لرزیم ای شاه | ندارند و زبیداری ...
بکن کاری که انجام ... | دریغا عمر ...
چنین ... اگر خواهی زمانی | عزیزی در میان ...
زدون از صد هزارش بود ... | چو مال خویش ...
چو شد آن مال ... | چو با خود کرد این اندیشه ...
زبان بگشاد و زاری کرد آغاز | کجا بگشت عزرائیل ازو با
... روزه مهل ده ...

محاکر نبودی گر شدی راست | تا چندین بلا در پیش ازو

حکایت

اگر سود اشوند اهل قیامت | عجب نبود عجب اینست دایم

حکایت

شنیدند از ... باران ... | که باران می نیاید ...
بکرد ... بیهوده ... | شمار اگرچه ... باران ...
نیارد سنگ ... | اگر چه ... ترک آسمان گرد
فرو بارد ... معلومی ما | تو بیداری که ...

حکایت

یکی دریای اعظم دید ... | ملایک گرد آن ...
چرا گو ... | ز ... الغیب چون ...
که از غصه ... | ازان که باز ... کرد ...
ز قوم ... کایشان ... | جهان ... دریا ...
دین ... | چنین ... که تو داری ...
که چون ... | اگر بودی ... زمانی
نیکی ... داد | دور ... ایگانی

حکایت

بسی جان کنده ... | بروز و شب ...
زدون از صد هزارش ... | زدون از صد هزارش بود
برای خویش مال خویش ... | بدل گفت ...
اگر باید دگر ... | چو خوش ...
در آمد ... عزرائیل ... | چو عزرائیل ...
کنون ... کردم ... | کنون ... ام ...
بسی جان ... | ... گفت ...
وزان پس ... | کجا بشنید عزرائیل آن را

چو می خواهی بگو از خویش ... | ... مرده ... تو
... | به پیش خلق آمد تنگ سالی
دعا ی کن ... | اگر باران ...
تعجب ... | کدامین ...
یکی مرده ... | گشاده ...
زبان ... | خدای از نور ...
که در کار ... | چگونه ... کافی
نبودی ... زبانی | که ... زندگانی
کسی ... | گنه ... صد هزار ...
کران ... | ... حال
بشادی ... | جهان ...
روا داری ... | که تا ... زمان ...
... | ...

دگر روز

وگر ... گفت ... | کرم ... صد هزار ...
آخر گفت می خواهم ... | که ای خلق ...
چنین ... تو ... | کسی ... زبان ...
حکیمی بود کامل ... | ... گشت ...
هوای ... | ... گفته ...
... کاری ... | ز خون خویش ...
گر ... توبه کردی ... | جهان ... بازی ...
... پیش ... | چو ... بازی ...
... | ...
... | یکایک ...
... کسی ... | حکایت کرد حالی ...
... | بغایت شادمان شد ...
کنون ... | حکیمش گفت ...

... صد هزار از نقد ... | ... مهلت ...
... حرف ... | ... صد هزار ...
... | ...
دو روز ... | ... گفت بسیار ...
... | ... روز ...
... | ...

حکایت

... | ... جون آفتابی
... جان آن ... | ... گفت ...
... | ... کم ...
... گفت ... | ... خون ...
... کار ... | ...
... خویش ... | ... چنین گفت ...
... | ... توبه کرد ...
... شد ... | ... کرد ...
کجا سودی توان کرد ... | ... دست ...

حکایت

... آنجا ... | ... می ...
کسی ... | ... گفتند ...
... | ...
... | ... گفت ...
... | ... چشم من ...
... گفت ... | ... گفت ...
... چشم ... | ... گفت ...
ولیک ... گفت ... | ... سان ...

... | ... مقصود ...
... | ...
... | ...
... | ... علی ...
... | ...
... | ...
... | ...
... | ...
... | ...
... | ...
... | ...
... | ... آرام خواهم
... | ...
از این سان ... | که گر ...

نمانی در جهان خویش حیران — تدارک باشدت در حد امکان
مکن تندی و گر کس چیزی ستاند — اگر خواهی توانی داد شکرانه

چرا می بسندی چیزی که از ... — عوض نتوانی آن را داد ...
فرو رفت آن شه از ... — بیکباره شد از کردار خود کرم

بخور وار کار خود بسیار حسرت — همی بد ... در درد و حسرت
ترا هم هر نفس ... — و زین حالت گرامی ...

ده بر باد آن کو ... سازی — اگر خواهی که باز آری ...
ترا از تو هزاران پرده ... — چگونه ره بری یکذره ...

تو بی خویشی اگر با خویش آیی — ز خیل بس روان ...
نخواهند بود هرگز ... — ترا این عمر ...

اگر روزی ازینجا دور مانی — چرا بیگانه و مهجور مانی
یقین میدان که چون ... — ببید آید ... این جدایی

حکایت

یکی مرغیست اندر کوه ... — که در سالی نهد چل روز جا ...

بعد شام باشد جای او را — بسوی بیضه نبود رای او را
چو بیضه ... در جل ... — شود از چشم مردم ناپدیدار

یکی بیگانه مرغ آید از ... — نشیند بر سر آن بیضه ...
جهان آن بیضه ... — که تا روزی ... بچگان ...

بگرد و دور از آنجا ... — بپرورد کس و گرچه ...
جهان شان پرورد ... — کند ... آن ...

چو آن بچگان ... — بیک ره روی در یک ...
در آرد روز ... — نشیند بر سر کوهی ...

کند بانگی عجب از دور ... — کز آن خیل ... کرده ...
چو بشنود ... بانگ ... — شوند از مرغ بیگانه پریشان

بسوی مادر خود باز گردند — وز آن دایه ...
اگر روزی ... — گرفتند زیر ... چنین ...

که چون کرده خطاب حق ... — بسوی حق شوی ...
جهان شو ... — تنت مرده بود جان ...

اگر چه از جبل ... — ز مرکب جاودان ...
ترا تا مرده تن در ساخت — بشکافد کند دل در جهانست

چرا ... در بیابان ... — که مشتاقان ... تن ...
چو این ... شد ... سامان — شود جاوید چون ...

عجایب ... — تو تا اگر شوی ...
بتو مردم تو در دین ... — که در هر چه ...

که تا آن مریدی ... — جهانی نیکوئی ...
ببر جنت ... دل ... — و گر ... آزادی ...

ازینجا ... آید ... — دگر ... او ازنده

حکایت

چو غالب گشت ... — نشسته داد ... و حلوا ...
نشست و شاد می ... — که می ... کسی ...

که حق ... این زمان ... — توان ... و از ...
ترا ... و ... — و گر ...

که هر حکمت که ایشان ... — تو نشناسی ...

حکایت

گزر بشنید موسی ... — که ای داننده ...
ز خلقان ... دشمن ... — که هم ...

خدا گفت ای ... — کسی کو سر کشد از قسمت ما
کسی گر قسمت ... — اگر روز ...

چنین گفت ... — که ... اگر خواهی تو ...
حد از خود ... — بکلی ... شود ...

سحرگاهی بزرگی در مناجات — زبان بگشاد و گفت ای ...
همان از تو راضیم هر ... شب — تو از من نیز راضی باش ...

چنین گفت او که او ... شنیدم — که در دو ... ترا ... دیدم
اگر خود بوده ... راضی ... — زمانی چند هرگز ...

اگر راضی شدی از ما ... — رضای ما چو جستی تو اکنون
کسی کو در رضا این اتکالست — چو راضی شد رضایش ...

اگر تو راضی از ما ... — و اگر نه خویش را راضی چه گوئی
زمانی در تمنای محالست — زمانی در خیال ...

سخن می‌شنوی یک ذره ... — که گشتی از محالی ...

حکایت

چنین گفت ... پیری مرد درگاه — که شخصی صومعه بگرفت از ...
چو آن صومعه گفت ... — وزین دو ساق ...

کرم از او و کردانی ... — در آموزم سه حرف سودمندت
یکی در دست تو ... ولیکن — دوم چون بشنوم ...

بیم چون جای تیغ کوه سازم — ... کوه کوبم با تو زانم
بصومعه گفت برگو اولین ... — زبان بگشاد و گفت ای صومعه ...

که هر چه از دوست رفت ... حالی — بر رفته مخور هرگز زمانی
... گردش ... آید — که تا شد ...

دوم گفت محالی کو شنیدی — مکن باور چو مشکل ...
مکن این و روان ... بر سر کوه — چو کفتی ... پرانده

دوم هست ... سر توی حال — که هر یک هست ... مثقال
... گشتی چو ... — مرا از دست داوی ...

دل آن مرد خونین شد ز حسرت — گرفت انگشت در دندان حیرت
بصومعه گفت برگو آن سوم حرف — چو دل شد غرق ... حسرت ...

دوم گفت ... ذره هوش — که شد دو حرف ... هوش
چو زان دو حرف نشنیدی ... — سیوم را از چه باید ...

ترا گفتم نخور بر رفته حسرت — مکن باور محالی ...
تو بر رفته بسی اندوه خوردی — محالی گفت تصدیق کردی

دو مثقالم نباشد ... امروز — چهل مثقال ... افزون
چگونه ... باشد ... — اگر تو غافلی من ...

بگفت این و پس ... از سر کوه — بماند آن شخص ... افسوس ...
کسی کو از محال اندیشه دارد — شبانروزی ...

قدم نتوان نهاد آنجا که خواهی — ... روز ...
که هر کو در هوای خود قدم زد — چو شیخ ...

یکی زنبور آمد ز خانه — ... بغایت بی‌قرار و شاد ...

حکایت

که سوی جهان ... — ز مکر بندگی ...
چو گفتا ... — که ...

جوابش داد آن زنبور ... — چرا ...
که هر جایی که باشد می نشستم — که هر خوردی که باشد می‌کرم

کسی کر گوشت بر دکان کم شود — کهی در باغ و از ... انگور
بکام دل همی کردم جهانی — چرا اندوه ...

بگفت این قصه ... تیز تر تاب — همی پرید تا دکان قصاب
گر از گوشت ... بود — یکی قطعه ...

همی زد از قضا قصاب ... — ...
یکی ... — بیفتاد از قضا بر خاک ...

چو از خاک وی آن زنبور ... — بیامد و آن یک ...
بزاری می کشید ... — با و ... می‌گفت ...

که هر کو آن خود کو را بود را — با آخر ...
کسی کو بر مراد خود کند زیست — چو تو ... آخر ...

تو کام از جد خود بیرون نهادی
خود و کس کم باید گرفتن
گران تر چیز در میزان عقبی
چنین نقلست ز سلطان که بکرد
یکی زنگی کنیزک روی چون شب
همی دارم و اکنون توان کرد
سخن میگفت و کرم آنگاه بر تخت
ز خلق خود بر سینش ...
زبان بگشاد و گفت ای شاه امروز
پسر بسته و کندم زد پیشش
کی باب کردن کار پرستار
برای بنده کندم کشیده
بو افزود اکرم بیشکر وی
یکی پیری ... روزگاری
که حاجت بود پیش تخت یاری
بیشتر بود اندر عطایش
تو دم ما سخن جمله جهان کرد
بزرگی گفت آن ای شاه ...
چو انبای تو آن خون روان شد
تو خود خویشتن در کار رنجه
زهی قیصر وفاور ...
تو مردی زین جوان مردی ...
اگر آن پیشکی باید ...
یکی پیر رفت در بغداد ...
ز هر سوی ... طرفه بود

بناوانی قدم در خون نهادی
ره خلق و کرم باید گرفتن
بود خلق چنین ای مرد معنی

حکایت

در آمد از در ... تحمیل
ندارم خواجه اینجا چون تو کارد
ره ایش میکشید ...
کرا اینجا ... باتور
دلی دارم ز ... خود پر امروز
ببست از انگشش اندر کشیده
منفعه آمد ... کرده آن کار
ز خلق و علم حالی کرده
... مسلمانی

حکایت

نبود از دی کسی ...
نهاد آن ... پشت ...
بلطفی ... بسته ...
چرا بودی ... خود ...
توان کشتن که از بس ...
ز حاجت خواستن ...
وفاداری ... جسم ...
ازین مردان جوانمردی ...

حکایت

تو گفتی ... جهان ...
که بر دار ... باز ...

قدم بر جد خود باید نهادن
که یک جو خلق را آن ...
کرم از اری گزین ...

حکایت

روای مصطفی بگرفت ...
توی سرپی کسی ... امروز
پسر دم زد ... روان ...
خوشی برخاست ... او چون ...
من اکنون ... ام ...
برون ... آن گرگ
بفضل خود درین کار درین جای
بسی خجلت زبان ...
درین سو ... جان ...

حکایت

ز شرم و خجلت ... خود
روان شد خون زبان ...
چو پیرایش ... دل خوش ...
یکی ز توت ... کرده
چنین گفت او که ...
ز بار ... خواری ...
از آن فضلی که ...
مجوی از خاک چون آتش بلندی

حکایت

بس ... کسی ...
که ... خاک ...

بفرمان خرد باید نهادن
که وزن کوه ... و رازش
گزین ... بی عار
نشسته بود صدر عالم افروز
که یا ... پای در راه
منم بی کس فتاده کار امروز
وز آن ... جان
که تا بردش ... فروشی
بده از بهر من کندم ...
بقبله کرد بس روی مبارک
اگر تقصیر کردم ...
برای عذر بر پای ایستاده
ز ... دامن ...
بفضل ... آمد بکاری
بگفت از عجز ... خود
بر آمد ... عالی
ز ... آن ...
تو گشته ... کرده
خجل کرد ... کار ...
...
ز لطف خود ...
چو تو خاکی مشو آتش ...
درین ره خاک ... باید
بر آدم ... تنگ می شد
شده ... ابرا

که جنبد ... از خاک ...
بگفتا گر بود چشم تو روشن
ولی آن روش ... خود کش
بحق ... کین ... اهل ...
برد ... مجنون نشسته
گران ... دنیا دار بودند
چو آن دیوانه ... خانه ...
بو ... سر ...
چنین گفت او که ... سر
و گر چون ... خاک ... شیدم
کسانی ... از ...
شد این ... لطیفه
غلا ... سواره
ره ... باعصای
که ... نکرده
مو ... حال ... نشست
بگفت این ره ... برد
چو ... حکم ...
بر دیوانه ... نشست
بدو گفتا ... شاه عالم
... گفت ...
بناشد ... کس ...
کسی باشد ... ملک ...
جهان خود ... گو ...
چو ... گر ... ای ...

اگر ... خواجه ...
کسی خود ... ای مرد ...
غضب ... خود کش
... بردار ...

حکایت

که ... بود
میدان ... خود ...
یکی ... گاه ... روی
بس ... اینجا ...
شدم ... سر ...

حکایت

بتی ... لطیفه
... زنف ...
بدینسان گفت ... مبتلای
بدین ... مشغولش نکرده
... سر ...
بگفتی ... دل زال و جان ...

حکایت

شاه او ... شاه ...
... گفت نام خود ...
بود ... حکم ...
... آری ...
که ... ملک ...

حکایت

چرا ... ای ...

وز آن پس خاک ... چشم ...
ازین گفتار ... کرم
بگفت این ... آن ...
چو مطلوب کسی ... باشد

حکایت

ز ... وجاه
کشید ... نگاه
چرا چون روی ... جهان ...
... سر ...
چو ... اعضا ...

حکایت

اگر ... شکسته
ز ... گفت ...
... دست
شنو آن ... مرد ... بازی
... ماتش ...
... نداری ...

حکایت

بدو گفتا ... چنین گفت
چو خود ... تیغ ...
... گفت این ...
... خواجگی ...
بود مردی ...

حکایت

... بود آن شوریده ...

که آتش ... دل ...
... پیش ...
که این دیوانه ... روی ...
چرا ... کار باشد
همی رفتند خلقی ...
چو ... آن ...
که ... خالی ...
... گشید
چو ... سر کردم ...
جایی ... هوای ...
... کسی ...
سر ...
پس ... باد ...
... در ...
فرود آمد ... سواری
یکی رفت ... دین
که ... دید ...
چگونه ... دیگر تو دانی
که ... بنشین ...
اگر ... خلعت
... روان ...
که کرد آورد ... ننگ
نیابد ... راه
که ... بنیاد ...
بردی ... انداز

[illegible]

حکایت

[illegible]

حکایت

[illegible]

حکایت

[illegible]

[illegible]

حکایت

[illegible]

حکایت

[illegible]

جو خود را گرد کرد و نشست بیادم
یکی دیوانه چوبی بر نشست
یکی پرسید ازو کی مرد درکار
که چون پیوستم ز چوب بند کام
چو از هستی و مستقبل خبرست
چو یک نقطه هست اندر تو در کار
که گر تو بس روی و پیش آی
یکی دیوانه آمد بد بیداد
بدو گفتا به پیش این حلوه چه
زبان بگشاد آن دیوانه حالی
بلا چون ز آسمان می آید اینجا
که افتاده شوی و سرگردی
مگر محمود می شد بامداد
گرفتش چون غلان شاهانه
چو شاهش دید درمانده چنان زار
غلان بودی نداری داوری
کنون از سوی این مظلوم دست
گرفتارم میان این سر دست
بلندی چون درین ره پست گردد
کسی کو در میان نار باشد
بدو گفتا که من پیشتر خری
وگر آسایش را بعد غم
ز بعد آن بسی حله بسی باغ
اگر باشی تو کار افتاده راه
چو مشغولی بناز و کامرانی

حکایت

بنگ می شد و باهمی بنگ گشته
دیانی داشت همچون گل خنده
چنین گرم اندر چه می تازی و دل
چنین گفت او که در میدان عالم
بخشید یک سر موم بر اندام
اگر هستی درین منزل تو کار
بگز نقد تو وقت تا بخورت
بدو این نقد هر نسیه را
هزاران جسع زن بر روی کار
تو نیاید وقت می سا [illegible]
جای روزگار خویش آی
بیهوده ای بپای کوتوالی

حکایت

ز رحمت رفت طاقی سنگ کو
ازین قلعه کسی کا غار دارد
بدو گفت تو مرد تیره حالی
ز خویش و از بلای خود توانگ
تقلعه می روی پیش بلا را
بلای خویشتن خوش تماشای

حکایت

یکی از اندوه در دست داد
فغان میکرد پیش او دیگر
بزد بر پشت و پشتش باز نیک
نه درد و دست مرد و دست گرده
کشید از درد و آنجا فغان باز
یکی پرسید کان سلطان شاه
بس اکنون تا این فغان بیچ
شهش گفتا که بود [illegible]
که از سوی او زین سنگ پست
چو جدین دست هم در [illegible]
نمی دانم که چون شیر خوان
چو افتادن درین ره کار
فغان باوشی و دست کسیرد
کسی باید چون در کشتنگاه
کجا جانش این دریاب
کسی پرسید از این مجنون [illegible]
مرد از سوی او یاد گر بسه
تو گر چه بر زاری ناتوانست
به چشم جامه برکس زند
هزاران سنگ پس آید گرد
بکاوید نه بر جان من
که گوئی کاتش [illegible]
چنین کار بسی افتد باز
چو کار افتاده شود [illegible]
تو کار افتاده کار افتاده
کسی باید مرا افتاده [illegible]

سواری را کمر از روکش داده
چو بلبل گوش در عالم فکنده
سواری با بخوام کرد یک دم
نصیب خویش امروز از [illegible]
که بر سینه کسی [illegible]
چو بیکاران به پیش [illegible]
بجای قلعه میکرد و حالی
به پیش خود بخواندش آن سوار
بگفتا چون بلا زد باز [illegible]
خلاصی یابی که اندرین راه
بلای نیز مطلب ای کرا
نمانی هست [illegible]
درآمد پس غلان شاه [illegible]
بصدزاری فرود افتاد [illegible]
چو آن دشت غلان بگرفت [illegible]
که بگرفت او غلان من [illegible]
چه سان [illegible]
شیفته هر کجا [illegible]
که باکرده افتادن [illegible]
که من بیچاره [illegible]
مرد روزی [illegible]
مرد درویش [illegible]
دیدی این آسایش [illegible]
مرو اخنده آید زین حکایت
بروز ماتم خود کرده [illegible]

کی تازه منش

بحق زنده شده و زخویش مرد
کسی کو در میان باز ماند
جوانی بود سرگردان پیش
ایاز و پیشتان را دید یک روز
جهان از سینه چون گرد و آتش
میان خاک ره افتاده بود
کسی آواز در داد و بگو زاری
بیفتادی و عقل از وی رمیدی
زمانی سر به پیش افکند محمود
بگو اند القصه او را باد شاه
تنگ عشق این مه روی مرگ گوی
زیارت را تو داری جاودان
بر آن مه را تو داری من چه گویم
دلی کز عشق او چشم گرد
که عاشق هیچ بر جانی نخست
تو هرگز عشق نتوانی نکو باخت
تو چون دیکی بر آلائی بر شاهی
به مال و ملک و زر و روز و جوانی
گدا گفت اگر من محبت آیم
من از عشق ایاز تو زمانی
بس اکنون عشق تو و عشق من
چنین گفت او که من کی سر دارم
که گر من موی او گیرم ز نرمی
شهش گفت اگر از سر تا پای
چنین گفت که جانم پر ز حور شش

تا ازپس اندکان گریش مرد
تو تا عاشق نگردی جست جانا

حکایت

ملک بفروختن بود پیش مست
بگرد شهر میکردی نگه تا
بسوخت از بای تا از قوش یک بود
جهان در عشق وی بر دلی بسته
که تا دل زو بصد خون گرد آید
شبانروزی دلی پر خون و مستی
ملک در پیش خود بنهاده بودی
نبودی بی ملک در عشق آن ماه
کسی کردی چو آتش تو زاری
ایاز همه چون بر که نشستی
زد و هم پیش جان در بی قراری
بسوز عشق آن در توت گدا
گهی نالید گاهی سوخت چون عود
به دل با خود بگفت آن مه او
ملک بس در آمد ای گدا
زبان بگشاد محمود و درد
و یا تو ترک جان خویش گوی
جوابش داد عاشق که ای شاه
وار و نخست حاصل در خانه
میان ما زد و بر خوبادشاهی
جو او بانشت من که گرم
مرا قسمت از وی جاودان
بگر قربان شدن کیش گرد
چو گشت عشق او روز هم صد
که در چشمش بگو جانی نبرد
شهش گفتا ز سر تا پای تو
بجه سرمایه داری عشق او با
گدا گفتش که آن سرمایه خو
ولیکن بی ملک بنداری خواهی
چو من دارم ملک برمن ماری
ملک بایدت چون گر سوز خواهی
شهش گفت که جت گوی
اگر عاشق بوم باکی ندارم
چو تو از ملک بر می نهایی
بر زارم ببو دانی جهانی
من از وی من بر دارم ملازت
تفاوت بنده با با توش من
شهش گفت ای گدای زار یاری
که عشق آن صنم در خاطر آیم
ندارم جای آن سرگردی سانم
شود هر موی من آتش فشانی
ندارم طاقت یک جای او من
چو عاشق بنشینی به هیچ جا بیش
ز عشق او جهان بس عقل رای
تو میدانی ز بیستان در گوی
چو آمد حلقه گوشش هم نداد

نبانی سر به کار افتاد کی با
ز جا بیاران عاشق باز ماند
بهر کوچه فرود می داد او
ولیکن بود روانش گان دشنشیل
همیشه بر در سلطان نشستی
از آن افتاد و شور او رو
ز اشکش آب او از سر گذشتی
مگر محمود را گردید آگاه
که حال عشق با تو گفت بگو
که بنده برای گدا از من بگو
تو بر تختی و من افتاده در خاک
نشسته پیش او از اکه خو آی
گر آتش میزند در دل نشسته
بهم رسان اگر کشتی مرا زار
تو با من کی توانی بود هم تنگ
ز رایگیرد گی و مراست
عشق بی تمک جدید خوبایی
ترا دیدم زند در عشق لایق
بپرداز ای عشق از بادشاهی
تو با او می پرداری حسد
گدا این جای او را داری
که با یک جای آن هست بخش بازم
جدا کردم ز سر تا پای او
بگو تا بر چیست این دو شنید
بجانم تند گوشش چند بیدار

هوای عشق آن مه رایم بس
که گفت چنین در ای جان [illegible]
ششم گفت چنین [illegible]
در این دریا ندانی بود غواص
نفس بگرفت دست از جان [illegible]
ششم گفت ای که سلطان [illegible]
مرا باید که باید شد نگون سار
مرا گفت [illegible]
چو در گوشش [illegible]
ز گوشش در برفت عاشق [illegible]
ز خجلت شاه گوئی [illegible]
برگشت ای آب حیاتم
نیابم [illegible]
[illegible]
وگر ظلمت و بادی [illegible]
مرا نام کرده طبل [illegible]
کسی [illegible]
جهان بگشت با خیل [illegible]
[illegible]
امیری بود پیشش ایستاده
سکندر کرده او را [illegible]
شد القصه برای آب [illegible]
چو شد [illegible]
هزاران [illegible]
خطاب آمد که آن [illegible]

گر عشق در گوشش [illegible]
ز حب عشق می آید [illegible]
چگونه [illegible]
که این را فردی باید [illegible]
گهر در قعر دریا [illegible]
چنین دری که گفتی [illegible]
چنین دری به دست آید [illegible]
تو هرگز کی به دست آوری [illegible]
ترا با در چکار این در مکن باز
نگنده حلقه اندر گوش [illegible]
فرود آمد [illegible]

حکایت

بگو تا من بدانم چیست [illegible]
[illegible]
که مردوست [illegible]
که آن را یافت او را [illegible]
زمانی تا [illegible]
که تا روزی رسید آخر [illegible]
بدو آن طبل دیده [illegible]
[illegible] دست بر طبل نهاده
[illegible] آن طبل [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
برای طبل [illegible]

ششم گفت اگر این گوهر [illegible]
گر از عشق [illegible]
گدا گفتش که تو با پیل [illegible]
دو عالم را [illegible]
تو بگشا [illegible]
[illegible]
تو جان [illegible]
که این در آن تو [illegible]
اگر شاه جهان بودی [illegible]
چو تو آن حلقه در گوش [illegible]
گدا را با ملک [illegible]

حکایت

گر از عین الحیاتم [illegible]
سکندر [illegible]
شنیدم من [illegible]
اگر تو [illegible]
سکندر را بغایت [illegible]
نشانی دید آنجا [illegible]
کشید آن [illegible]
[illegible]
[illegible]
چرا با تو [illegible]
پدید آمد [illegible]
[illegible]
که تا [illegible]

بحر چشم [illegible]
جهان گوهر [illegible]
ز مشرق تا [illegible]
فرو رفته در این دریا [illegible]
نیابی بوی این در [illegible]
که او حلقه بگوشش [illegible]
مراد [illegible]
که اندر گوش شاهنشاه [illegible]
[illegible]
مزن در عشق دم [illegible]
ندانم تا سخن [illegible]
[illegible]
بود از علم [illegible]
گر هست آب حیات [illegible]
که بود آن [illegible]
بر آن طبلش [illegible]
که او [illegible]
[illegible]
[illegible]
پدید آن طبل [illegible]
[illegible]
گر آن قصه [illegible]
که در وی [illegible]
[illegible]
شود از خانه [illegible]

[illegible]

گر تو [illegible]
بجای [illegible]
بود از [illegible]
[illegible]
در ایستادند خلقی گرد او
ز شاگردان افلاطون [illegible]
چو تو در دست [illegible]
[illegible]
چو خود آن [illegible]
ولیکن [illegible]
چنین ملکی که بودت [illegible]
مخور زین غم [illegible]
[illegible]
ز این علم [illegible]
مخور غم ای پسر [illegible]
اگر تو را علم [illegible]
کرامات تو [illegible]
یکی کشتی نشست [illegible]
چو بنهاد آن [illegible]
خطاب آمد [illegible]
[illegible]
[illegible]
چو بالا [illegible]
چو میلی [illegible]
هزاران گنج زیر خاک [illegible]

که چون شد [illegible]
[illegible]
[illegible]
اگر کس [illegible]
[illegible]
که ذوالقرنین را بودی [illegible]
[illegible]
بباید [illegible]
تن از صحت [illegible]
که گر آب حیوان کردی [illegible]
چنین تا این زمان [illegible]
که با وی [illegible]
که آن علم [illegible]
که هست [illegible]
که هست آن آب علم [illegible]
ترا نقد است آب زندگانی

حکایت

فرو آمد [illegible]
[illegible]
که او [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

ز تاریکی برون آمد [illegible]
[illegible] اسکندر [illegible]
ببابل آمدش [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] آن شاه جهان [illegible]
[illegible]
[illegible]
اگر آن هم جان بودی [illegible]
چنین ملکی [illegible]
چنین ملکی که [illegible]
وگر آن آب حیوان [illegible]
اگر آن علم [illegible]
چو بشنید این سخن [illegible]
اگر بر جان تو [illegible]
اگر تو راه دان آن [illegible]

حکایت

زنی بر تخت [illegible]
بر آن تخت [illegible]
[illegible]
خطاب آمد [illegible]
[illegible]
[illegible]
چو میلی [illegible]
فلک [illegible]

دلش [illegible]
که وقت مرگ [illegible]
[illegible]
[illegible]
اگر مرگ بی محابا [illegible]
که آن طبلی که [illegible]
بدین [illegible]
کجا آن وقت [illegible]
[illegible]
چنین [illegible]
[illegible]
اگرچه این [illegible]
[illegible] آب حیات [illegible]
دلش شد خوش [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] القصه [illegible]
[illegible]
که [illegible]
چو وقت [illegible]
[illegible]
که در [illegible]
که گنج [illegible]
[illegible]

چون بر آمد عیب الغیب لعوا
بپیش تا چون بر رو دوش ...
بعلت صنعت مشغول بودن
بدین دریا دهای و ستر کون ای
همه کار جهان از ذره تا بس
شب خوش باد ... جو سودت
کر تو تا هستی اندر خویش ...
کر تو تا خویش را بر کار مانی
بزرگی گفت ... جانم
چو بر بست این ... باش
چو آن صنعت ... بیدی ...
نخواهی ... کدایی کر بدانی
نشسته بود روزی پیر اصحاب
در آمد از در مسجد یکی زال
بدین شخصی شدی ... صحاب
... بیستی ...
چو آتش ... کشتن ...
یکی گفت ... طالی
که جزوی ... بود ان ...
که باید شد بهو داشش ...
اگر صد باره روزی ...
یکی بشته ... یافت
جوانی بود دل داده معشوق
دگر ره گفت ... ما
... کشت ...

که فردوست این شخص سرانش
زنده لاف خدای او ...
چگونه خوار یار ... کار
کسی را ندر دو عالم سر ... خواهی
نخواهد بود جز مسلول بودن
وگر در جامه طبعی ... سخت
هم از طبع و هم از علت بدان ای
نه از هیچ ... آموز
جه می جستی کان لم الحق ...
برادر از جان پر خون آه ... سوز
که روز و روشنی ... سر ... سود
اگر خواهی که باشی ... شاه
نخواهی بود جز دل ... آباد
تو می باید که بی خود گردی از خود

حکایت

که شد عمری که من در ...
که از من صدقه ... روشن
پس گفت هاتف از ... باش
تو می باید اگر صاحب یقینی
دگر گو هر که خواهد ... پس
تو هم چون مرده ... سالک
که مردن بهتر است ...
اگر تو پیش او ... شیر منی

حکایت

دل بجوی الف ... چون ...
بدو گفت که تو چون طلاکی
بدون آی ... ایطش آه
بسوز از عشق خود را ای گرامی
که زاهد تا تمام ... وحشت ...
جو شمع ... سوز ...
بر آید کشته معشوق ... باش
شود در پرده ... پیش

حکایت

و زان کجا می خورد ... کوش
بدو گفتم که من آن می ...
که تا خواهند از من ...
وجودت با عدم ... شکست

حکایت

وزان کنار ... که ...
شهادت ... گردی ...
بیاورد ... مجنون معشوق
بر ایمان ... گف ...
بدو گفت که این عاشق ...
بدیش خواند خالد ... یار
میان خاک و خون افکنده ...
جو پیش سلطان ... خالد ...

برون آید کمین با ... بنگ
و فوقی نیست ... الی
که اندر استقامت ...
که او هم سر نکون گردد و روز
که شد از شب ... روز
مکن ای نام ... شب باد
شوی پاک از خود و از کار خود کور
اگر در ... زند ...
که آن صدقه نبیند کس ... بخش
چو آن صدقه ... خود ...
که خود را مرده و زنده ...
سر کم کاستی ... منی
بر ... هشیاری ...
ببیند ... دعوی ...
دگر ره زاهدی ... نمایی
که خواهد بود کشتن ... روز
نماند کار ... کس را
طلالی می خورد ... جانی
من آن دانم که ...
که این یک ... آن ...
جو ... شیستی ...
کشتی ... عالی ... بدید
پس گفت ... عاشق ...
جو سر ... عشق ...
بپیر اکسی ... این راز

پس گفت این سخن بشنید از مرد
جو ... گشت عاشق ...
اگر تو ... خود ...
یکی ... بپرسید از آن ...
فانداز وجود خلق ...
که چون پروای ...
اگر فانی شوند اهل ...
چنین طوفان اگر ... در ...
که تا از هستی خود ...
هلاک خود نخواهد کردن ...
اگر هو شدت صد باره ...
جوانی ... و بالا بود ...
جو ... ادای سر زلف ...
عاشق را ... او بود
جهان در کار ان ... کشت
باز خویشتن را وقت ... گرد
... شدی ...
که با سر او گفت روزی
... ازین ... جاره
مرا بود ... بستان ...
اگر کرسی نهادن ...
چنین گفت ای عجب آن ...
جوابش داد آن ...
توانم از خدا ...
که در مصر مردی بود مرده

در آن حکمت ... گفت
دولت ... این ...
دگر ره گشته ... کشتن روا
... کشتن ... اوست

حکایت

که جه بود آز روی تو ...
چنین گفت که طوفانم ...
شو فانی ... و ...
که تا این خلق ... مشغول
همان ... که این عالم ...
بدو گفت که طوفان ...
تو هم فانی شوی اندر میانه
چنین گفت که گر طوفان ...
هلاک خویشتن خواهم ...
بدو گفتند پس ... باید
اگر با آن ... کردی
چنین گفت او که پس ... بودن
اگر قصد هلاک تو کند دوست
ز معشوق آنچه آید لایق آید

حکایت

ز هر راه جانی گشته ...
اگر چه ... او کار زری بود
میان کار زری کشتی ...
اگر جامه زدی در آب ...
یک ره ... او ...
یکی پیر او فتاد ... عاشق ...
که عقل پیر ... جون کشت
ز عشق قد او ... شد
بر کار دی بجای او نکو کرد
اگر روزی ... او
... ودا دی ...
... داد
که جون ... روزی
نخواهد کشت کار ... را
... آمد ... جاره
زبان ... گفت ...
تو خوش باش ...
سوی مصر ... آن جوان ...
که ... شند ...
بران کرسی ...
که سر کر ... این ...
... نان جوان ...
که هست او بنده ...
کدامین ... داری ...

حکایت

سر در روز ... کرد
که یک بنده کند در ...

اگر گشتی عاشقی ... چین ...
که این را ... و ...
که این کشتن ... کار او
که خلق این جهان را ... ز ...
شوند از شرکت ...
و ما را ... سرگردان ...
هلاک خویش اول ...
تن خود را ... بای در اندازد
که هر جا این بود چون ...
که تا ... عاشق ...
تو هر دم پیش کرد از جان ...
بیک یک موی کارش ...
گرفتی عاشقان را ... در
ز عشقش گشت سرگردان ...
دلش گرداب دریای بلا ...
ز سوز دل برفتی ... او
بدان چین بر ...
زد ... خواهم کرد ...
ندارم نقد ... بستی ...
یکی ... خانه ...
نشاد آن جایگه ...
که هست او بنده ... ره
که خواند کرد ... خویش
که جاویدش ... جان ... کردی
خرید آن ... زر داد

حکایت

حکایت

حکایت

حکایت

حکایت

دو هفته نیز میکرد و نهانی
گدائی کان بخر یک شب [illegible]
بملک این جهان مانا [illegible]
مگر میرفت [illegible] کار [illegible]
زبان بگشاد و گفت ای [illegible]
نباید از تو کس را سایه دار
همه [illegible] رای می نمودی
چو [illegible] شد کسی [illegible]
بسی گفت سوالی کرای شاه
اگر بیدار اینجا چون نشینی
بملکی چند نازی چند خندی
تو گر چه [illegible] خود چون پادشاهی
چو افتادی بدین [illegible]
مگر محمود می شد با سپاهی
سپه می راند سوی [illegible]
درختی [illegible] کشید و او سپه کرد
چنین گفت او که من محمود نامم
جوابش داد پیر و گفت ای شاه
برابر [illegible] با تو [illegible]
چو نتوانی شدن [illegible]
[illegible]
اگر یک [illegible] دیگر [illegible]
مگر میرفت محمود جهاندار
جوابش داد [illegible]
[illegible] چون انگشت کرده

دو شب را با او میکرد و [illegible] | بیان آن دو [illegible]
طلب کردن [illegible] | تو اکنون زین مثال [illegible]

حکایت

بره در دیده طاقی برکشیده | بجای کرده [illegible]
تو بی ترک [illegible] آمدی باز | بهر یک چند [illegible]
که تا باید که [illegible] سرمایه دار | اگر باید کی بودی جهان [illegible]
جانی عقل خواهی می نمودی | زرت در کل [illegible]
[illegible] باشند [illegible] | اگر خوبان بیداری خود [illegible]

حکایت

گر تا بر هم نهی دیده نه بینی | وگر تو خفته این پادشاهی
گر تا چشمی گشای بند بینی | از و آثار در عالم نه بینی
گشندت عاقبت [illegible] | اگر [illegible] اسباب تو
شوی [illegible] | برین آتش چه بودی [illegible]

حکایت

گر تا بیدی بیا باید در بیابان | قدیده قامت پیری [illegible]
میان خار خود را [illegible] | شه آمد پیش گفتش ای [illegible]
چو هم نام [illegible] تمام | تو محمودی و من محمود دیگر
من و تو چونکه [illegible] | بدیدم [illegible]
برابر گردم آن ساعت [illegible] | بخواهی کرد ملکی و جهانی
[illegible] | نه هم بی [illegible]
گر نتوانی که [illegible] | گرت [illegible]

حکایت

بره در کار زری را دید در کار | کشیده [illegible]
ترا گر با کس ده [illegible] | [illegible]
ره صحرا [illegible] رفت کرده | جوابش [illegible]

گر همت آن یک شب [illegible]
[illegible] کردی
[illegible] داری چون [illegible]
[illegible] زهم بال و [illegible]
نشینی [illegible] دگر تو
هویدا ای نبودی فضل و [illegible]
[illegible] بخت او [illegible]
[illegible]
برون نیست از دو حال [illegible]
نه چینی هیچ چون [illegible] گشتی
[illegible] نه بینی
یکی [illegible] دو تا تو
تفاوت نیست [illegible]
[illegible] بار [illegible]
برهنه پای [illegible] بر خاک
زبان بگشای با من [illegible]
کی با شیم [illegible]
شویم [illegible] برابر
گر نتوانی [illegible] باشی [illegible]
[illegible]
[illegible]
بود [illegible]
[illegible] گفت این همه [illegible]
[illegible] دیگری را این [illegible]
[illegible]

بتنهائی بصحرا

بتنهائی بصحرا کار میکرد
[illegible] ازین جمله [illegible]
[illegible] دنیا این دو چیزت [illegible]
[illegible] است این ملک [illegible]
[illegible]
[illegible] آن دو [illegible]
بسی [illegible] آن دو [illegible]
چو [illegible] آن دو [illegible]
بترس ای [illegible]
[illegible]
یکی دید ذوالقرنین [illegible]
سکندر گفت [illegible] اقالیم
حکیمش گفت [illegible]
اگر تو فی المثل [illegible]
بدنیا [illegible] کاشانه سازی
همه سرگشته میگردند [illegible]
اگر چه شاه عالی [illegible]
تو هم گر خانه سازی [illegible]
[illegible]
جهان را پادشاهی [illegible]
[illegible] در همه عالم [illegible]
حکیمان که پیش شاه بودند
دلم را آرزوی [illegible]
بخوانم نقش او [illegible]
[illegible] شاهی [illegible]

همه یک [illegible] | چو گفتار [illegible]
زیادت زین [illegible] | و بال [illegible]
ازین چون [illegible] | نیست [illegible]
که با میر اجل [illegible] | [illegible] کار گر [illegible]
[illegible] کار جان [illegible] | چو تو از فلک [illegible]
بخاک افکند حالی خویشتن را | بسی بگریست تا [illegible]
برو آمد بگفت [illegible] | [illegible] تاج و تخت [illegible]
بخواهی کرد این [illegible] | اگر تو بر فلک [illegible]
که باید [illegible] | وگر از [illegible]

حکایت

بذوالقرنین گفت آن مرد آگاه | [illegible] عالم [illegible]
نهادم [illegible] باقی [illegible] | کنون من میروم [illegible]
ترا گر [illegible] می باید نهادن | چو میدانی [illegible]
چو راه گور [illegible] | چو در دنیا [illegible]
که هم در گور [illegible] خانه سازی | نمی بینی که اینجا [illegible]
ازین خانه بدان خانه [illegible] | چو می دانند [illegible]
ولی در خانه [illegible] | [illegible] آن [illegible]
[illegible] چو کرم [illegible] | بسی [illegible]
مکن دل تنگ [illegible] | [illegible]

حکایت

که بود پیشش [illegible] | [illegible] ملکش [illegible]
که ای [illegible] | چنین گفت ای [illegible]
[illegible] که این [illegible] | مرا [illegible] انگشتری [illegible]
زدست [illegible] | و گر [illegible]
بسوی [illegible] | حکیمان [illegible]

چو پیش گفت [illegible]
برون ده [illegible]
[illegible]
جهان آن کار [illegible]
مکن کاری که آن [illegible]
باخر [illegible] آن [illegible]
[illegible]
[illegible] بهرام گوری
شوی بهرام [illegible]
[illegible]
که گیتی [illegible] آشوب کردی
[illegible]
بزرگ [illegible]
ولی در گور [illegible]
همه بر فرق گردون [illegible]
دمی در خانه [illegible]
[illegible]
فرو آمد [illegible] خانه بر تو
که هم این [illegible]
که ملک [illegible]
زمغرب تا بمشرق پادشاهی
[illegible]
که هر وقتی که [illegible]
[illegible]
نشسته آن [illegible]

بسی اندیشه و فکرت کرد
که بنگارند بروی این رقم زود
اگر آن ملک بوی آن نمودی
نشست بود ابراهیم ادهم
درآمد خضر بی فرمان در ایوان
چو ابراهیم او را دید ناگاه
زبان بگشاد ابراهیم ادهم
زبان بگشاد خضر و گفت ای شاه
ز بعد او فلانی بس فلانی
خضر گفتش که بس شد از قدمت
چو پیش از تو بسی شاهان گذشتند
درین کهنه رباط آسوده نیست
روان شد خضر او دنبال او دوان
چو تخمی در دلم کشتی نهانی
رباط کهنه را در نیابد
ز نقش پادشاهی باز رستند
نگر محمود می‌شد با سپاهش
سلامی گفت شاه او را از آن دشت
بده درویش گفت ای خوش نشسته
یکی دینار زر بر سر سرای
کنون گر زین همی جستن بماند
گر شد سخن پاکیزه او صافی
که هر گز بر زوالی پیش بازی
نهش گفت که شیخا من ندانم
چو بود شد تو فرخی بی نشانی

بسی تو نابد جز بخوردی
که آخر بگذرد این نیز هم زود

حکایت

پس از پیشش غلامان و حشم
بصورت چون یکی مردی نمایان
بدو گفت که داوت ای گدا
که هست این قصر سلطان معظم
که او بودست اول این طرق
وز آن پس باب ما پس شاه جهانی
رباط است این و بس چرخ اکر
نکو خواهان بد خواهان گذشتند
نشین جای تو اینجا بگو بیست
ز دام خضر کی بیرون روی شد
کنون آتش هوای زندگانی
جاندار هر درویشی جدل یافت
بعضی از گدای باز رستند

حکایت

علیکش گفت آن درویش
گدای شه تو ای ربن دینی
نوشته از پی چو سو گدای

حکایت

بخلوت پیش رکن الدین
لباس خویشتن در پای
که چون ازین نیارش می
هم او بیزم ستانی کرانی

باز اتفاق عزم کردند
چو ملک این جهان ملک آن داشت

یکی بابی مرصع بر سر او
غلامان از پیش تن گرد
خضر گفتش چو آمد ایم اینجا
ز باطش ازچه می خوانی تو غافل
پس گفت او که اول که بود
ز بعد او منم شاه خراسان
چو می آیند و می تازند و پیوست
ز اهم بر جان چو بتان در رشد
چو ابراهیم آن بشنود در گشت
پس سوگند داد اوش ای جوان
بگفت این درد جای او در آن
بزرگانی که سر فقر دیدند
که گر چه ملک ملک پادشاهیست

بلیکن گفت شاه پاک عنصر
که در صد شهر و ده مسکن رسید
ببینم چو هیچ باز داده ور کافی

حکایت

زبان بگشاد شیخ و گفت انجام
که تا آن بی نیاز ان بیزن دال
بگفتا شیخ زانی تا توانی
ز نیکی مر امی بر ای

پیک ره بکین صد مرد
بجو ملک آخر هر گره بیست
با ابراهیم ادهم اقتدا کن
بغلطانی صدق در راه
کسی کانزا ابد دید اندر رشد
ز باطست این عشره دیگر ام
گرد دیوانه ای مرد عاقل
خلافی بود والم شاه اینجا
بسی دشوار بار اگردم آسان
نشستن در رباطی چون نباشد
وزین کهنه رباطست هم بباشد
چو کوی زین سخن بر بود و برگشت
قبولم کن کنون گر می توان کرد
که نامردی ز مردان جهان شد
بلک فقر درویشی گزیدند
ولی چون بنگری اصلش گدا است
و دیدش پیش درویش به راه
و دید آن گدار آن گدا
بهر جایی گدایی تو دیدم
گر از طلعت نبود اینجا فغانی
ز امر و گدا نبکر گدا است
گزین شاهی نیابد بنگ شاه
هستانی بو خبری در همه حال
نخورد ول برسد مهمانی
گدایی بهترست زین پادشاهی

شه آفاق نقد خویشتن یافت
گدا در راه او چون پادشاه
شهی گو را از آن آن که کم نیست
برای یک درم درمانده باشد
برای درمیه غارت آن پاک
بحق گفتا که کردی تیره روزم
من از فضلت همی خواهم ستم
ز شاهست گر امید ز روستم
تبرک سیم و زر کو جان گدا
ز انبار خدا او خرج میکرد
دگر در ملک کردی گر بیشه
چو سلطان می شود از فقر گو
نگر یک روز محمود نکو روی
بره در دید ناگه پیر زالی
نهش گفت که در زو نیک
شنا و آن پیرزن انباشت در
اگر با من نه ایستی ای امروز
اگر فردا ایستی مرکب تبازی
شه از گفتار او بستوه و صاحب آن
کرم اینست و طرازت و وفا اینست
اگر زین نامه هر کو ببرد
پسر گفتش که سر که آوفی زاد
کمال ملک نتوان داد آزاد
پدر گفتش چو ملک این جهانی
بزرگانی که ملک آن ملک دیده

ز کات ازبی نیاز پیرزن یافت
شه و بینا گدای خاک راه است
بدان مانده که نقدش بگیرد دم

حکایت

درمیه چون پیروان میکرد از گل
نخواهم از تو چیزی تا نسوزم
درمیه بادم امادرم نه
ولی جان تراه چو شستم
که جان بهتر بسی از سیم بسیار
غم صره خاسر گر نمی خورد
نگردی خلق ذکر او همیشه
توانی شد تو هم در فقر شیوه

حکایت

عصای چون الف قد چو دالی
کرد ابنان دگست ودر تو
چو بادی شد دوان بگرفتش درویش
نه ایستم با تو من تو دم آنگه
تو هم در گردمن نرسی دوباره
عنان برتافت با دی هم نشان
نکوکاری و تسلیم و رضا این

حکایت

ندیدم دار زوی ملک ازاد
بسی کس ملک را جان داد
که ملک اصل بر بادست فانی
پیک و ملک و دنیا کم خرید

دل سیمرغ از آن تشویر خوش شد
گدای راه حق را هیچ در دست
درین ره سیم و زر دست نیاید

حکایت

برون افتاد حالی مرد
چرا چیزی دهی اینجا کجام
اگر تو حقی داری چو مردان
چرا باید طلب کردن ز سیم
چنین او از محمود زان یافت
جدو درویشان همیت غلط بود
ملک شد داشت پیش از جهانی
گرشاهانی گر فقر دیده

حکایت

یکی اسبان بگردان پر شتابی
بیوه را بنان بو محکم سر شتی
چو چشمی یافت اسب شه زالی
جوابست کرم کردی درویشان
کمن امروز این تعجیل ای شاه
اگر در سر دفا تعلیق داری
که هر گز بر نخری تا قیامت

حکایت

نمیه انوسن از شه تا صباحی
نکو گفت آن حکیم مشتری فش
برای این سخن بگزیده تو
چو میدیدند ملک جاودانی

ببخشید آن سیاه زاده پر وشن
چو هستش حق جان داده محرمت
که درویشت بر تو حق عنایت
ولی دوست از جهان افشانده
از آن هم مردی بوده دست
که در عالم بسوزد می نخواهم
بهشت خویشتن را در کردن
چو آخر جانت باید کرد تسلیم
که جان او زرویشی ازان یافت
بنودش زان زیان لیکن سود بود
بنای ذکر او را برزبانی
پناه از سیاه زالی گزیده
ز لشکر او فتاده بود یکسوی
که سوی آمد ای پیاده
هم پیش زین سخن بازو دستی
زبان بگشاد و شه آنگه بحال
چو در کرد تو بتوانم رسیدن
که تا فرد بهم باشیم همراه
چو محمود دهد توفیق یاری
وگر نه او فتادی از دهانت
زنه چوگان گردون گوی برده
کسی را گر نخواهد پادشاهی
که گر شاهی بود روزی بود خوش
که ملک آخرت بشنیده تو
بر افشانده ملک این جهانی

حکایت

ندیده راز هارون یک پسر بود
بصورت بود چون ماه دو هفته
به قوت یافت فضل [illegible]
جز این جای اگر هست [illegible]
ز تقدیر این لحظه [illegible]
بدو بود آن روز این پسر را
قضا را دید تا [illegible]
بسی پرسید آن ساعت ز خادم
نباشد مرگ را جای و [illegible]
چو سنگ از مرگ خواهد گشت [illegible]
شبانگاهی به پیشش باز آمد
بوقت صبحدم [illegible]
بجای کس ندیدا [illegible]
نه خانه خود برون رفتم [illegible]
نهاده تیشه و زنبیل [illegible]
بدو گفتم مرا شاید تو [illegible]
بروز شنبه بودی مرد کار
شدم در هفته دیگر [illegible]
شدم او را [illegible]
بدو گفتم که چون بیمار [illegible]
اجابت می نکرد القصه [illegible]
جایی در صحرا گشت [illegible]
بدو گفتم که سر حاجت [illegible]
سخن در کرد و [illegible]
کسی کو عاصی [illegible] باشد

ز تاب نور رویش خلق حیران
بجوشش آمد دل [illegible]
بگو تا پیش گیرم این [illegible]
بصحرا و بیابان [illegible]
که تا انگشت او در عالم [illegible]
که خلق [illegible] بروند [illegible]
ز مردن [illegible]
که [illegible] نیست [illegible]
بباید رفت و کردن [illegible]
نشاط خوشدلی [illegible]
بزرگ ملک گفت [illegible]
نه [illegible]
یکی مزدور را بودم [illegible]
شده [illegible] با خویش [illegible]
چنین گفت این جوان [illegible]
[illegible]
طلب کردم ز هر سو [illegible]
ز خلق عالمش بیگانه دیدم
ز من آید [illegible]
رضای من بجای آورده [illegible]
نشان مرگ پیدا گشت [illegible]
بگو ای محرم سر الهی
[illegible]
چو تو هم [illegible]

برون شد [illegible]
[illegible] گفت عالم [illegible]
دل ما در [illegible]
برای او ز مصری [illegible]
ندیده بود [illegible] آن [illegible]
همه در گریه [illegible]
جوابش گفت [illegible]
بسر گفت [illegible]
چو شیر مرگ [illegible]
همه شب [illegible]
طلب بسیار کردم [illegible]
شهر بصره [illegible]
جوانی [illegible]
بدو گفتم توانی [illegible]
که من شنبه [illegible]
ببردم [illegible]
مرا گفتا [illegible]
بزاری و زاری [illegible]
بیا با خانه [illegible]
چو آمد [illegible]
مرا گفتا [illegible] حاجت [illegible]
بمن گفت آن زمان [illegible]
بگو گر چه گدا این [illegible]
دوم گفت [illegible]

که در خلوت ز عالم بی خبر بود
درون پرده [illegible]
[illegible]
بدو گفت ای گرامی [illegible]
غلامی [illegible]
تعجب کرد [illegible]
[illegible]
ز دست مرگ [illegible]
چرا جام [illegible]
تماشا کردن [illegible]
شکسته دل [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
توانم گفت [illegible]
مرا خوانی [illegible]
دو مرد [illegible]
همیشه در [illegible]
بدام مرگ [illegible]
که کس [illegible]
گران جان [illegible]
برون می باید [illegible]
ز قصه [illegible]
[illegible]
کفن [illegible]

که یا این طاعت بسیار کردم
که هارون [illegible]
سلامت گفت [illegible]
بگویی [illegible]
بدل گفتم [illegible]
یکی [illegible]
[illegible]
چو بشنیدم من آن [illegible]
شدم [illegible]
چو فارغ گشتم از حال جوان من
[illegible] بر در هارون [illegible]
چه گفتم کی مزدور کاری
بسی [illegible]
چو این بشنید [illegible]
[illegible]
بدو گفتم که آن ساعت [illegible]
وزان [illegible]
اگر در پستی شهوت [illegible]
که دنیا [illegible]
تو مردار [illegible]
ز حسرت [illegible]
[illegible]
برآمد [illegible]
جگر گوشه [illegible]
دریغا [illegible]

مگر در خاک [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
که تا هارون پدیدار آمد از راه
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
که باید با امیرالمومنین گفت
میان [illegible]
همه برباد دادی زندگانی
[illegible]
[illegible]
[illegible]
که تا پیشش حکایت کرده آید
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
پس انگه گفت آن ساعت [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
اگر ملک همه عالم [illegible]
کنون [illegible]
[illegible]
چنین گفت او [illegible]
[illegible]
[illegible]

که بود دست آن [illegible]
بگو انکس که این مصحف [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
مرا گفتا چه کس [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

دیرغدای لطیف و نازنینم
چو گفتم با تنم داد است آواز
بهر دو کس فرستاد او خبر داد
تو اگر گشت آن مرد خبرگوی
اگر شاهی و عالم خانه داری
چرا هیچ آوری چیزی [illegible]
یکی روزی نشسته بود هارون
زبان بگشاد و کابلی [illegible]
بدو گفتند بهلول است استاد
نمی دانی مرا ای شخص مجنون
که در شرق اگر ز ایست باقی
تو کرده خفته ای آن از نور [illegible]
بگو تا حلقه بگذارم بیکبار
ترا گو مال مالی مرد مانت
نصیحت خواست از بهلول هارون
ز ره بیت همه کردان شانی
بدو گفتا ببین سرها و [illegible]
دگر ره گفت اگرچه بوالفضولم
دگر ره گفت هان ای کم [illegible]
سه ره گفت هارون [illegible]
همه خاک زمین خون سیاست
سلیمان کوزه ای جست روزی
کز آن کوزه شود [illegible] انجام
یکی دیوی بیامد گفت این خاک
ز تو اوران همه خاکی [illegible]

که ماندی همچو سگ در زمستم
کرداری بی ادب و [illegible]
که نیکو شد دی کردند بنیاد
کنون این رفت کرداری دگر گوی
شوی شهمات از خانه [illegible]
که باید ماندن او را [illegible]

حکایت

توی در خشم شد هارون بیکبار
روان شد پیش او بار دگر [illegible]
که بر خاکت بریزم این زمان خون
که در سنگ آیدش پای [illegible]
بترس ای بی خبر [illegible]
جوابش داد بهلول نکوکار
که اندر دست تست ای شاه [illegible]
بدو گفت آن زمان بهلول مجنون
بگفتم چند تو دیگر تو دانی
که چون اهل دوزخ داری احوال
[illegible] نقدست ما بی [illegible] سوالم
امیدم منقطع هست از شفاعت
که او ما را بگفت وی [illegible]
سیاوشش از خلقی بی گناه [illegible]

حکایت

ز خاک مرده افتاده در باد
بیارم من ز خاک مردگان پاک
وزو گل کرده و زان گل کوزه [illegible]

بدو گفتم که من مأمور بودم
ز بیده شاه و گفت ای [illegible]
جز گو بنده را بسیار دادی
چه خواهی کرد ملکی را که ناکام
حرام در کل [illegible] نشسته است
ز حال آن پسر ره او نشانی

حکایت

سه ره گفت [illegible]
در اگفتا ندانی احترام
جوابش داد و مرد روحانی
وگر جای بلی باشد شکسته
بسی بگریست زان پس [illegible] زاری
که تو وا ای [illegible] می گزاری
بر مال مسلمانان رسیده
که گردی کار دنیا [illegible]
بدو گفت اگر دوزخ نشینم
ز گفتارش خلیفه تافته شد
بدو گفتا که چون قرآن شنیدی
بدو گفتا که بی اذن الهی
جو بی ملکت اینجا داد [illegible]
فیان منی اگر باشی توباهوش

حکایت

چنین خاکی طلب کرده بیکبار
بدریایی فرو شد [illegible]
سلیمان چون بکوزه آب درکرد

چنان دانم که من معذور بودم
سکونی یافت قصه کرد کوتاه
ولی با رونقش اندر [illegible] داد
بلای جان تو باشد سرانجام
گرو با کام بر می باید [illegible]
کنون حال پدر گویم زمانی
که گذشت اینجا یک بهلول مجنون
که می خواند شام در چمن جای
که می خوانی تو بی حاصل تمام
که می دانم ترا [illegible] توانی
که گردانم بری را نبایستند
بدو گفتا شنیدم مردم دار
جوان خواهی [illegible] نداری
که گفتست وام [illegible]
نشان اهل دوزخ بر تو پیداست
کجا شد آن همه اعمال دیگر
ز سرخی غضب [illegible] شد
فلا انساب [illegible]
شفاعت را تو از من می بخواهی
نجات تست اگر گردی [illegible]
به یکبارگی ذره خون [illegible]
که تا آبی خورد [illegible] سوی
ندیده دای عجب چندین [illegible]
شده در سنگ [illegible] بیکبار
ز حال خویشتن کوزه خبر کرد

کهی جستم

که من چشم لطیفی و [illegible]
ترا گر کوزه [illegible] است
تیران گل که آید [illegible]
همه خاک و همه خون بازمانده
که هر ذره ز خاکش [illegible]
وگر جویی صفای آن جهانی
شهی در خشم شد زان مرد درویش
بدو گفت از اندرم [illegible]
که بیرون شو ز ملکم [illegible]
جوان بشنید [illegible] پیغام
نخستین منزل محشر [illegible] است
که این دم شد دگر [illegible]
چو تن شد مرغ جان [illegible]
جوانی را زنی داد [illegible]
چه گویم آن جوان [illegible]
یکی [illegible] بود باقی
چرا [illegible] پای آن [illegible]
چه گویم از تو از خود دریغا
بسر گفتش [illegible] مجنون [illegible]
نه هرگز هیچ دیدم [illegible]
چو باقی نیست ملکی جز زمانی
[illegible] چو مردان [illegible]
چنین گفت آن امیر [illegible]
از آن قصاب می باید [illegible]
چو می داند که او [illegible]

بخور آبم چو می پرسی نشانی
یقین می دانکه آن از خاک [illegible]
که هر ساعت [illegible]
درون [illegible] بیرون [illegible]
حسرت صد جان یابی [illegible]
بگورستان نشین [illegible]

حکایت

که اندر ملک من باشی زمانی
اگر خواهی که خون خود بریزی
که من [illegible]
نه ملک تست ملک آن [illegible]
نشان تو بعالم در [illegible]

حکایت

که فضل کس [illegible]
بنودش علتی [illegible]
که روزی [illegible] ساقی
که باید دست [illegible]

حکایت

تو می دانی که ملکت [illegible]
کسی [illegible]
کمن در کردن [illegible] جهانی
بشاهی زان [illegible]
گرفت این [illegible]
که او هم علم دارد [illegible]
نخواندش [illegible]

که آن خاکی که شخص آدمیست
تنگ آن گل که کرده یافت باقی
بگورستان [illegible]
اگر جانی تو جان پاکست
چو گورستان نخستین منزل آمد
که دل زنده شود از مرده [illegible]

حکایت

برفت از پیش شه مرد [illegible]
چو آن مرد گفت [illegible]
قیامت [illegible] مشکل آمد
تو هم ای [illegible] جهانی
قرین [illegible]

حکایت

بیا [illegible]
چو افتاد [illegible]
[illegible] گور [illegible]
چرا [illegible]

حکایت

بزرگان [illegible]
چو گفتش [illegible]
[illegible]
چو می بینی زوال پادشاهی
که می آیند ایشان را بخواری
که بی خلعه ایشان می [illegible]
چگونه [illegible]

از آن تو کوزه ای جویی در زمین
ولیکن کوزه شد از جو آبی
جهان زن جهان [illegible]
ببین تا خاک گورستان [illegible]
ببین تا [illegible]
شود [illegible]
[illegible]
بگورستان شد و [illegible]
هم از ملک تو بیرون رفته ام من
که گور [illegible] نخستین منزل آمد
میان [illegible]
[illegible]
[illegible] دام [illegible]
[illegible]
[illegible]
ولی با اشک [illegible]
[illegible]
دریغا [illegible] دریغا
[illegible]
ز غفلت ملک فانی [illegible]
بیار خلق دیگر [illegible]
عجب [illegible] آدم [illegible]
[illegible]
[illegible]
نمی [illegible]

جهان طفلی که انجا رود شکم داشت
جهانرا ذره در موج عشق خفت
تمامی پرورد از بهر خوردن
بسیلی گردنت برورده گردی
که مردم داروت تیمار خانه
نکه می دارد [illegible] را خدا است
بنا میزی تو با مردم زمانی
بزمانش درایم خوش برون
چو مرغ خاکی بشنید این راز
ولی صد مرغ بینی سر بریده
چنین عهد و وفا دارد زمانه
شکفتا کار تو ای چرخ گردان
کسی از خون خوردن تو جست آنگاه
[illegible] اول مراد شو ساخت
عجایب نامه این حضرت [illegible]
چو گوی بی سر و بی پا از دم
یکی پند [illegible] بود
دی که بر سر که کوری [illegible]
بدو گفتا چه بینی درین خاک
بران در که کو ردی آورده
میان قلت و تشویر ماند است
چو پیدا نیست انجامی و آغاز
که واند تا درین وادی منکر
نیاید این چنین چون صد [illegible]
یکی از سیدان شو دیده [illegible]

و دو او به شستی عدم داشت
که او چه پیشم سهراب کش گفت
بشد این تیغ ما ناکام کردن
که تا [illegible] شوی و خورد کردی

اگر گفتن با آدم بشت گشت
دبه میگویم خطا گفتم [illegible]
کشی گردون فلک سیلی [illegible]
ز مرغی خاکی بازی بر اشفت

حکایت

که تا بر تو نیاید دشمنی [illegible]
چو تو نشنیده ام نامهربانی
نبودی هم بر ایشان رحم باز
زبان بگشاد و گفت ای [illegible]
بهای او [illegible] سینه دریده
چه بهتر خاک بر سر جاودانه
دوای [illegible] از خون مردان
که چندان میکنی و خاک توده
وفات [illegible] مراد در کوه [illegible]
مراد خون بکرد [illegible]
که [illegible] سر با پای [illegible]

وفای تست مردم را [illegible]
مرا باری اگر مردم [illegible]
وفای نیست مرغ خاکی را
اگر صد [illegible] آبی [illegible]
وفای آدمی گر این چنین [illegible]
چو گر این سالم می پرورد [illegible]
جهانرا حاصل پروردن [illegible]
جانا بون حیات تو [illegible]
نمی دانم که تا این بی [illegible]
که سر تا پای زخم سر زبان [illegible]
چو جان انجا نفس از دل [illegible]

که چندین طفل عالم در شکم گشت
که او از [illegible] سر تا پای [illegible]
که گر سیلی خوری در گردن [illegible]
بمرغ خاکی انکه چنین گفت
دمی نکند از دوست [illegible] آب و دانه
ترا چو بی وفائی نیست [illegible]
ز پیش خویش [illegible]
که چشم میکند [illegible] را
تو بینی با کشته [illegible]
از ان [illegible] کشتم من [illegible]
برای کشتنم می پرورد [illegible]
نمی دانم بغیر خوردن [illegible]
وفا از طرح کردن [illegible]
برای بیت کردن [illegible]
نمی دانم سر و پای جهان [illegible]
چگونه لاف دانش [illegible]
که او از خویش [illegible]
بسوی تربت [illegible]
که این مردیست اندر [illegible]
عرق می ریزد از [illegible]
[illegible] لاف انجا [illegible]
چو گویش های و سر [illegible]
خریده چاره [illegible]
ز بازیچه رها [illegible]
نمی ماند به [illegible]

حکایت

سرانجه بودی اندر گور دیدی
مرا اکنون ای بنده پاک
بکرد عوی و انشی که [illegible]
وز ان [illegible] و تقصیر ماند است
نیابد کس سر و پای جهان باز
چگونه [illegible] از پای [illegible]

بزرگی امتحانی کرد در دشت
جوابش گفت آن مرد گرامی
کنون چون گشت جمله [illegible]
بران در حلقه چون [illegible]
فلک گویست و از [illegible]
سراپای جهان صد باره گشتم

حکایت

گر چون بینی می که [illegible]
چنین گفت این جهان [illegible]

کهی آرایشی [illegible] یوسف [illegible]
کهی بر تخت آید از جوانی
حیات لعب و لهو از ره [illegible]
حیات لعب و لهو است [illegible]
یکی پرسید زان دیوانه [illegible]
چنین گفت او که [illegible]
درین [illegible] بودم [illegible]
دل آن بهتر که اندر [illegible]
اگر چه ذوق دنیا [illegible]
چو اندر ملک درویشی [illegible]
جهان بر ملک و دنیا خاک [illegible]
اسامه گفت [illegible]
بو [illegible] آمد ابوبکر [illegible]
اگر چه نور چشمی ای دل [illegible]
یکی کهنه حصیر از برگ [illegible]
یکی جادر ولیکن کهنه [illegible]
ابوبکر آن حصیر [illegible]
پس آن نعلین [illegible]
چو پیش [illegible]
بدو گفتم ز درویشی [illegible]
ببین تا چند [illegible]
چو پای و دست [illegible]
شود حال [illegible]
چو خورشیدت اگر باشد [illegible]
نه دست آسمان [illegible]

کهی کرد به بام چون [illegible]
[illegible] کند [illegible]
حیات جاودانی [illegible]
شدی مشغول مال و ملک [illegible]

یکی رای [illegible] خانه [illegible]
چنین گفت او [illegible]
ز لعبت بازی [illegible]
تو شهبازی [illegible]

حکایت

اگر دیدی جهان [illegible]
بجز [illegible]
گران هم پیش [illegible]
ولیکن در [illegible] آن [illegible]
قبای سلطنت [illegible]
گر جست از خاک [illegible]

که گاه آن [illegible]
فغان از خلق [illegible]
نگاری کان نخواهد ماند [illegible]
سر مردان [illegible]
طعام [illegible]
کمال ملک و درویشی [illegible]

حکایت

پسر خواند [illegible]
[illegible]
یکی مسواک و نعلین [illegible]
[illegible] آمد [illegible]
[illegible]
گرفت انکه مسواک [illegible]
اگر به روی مردم [illegible]
چه باشد دل [illegible]
چنین [illegible]
نخواهد ماند [illegible]
تو می خواهی [illegible]
بود آن ملک را آخر زوالی
گلرا بر زمین [illegible]

بدو گفتا [illegible]
شده [illegible]
یکی کاسه ز چوب آورد [illegible]
پسر خواجه انواع [illegible]
پس انکه فاطمه [illegible]
اسامه گفت من آن [illegible]
پسر گفت ای [illegible]
کسی کو خواجه [illegible]
مرا گفتا ای اسامه [illegible]
بگو [illegible]
چو کار این جهان خون [illegible]
اگرچه آفتاب عالم افروز
اگر این پرده [illegible]

یکی رای [illegible] خانه [illegible]
که این نطع [illegible]
دلت باید خلاص [illegible]
[illegible] و انکاه [illegible]
که ای دیوانه [illegible]
بشو [illegible]
[illegible] نقش لوح [illegible]
ز بر دستت [illegible]
چو بین [illegible]
بملک [illegible]
گر آن طاقت [illegible]
گر ابوبکر [illegible]
جهان خواهم [illegible]
برون آورد [illegible]
یکی بالش ز چوب آورد [illegible]
بکردن [illegible]
شده [illegible]
گرفتم [illegible]
چرای [illegible]
جهان [illegible]
چو باید [illegible]
چو زین [illegible]
چه کرد [illegible]
تخت سلطنت [illegible]
ندیدی کس [illegible]

فلک گر راست از ره شد تماشش
زمین بر گاو ساکن گشت مادام
فلک را چند جان تو [illegible]
میان گاو و گردون چند هستی
ستوری تا نیفتد این دو آتش
سپهر اخضر ستی بی سر و پا
نکو کاری نکردی ای نکو باش
سپهر پیر چون شش روزه طفلی
نه چون تو کشته ده روزه آگاه
جوان چون آتشت ای مرد خام
گر پیری یکی دختر چنان خواست
بخود می خواند تا پوشند آن
بگو تا حال تو باز هین چگونست
مرا گوید غلامم کو بس بود
از آن پشتت بسی بر یک چون شد
بر افشان سر و داری [illegible]
حجاب خاک زمین ویران [illegible]
اگر در شرک سیری داری ای تو
شبی در خواب دیدش آن عزیزش
بدو گفت ای مرد خدا [illegible]
که امروز اندرین جای نشستم
کسی را دین بود هفتاد سال
هزاران کار مشکل می نماید
ز خوف ره جهان گفت [illegible]
رسید آن شیخ را [illegible]

نیاید راستی در هیچ جاش
ولی گردون نخواهد هیچ آرام
گر با تو گاو بالش درست است
اراده بر مکن بر گاو درستی
گر از خودنشش نیابی گرد و آتش
به پیمای و به پای بر نهایی
چو طفلی چون اسیر نوش [illegible]
ز غلوت افکند تا که سفلی
گر این شش روز طفلست [illegible]
تو چون پیش نشانه سر و [illegible]

حکایت

نمی آمیخت با او [illegible]
تو پیری او جوان این با تو [illegible]
گر پیری درد باش بود و [illegible]
گرو دست و پای خلق [illegible]
چه سازی چون زبان [illegible]
طبق پوشش ز طبق مردانه [illegible]
گرفتون گرینده [illegible] پای تو

حکایت

بدین زاری چنین گریان [illegible]
در این یک قلعه کفرستان [illegible]
بیکرش چون توان دیدن [illegible]
ولیکن خلق غافل [illegible]
یکا ز خواند خود را مسلمان

حکایت

فلک در خون مردان [illegible]
نمی دانم چه کارست او فتاده
زمین بر گاو [illegible] دشمن نشست
بچی خیزی ره وی نیست [illegible]
گر میدانند کاین گردند [illegible]
از این خانه جمود و بیداد
چرا مهوس می داری همیشه
تو بی شصت ساله تیره حالی
چو طفلی و ترانه دل [illegible]
چو با پنبه نشانه آتش تیز

رفیقی داشت پیر سال خورده
چنین گفت او که گر [illegible]
چرا در بوسه آری چهره [illegible]
نفی پیش از اجل [illegible]
اگر داری سرشت [illegible]
گر این ویرانه جای ترک علت
کسی قری در ایمان [illegible]

جوابش گفت چون گریان [illegible]
شده مرده که آورده [illegible]
کنون هم گریه هم سوزم [illegible]
ز خوف عاقبت [illegible]
میان گبر [illegible]

ز دو گوش خلق مردان [illegible]
که گردون [illegible] ستاده
[illegible] که گاو او دشمن نشست
نگو در برش تنها [illegible]
چه بازی می نهی [illegible] برکار
نمی آید بکار [illegible]
چو خر کشتی مدار [illegible]
گر این شش روزه کردت [illegible]
قلاخ تو کنی گهواره گورت
نگر دای پسر تو در گردون [illegible]
نیاید کار این با کار آن را
بدو گفت ای [illegible] ز خورده
گناه که بوسه خواهم من [illegible]
نمی چون [illegible] در دام
خوبست فعلی [illegible]
سرشت بی گل نخواهد [illegible]
شود معمور از این [illegible]
دلت خسته چون بود [illegible]
گر بس گریانستی [illegible]
ز بای افتاده سر گردان [illegible]
یکی ایمان بیا و [illegible] دل
چه گویم نقد امروزم [illegible]
تو سر لطف اندوهی [illegible]
گر تا کارش [illegible] بگیرد
ز بعد آن کرد [illegible] افتاد

یکی گفتش

یکی گفتش که ای شیخ زمانه
چنین گفت او که من شوریده ایمان
بیا کشم با جهودان نیز هم بر
مرا که در مسلمانی قدم بود
گر می یک نظر در راه [illegible]
از این وادی صعب بی نهایت
چو دریا حیرت در وی [illegible]
گر میدانه که هر دل [illegible]
چراغی نور ایمان بر سر راه
گر سفیان ثوری کو جوان بود
جوانی وقت این پشت دو تا
چنین گفت او که استادم [illegible]
بغایت اضطراب در درونش
لبان دل می ارزید چون برگ
به پنجه سال در خون گشته ام من
[illegible] گفت او [illegible]
نصیب او ستادم [illegible]
چراغی را که ره بر باد باشد
چراغ [illegible] تو چون [illegible]
خنک آن [illegible]
بدانش [illegible]
[illegible] افتد [illegible]
جهودی بس [illegible] بود در شام
چو مصحف باز کردی روز [illegible]
دلش بگرفت یک روز [illegible]

امام اهل دین [illegible] یگانه
نخواهم در برم جز بی مسلمان
که بیزارند ایشان از ایمان
شده در راه جهودی [illegible]
کجا بودی تو چندین گاه [illegible]
که عالم [illegible] نجات
نه سر پیدا او نه پایان پدیدار
جو سودایی بزد در هر [illegible]

حکایت

[illegible] قامت [illegible] چون کمان
گر پشت تو چنین [illegible]
که دانم راه [illegible]
گرمی جوشید همچون [illegible]
دلش از نا امیدی در [illegible]
کنون از تیغ مرگ [illegible]
طراقی زان برون آمد [illegible]
یکی شاگرد را امید [illegible]
نمی دانم که چون افتاد [illegible]
نیاید سوی او بی بوی [illegible]
ولی چاره این فرزند آدم
[illegible] مرده دل [illegible]

حکایت

گر چون تورات را خواندی [illegible]
نوشته یافتی نام [illegible]
که نتوانم [illegible] خورشید [illegible]

برگشتی [illegible] عالم قدم زن
چو من نو در مسلمانی ندارم
میان این دو کفرستان [illegible]
میان این و آن باید [illegible]
ز چندان [illegible]
از این وادی که در وی [illegible]
هزاران جان [illegible]
همی هر لحظه [illegible]

یکی گفت ای امام آن جهانی
چه افتاد [illegible]
چو وقت مرگ او آمد [illegible]
همه جان و دلش [illegible]
بدو گفتم [illegible] این چه حالست
خطاب آمد که تو مرد [illegible]
بقول او چنان [illegible]
چو شد انجام استادم [illegible]
چراغی را که باد [illegible]
چراغ مرده را [illegible]
ز مردن [illegible]
جهودی را که کارش [illegible]

چو پیش نام پیغامبر رسیدی
دگر ره کرد [illegible] آغاز
گر هست این ره [illegible]

کجا رفت [illegible]
بگورستان دین [illegible]
بدست آور [illegible]
که تا خود حال [illegible]
گر سر [illegible] روی [illegible]
اگر خواهی شو [illegible]
دلی زان [illegible]
از این سودا [illegible]
چه سازی [illegible]
چرا پشت دو تا شد در جوانی
نشانی [illegible]
ببالینش نشستم [illegible]
به هر یک مرد [illegible]
بس گفت [illegible]
[illegible]
دو تا شد پشت من [illegible]
من آن شاگردی بود [illegible]
همان انگار [illegible]
نکو می کردی [illegible]
اگر انگیختن [illegible]
بجان مصطفی [illegible]
درین معنی نه [illegible]
از آنجا محو کردی [illegible]
دگر روز آن نوشته یافتی باز
بیاید رفت [illegible] اسلام [illegible]

[illegible]

چو دریای دلش شورش نگیرد
چو چشمش سجده پیغامبر آمد
انس او را پسر بردی گران
جهان شد دشت آن پیر مهجور
همه چون نام پیغامبر شنیدند
بگفت آن خوبی پای است
کرا گفتی چه چیزی گفتنم
بگفتش که این گریه خود است
چو بشنیدم نامش از زبانت
ور دریا آفتاب عالم افروز
چو گشت آن پیر را از اشک تر
ز شوق او راه او بیلا و آن روز
بپو دمی گفت یک گام از
خوش گفتش که آن جامه تو آن
در بیک منقبت سر و پیشش دارد
دو سه بار اندر آن اندوه
کر می کوید در جون من همی کنا
کو نیکو بد در جون من چنین
که آن ساعت که جان باد
بدو و این قسم کن تماشا
و آن بوی بهشتش آشنا
جو بوید آن مسلمان بوی خاک
اگر تو عاشقی مذهب چنین کیر
کر او معموری دنیا کزید
ولیکن هست عقبی جای معمور

ولی بود آن که آن گوهر خورشید
انس اندر یکی زر نابیاد
بدید آن قوم را اشفته حیران
گر صدیقی است در پیشان
جو مرغ نیم بسمل می طپیدند
از آن زاری ایشان دل شکستند
که نیکو زید آن اندر همتم
که از تو هیچ خورده در جهانست
بسوزند آتشش جانها جو خاشاک
که بی او در گشتم امروز
بر دوستی و جامه کرده پاره
بسر تا پاتی تو شد جان سوز
هر ایک جامه پیغامبر است
ولیکن باید از سر نشان
که او از جمله حسرت پیش دارد
شدند آخر بر خاتون جنت
جانده در پس زنده گیلمی
گشاده مرگ بر جانش کمین
بزیر لب از این عالم خبر
به نیکو می زمین بر سان سلام
مسلمان گشت و خاک مسلمان
ز ور رفت و برآمد جان ما
جو شمع از شوق معشوقت همی سوز

رسیدا انجا بوقت گرم گاهی
انس را گفت ای پاک گوهر
براهکه و بران محراب صدیق
بدو گفت ای رسول حق نگاهی
ذو دستی از میان سلیم برخاست
بدیشان گفت من مرد عجم
وگرنه از چه نیکو نیست چندین
ولیکن نعمت ای پیر خطاست
کهی در آتش از شیاقتش
دریغا آن جهان دریای اعظم
نه چند آن نخشش انجم شدند
علی الله جوان شور کم شده
که چون دستم نداد آن دیدن
علی گفتا که باده شد برو
کی گوید سخن از سو کوادی
کسی آن هم برزد بانگی برآمد
کر نیکو بد در جون من اسیری
بگفتند آن چه بود آن چه یکسر
که ما را عاشقی می آید از آن
جو بوی او بدو آمد خروشید
ببر و بدیشش از آنجا تا بدان خاک
براری جان هم او آن فراز
ببر گفتش گران خاکم ببرد

نمی دانست خود را روی راهی
دلالت کن مرا پیشش همه
نشسته گرد او اصحاب تحقیق
سلامت میکند این پیر گمراه
ز سر دل گفتی عهد شیخ بر خاست
جو دم در شریعت بی نصیبم
که من اگه نیم زین شیوه و زین
که تا رفتست از دنیا چه بیند
کهی در دیده بیدم از فراقش
که بی او مانده ایم از قطره کم
که ریزد بر زمین از ابر باران
در آمد عقل و از دو رسم کشید
تو آنم بوی او باری شنیدن
که شد یکبارگی بشنیده او
زمانی می بیایید زاری
که باشد آنکه ما را بر آمد
نشسته بر سر که چه هست
چنین گفت او که حق گو بیسر
ولی دو دم نه چندان یکدو
جو آن گرنده بود و اوند
ولی بر جا نشسته آن که
نهاده روی بر خاک چه
بگو بار یک سر آن چه بر بست
که تا در پیش در پیش دنیا نشیند
زمشغولی دهد دنیا نجات

حکایت

وزد و معمور زان جان پر نور
که خواهد تا کند عقبی عمارت

کری کی المعاذان مرد مجرم
یکی گفتش کر مست این و آن هم چون خوش
یکی پرسید از آن دانای تقوی
چنین گفت او که ای کان تمنا
ولی کی از دو آن از الف جهانی
از آن جون عشق دنیا راه او زن
که بهتر میشود در کشش جو بود
یکی شهزاده خورشید فر بود
که آن شاه بهر شاهزاده
سرای از زمین کرد آن شاه
ز بس شمع معنبر روی در کوی
سوادی ایلخان جشنی جهان خوش
نشسته منتظر یک خلد بر جوی
گر از شوق و عشق آن شاهزاده
بجست از جای مرد افکنده بر
نه پیدا بود در پیشش طریقی
جهان شد دشت آن بیسر تخته
درون دختر مستی چند مستو
یکی زان دو اشت پوشیده کمین
ز مستی پای اسیری میکند
جو زیر اشک راه دیر وره
همه شب منتظر شد ما پیکر
بدو بر خواست جنبیلی سوار
بدو جون و پدید شاه زاده
جو حسنو پاسیا آورد جهان

حکایت

زبان بگشاد کی بحر آتش
وگر باشد بگردا دان بتاب
کر از حق بازمانی تو رانی
کجا در دین توانی بت شکستن
که تو در عشق بازی پاک گردی

حکایت

سوی خاست وا دوست
سرای بی بهشتی بهر آن شاه
بلیب گشت عالم سوی سوی
بری جمع همه زیبا و دلکش
که تا شهزاده که آید بر کن
نشسته بود با چیزی بیاد
جمال آن عروس آماده
نه جبر در کاسب او رفیق
که آن قصر و عروس اهل ازدور
دل آتش بر بستان و چه برفت
جو شهزاده بدید آن خرمن
ره بام وده ورمی بدانست
ز بازار در دهان مرده افکنده
نشسته تا کی آید شاه بدرد
چو صحرا رفت جون می قرا
نهاد آنجا و چو انگشته ساده
تو گفتی آتشی در خرمن جان

اگر خوش نستر و ولی مرد بیدار
که گر مالی ز دنیا هست اغنیا
نوازد حق بار سید از تر اسلام
همه قربت شست ای خسته دام
بران دم که تو در عشق نگاه

بجز بی در همه عالم مستی او
سرای بای ناسر جور دو
ز بیم شور و صوت رود
ز شوق هیچ او لنفش اتفاق
عروس آراسته بر کرسی نشسته
ز بس کان شب شادی کردی
در آن طو غار پستی نیاد
اگر از دور دیری دید عالی
ولی آن دخت گران کرده
نهاده بود پیش دختر تخت
جهان شد دشت مستی باده
گفتن از وی آن نو عروسی
نبی در جنبش بگذاشت باده
جو ناپیدا شد آن شهزاده عالی
همه ارکان دولت پیدا
پسر را دید با آن مرده بر تخت
ببر جون باده با خویش آمد

برای بر دمی یکدشت خرم
که مست اندرین دو موس بخت
که بهتر جه بود از مال و نی
نه آن داره جنت از الله
جان بیشتر که بود در حال
نه از روزی نه امید از آگاه
حریف اندوهای آتشینی
که چنانی و جشم بر بود
سر خوبان نکاش اول بود
ز بس مهرو زبس مه نور در نور
خروشش بر رود افتاده
جمل هیچ السموات الطباق
بنا دیده دل اندر شوی
و جو دشس بدل او نشد
برون راندند در در وازه باره
منور از شمع او والی
که یکی از ایشان مرده بود
بر آن تخت او فتاده شهر کجا
که مست آن زن جو شهزاده
محل شهوتش بار بود از دست
خوشی لب بر لبش بنهاد و باده
جد ر از او خبر کردند حالی
ز دو دمان اسب بنهاد و بد
جو داری کشیده و در سر تخت
جو با لشکرش در پیش آمد

گشاد از خواب مستی چشم حالی
بجای آورد افتاده بود خویش
در آن بود و سبیلش از دل ...
مرا هم همبر است ای مرد مخمور
چو ابراهیم در دین بت شکن باش
برای امتحان خواهند کردن
که بودی چل هزارش غلامان
قلاده جمله از زر و لیکن
که او مشغول چندین گوسفند است
بجبرئیل امین حق گفت ...
چو مردی گشت روح القدس ...
بدو بخشید ثلث گوسفندان
دگر ره گفت روح القدس ...
دگر ره گفت سبوح با او
فرو آمد جبرئیل گفت ای پاک
که جبرئیل امین هیچ باقی
بدو جبرئیل گفت از سر شناسی
ملک گفتا خلیل پادشاها
بگفتا وقف ابناء السبیلی
غلامان و سگان و گوسفندان
خطاب آمد ز حق سوی ملایک
ببین شان شد که او زنده بنده
پس آنگاهی خدای از ذات خویش
بر آمد از ملایک بانگ و فریاد
چو رفت از منجنیق او سوی آتش

ببیدان بخت زن وان جای حالی
همی بایست مرگ خویش او دید
که بنگا فدا زمین او ...
که چون آید جبا بین تو اینجا
تبان آزری را زین آتش
نگون سار جهان خواهند گردن

حکایت

شمار گوسفندش نیست ممکن
خدا میگوید و پاک و بلند
به پیش او ...
بآواز خوش الحان گفت قدوس
بدو گفت ای دوای دردمندان
خلیل افتاد و دیگر باره ...
دگر ره چو زدیش افتاد آغاز
منم روح القدس در عالم پاک
نبود دست آرزومندیکانی
نیابد من کنون رفتم تو دانی
که من ضایع تو انعام خدا را
جان تا ماند این اندر ...
برگشته وقت خلق ...
که تا این چون بود ابراهیم مالک
بجا ماند مال زنده نبود
نبود از برگشتن خلاش
که ابراهیم مست از کون آزاد
در آن جولان که ... ساده بود

گرفته مرد از آهنگ در بر
جوالقی ... ناگاه افتاد
ولیکن کار چون افتاده بودش
در آن ساعت ندانی ...
که ابراهیم چون آهنگ آن کرد
نوشته در قصص ... بود

حکایت

ملایک چشم بر کارش گشاده
که او مستغرق است ... خلیل
که تا چون ... او را ...
خلیل ... چون بشنید آواز
بگو یکبار دیگر نام یارم
بدو بخشید آن ثلث دگر
بدو بخشید دیگر گوسفندان
مرا این گوسفندان نیست در خور
خلیلش گفت ...
خلیلش گفت من ...
خلیلش گفت پس ...
هنوز آن وقت ...
که چون جبرئیل نام ...
ملایک باز گفتند ای ...
بسر آمد چون برای گشتن ...
بمنش پیش از آن ...
در آمد جبرئیل از اوج افلاک

تنا ده ... او شاه لشکر
ز خجلت لرزه بر اندامش افتاد
نبود از خجلت و تشویر سودش
که با کی کرده تو همنشینی
خداوندا جهانش امتحان کرد
که ابراهیم پیغامبر جهان بود
سگی زان ... غلامی زر ...
بکارش در کمانی او فتاده
بکند از ... چون ...
چو میباید ... پیش ...
بپای افتاد کوی آن سرافراز
گران ... پیکار ...
دوم ثلث آن ... گوسفندان
کم از ... بود ...
تماست این جمله پاک ...
که من چیزی ... بستانم از آن
نفستم تا ... این خاک
درین ... جکونه ...
... فدای ...
که ... خلق ... تمام
بنام ... کرد
که دل زنده کی دارد ...
زمین ... چون سماد ...
که تقدیر آن بنود ...
درین حالت بگفتا ...

بخوان از من ... حاجت ...
من از خود فارغم مشغول حق را
کما بیا که جسم و پاک جانست
گرش خوانی خلیل الله شاید
عجب داری که فرزند جانش
نهی در خشم و شهوت تا کی
ترا چون گرگ صد ...
چو دیناری ربا خوردن تمام است
نهی در بند ...
تو نگر را چه مرده خوانده است
بکاری گر گردانیش مشغول
که تو در ره نه مرد قوی دل
وگرنه او ترا ... دارد
اگر این سگ زمانی سیر گردد
بر تیغ تیز بگشاید زبانی
چنین نقلست در توریت ...
از آن توبه کند ...
وگر تیغ زبان چون زبانه
درین منزل بزرگان جهان ...
یکی گفتش که ای ...
چنین گفت او که گشتم ...
ولیکن ... او بود ...
ولیکن چون ...
... دین و دنیا ...
نیابد دین و دنیا ...

بدو گفت ندارم تا ببارای
همی بند کند بخشش بود خوار
...
گرش ... کنی ...
که ... حق ...
که چون گرگس ...
بخود ... عالم ...
... حرب کردن ...
ملایک ... بی ...
کسی کو ... دارد ...
شوی از دوست او ...

حکایت

بعهد ... مشغول ...
عجب ... گرد
بنیفت ... بر سم جهانی

حکایت

که در صحن ... بود ...
شود چون ...
چو خاموشی سرای ...

حکایت

ندیدم در جهان ...
بو نیکو نگفت از خلق ...
بر ... مشغول ...
ز حق ...
ز حق ...

اگر از ... حاجت خواه باشم
ملایک چون مقام او ...
بهشتی گشت دوزخ ...
اگر از دین ...
اگر کور ... کور ...
جهان در خشم آید ...
جو مردم ...
تو پس در کار خود ...
جو ...
جو سگ ... جهانی
... گفت ...

ترا تا نفس ...
شکم چون سیر گردد ...
بسی گر ... خوانی ...

وگر نه توبه ... اولین کس
نشان ... دل بود ...
بسی کی بود ...

یکی ... در عالم ...
ترا گر نیک ...
بر گفتش که ... بسیار
بدو گفتش که چون ...
یکی ... صاحب ...

بس از ... درگاه
ز صدق او ...
همی ... حاصل او
ترا بس ...
ولی ... گرد
که ... صد ...
چو ... برین گردنده ...
ببینید ...
که ...
که این سگ را ...
بچیزی نفس ... مشغول ...
که تنها دم تو ...
بود مشغول ...
نیفت ...
ندانی ... یک ساعت ...
که او غیبت کننده ...
که در دوزخ ...
که ... اولین ... بود
بسی گرد جهان گردید ...
گرا دیدی ...
گر نیک و بد گفتی ...
... جان ...
بسی باشد ...
ترا سوی ...
... آمد ...

گر آگه گردی و چه سیند زراهی
یکی زن سالکی تنگ بسته
چو شیخ آن دید حالی گرم دل شد
منم از دو پستان و ز دو شیتان او
محبت ... از کودکی ش
چو گفت آن پیر دختر با دو ...
توانی خورد به از تنگ و سستی
اگر او مادر هم داوم بود و ...
چو آن سر در دل او پاک افتاد
بخوردم من بدل حسم تو کردم
بزرگی گفت از پیران ایمان
کنون من گفتم اسراری که ...
زبیده بود در ...
جهان فریاد و شوری در جهان بست
هزار از نعره او بار در زد
چو شش ... زرشته یکبار
بخادم گفت تا دستش ...
زبیده گفت ای عاشق ...
رسید تا با همه ...
مرا گر جنبش اسباب و املاک
مرا با بیست جست ای ...
همه در پای گل بر خود ...
اگر آن روشنایی با زیانی
شوم هم کار ... شه ...
مگر بگرفت آن زن ...

حکایت

بر او گرد چرخ برنشسته
ازان تره بچیدن هم ... شد
چنین خواهی که من باشم چنان او
عدو راهم تو او هم ...
شود دارا انقی در سینه او
وزان او هم ... ز ...
تراهم ... دین ... او
زخود بی خود شده ...

دو جاری خورده در بازار بام
خطاب کرد سوی حق کالهی
یکی زرسات ... وز ...
ز توفی نان نه جامه خواندها
گر ای مومن اگر خواهی ...
مسلمانی ...
ز دین ... شود ... بستان
فغان در بست ...

حکایت

گر تا بشناختم حق از آن دم | مرا بی خوف ... و ایمنی

حکایت

...می رفت بر خال ...
که نتوانست کس او را ...
وگر ... شود ...
ز نعره ... ناله ...
بزخم چوب ...
چو خواهی ای که ذات ...
همان دعوی بی معنی ...
زر و سیم ترا بودی ...
گر تا جمله ترا بودی یکبار
در او ... دل ...
طریقی آشنایی یار ...

زیادی که آن سر ...
ازان صوفی ز بیند ...
یکی چیدان زر خادم ...
زبیده چون ...
فغان ...گرد کار ... کردم
که گردی دعوی ...
مرا با بیست ...
ولیکن چون مرا ...
تو در حق دل ...
گر تا این ... تاریک ...
ز رگای ...

حکایت

طعامی برد پیشش کرد پیر | چو در راهش نظر ... افتاد

گوینده گر پسنده ... ای
غلامان پیش ... و پس ...
چنین خواهی مرا ... نخواهی
مسلمانی چنین بی برگ ...
ولی اسب و جامه ... را
بدل کن تا کند ... بدل ...
که گفتند ... گیرد ...
چه ... ز ...
نمی خواهم بدل سر ...
وگر ... بگرد این کردم
نه با کس دوستی ...
ازین ... کاری ...
یکی صوفی ... افتاد
... خادمی را گفت ...
... چون ... داد
که آن صوفی ...
که چندین زخم بی اندازه ...
چو ... کس ...
... که تو در کار ...
سرای ... تو کردم ...
گر دل در خلق ...
... نور صبح آشنایی
بنور آشنایی راه ...
گر در خانه آن زن ...
ز دستش کاسه بر درگاه افتاد

بپرسید و برفت از رنگ زردش
بمود واو زن را ... خالی
زن آبستن ... شاه ...
پسر شد و که بنشیند ...
... رسید گر ز او ... عالی
چو شاه او را ز ... کشتن ...
جوابش داد موبد ...
چو گفت این حرف آن مرد ...
تو گفتی آفتابی بود ...
بعد ... دروی ...
دلش از علم چون ...
... و نیزه ... جان ...
گر شاه چین ...
که بر آبت ... چو ...
... گرد ... زمانه
چو بشنید آن سخن مرد ...
اگر پیمان ... ازبهر ... عالم
بفرمود ... آن مرد ...
چو شاه عالم از ...
بدید آنست گر شاه ...
همه هم جامه و هم زاد و هم ...
که مردم را ... آشنایی
همه هم جامه و هم اسب و ...
بپک ... گر او ...
ازین قصه بدان گر آشنایی

وزو اندر گمان افتاد و شورش
که قالب کن ... خالی
بشد آن شاه را ...
شود طوفان ... در ...
کسی را ... از آن ...
برفت آن موبد ...
چو وقت آید شود ...
پسر را ... از ...
که تا ... آن ...
همی ... شب ...
بزودی ...
هر ... که گویم ...
نشسته ... در چین
... که بنشینی ...
ندارم ... یگانه
... بسیل خون ...
بگویم ... در ...
گر آن ... آید ...
ز موبد دید آن ... دادیاب
وز آن موبد ...
همه هم مرکب ... برابر
توان دیدن ... جدا ...
چنان گشتی ... آن ...
بر خود ... بگرفت ...
ز هر یک ذره دل روشنایی

طعامی او برفی داد آن شاه
پرپرش خون و ... خاکش
چه بنده ... کش ...
همان بهتر که این زن ...
ز راه ... بخواه ...
نهاد آن عضو را ...
سر ... شاه ... فیروز
جوابی چند ... آن شاه
چو موبد دید روی طفل ...
چو القصه رسید ... با ...
چو از تعلیم ... پیر ...
کشیده قد چو سرو بوستان
... رسید موبد ... جهاندار
... گفتا ... سنگ خاره
که چون ... اکنده در حلق ...
... گفتا ... نهانست
چو پیمان کرد شاه ...
... عضو ... خود ...
وگر آواز ... شود
... گفت صد کودک ...
گر تا جانم ...
برفت آن موبد دانا ...
چو در نظاره آمد شاه آفاق
... عالی ...
وگر ذره ... خورشید

برد آن ... گشت ...
دل ... بی ...
چو افتادم ... مرگ ...
ندارم تا چه زاید ...
چنان ... کار ...
ز پیش شاه شد ...
زدو ... تا آنچه ...
یکی زیبا پسر آورد چون ماه
نهادش ... سعادت نام ...
ایشاندش ... استادی ...
... و کان ...
رخش ... سرو ... بستان
شه دین را ... آمد ...
... راهیست ...
نشیند ... مقام
... گفت این ...
بگفت آن قصه ...
شده ... خون گرم خود را
... آن ... عشره و
همه مانند شاه ... جای
توانند یافت ای ...
بدید آن ... صد کودک ...
پسر را دید حالی ... طاق
... پیر ... را
شود ... چون ...

اگر یک ذره باید آشنایی
مگر از زخم چشم کور باید
علی الحد چو روزی ده برآمد
کسی محمود را از وی خبر کرد
بدان بیمار داران گرد آن شاه
ز هم بگشاد چشم و شاد شد
ز درد چشم سر گردان بمانده
بگفت کس نیک دانست چشم او
ز گوش و چشم او آمد خیال
تو می باید که درد او چشم سازی
چو دایم دوستی حق جان است
بزرگان کین پر کار دیده
که آن ذره نور آشنایی
سه بار آن کافر اندر آتش دود
میان آن همه رنج و عذاب
سزای دوستان است این دوام
مرا گفت آرزو است اکنون
که چندین رنج بر جانم نه ارزد
کسی کو دوستی ورزد توان باشد
مگر یک روز می شد یوسف پاک
و بیچاره ی درویشی گرفتار
بره بنشسته امیدواری
چرا او را نگردانی کرم و کاست
که او با آنکه دارد دوست دارد
مگر گفت مرگ کل و دوستان خواه

حکایت

بدو چشم ایاس آمد گرفتار
ز درد چشم چشمش در نیامد
سوار او گشت و محمود او
مگر گفت از قدوم من غمی است
نه ای بنده که چون از او خبر است
میان جان و تن حیران بماند
چگونه گشتی ای محمود آگاه
که من از جان بی هوشم دوام
ز درد چشم تو خود می گدازی
که یک ذره بر از سر دو جهان
جسد جان نقطه و در دو شش گرد

ز درد چشم چشمش چو خون بسته
جهان از درد چشم من گرفته
به بالین ایاس آمد نهان او
چو گشت از زبان محمود غافل
بدو گفتند کای از خود نهفته
خوشه جست به بالینت از او
چنین گفت او که حاجت نیست این
چه بویی آن ز جان خود شنودم
چو مویی آشنایی یافتی تو
خدا لیس الجنان می دارد دوست
هزاران جان برای یک جانی

حکایت

بگرد اینده بر جیس گردون
رسید از حضرت عزت خطابش
که گر دو دشان درو دو بر هفت اندام
که یک بار دگر در زیر گردون
که اندر دوستی با قدم زد

سندش تن ذره ذره چون خیالی
که سر گر دو چشمی یا زند لابت
بدو گفتند کای جرجیس ای یک
کشندم پاره پاره در عذابی
تو قدر دوستان او ندانی

حکایت

زلیخا زد و گشته دیده رنگ
زصد کونه بی بی گشتی گرفتار
که از خاک رهش باید غبار
که او مدتی بیچاره است سوا
جهانی دوستی در کوی دارد
ملاک دوستان دوستان خواه

شبی پوشیده بر چشمش جهانی
بیرون مرد ندا است پیش خود
چو یوسف دید او را گفت الهی
در آمد جبرئیل و گفت ای شاه
چو او را دوستی تست پیوست
که گر هر یک جان گرد اشش من

خورشیدش بود صد روشنایی
دو نرگس دان خوشش لاله گون
که صفرا اگر کشش بی بوی بگرفت
ستاد انگشت بر لب از آن
بجست از جای و با ز دل جواب
تن از بس مانده جان آتش رفته
تو صفرا کرده چون نرگس جایی
ندارم آسیا ای هم بدیلان
شدم زنده اگرچه مرده بودم
بر آفاق دو عالم تا فشستی تو
از این شادی توان گفت هیچ
بر افشانده دل پر اضطرابی
چو صد خورشید از رو دو شناسی
ز خاک او بر آمد لاله زاری
نخواهد جز روی در دو صد صفات
تراشیح آرزوی هست در خاک
که تا آید دگر باره خطاب
که مرد عاشقی در زندگانی
و گر نه دوستدار دوستان باش
ندیده روی شادی راز ما فی
غم یوسف نه یوسف پیش خواند
ازین خر توبت تا پیچ خواهی
که ما او را آسیب رواز غم آزرده
مرا باید تو با او دوستی هست
برای نوجوان گرداشش من

چو او جان سپیدرو تراو
که کشش و جوی عاشق چو ستاره
و گر جان از فشاندن نیست
چنین گفت ابراهیم ادهم
دو چشم من خبات الورا افتاد
چو لحظی کرد ایشان را درود
شدم آهسته پیش او به جوی
نوادی جای از گشت بی که
بدان شیخ که با بودم نشسته
و گر گفتم یکی افت در آن راه
با خرابی دره چون نهادم
همه از دیدن او شاد گشتیم
که بان ای کاروان بی خور و خواب
جواز میثاق با یک دره گشت
کنون این جمله را خون گشت بر جای
چنین گفته با من گفت حاجی
بگفت این و بر آمد جان از او
گروهی جان محنت دیده آرام
چو تو نی دیده و بازی و جان
خدا پیشش کرد از بعد آن
دگر دو سال دیگر زار بگریست
که گر از هم دو زخم خون فشانی
شعیب الکنه بان یکشاده عالی
نیکم از بهشتم یاد آید
خطاب آمد از او آشنایی

چرا بر گریه ش جانش چو تم شاد
دو چشم آب ریز او گوا
ندارد هیچ سودی گفت و حجر

حکایت

مرقع پوشش دیدم مرد
یکی را دیدم مرده و زنده دیدم
که حالت چیست آخر حال گوی
لبان کافران روم و زنگ
که ما را سوی کعبه عزم افتاد
نبیند پیش چشم چیزی غیر الله
بذات الوزنی با خبر از او کام
بدل گفتیم ما آزاد گشتیم
همه هم مدعی و جمله کذاب
نیند عدی ی خبری غره گشت
نمی دارد ز خون عاشقان باک
ز بی منتج به بی چون تا تمامی
نشان کم گشت چون انسان از او

حکایت

گرما شیمی بوسه این شبی و روی
گرشد و دو سال دیگر خون فشانی
دگر ره باز تو است بگریست
ترا آزاد کردم جاودانی
گرای حکم تو حکم لایزالی
نه از دوزخ مرا ترس یا آتش
که چون گریان برای شوق مایی

چو او بر یوسف نامه بانست
چو این عاشق که او بر خویش دارد
ز سر عاشقان یابی نشانی

حکایت

همه از گوشش دمی چون شاد
بگفته جان و پیوند بشش مانده
زبان بگشاد و گفتا ای ندیم
فدای او همه با جان جانت
همه پیش از سفر با هم نشسته
بغیر بیگرم و جمع با پیشم
سلامی گفت خوشا کار ما را
بجان ما جو این خاطر درآمد
شما را نیست جهد و قول مقبول
شمار آنها نه زخم خون زای
از او پرسید ابراهیم ادهم
چو بگشته کردی ای مرد راه
چو وزن آورد در بین ره چون مرد

حکایت

شعیب از شوق حق بسیار بگریست
دگر ره تیره شد او چشم گریان
چو نا بینا شد و گریان با نشست
دو از بهر بهشتی زار گریان
من از شوق تو میگریم چنین زار
مرا تو بس تو باید جاودانی
کنون بس بی کرای می گری زار

گر او در گریه او قصد جانست
بشوهر روز رونق پیش دارد
اگر او افت شوی از جان فشانی
بگو بیر فتنه رنج و شاد و خرم
میان رنج و خواری جان ماه او
شده عمری دو پی چندش جانده
ترا بر حسب از آن تیغ تسلیم
که او با جان ایشان در میانست
بخاموشی کر این خانه نشسته
همه در انتظار ست شمع نا شیم
جوابی گشت از ما اشکار
بدلها تا نفسی آتش درآمد
که غیر ما شمار اکرد مشغول
نخواهد بود در روی صلح دیدار
گر تو از مرگ چون ماندی مسلم
با ایشان در رسانیت هم اکنون
گر انخونابه کرد و چرخ گردون
گروهی در ره او دیده باران
ز حسن چشم تو پوشیده هست
دگر ره چشم روشن داد پروا
خداوند اجان جانش در بهشت
نه انگشت بهشت و حور و بریان
که من بس فارغم از بود و از نابود
بگفتم از خود و دیگر نبود است
که تا روشنی که آید وقت دیدار

بس آنگه گفت ای ...
عزیزا چون نظر بر باره دین
چنین گفت کز احادیث ...
خطاب آمد کز ایشان ای امام
خطاب آید زحضرت ...
چو این سالی هزار آید ...
هزاری دو و ...
که کس یک لحظه با آن قوم ...
که مردی را که آن درمان ...
بخاک انداز خود را ...
که سلطان دین محمود ...
دلم از سنگ سنگت می بنالد
چو رویم بر کف پای تو باشد

بر و پنهای من بعد ازین باز
بسی کبری که ... کار ...
که تا وقتی که آن دیدار شود
که بند ... که در دل ...

حکایت

سوی دوزخ ...
که کاری می بکرد و ...
ز حضرت ...
کنون سالی هزاری ...
چنین گفت ...
بزرگی گفت صد جان ...
اگر تو کمیری سر ز ...

حکایت

جوابی ... خواهم ...
چنین گفت او که ...
اگر سر کرد ...
اگر روی ...
پرستان ...

حکایت

حکایت

مرا با وی بدین خود کار شود
بچشم عاشقان ...
بود یک قوم ...

[illegible]

اگر دوش بی پایان ...

[illegible]

گل از خوی صبح نخ و صد بار — شکرخنده و خوشی شکر آگاه
صبا چون زلیخا در ودیده — چو یوسف گل از و دامن دریده
چو باد خضر در صحرا گذشته — خضر از رشته صحرا سبز گشته
نبفشه سرنهاده پیش کرده — ولیکن پای بوسش هوش کرده
چکیده از خوان افشانده خون — چو خون ریز آمده از خویش گریان
بدست آورده نرگس جام را — ز باداران خورده شیر جوان شکر را
هزاران یوسف از گلشن دمیده — ز کنعان بوی پیراهن شنیده
بوقت صبحگاهی باد مشکین — چو سو وبان کرده روی آب چین
ز هر سو کوثر دیگر روان بود — که آب خضر یک بیخی از آن بود
به پیش ابر طاقی با نگیوان — شه و تخت حارث پیش ایوان
ز شعاعش چو فردوس جسته — سلیمان وار در چشمانش نشسته
چو جوز آن گرد دست غلامان — جا لا هر یکی پیر جهانبان
نشاده صف زده بر کنار رستش — بخدمت کرده سر یک دسته
ندیمان سر افشرده از کمر — بخدمت پیش ها الکنده باز
شریفان همه عالم و منعش — نظام عالم آرای زینتش
ز پیداری نخشت جهد در جو — نیم خشم آتش خشم بر آب
ز اهل کین مشتری زنان ه قلت — عطارد دولت و ابهام
کمر بر بام بر نشانده خسته گریب — ز روی شن خشن ... هوش
بولی کرد هر سوی نظاره — بدیده اختر رخ آن ماه پاره
دو چشم و عارض یکتاش اید — چو سروی در قبا با کاکلش راد
بدان چین وقت چهره او — همه خوبی چو یوسف چهره او
لبنانی پیش شاه بر پا — سر زلف در او اشکنده
چو بنشست روی چون کان گوهر — فزود در چشم عاشق جاره کرده
شکر از چشمه نوشین فشانده — ز شوق از ماه بر پروین فشانده
گلی برست در وی و شه را — گهی هنوز آختی خویش خوش بالی
گهی برداشتی چون بلبل آواز — گهی در خود بر رفتی چون گل از باد
بدان خوبی چو دختر روی او — دل از دود تف یک یک موی آه
در آمد آتشی از عشق رود و شیش — بغارت برد گلی هر چه بود
دلش عاشق شد و تن مستمند شد — ز سرتا پا وجود او عدم شد
زد و نرگس جو ابری چون فشان کرد — زد و نرگس یکی طوفان روان کرد
جهان برکنده عشق او بخشش — گهی گرد کوی جان ز خسش
چنان از یک نظر دو دام ... — که شب خواب نبوده او رفت آرام
جهان بیچاره شد از چاره سازی — که پای از پس زند و چه دربار
همه شب نفر فشانی نوده کرد — خوش ... زمان سود ... کرد
علی الجمله ز دست رنج بیمار — چنان گفته جهان کشته بیمار
طبیب آورد و حارث سود کی داشت — گر آن بت ورد بی درمان ...
جهان دردی که در جان — که جان و مان هم از جانان ...
ودون پرده دختر وا به دیده — که در حیله گری سر ...
بعید چند از آن هم روزی — که ای دختر چرا افتاده ای سو
نمی آمد مقر اللیل آن ماه — آیا زکر و قهرمان طرب خواه
که من یکباره او را دیده ام گی — ز زلف و چهره جان سوز دل
ز هر سو میداد بابی داشت ... — من از ای جون ربانی ...
چو در عشاق خویش برده — ز تو لش کردم از بی کهنگ
بداد انشش للیف جای ... — گلی بشکفته از هر سود کرباس
بزم رخه دررای گه او — مخالف را بقولی کرد گرده
و ایمن زان مخالف شد موافقت — شدم یکبار کی در عشق ...
جهان سرگشته آخر گشتم — که اول برده عشاق گشتم
چو لب بشنودم از آن سرکشی — ز چشم سیاستم بر لاله ...
جهان عشقش مرا بی خوابی و — که ده ساله غم درپیش آورد
چنان زلفش پریشان کرد عالم — که آمد ملک ... و بالم

خاتم قطعه

جانم حلقه زلفش کمربست — همه دل خون گرد تا بیرون جگر
چنین بیچاره سرگردان ام — که می دانم که قدرش می ندانم
بخوبی کس چو یکتاش آن ندارد — نگوی از روی خوبش امکان ندارد
سخن چون می توان از ... گفت — چرا باید زدیگر کس سخن گفت
چو پیشانی او میدان همواست — که از زلفش کم چوگان چو جهم است
در آن میدان جان سرگردان گو — نخواهم برد گوی از کله ...
اگر زلف چوگان میکند او — سرم را گوی غلطان میکند او
اگر رویش ببیند پادشاه ... — کند هر چند از من پاره پاره
هلال عارضش چون هاله افتاد — نه نور از عشم دنباله افتاد
چو زلف دلربایش حلقه ... — بهر یک حلقه ده جان ...
خطی دارد بر آن لعل و مرجان — بکون مس لبش را است خنده
صدف را دیده وان در ... فتنش — ببین دندان او چون گوهرش ...
دهانش بی تکلف خنده ... — که از گهتبین افتاده بنیان
از آن شد دیده چون ابر ... — بحیرت دایه ...
و هیچ خنده آرد ورشکر ... — ... استخوان کرده حاشیه
لبش را صد هزاران شهد ... — که او از آب حیوان ...
خطا بر شش محقق اوفتاده — ز خط نسخ مطلق اوفتاده
... بر بهی کردم ... — از این شکل صنوبر ...
چو آراویم از آن سرو سهی — بهی شد روییم و روی بهی نیست
غم برگه او چون کافی — مرا دوره در آرد ...
کنون ای دایه بر خیز و روانشو — میان آن دو و لبش در میان شو
به این نقص با او در میان — اساس عشق این دو ...
بگوی این ماجرا کم خشم کرده — بعید حالتش دلم زخم ...
کنون جنبان بهم با تن دو — گران بود ... مرد و زن را
بگفت این و نگو آمی ... — بخون دل یکی نامه اد کرد
الا ای غایب حاضر کجایی — بچشم من ... جای
دو چشم ره آشنایی ازو دارد — دلم بهر آشنایی ازو دارد
بیا و چشم دل را مهمان کن — وگر ... کعبه قصد جان ...
بنقد از نوعت ملک جهانی — نمی بینم کنون جز غم جانی
چرا این نیم جان در تو ... — که من بی تو ...
دلم بردی اگر بودی جهانم — نبودی جز فشاندن بر تو کام
ز تو یک لحظه دل بر گیرم — بجز تو در جهان دل ...
غم عشق تو در جان می نهم من — سراز تو در گریبان می نهم من
چو من بی تو نه دل دارم ... — چرا سرگشته شیدا ...
تنم بی روی تو روی چو دیوار — ز عشق روی تو روی به دیوار
ترا دیدم که همتای ندیدم — نظیرت سرو بالای ندیدم
اگر آیی به پیشم چو بر ستم — وگرنه میدوم هر جا که هستم
بسر انگشت در کم ... — ترا می جویم از سرو شتابان
اگر بینم چو شمع آتشی ... — وگرنه چون چراغم مرده انگار
نوشت این نامه و بنگاشت ... — یکی صورت ز نقش ...
بدایه داد تا دایه روان شد — بر آن ماه روی مهربان شد
چو نقش او بدید او شعر او خواند — ز لطف طبع و نقش ...
بیکسانت دل ... — چو عشق آمد دلش خوش بود ...
نهنگ عشق در حالش ... — برای خود دلش دریای خون کرد
جهان بی روی او روی جهان شد — که گفتی زمین بی آسمان دید
چو گوی بی سر و بی پای ... — که دریا کرده ...
بدایه گفت چندی ای نکو ... — بر آن بت روی از من ... گوی
ندارم دیده روی تو دیدن — ندارم صبر بی تو ...
مرا اکنون چه باید کرد بی تو — که نتوان برد چندین درد ...
چو زلف تو دیده بر دام ... — که بر روی تو عشق آورده ام من

جان بی یارم

ازان زلف توام زنجیر در گرد   که نتوانم دو عسری سر بر کرد
ترا تا دیده در جان خون نشستی   دلم خون گشت تا در خون نشستی
چو تو در جان من پنهانی ای جان   چرا تشنه بخون جانی ای جان
بو صبحم دم دوای ماه در ریخت   کشش چون آفتاب از سرکشی تیغ
اگر روشن کنی چشم و دلم را   ببیند جانت توانم شد خریدار
روان شد دایه تا نزدیک آن ماه   بخشش آن غلامش کرد آگاه
گر آواز تو بسی عاشق بیاید   که از گرمی بین آتش فتاد او
اگر گرد دو دولت از عشق آگاه   دلت زود از ره عشق آموز دانی
دل دختر بغایت شاد باشد   ز شادی اشک بر رویش روان شد
نبیدانست کاری آن دل افروز   بجز حیف دخول کفش شب و روز
روان میگفت شعر و می گریست   غلامش بود شاگرد دوی ای
غلام اینکه بیند شعری که خواند   شدی عاشق ز حیران بماند
ببین چون آن نگین بکدشت بی روز   بهلیری برون شد آن دل افروز
ببیندش ناگهی بکتاش بشناخت   که تری عشق با نقش رخش باخت
که ای بی ادب این بود جست   تو را دایم ترا به جای بیارست
که باشی تو که کیری در بیابان   که بو شنید سایه از بر این رخ
غلامش گفت ای مرا کار نکو   دمی کی کردی از من تو دیده
چرا شرم از شادی شب و روز   دلم بردی بدان نقش دل فروز
چو در اول مرا دیوانه کردی   چرا در آخرم بیگانه کردی
مرا در سینه کاری اوفتاده   ولی آن بر تو سر گرگی گشاده
چنان کاری چه جای دو ملامت   که فاسرار آرد او را تا قیامت
اگرچه دل بتو دادم که فردا   بگیرد ارم تن تو در ابر دی
ترا پس این بناشد در جنگ   که تو این کار را باشی نشانه
اساسی کر نهادی تو زرنگی   که افتادی بشهوت اندر نگی
بگفت این و برش او دید [illegible]   ببید دل ز غلامش خیره شد
بخط تو سعید حسنه دیدم   که بنوشته من انجا [illegible] دیدم
بپرسیدم ز حال دختر بگیب   که عارف بود او با عاشق صعب
مرا با تف بگفتا ان جان بود   کران شوری کز لطفش روان بود
ز سوز عشق معشوق مجازی   بنگشاید جهان شوری بتازی
بنو دان شعر را با نزل کار   که او را برد بافق روزگار
کمالی بود در معنی تمامش   بهانه آمده در ره غلامش
با آخر دختر عاشق شب و روز   بزاری شعر میگفتی در آن سوز
مگر میگشت روزی در چمن   خوشی میخواندی این نظم تنها
الا ای باد شبگیری گذر کن   زمن آن ترک یغمارا خبر کن
بگو کز تشنگی خوابم ببردی   چو تشنه کردیم آبم سردی
مگر حارث امان [illegible]   بگوش حارث آمد این سخن زود
بجوشید و برو زد بانگ و آگاه   بدو گفتا چه میگوئی کو آه
بپرسش دختر عاشق بگفت   بکرد اینها این شعر و چنین گفت
الا ای باد شبگیری گذر کن   ز من آن لعل شکرخا خبر کن
یکی شعرش بود [illegible]   که آب آید همی دایم [illegible]
نباشد لعل شکرخوانده   بروز و درم افشانده
بجای ترک یغما حاضر آن ماه   بها و آن لعل شکرخا [illegible]
برادر را چنان [illegible]   که بر خواهر نظر بی حرمت افکند
گرفت اندر دل از [illegible] کین   بکشتش خار اندر حلق [illegible]
چو القصه ازین بگذشت ماهی   درآمد حرمت حارث [illegible]
بباید لشکری [illegible]   گرفته کار او زمین [illegible]
ز دو کرسوی حارث پادشاهی   ز دروازه برون آمد سپاهی
چو گشت او جوان [illegible] جوش   چو [illegible] تیغ [illegible] جوش
ظفر می‌شد زیک سو حلقه [illegible]   بیکسو فتح و نصرت دوش بر دوش
سپه القصه افتادند در هم   بگشتش دست بگشادند در هم

غباری از ره صحرا برآمد   فغان از گنبد خضرا برآمد
خروش کوس گوش چرخ کر کرد   زمین را چون سما زیر و زبر کرد
زمین را خون مردان لاله زار کرد   هوا از تیر باران ژاله بار
هویدا از قیامت شد علامت   گرفته دیو قامت زان قیامت
درآمد پیش آن صف حارث آنگاه   جهانی پر سپاه آورد ناگاه
سپه را چون پلنگ حمله کرد او   درآمد همچو شیر و حمله کرد او
سپه شد با چندین سپاه   شده از تیغ بخشش پاره پاره
چو تیغ بر سر آمد از کرامت   فرو شد [illegible] را پس با قیامت
چو تیغش خصم را چون کوه چون برد   گل نصرت ز تیغ او درون شد
وزان سوی دگر بکتاش می [illegible]   چو خورشیدی همی ز تیغ سر سوی
به آخر چشم زخم کار گرگشت   سرش از زخم تیری سست گشت
همی نزدیک شد کان [illegible]   بدست دشمنان گردد گرفتار
در آن صف بود دختر روی بسته   سلاحی خوب و بر اسبی نشسته
به پیش صف درآمد همچو کوهی   وزو افتاد در هر دل شکوهی
نمیدانست کس کان [illegible]   زبان بگشاد و گفت ای [illegible]
من آن شاهم که با این [illegible]   پیاده در رکیبم ماه و مهرست
اگر اسب [illegible]   درون [illegible]
سری کو سر کشد [illegible]   بپای پیل اندازم [illegible]
اگر شیران [illegible]   بکار [illegible]
چو تیغ آتش [illegible]   [illegible]
چو ماه [illegible]   بباید پهلوان [illegible]
اگر سندانم [illegible]   شود از زخم [illegible]
ز زخم [illegible]   که سند [illegible]
چو [illegible]   ز حلق [illegible]
بکشتم [illegible]   چو با دارم [illegible]
بنازم [illegible]   که من در وصل [illegible]
بگفت این و [illegible]   ز خیل دشمنان [illegible]
بر [illegible] آتش آمد [illegible]   وز آنجا [illegible]
نشاند [illegible]   کسی [illegible] خلق [illegible]
همی زد [illegible]   نهاده [illegible]
که بود ان شد [illegible]   که بود [illegible]
درآمد لشکری از کوه [illegible]   گران گرد سر افلاک [illegible]
چو حارث [illegible] در حال [illegible]   سپاه و حارث [illegible]
چو شد در شهر آمد شاد و پیروز   طلب کرد آن سوار [illegible] روز
ندا داد [illegible]   سر گفتند [illegible]
علی الحال [illegible]   نهاده مصفقی [illegible]
سر شب [illegible]   [illegible]
بدان [illegible]   [illegible]
چو زنج شب [illegible]   دل [illegible]
دل از زخم غلامش [illegible]   گران [illegible]
[illegible]   که برداشت [illegible]
[illegible]   [illegible]
چنین آورد [illegible]   که بشنو [illegible]
سری کز سر [illegible]   سرکان [illegible]
[illegible]   [illegible]
سری را [illegible]   بکان [illegible]
وگر [illegible]   سرش [illegible]
سری کان [illegible]   مباد [illegible]

چو سر بنهد عدو گر سر درآید — عجب نبود که او از سر برآید
وگر سر افکند تو در [illegible] پیش — سر موی ندارد داد سر خویش

سر بهرت که تاج از وی بیافت — ز سر تیز پیش سر سروری یافت
سپهر سبز بکون زان میان [illegible] — کمر در دم می‌بندد پیش تو [illegible]

اگر درد سرم درد سرت داد — سرم ای دوست در پای [illegible]
نهادم پیش این [illegible] — فدای جان [illegible]

کسی کز شاخسار عیش خورد — اگر می خورد بی یاد تو جگر خورد
کسی از زخم خوردن [illegible] گشت — اگر برگشت از مهر تو [illegible]

کسی کز جهل خود لاف [illegible] زد — اگر از ره زد بر بام تو زد
کسی [illegible] کردن [illegible] — اگر [illegible] خطا کرد

چو افتادت که افتادی [illegible] — من از تو اندرین غم سرنگون [illegible]
هر شب همچو شمع سوز دارم — چو هر شب [illegible]

چو شمع از عشق مردم [illegible] — به پیش چشم [illegible] باید [illegible]
چو شمع از عشق جانی زنده دارد — میان اشک و آتش خنده دارد

شبم را گر امیدی روز بودی — مرا بودی که گفتی سوز بودی
چو شمعی را امید روز نبود — زمانی کار او بی سوز نبود

ازین آتش که در جانم [illegible] — بسی باران ابر [illegible]
از آن آتش که چندین آب [illegible] — عجب نبود که [illegible] آب [illegible]

نه بیچون ز من این [illegible] — کنون شب بودم [illegible]
بیابان خاک در خون [illegible] — سراسیمه چو گردون [illegible]

چو [illegible] — بیابانی [illegible]
تو میدانی که سر دست [illegible] — بیابانی افتاده از دست [illegible]

من ای بیچاره خون خون کردم — چرا جز در میان خون کردم
چنان محوم ز سودای تو [illegible] — که از بس می ندانم راه [illegible]

دلی دارم ز درد خویش خسته — چو [illegible]
[illegible] چند سوز [illegible] — [illegible] آتش چون [illegible]

اگر امید وصل تو نبودی — بگردی ماندی [illegible]
ترا تو دامنی باشد [illegible] — چو بر بوی وصال تو توان [illegible]

دل من تاب هجران [illegible] — که بس دل [illegible] جانان [illegible]
ز درد خویشتن چون [illegible] — یکی با تو بگفتم از [illegible]

دگر گویم اگر [illegible] — وگر نه می کشم در جانم [illegible]
روان شد دایه [illegible] — بسی شد راه [illegible]

بر بکتاش چندان [illegible] — ز سر نامه [illegible] دیده [illegible]
ز چشمش سیل خون [illegible] — بسی پیغام داد [illegible]

که جانا [illegible] — [illegible] بر رسن [illegible]
چو [illegible] — [illegible]

اگر یک ذره [illegible] — [illegible]
ز شوقت [illegible] — بگفت این [illegible]

چو [illegible] چند [illegible] — ز بهر وی [illegible]
برای رودکی [illegible] — نشسته بود آن دختر [illegible]

اگر بینی چو آب [illegible] — بسی وحشت از آن [illegible]
بسی اشعار گفت آن [illegible] — که آن دختر [illegible]

ز لطف طبع آن دل [illegible] — تعجب کرد [illegible]
بعشق آن سخن [illegible] — نهاد از جای [illegible]

چو شد [illegible] — از آنجا رفت [illegible]
بخدمت شد [illegible] — که حارث [illegible]

رسیده بود پیش شاه عالی — برای عذر حارث [illegible]
گر شاه [illegible] — چه میگویم [illegible]

مگر او رودکی شد شعر [illegible] — زبان بگشاد و آن [illegible]
چو یاد کش بود [illegible] — همه برخواند و مجلس گرم شد

شنش گفت [illegible] این که گفت — [illegible]
ز حارث رودکی آنگاه کی بود — گر او خود [illegible]

ز مستی زبان بگشاد [illegible] — بگفت دختر کعبست [illegible]
[illegible] دل عاشقست [illegible] — [illegible] چون مرغی [illegible]

زمانی خورد و خفتن ندارد — بر او [illegible] گفتن ندارد
اگر [illegible] — بر او می [illegible] در نهانی

اگر [illegible] چون آتش [illegible] — از او خود شعر گفتن [illegible]
چو حارث این سخن [illegible] — ولی [illegible]

بر القصه [illegible] — [illegible] نهان [illegible]
ز وقت لعل [illegible] کان [illegible] — چو بشنید این [illegible]

دلش از غصه [illegible] — ولی میداشت پنهان [illegible]
که تا [illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible] بکتاش [illegible]
نهاده بود [illegible] — [illegible]

رفیق [illegible] — جهان [illegible]
[illegible] — به پیش حارث آورد و برخواند

ول آن شب [illegible] آتش [illegible] — هلاک [illegible]
در او [illegible] غلام خاص [illegible] — [illegible] کرد در چاه

در آخر گفت تا یک خانه حمام — بتابند [illegible]
شه آنگه گفت تا [illegible] — [illegible] آتش

در آن گرمابه [illegible] — فرو بستند [illegible]
بسی [illegible] — ندید او هیچ مقصودی [illegible]

که دانستی که دل چون [illegible] — جهانی [illegible]
چنین قصه کرا افتاده [illegible] — چنین کاری کرا افتاد [illegible]

جز این زاری [illegible] — که هر گز در جهان [illegible]
بیا گر عاشقی [illegible] — طریق عاشقان [illegible]

در آمد چند آتش گرد [illegible] — بسوزید [illegible] آتش [illegible]
یکی آتش از آن حمام [illegible] — یکی آتش از آن شور [illegible]

دگر آتش [illegible] — دگر آتش ز چندان [illegible]
دگر آتش ز سوز عشق [illegible] — دگر آتش ز رسوایی [illegible]

دگر آتش ز دل [illegible] — دگر آتش ز بیماری [illegible]
که بنشاند چنین آتش [illegible] — گرا با این همه آتش [illegible]

گرفت از دست [illegible] — ز حد وصف [illegible]
سر انگشت [illegible] — همه اشعار [illegible]

ز خون خود همه دیوار [illegible] — [illegible] دل [illegible]
بیالایش چو دیوار [illegible] — ز خون [illegible]

سر دیوار [illegible] — فرو [illegible]
میان خون [illegible] آتش [illegible] — برآمد جان [illegible]

چو بگشادند گرمابه [illegible] — [illegible]
چو [illegible] — ولی [illegible]

نظر کردند بر دیوار آن روز — [illegible]

حکایت

— نوشته بود آن شور [illegible]

نگارا بی تو [illegible] — همه رویم بخون [illegible]
ز مژگانم [illegible] — غلط کردم [illegible]

[illegible] دل [illegible] — غلط کردم که در آتش [illegible]
چو در جان آمدی [illegible] — غلط کردم که تو [illegible]

[illegible] چشم [illegible] — بگرمابه [illegible]
منم چون ماهی [illegible] — نمی آیی [illegible] گرمابه [illegible]

نصیب عشق این آمد [illegible] — که [illegible]
که تا [illegible] — میان سوز آتش [illegible]

تو کی وای گر چون باید نشستن
چو دو زنج گشت از تو صد رنگ
کنون من بر سر آتش از آنم
با شکم بای جانان می نشینم
ازین خون گر شود این بار آنم
ازین اشکم که طوفانی است خوفناک
ازین آتش چنان کردم روانم
ازین خون بار چشم بار گردون
از آن کردی که بود از من ترا
بخوردی خون جان من تو جانی
مرا بی تو سر آمد زندگانی
در جهانی یکی بل صد هزاران
جهان اشک و خون اندر بجام
دل از دنیا یکی پاک داشت
نهان رفت و در جای نگاه
ازین دریای جانی جست برده
بنوش آن شش صبر آی یار یگانه
بر گفت ای برادر تحمل
بیابی کیمیا کن تا بدانم
فلاطون اگر استاد جهان بود
گر استی ای زند بر سازد
جهان اگر به معتبر گرد
دل یکروز گفت ای دل منند نیش
گر اکسیری کنی در خور هوش
شکم آمد قرص چند جانست

چنین تنها چگون باید نشستن
بهشت عاشقان شد قصر من
که گه خون ریزم و که اشک ازانم
بگویم دست از جان می نشویم
همه عشاق را در گلگون سیاهم
غاید ابر از چشم که خون بار
که دو زنج دام کرد از من نهانی
نی کرد چو با این سیخ در خون
ز اشکم آب بر بندم ز میخانه
که نوشت یاد ای یار گرامی
بهشت خفتم تو جاوید آن جانی
ز مرگ زاد آن تاج نگاران
پدید آمد سوی میتش انجام
زمی یاد لب چالاک بر داد
بر چید روان شد باک در راه
دل از زند از میخ بند بخت برده
بدو پیوست و گوته شد فسانه

حکایت

که تا آرام گیرد بود جانم

حکایت

زمس سخته کند و اکسیر سازد
گر اندک کیمیا بسیار گردد
گر اکسیری کنی در خور هوش
بود آن کیمیا از عالی هوش
ز موی سر فزون گشت آن زر دو

چو در دو زنج بهشتی روی دارم
ستاره وار در جهان عشق اکنون
با آتش خواستم جانم که سوزم
بدین آتش که از جان می فزایم
ازین آتش که من دارم در تشویش
ازین خونم که در یا جست کوهی
ازین اشکم دو گیتی را نهان
بر نقش خیالی دل بسوزم
چو می دارد تنم تو رنج ریزم
کنون در جوش و در اشک و در خون
چو من بنوشتم این داستان در آخر
خبر بردند از آن نزد یکایک
چو بشنید این خبر سکین بی هوش
بزرگی فرستنی می جست بکاهش
بخاک و خون آمد جامه بر زد
با آب دیده او را پاک کرد
کسی این قصه را چون یاد آرد

در آن درپیش او کرد این حکایت

به پنجه سال شد در کوه کم
بو زر کردن جهان آسمان شاد
چو قرص چند و موی سر آخور
ز قرص و موی چون این بتوان کرد
چو پنجه سال این اکسیر کردی

بهشتی نقد از هر سوی دارم
یکی آتش یکی اشک و یکی خون
چو در جانی تو تنها که سوزم
همه خانمان عالم را بسوزم
تمام هشت دوزخ را که جوش
در آموزم شفق را این ز روی
یکی در آب کردم تا با آب
بدین آتش همی نقشی بسوزم
زخونم گر جهان بر کشت نیکو
بر انگیزم جهان جمله بیرون
که تا این بی نوا این جان آمد
که سوی آن زنست آن بار تو گاه
همی زد در دل از موج خون در جوش
که تا از تخت جامه آمد به بالش
یکی وشنه گرفت و دو تکه کرد
به پهلوی نگارش خاک کرد
عجب نبود که جوشش چون ببارد
که بی آن دست هی بیدد هزار

ز افلاطون یونانی روایت
که در ابتدا هوشش جهان بود
ز قرص چند و از موی مردم
بیفت خاک از یکسان شاد
ز چه دست کیمیای شد دل
چگونه باشد آن اکسیر جان کرد
تمنی روز و شب تدبیر کرد

کنون گر عاقلی این کیمیا ساز
جهان از چو سر خود کیمیا کرد
دو با صد سال در اسرار هشت
پرستی موی بچون پر نماش
بر نید ی از دو آن موی اندام
بستاد و هنر او تجمل
اگر چه افضل روی زمین بود
نشسته بود افلاطون دانا
سکندر با ارسطالیس بیا
جوابش داد آن تنها و ایام
سکندر گفت اگر خواهی بیاموز
بخود کین کرد از آن گر تن
سکندر گفت کای مرد جهان
که بتوان گفت کان صد هزار جون
دو گشت از گفت و گوش آن
اگر تو کیمیای عالم افسرده
تنت را دل کن و دل جانی
که این ساعت تو در عین هلاکی
هر آن بشتی همه روکرد در راه
چو تو از درد جستی درد کردی
ولی میدان که عین درد است
یکی برسید از آن دیوانه مردی
دیا آن تشنه سر روز برده
همه درد آن بود این زندگانی
ز درد آن حسرت بود باشد

دو عالم دره این کیمیا باز
که از نورش دو عالم کیمیا کرد
شبان روزی همی زد کار هشت
زمستان نیز گاه به دوغ سرماش
نکردی تفت تابستانش گرم
نکردی زور طوبت بی تحمل
خوره پوشش دو با صد سال این کوه
بنا ری سمیکس و جنبش که
نشستند و نزد و مر هشیار
که خامو شیت نقد مار ایام
مرا باشد از آن عالی مقامی
ببرد ز نعمت خوردن ز بهر
تحمت آسایش کن که نیکو
در اوفه هر بیداری که تو
بگوی بر شده دیگر نجست بیشانی
بنیدانی ز افلاطون در هم
گزین کونه بود اکسیر مطلق

حکایت

چو گشتی همه دیده تو
همه درمان شوی و درد کردی

حکایت

که چه بود درد چون داری تو درد
چگونه آب چو بید از سر
که چیزی باید است کار آدمی

چو پوشش موم شد سالی بر او
بر پسینه تو گشتش مقامی
زمستان را بدید از پیش و پیش
سرشته بود یک دارویی
یکی دارو ی دیگر کرد بر کار
بخوردی اندرین مدت غذای
بر نقش پیش ارسطالیس گاه
درختی بود در پیش چو آب
سکندر گفتش آی نیک سخن گوی
چو خاموشیت نیک جاودانی
چنین داد ش جواب آن مرد
چو مرده باشدم جاه نگاه
جوابش داد پر حکمت که تشویش
چو مرده میدهند تا ره جای
سکندر با ارسطالیس سیار
بسازی کیمیای سیم و زر هم
بزرگی هم نگو دل هم نگو عقل

حکایت

همه دیده همه دل شو یکبار
اگر تو درد خواهی تا بدانی

حکایت

چنین گفت او که دره است
کسی زان کونه ی چو بید چند
ندانی آن آن خواهی همیشه

حکایت

زخلق عالم آمد در کنار او
پیک گفت که گشت بیان آمد و ایشی
بنالیدی بسی تا بای رخو
که نالیدی بسیار اندر بخود گر
که در شش سال زد روی خود و یکبار
تن خود را نگردی هم دو دانی
سکندر نیز با او بود همراه
فلاطون مانده انجا ده برا
که مرده آمدیم اینجا سخن جوی
به رنگ جاودان شو تا بیابی
گرای چنده تو هم بر نگردان
مرا بی علم باشد بی تو راست
که جدانی مرا دوست در پیش
روا نبود اگر خفتم زمانی
بهم بگریستند از درد بسیار
ز قرص چند و از موی سر هم
ز خواجه بو علی طوسی که نقل
که از سر تا قدم جمله تفاسی
همه دل درد شو ای مرد درکار
ترا درگست روی زندگانی
که سر گرد دو عالم کس ندانست
که چون باید بدیده دست دار او
ترا گر هست این آن هست بار
ندانم کین حکایت و چه پیش
تو او را فزاده و او را داده کرد

[illegible]

حکایت

[illegible]

حکایت

[illegible]

[illegible]

حکایت

[illegible]

حکایت

[illegible]

حکایت

[illegible]

بود هر کسی توانی گشت خرسند
کرم محمود [illegible] آمد ز راهی
ولیکن امتحان شیخ را شاه
نظر کرد آن زمان شیخ الهی
تو ای محمود اگرچه پادشاهی
چو تو در ملک عالم پادشاهی
که دریاها ی بی پایان گشت
چو پاس عزتش پوشیده برداشت
بیا کی آن صفت را شد خریدار
چو من بیچاره گشتم زان چه سود
همه دنیا و عقبی مر مرا باز
هنوز ای ندانم کین چه کار است
که مردم را حقیقت چون اساس است
در دل چون [illegible] خویش
وگر چون نیست دستوری حکیم
اگر تو مشک میخواهی [illegible]
چنین گفتند استادان [illegible]
جو دارد آن [illegible]
چو آن دم بگذرد بر خون عاشق
که [illegible] دم [illegible]
ملی چون نور حق در جان درآید
اگر تو کیمیا سازی چنین ساز
بساز این کیمیا گر مرد کاری
ورای این مثالی دگر هست
مسیح [illegible] اگر [illegible] آواز

تمت دل شد دولت جان [illegible]

حکایت

ایاس خاص خود را خواند آنگاه
بدو گفتا که از جان [illegible] شاهی
ولیکن دل همی خواهد که تو هم
چو درویشان [illegible] خواهی
جهان [illegible]
ز جن و از ملایک خوبتر [illegible]
ز سیران صفت شد [illegible]
که او هم [illegible] من خود چه سود
من از تو دوام می خواهم [illegible]
که دل خون گشت [illegible]
ولی از خاص محمود [illegible]
صفات خویش آورد او [illegible]
خدا داند [illegible] نور [illegible] حکیم

حکایت

گدا آهو [illegible] کاندر [illegible]
سر خود سوی صبح آورد [illegible]
شود از ناف او [illegible]
گران دم مشک [illegible]
تنت حالی [illegible] جان [illegible]
ولیک این کیمیا در راه [illegible]
که جا از کیمیاست این الهی
ندانم تا کسی زان خبر هست
بگویم ور نه اندر پرده [illegible]

جو داود صورت [illegible]

حکایت

لباس خود در پوشید آن [illegible]
بیا تا پیش آی شاه [illegible]
همی ملک جهان داری مسلم
نه بینی اگر محمود از اول بود
رها کرد آن همه [illegible] آدم
[illegible] خواند کیستی [illegible]
بموسی گفت ای [illegible]
چو نان و آب چشم [illegible]
منت با این [illegible]
باستغنا [illegible]
خداوندا توی کاینست اما
ملی نام تو نام [illegible]
حقی تا با خودی ره کی توان

حکایت

[illegible] سر کرد و خاشاک [illegible]
دمی کود اندر آن سر صبحگاهی
ازان دم مشک [illegible]
جو خونی مشک [illegible]
بگویم پیش ازین [illegible]
چو [illegible] این کیمیا [illegible]
ورای این ترا [illegible]
نکو در [illegible] دارم
بسی راز است در پرده [illegible]

بیا تا به دست آن [illegible]
درآمد پیش [illegible] نگاهی
که من جان دارم از شاه و دل [illegible]
که گفتی اکنون ترا که دست [illegible]
همه در دست [illegible]
که گویی [illegible]
برون آمد بدست خلق عالم
حق از روی [illegible]
اگر بینی تو در عالم یگانه
شدم بی نان و بی آب [illegible]
اگر مشتاق من باشی [illegible]
ولیکن [illegible] بینایی
نه بنده سر ولی روشن [illegible]
که اسم خویش [illegible]
ولی گر بی خودی [illegible]
مباش از [illegible]
گل خوشبوی [illegible]
سوی خود درکش آن دم [illegible]
وزان دم [illegible]
بود ممکن که [illegible]
که جانم پیش [illegible]
ز جان خود [illegible]
[illegible]
که در [illegible] ندارم
که او [illegible] گفت

[illegible]

سخن گر برتر از [illegible]
ز عالمهای علوی [illegible]
دم عیسی ترا [illegible]
جوان مردان [illegible] شبهای روز
اگر [illegible] من [illegible]
چو بر شو من کامل [illegible]
[illegible]
که تا در خلد [illegible] دل [illegible]
[illegible]
ملایک ساکنان آسمانند
[illegible]
ولی از لذت [illegible]
چو آن وحشی [illegible]
چه خواهم کرد طول [illegible]
چو در ملک قناعت [illegible]
بزرگی بر یکی مکتب [illegible] کرد
که [illegible] ز اول نان [illegible]
بیا بی نان خورش [illegible]
[illegible]
[illegible] گفت ای کودک [illegible]
بزرگ نان خورش [illegible]
اگر محمود [illegible]
چه گر آن [illegible]
بحمد الله که در دین [illegible]
چنین گفتند روزی [illegible]

حکایت

بگوید آنجا که [illegible]
جو صبح از دم [illegible]
شوند از باغهای [illegible]
[illegible]
هزاران [illegible] بر ساحل [illegible]
ز تیغ خویش [illegible]
[illegible] می خوانند [illegible]
عجب [illegible]
الهی نامه [illegible]
[illegible]
نخواهد خورد [illegible]
مرا با [illegible]
کبودی [illegible]

حکایت

[illegible] کودک نظر کرد
[illegible]
ترا بس نان [illegible]
[illegible] سگ [illegible]
اگر تو [illegible]
که تا چون سگ [illegible]
به او آن [illegible]
بر شاهی [illegible]
[illegible]

رسانیدم سخن تا جایگاهی
ز چندین باغ که یادگار است
کسی گر گفت از خود لاف [illegible]
بدانستی که [illegible] آمد پدیدار
ازان یک چشم خورشید [illegible]
قیامت [illegible]
[illegible]
در کنج الهی [illegible]
[illegible]
چو من [illegible] روزی [illegible]
منم وحشی صفت در گوشه [illegible]
چو من [illegible]
مرا ملکی که من دارم [illegible]

حکایت

یکی [illegible]
بگفتش اگر [illegible]
چو [illegible] گشت آن کودک [illegible]
[illegible]
قناعت کرد [illegible]
چو سگ [illegible]
اگر [illegible] این دم [illegible]
زهی همت که [illegible]
جوان چیزی که [illegible]

حکایت

[illegible]
اگر کس [illegible]
جهان چون باغ جنت [illegible]
نفس چون صبح [illegible]
[illegible] صبح [illegible]
که [illegible]
ولی روشن بود این [illegible]
اگر در خلد بر خوانی [illegible]
الهی نامه را نام این نهادم
الهی نامه از فضل الهیست
[illegible]
ز عالم [illegible]
ز دنیا [illegible] در خانه تمام
وگر چیزی دگر باید [illegible]
توانم کرد [illegible]
دگر [illegible]
که همچون سگ [illegible]
دوان همچون سگ [illegible]
که تا آن نان [illegible]
ازین سگ [illegible]
برای [illegible]
بیابی [illegible]
کنون [illegible]
چرا آرم [illegible]
که او [illegible]

بسی بت بود گوناگون پرستی ، کنون در پیش شهوت بت بچپستی ، به بت چون از خدا امن باز گردم ، چگونه با خدا همراز گردم
بلاش کان دار گردون آمد ، یقین دانم که آن هم از من آمد ، سخن چندین که بر تو خواند علما ، اگر بر خویش خواندی مرد یکجا
بقدر جستجو در گدا گشتی ، ز خیل قدسیان برتر گذشتی ، زنی غصه کرا رشوی گفتار ، یکی زهد شود مردم گرفتار
ولا چون نیست منزل گاه اینجا ، نکو ننشست آب و جاه اینجا ، سرانه آبی و جایی بربساور ، زو برخوان آبی بربساور
زبان بودی بسی اکنون مرو بن ، ز سر تا پای خود را گوش گردان ، بسی اندک که گویا از زبان ، وصال بود از عزت اماً
قلم اسرار آن وادی ابدست ، گر او را ده پائی و دو زبانست ، ترانه و چون زبان بیرون گذاشتم ، یکی یک مو حسابش گرد وا دام
زبانت چون بسی بنده نگیست ، شوند اعضای تو گنگ نیست ، از آن سوسن آزادی گرفتست ، گر او با ده زبان گنگی گرفتست
چو خواهی گشت همچون کوه خاموش ، کسی بر لب چو دریا بی خزان جوش

حکایت

چو اسکندر ز دنیا رفت پر جوش ، ملکی گفت ای شاه جهانگیر ، چو زیر خاک میگشتی چنین کم ، چرا ابسکردی این چندان تیغ
دریغا و دریغا روزگارم ، که دایم خود دریغا نیست کارم ، چو نقد روزگار خود ندیدم ، امید از خویشتن کلی بریدم
همه در جان خویش بودم ، که تا بودم زیان خویش بودم ، بامید بهی تا کم خبر شد ، همه عمرم فرو شد در بتر شد
جهان چون صحبت برد و سست تختم ، جوانی برد و پیری در عوض داد ، چو من هم نیستم در جسم و جانی ، نمی‌خواهم که من باشم زمانی
گر چندانی غم و اندوه دارم ، اگر کوهی بر دلم صد کوه دارم ، مرا در دست هر ساعت ترا ایان ، که بر دل درد می بارد چو باران
چو گل هر غنچه برزم بر سر خار ، به پایان بردم و من بی سبب دار ، چو نتوان داد شرح سرگذشتم ، نفس در کام بستم گنگ گشتم
چه گویم کانچه گویم هست گفتست ، اگر گویم خلایق جمله خفته ، زبان علم چون شد گوش شنیده ، زبان معرفت گنگست جاوید
چو پستی حسرت خود بار گفتم ، چو پی در جهان خاک خفتم ، مرا گویی بگو دیگر بگویم ، چه سازم می‌بسوزم گر بگویم
ز سر من سخن پرسید استاد ، بسوز من بپرسید احتساب ، عزیزا با تو گفتم تا بجائی ، مدار آخر دریغ از من دعائی
گر اینک کس دعای باک آید ، مرا صد نور انسان در خاک آید ، کسی را چون بحکری دست برند ، وگر گر گو دهد چه همت بر بلند
جان بهتر گر بلی دوی دریابی ، سر کاهی لب از و باد عالی ، کنون از اهل دل و خلوت خاص ، دعائی خویش میجوم با خلاص
غرض زین گفت و گویم درد حالست ، گر کاری بی غرض در حالت ، عزیزا با تو گفتم حال مردان ، تو گر مردی فراموشم مگردان
ترا گر ذره‌ای زین راه روشنست ، همه سازند تو دایم سینه سوزست ، اگر با تو ز خود بی‌نیستی در این کار ، ز انو چه کری باشد سزاوار
ولی تو خود ز رفتن بی‌حیایی ، گر تو چه بشنوی بازیچه دانی ، وگرنه عاشق گم کرده یاری ، تو آن سرگشته افتاده کاری
گر مپچوئی زگم گشته نشانه ، ورین چنین خسته‌ای گر بیایی ، چو چیزی گم نکردی ای عجب این ، چه می‌جوئی چنین چندین طلب این
چنین گفت آن یکی با خاک گیری ، گمی آمد شکستم از تو چیزی

حکایت

که گم ناکرده چون جوی تو جاری ، بتا بی چه کم ناکرده گیری ، عجب ترگفت ازین چیزی دگر هست ، گنه ناکرده گر بر مراد است

که هر چیزی که بود و هست آن نیست ، ازان حیرت فراغت بود از آن نیست ، ترا چیزی که در هر دو جهانست ، چو از بودش نبی بودست
اگر هر دو جهان از اسلام است ، تماشاگاه جانست آن جهانست ، چو جان پاک من فردوس باشد ، مراد مشتری در قوس باشد
بهشتی اینچنین و صد فنا ، ولی برسر عشق او مگری فنا ، چو هر همدم که می‌بینم فنا است ، مرا ایمن مرده‌ای همدم کجا است
چو کس را بی تو نیست همدم خویش ، بهجای زرد گویم غم خویش ، مراد من ز دل در دست ایشان ، گزین زاید این چندین پریشان
اگر گم گویم و گر پیش گویم ، کسی را چه جویم با جوش کویم ، برآوردم بکرد عالمی دست ، نه دادم هیچ تو بی همدم دست
ز چندین آدمی در هیچ جایی ، نه بینم من سر موئی وفائی ، چو در من نیز یک ذره وفا نیست ، ز غیری این وفا جستن روا نیست
چو من محرم نیم خود را زمانی ، که باشد محرمی من در جهانی ، رهایان دین مرا دی دیدم ، زنا خوان صفا کردی بدیدم
بسی رفتم چنین جایم که بودم ، نمی‌دانم کزین رفتن چه سودم ، دلا چو نام نشسته‌ای بستی ، ز زنهار تو بنیادت شکستند
تو تا کی باد و بیهائی و سودا ، تو تا کی بیکسی امروز و فردا ، بخوردی ای جوانی کاران جهانی ، تو کار اینجنبی هم زمانی
بکن کاری که وقت امروز داری ، که گر کاری نداری سوز داری ، همه خفتند چو بخت و چشیا ، تو کی خواهی شدن از خواب بیدار
ترا تا چند ازین باریک گفتن ، که می باید ترا باریک رفتن ، چرا برهم گفت آمدی تو ، چرا فرود کردار آمدی تو
چو نتوانی که مرد کار گیری ، زهی حسرت اگر مردار میری ، بکره حال آخر خند کردی ، قدم در حال نه گر شیر مردی
ولی تو گر بقال امام گیری ، کی از حال مردان نام گیری ، تو قشری پیش نیست از حال آخر ، طلب میکن چو مردان حال آخر
چو تو در عشق خود بیکار باشی ، همه از قول کردی کی گنج کار ، اگر چه شور در عالم کالست ، چو نیکو بنگری حیض رجالست
گرت بودی دل از بوی خرد آگاه ، بنودی آخر سرکوی آگاه ، بیت تو شور تو در میشه ، ترا در بت پرستی بیت پیشه
پیر سعید زاو لیس آن پاک چالاک ، که هیچ ببندی سال آن خلائی

حکایت

فرو برد دست کوری خویشتن ، فرو رفت او بخفت آنجا کفن ، نشسته بر سر آن گور بنشست ، ز گریه می‌ندارد یکزمان دست
زخوف و ترس لرزه در او کار ، نه نهد دست او بر هیچ کار ، بروز آرام و شب آرام چنشست ، بخشم اشک بر جانش حالت
تو او را دیده‌ای پاک بازی ، بگفتا ای مرا از دیک او بر ، چو رفت آن جایگاه و برخاست ، ز هر تیغ و کشش برگ جاج
بزاری و نزاری چون خلالی ، رخ چون بدر کرده چون هلالی ، زخرشش چو سیلی خون روان ، ولی بر تقت وانی پرزمانه
کفن در پیش گوری کنده و زار ، بشکل مرده بنشسته بر سر ، او ببیش گفت ای اکرم از ، ببین گور و کفن ماندی زحق
خیال خویشتن را می‌پرستی ، همه گور و کفن را می‌پرستی ، ترا گور و کفن مشغول کرده ، به سالت هم ز حق معزول کرده
ترا سی سال بت گور و کفن شد ، که از او خدا بت را زدن شد ، چو آن آتش بدید آن مرد دلریش ، تبه شد حال آن دلداده درویش
بدید او کز حقیقت گور انبار ، بنزدیک بود در گور انبار ، چو مرغی بر پرید از دام هستی ، بمرده باز رست از بت پرستی
چنین کس را که زهد بی حسابست ، جواز گور و کفن چندین حجابست ، حجاب تو بر شو افتاد و بگذار ، که می‌یابی درین شب از خدا بار

بسی جستند بود

بغایت من به بزم [illegible] / نه خاموشی رهست و نی بیانی
غرض آنست این ما تو شبانی / نه آن باشی و نی این [illegible]
بزرگی گفت ایوب [illegible] / چو کرد آهی بجانش داد معبود
یکی دیگر [illegible] / مزن دم تا نگیرد اره [illegible]
عجایب بین که زان یک ساعتی [illegible] / نه خاموش می توان بود [illegible]
چو دریابیست این نغز جهانی / نه ساکن آمدن لایق نه رفتار
جوان مردا ازین [illegible] / بگو [illegible] راه سلامت
مگر کر پیش [illegible] / جهان [illegible] بیابی
یکی اعرابی آمد پیش [illegible] / کمان خویش محکم بسته [illegible]
بدو گفت که من اسلام آرم / گرفته دو کبوتر [illegible]
ز صدق دل مسلمان گشت حالی / بیامد گفت آن سلطان [illegible]
همان دم [illegible] / [illegible] بدیده بود در هم
بگفت ای اصحاب [illegible] / بخلق خود [illegible]
که بر هر آدمی کو [illegible] / گره گشت [illegible] شفقت آموز
چنین نقل درست [illegible] / که فردا [illegible] باشد که جبار
دو صد [illegible] / که [illegible] آشتی هست [illegible]
برادر [illegible] / اگر در دست [illegible]
چو آسانست باقی [illegible] / روا [illegible] دشوار [illegible]
شبی بو سهل صعلوکی [illegible] / درو [illegible]
جهان از نور او روشن همی [illegible] / خدایا تو چه [illegible]
همی سوزم من [illegible] / که خلق [illegible]
اگر لطف خدایا [illegible] / چو [illegible] طاعت [illegible] مشغول باشی
پیمبر گفت یک [illegible] زنی بود / که [illegible]
که بیرون رفت بر صحرا برای / بیابان [illegible]
بشفقت [illegible] / گرامی [illegible]

جهی پیش است زان دل [illegible] / نه بتوان یافت می کو توان [illegible]

حکایت

که چندان سال گشت [illegible] / [illegible]
چو گفت اگر آهی برای / کم از [illegible]
وزین یک خاموشی [illegible] / نه آهی می توان کرد [illegible]
[illegible] / درین دریا نه خاموشی [illegible]
بگو [illegible] / هزاران بند [illegible]
ز لطف خود [illegible] / که چون آن لطف [illegible]

حکایت

اگر گویی چه دارم [illegible] / بیامد گفت داری [illegible]
ز صد تا [illegible] آن [illegible] / بدو گفت این [illegible]
ز نقل آن کبوتر عجب بود / [illegible]
شمار [illegible] / [illegible]
خدا صد بار [illegible] / گر این [illegible]

حکایت

که او [illegible] / خدا [illegible]
[illegible] / [illegible]

حکایت

جهان در خواب [illegible] / در آمد بو سعید [illegible]
زمین [illegible] / [illegible]
چنین [illegible] بو سعید [illegible] / که [illegible] کار آسان [illegible]
جهان [illegible] / [illegible]

حکایت

ببوید [illegible] میان جاه جای / سگی را دید [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible]

شب معراج دیدم چو جوشش / چرا بود جوشش ز حق چند [illegible]
اگر یک دل کی آسوده [illegible] / بسی [illegible]
خود ابلیس ملعون آمد / چو آدم در [illegible] خاک کردی
[illegible] / [illegible] جاودانست
مگر شبلی امام عالم [illegible] / بدو گفت که ای ملعون [illegible]
چو اسلام داری [illegible] / زبان بگشاد و گفت ای [illegible] عالم
چو حق را صد هزاران سال [illegible] / [illegible] گشته آن [illegible]
دلی برداشتم [illegible] / [illegible]
که هر کس [illegible] / عجب نبود که [illegible]
چو بی علت [illegible] / امید [illegible]
چو [illegible] کرد [illegible] / تو دانی و تو دانی [illegible]
یکی [illegible] / بحکم [illegible]
بحق آنکه تو [illegible] / [illegible]
کمش [illegible] / [illegible] پیش [illegible]
من [illegible] / [illegible] توان [illegible] کردم
اگر [illegible] / ز [illegible] کام [illegible]
اگر چه [illegible] / [illegible] بی علت [illegible]
چو بی علت [illegible] / که علت [illegible]
[illegible] / شود [illegible] آید [illegible]
خدایا [illegible] / همی [illegible]
چو [illegible] / در آن دم گفت [illegible]
یکی زنار [illegible] / [illegible]
بزنار آن [illegible] / میان [illegible] زنار
دگر [illegible] / [illegible]
همی گفتند [illegible] / که [illegible]

بهشت عدن گشته جای [illegible] / زن حیض [illegible]
ثوابش [illegible] / برای آنکه دل [illegible] خویش [illegible]
منی [illegible] / [illegible] ابلیسی خود [illegible] کردی

حکایت

[illegible] / [illegible] ابلیس [illegible]
چرا [illegible] / چو بشنید این سخن [illegible]
[illegible] / ملایک [illegible]
[illegible] / اگر بی علتی [illegible]
که گوید [illegible] / اگر بی علتی [illegible]
شوم بی علتی [illegible] / چو در [illegible]
عجب نبود [illegible] / [illegible] الهی
یکی [illegible] / [illegible]
گر این [illegible] / [illegible]
که من [illegible] / مرا [illegible]
[illegible] / اگر گردم [illegible]
تو میدانی [illegible] / [illegible]
[illegible] / چو بی علت [illegible]
[illegible] / چو [illegible]
در اول [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

حکایت

[illegible] / [illegible]
بس از زنار [illegible] / چگونه [illegible] سلطان [illegible]
[illegible] / [illegible]
شقاوت [illegible] / یکی زنار [illegible]

بگفتا جانب مسجد بریدم
بسوز جان و درد دل بنالید
زبان بگشاد کای قیوم مطلق
جو گیری گو ببخشیدم باز کردم
بگفت این و شهادت تازه کرد
بسیصد راه افسرده آدم
جو دادم درد بی اندازه دادم
اگر عجزی ز خواهی ای بس
چرا کوهم کرده ام ناصری تو
جو با ... افتاده ...
بپیش کعبه ابراهیم ادهم
مرا معصوم دار و بی گنه دار
چنین بود است راز خلق من
اگر معصوم بینم جاودان
گر از ... بی قیاس است
نمادم از جهان جز ... جای
برون رو ... زین زندگانی
یکی زندی میان ... دو
اند می خواست ...
چو کردی ... از من ...
اگر بر من ز سر تا پای
اگر بی ... خدمت جایگاهی
تم جون ... جست اکنون
ز سر تا پای چندانکه کوهی
دمی کرده جراحت بی جانم

بر آن خاک دور سپید ندیم
بسی بر آستانش روی مالید
نی اگر جاویدان تو بی خوف
بیک لطف تو صاحب راز کرده
بسی زاری بی اندازه کرد او
حان انکار کاکنون آدم من
ولی از لطف تو بی تازه دارم
ندانم تا چو من عاجز کسی هست
گرا جو کرده ام عاجز تو
جو ... و اندین بی سری چند

حکایت

تن و دل را ز عصیانم که دار
اگر کار تو و ایشان کنم راست
گرا امروز م اگر از بان من
ولیکن بنده را جای تر است
نه هر دو ... بان ... جهان من
اگر باز م رهانی من توانی

حکایت

بسی در پیش دکان ایستاد
وگر نه خیره می است ...
توانی دید بی زخمی یکی جای
به چندم چشم رفت و گشادی
ازین بس نوبت ... اکنون
جراحتها ست چندانی که ...
ز عمر خویش راحت بی جانم

بر زدند کش در سپید ...
بسی افتاد اشک ...
گر چون این دم ... چند ...
من آن کیرم که این دم ...
کنون ای پادشاه جاودانی
جو دانستم که ... الهی
جو دل دارم ... تو
تم جسته تو کس می
تو خود بخشی اگر جویم وگرنه
جو از نعمت نه سود ...

حکایت

یکی هاتف خطابش کرد کای
که تا جمله به معلوم ما هست
به بیکان داوری نیکی خطر هست
نمیدانم که تا در ... هست
جو من از عمر بود ...
ز سر تا پای من جای نظر هست

حکایت

زبان بگشاد دکان دار ...
بر سر کردند ام حالی
بگو کان جایگه نیست سالم
چه نیست از پای تا سر ...
خدایا من چو آن زند کدام
دمی ... راحت بی ...
اگر چه پای تا سر ...

بسی آنگاه که از دل خروشید
وزان بس ... بسیار ...
تو آن صد ساله ... انگار
که گردید آدم هم بار ...
شدم بیزار ... جان
بپیچی ... چه خواهی
چه میخواهی ... ابی ...
بحق تو ... آن پس ...
تو خود دانی اگر گویم وگرنه
همه رحمت برای عاصیانست
یکی میگفت کای دارای عالم
گر ای رحمت که می جویی ...
بجای بحر قطره ...
بدان ... رحمت ...
طریق عقل ... کردن ...
زیان دیدم بسی سودی ندیدم
که بر وی ... زخمی دگر
که دیدم ... در دکان ...
که تا تو زخم ... رحمت ...
بدو گفتا که کن ...
که بی ... من جای ندانم
بده چیزی که ... از تو ...
که در تن هیچ بی ... جانم
که از صد جراحت می بر آرم
ز درد ... کاری ... گردم

تم تو بایدم از عالم تو
بوقت باد و هوا آید بگو نشستم
اگر دایم چنین باید کمالت
در آن ساعت که جان آید بحلقم
جو گیرد نقل از آنچه دانم وجودم
جو ... شنید آن مرد بیدار
شاد اگه نداری روی بر خاک
که رحمت کن برین بیچاره خوار
جو آمد شیخ ... را اجل پیش
بدو گفتند کای شیخ ...
ولی من زان همی ترسم ...
اگر قرم کند شد سوق کشتی
کسی خشک کشتی راه ...
عزیزی بود جون ... بخفتی
یکی آنگاه گفتی ای خداوند
گناه ... که در مانم تو دانی
جو از سه دم ... باد
که بان ای مرد بستان ...
خدایا گر دلی من ...
جو ... رسولی ...
امام الدین ... مجلس
هر ایک بنده می باید ...
بدینسان گفت ... من ...
دوم مجلس سوم مجلس ...
که می بینم از ایشان ...

ندارم عشق جو دارم ...
همه دریای وجود ... شم
اگر با خویشتن ... ت
نه دانم ... امیدی بحلقم

حکایت

بیامد مرگ و آمد گرفت ...
زبان بگشاد و گفت ای ...
که ملکش را زوال آمد پدیدار

حکایت

بیامد مرگ می ترسی چنین سخت
گر افتادان دو کشتی ...
وگرنه ... کشتم ...
کنون ... کرده ...

حکایت

کرم کن این امانت ...
در آن درماندگی با من ...
گشاده شد زبانش ...
که هر شب می ...
چنین ... سوی ...

حکایت

چنین گفتست کای خلق ...
که تا ... رحمت ...
جو خویشم ... بنده ...
نمی شد بنده ... کس ...
گشته ... بنده ...

دریغا جان ندارم صد هزاران
ترا دیدم تو ... تو ...
خدایا دست این ... و لکن
تم ... شناسی ...

فرو و آمد ... تو ...
یکی اکنون ... حق تعالی
از او ... این ... است

چنین گفت و که من مشتاق ...
نه آنگاه و کین کشتی ...
کنون در معرض این ... مقامم
ولی امید این ... است

امینی جون تو ... سخن
جو نزدیک آمدش مرگ ...
شهادت جون بگفت ...
که تا آگاه کرد ...
امیدم بر عبادت ...

مذکر را که ... است ...
یکی یک بنده و ... گفت
جو مردم ... آن ...
شکایت کرد ... گفت ...
یکی گفتش که از ... تقصیر

که دریای خوابم ...
بتو زنده شدم ...
خلاصم ده ازین زندان دیگر
دلم را آشنایی ... بخش
مکن بی بهره ام از دریای جودم
میان خاک و خاکستر ...
که هر که نیست ... روا
که تا خود آخرین دم جون ...
بعید را ... حی ...
بحر که ... عالم نیست ...
... باید ...
نمی دانم که تا اهل کدامم
که خط ... در آن دم ...
شهادت ... صدق ...
چه میگویم که ... خود ...
زبانش بسته آمد ...
یکی هاتف ز حال او نشان داد
که ضایع نیست ... یک کو
که هر چه از من بود روی ...
اگر کشتی ... جوم ...
مراحت آن گدایی ...
دگر سیوم ... هشتم گفت
همه یک بار ... در کشید
بنودم ... من ...
ولیکن بنده می باید ...

زکرده‌ها می آید چنین کار
گر بخود بینم سر گریستن …
ازین بنده مرا آشفته …
خداوندا کریم روز …
اگرچه جمله در تقصیر گشتم
گنهی داشت عبد الله …
گرفته … را این گفت …
بگیرد لاجرم ز آن …
چو عبد الله مسعود بخشش جهان
کنون من عهد کردم با تو …
ولی من زان سبب کردم …
چرا بودم بخدمت پیش درگاه
چرا بردم بجای روزگارم
چرا بودم که خیرم ره بود
تو ای خواجه حدیث بنده …
که عبد الله را گویی وفادار
خدایا چون ترا حلقه بگوشم
اگر بخود بینم جان …
بحق عفوت ای دارنده …
همه نیک و بدم ناکرده انگار
مرا گر تو بخواهی کرد بیدار
گرفتار توام اندر بر کار
مرا برهان ز خود گر می رهانی
مرا با خود مدار و بی خودم کن
مرا با خود بخود گردان گرفتار

که آزرده بنده و پیری بسا کار
گزین بس ار چه باید خورد و شرم
که گویم عاقبت محمود …
که بنده و فروشنده در ایشان

همی گوید اگر …
چو بشنید این سخن آن …
چو نیست امروز مخلوقی …
خدایا گرچه بس افکنده‌ام من

حکایت

که عبد … هنر بود پیش …
که … جامه پوشش و نشانه کن
دو سی موی سپید ار سر …
دو چشمش … بر …
که بخود … ز اگر …
که … کرده ام پیش کسی کار
که بخود شد مرا …
که از خدمت فروشش آورده بازم
که در گاهی جهان در شکر بود
گرفت … من …
مباش این …
مکن در روز پیری …
که در … نیز آن …
که اندر خدمتی کردم …
ز فضلت کن مرا …
بخواب غفلتم …
مرا آنجای سوی خویش جای
که هر چیزی که خواهی می توانی
ز خود بیزارم آن خودم کن
میاور با خودم هرگز که باید

اگر چون احتیاج …
که تا بخود نشست چون …
با آخر چشم چون …
بدو گفت که گر …
دگر روزش گفت من …
که دید از غفلتش موی سپیدی
چرا کردم جوانی …
بجای آدم این …
کسی را کش چنان در …
در آمد جبرئیل …
سپیدی یافت در اسلام …
که از طاعت ندارم …
ز جان سوزی و دل سوزی …
بدست قهر چون …
که هر نیک و بدی کان …
چو من سرگشته … تو بلندی
درم بگشا و ز توفیق خودم کن
زمین … آفتابی
نه خود را خواهم و نه نیک و بد را
… مرا از …

ولیکن از حق تعالی شرم دارم
چنین گفت او که …
که کرد … بنده …
ولی هم … بنده ام من
مرا مغرور … گشتم
طلب کرد آن …
که دل را … جواب …
هزاران اشک چون …
بچشم … گرچه … تو
که در … تست جانم
با آخر دیدم … سپیدی
که در پیری … دیدم …
که کرد … روی …
چرا جایی دگر خود را …
به پیش صدر …
چرا سازی بخواری …
سپیدم … اسلام موی
ز موی … جهان …
ز فضل خویشتن …
مرا با کام … در کردن …
بلندم کن چو …
دلم بر پای … خودم کن
الهی … یا …
چو تو … چو خواهم کرد خود را
که از خوان تو …

گر از کوی

گر از کوی تو با بام استخوانی
ز اول روز می شد …
بس انکه نام حق آن مرد می جوی
در آن شب دید وقت صبح …
… در حقیقت … کردم
تو هم از فضل خود خاک درش کن

حکایت

ز دردی … اما …
… بس که اندر معطر کرد خوشبوی
که گر … بسوی …
… پاک … خوشبوی …
بلطف خویشتن نام …

اگر یکباره کاغذ یافت …
بجای این … نهادش …
که ای … نام من …
چو این عطار ازین …
که جز از فضل تو روئی ندارد

گشتم پیش …
بران کاغذ نوشته نام الله
چو نور چشم بر بالا نهادش
… کرده هم خوشبوی …
که نامت … خوشبوی …
چو از طاعت سر موئی ندارد

تم تم

بسم الله الرحمن الرحیم

آفرین جان آفرینی بر جهان / زانکه هست او آشکار او نهان
در مقام لایزالی آشکار / در درون عاشقان بی‌قرار
آسمان یک پرده از اسرار او / وین زمین یک نقطه از پرگار او
ای منزه از همه بود و نبود / وی مبرا از همه گفت و شنود
آسمان چون چرخ سرگردان او / قل هو الله آیت از دیوان او
خاک را از قدرت خود آدمی / عقل و جان آورد از صنعش پدید
گرد او چرخ فلک گردان او / ماه و خورشید اندرین ایوان او
آفتاب از صنع او گردان شده / ماه و زهره در رخش حیران شده
جسم را از خاک قدرت نقش داد / روح را از آتش و از باد داد
دیو را چون جان درین تن او نهاد / سر اسرارش درین جا او فتاد
هرچه در اشیاست جمله صنع او / شمس سرگردان او در کوی او
این زمین یک خشت از ایوان او / نحن اقرب گفته در دیوان او
هیچکس ز انسان بکنهش پی نبرد / تا بقا سر او یقین از خود ندید
ای نکو در منزور در ملک جهان / کی بیابی تو ز کنه او نشان
ای ز تو غافل هزاران عام و خاص / سر اسرار است میان عام و خاص
وانه لطف معانی داشتی / درمیان جان آدم کاشتی
چون حق آمد در درون تو نهان / این زمان عطار دریای فشان
بعد ازین گویم همه نعت رسول / حضرت حق کرده نعتش قبول
از محمد گویم و انوار او / من یقین دانستم اسرار او
آن محمد ختم خیر المرسلین / آن محمد نور رب العالمین
آن محمد مخزن اسرار شاه / جبرئیل از خیل او پوشیده شاه
آن محمد آیت صنع اله / آن محمد آفتاب نور جاه
آن محمد مقتدای اهل دین / آن محمد آیت حبل الورید
آن محمد مخزن آیات فضل / آن محمد دیده مرات فضل
آن محمد دید خود و دید او / آن محمد مظهر انوار او
آن محمد واقف اسرار شده / در دل عطار خورشید آشده
آن محمد با دلی همدم شده / درمیان جان و دل محرم شده
آن محمد روح انسانی شده / در دل درویش نورانی شده
آن محمد گفته با حق رازها / بعد از آن بشنیده او آوازها
آن محمد خازن حکمت شده / جبرئیلش پیک در خدمت شده
آن محمد کو حبیب الله بود / درمیان اهل وحدت شاه بود
آن محمد بهترین خلق بود / من چو تو البته این دلق بود
از ظهور مصطفی آگاه شو / با ابابکر و عمر همراه شو
زانکه بعد از مصطفی ایشان شدند / با صحابه جمله چون خویشان شدند
بعد از ایشان تو ز عثمان راز است کو / وین معانی با امام راست گو
شهسوار لو کشف شیر خدا / از خدا دانی شده او رهنما
آن امامی کو نحی اسرار گفت / هم ابا منصور و هم با دار گفت

مصطفی سر شب اسرا او گفته / از حقایق ذره‌ای از او نهفت
مصطفی اسرار حق از او نهفت / هم انا و حقیقت هم با او گفت
هم علی دانست سر من رآنی / زان همی گوید ز اسرار و سخن
سر اسرار خدا هم او بود / نور انوار علی هم او بود
سر اسرار محمد اوست او / خود نه انستی که آخر خود چه گفت
تو نگر قرآن که اندر او چه گفت / یا نگر از حق نداری تو خبر
سالها در جهل و ظلمت رفته‌ای / وز تعصب در دروغ گرده‌ای
ای ترا از دنیا و دین بس گذر / یا توانایی که از اصل است
ای تو مرده و حقیقی آمده / در صور کشیده و صورتی آمده
روز صورت کشیده و حق را دیدنا / تا شوی این صورتت عین الیقین
حق نخواهی دید الا بی سلطه / رهبر کل مولای او وصی
باز گویم سر اسرارت تمام / گر تو هستی حافظ سر کلام
نی خدا گفتست با او بل اتی / نی خدا گفتست با او
نی خدا گفتست بلی در کلام / گر بدانی علم تو گو در تمام
نی خدا گفتست با آدم سخن / گنده‌ام و در عالم جان تو هم
حیدر کرار گندم را نخورد / در حقیقت آن امام با خرد
این سخن را از زبان عطار / اینچنین در باب عطار
گر تو مردی این سر گوش کن / وز زبان خامشی خاموش کن
کین زبان خود زبانی دیگر است / وین سخن را خود بیانی دیگر
این سخن در هر ... / درمیان عاشقان خود در ...
جای عنصر را که از و فرد باش / درمیان اولیا چون گرد
اولیا با انبیا هر دو یکند / هر دو نور ذات حق ...
مصطفی ختم رسل شد در جهان / مرتضی هم ولایت در میان
جمله فرزندان حیدر اولیا / جمله یک نورند حق کرد این ندا
پاک و معصوم و مطهر جون ... / این سخن را کس نماند جز ولی
این جهان جمله مقصود آمده / پرتو از نور معبود آمده
ای تو گویا بی زبان گویا آمده / ای تو بینایی ز بینا آمده
ای ز انوار حقیقت نور تو / ای ز اسرار طریقت سور تو
ای شریعت شرط از اطوار تو / ربنا الاعلی همه گفتار تو
ربنا الاعلی که گفتست با تو / آن معانی را جعفر او شنید
ای نو تو هم آسمان و هم زمین / رحمت حق نور رب العالمین
ای ز تو دو نور مشتق آمده / وین زمین و آسمان روشن شده
ای دو نور از نور حق پیدا شده / عالی زین نور باشید ...
سالکان راه حق ایشان بدند / مظهر انوار حق ایشان بدند
پیشوای خلق ایشان شدند / رهنمای سالکان راه دین
تو از ایشان جوی اسرار یقین / زانکه ایشانند نقد مرسلین
از چنین می‌پرس اسرار یقین / وز چنین میدان تو هم ...
هم تو اول بودی و آخر توئی / هم تو باطن بودی و ظاهر تویی
ای از چشم مصطفی در ... / وی دو نور اولیا و انبیا
در حقایق قره العین رسول / وز معارف زنده و نقد بتول
جبرئیل از جان غلام جاکر / جمله گر و بیابان خاک در
ز اول آدم یکایک انبیا / از خدا بوده ...
گاه الا با جبریم ما بر ما ... / وز کنایات گذشته در جهان
یا با ولاد علی بخشش شرم / تا فزود آید ازین روشنم
تو چه دانی تا که ایشان کیستند / رهبران آدم خاکی ...
آن کی در دهر مقبول آمد / و آن دگر در تیغ مقتول آمد
زانکه با ایشان چنین کردی عتا / تا ابد در نار باشد ...
چون نظاهر لعین هم کرده‌اند / خویشتن را خود بدوزخ کرده‌اند
لیک ایشان را نقصان کمال / نور حق را کی بود ... زوال

ای تو نور ذات یزدان آمده	ای تو عین کل عرفان آمده	اول و آخر شما بوده چنین	ظاهر و باطن شما بوده چنین
از شما یک نور دیگر شد پدید	زین عبادت آن همه دریا بدید	اوست باب اولیا عین الیقین	اوست اسرار معانی را معین
اوست حق با آن صد جهان دیده	همچو نوری رفته است از آن ما	اوست دانا در همه روی زمین	اوست چنان بر همه اسرار دین
اوست عالم بر علوم اولین	اوست ظاهر بر ظهور آخرین	روز و دانش برتر از کروبیان	روز و پیش دیده است زمانیان
او به ید حق عیان اندر جهان	ای تو حق دانای پیشانی کیان	ای ز تو پیدا الهی آشکار	وارث محمد و از علی تو یادگار
باز نقد اوست سر اولیا	بوده نام او محمد ز انبیا	نام او چون نام احمد آمده	خلق او چون خلق احمد آمده
باقر و صادق دو گوهر بوده اند	در علوم حیدری پی برده اند	جعفر حیدر راز و دانسته اند	پی باسرار لدنی برده اند
رهنمایان شریعت بوده اند	آنچه حق گفت ایشان کرده اند	گر تو اندر کوی ایشان ره نخست	از ملک کوی معانی برده
از عقد ادر جای ایشان او بود	زین سخن دانای حق آگه بود	هر که او از دیده شان آگاه هست	گمره است و بالیقین در راه هست
همچو کوران چند توئی رو روی	همچو غولان چند تو گمره شوی	راه حق راه علی دان ای پسر	راه این نیست گر بدانی سر بسر
جعفر صادق امام حق امام	چون بدانستی بگویم والسلام	او جمیع اولیا را او بر	او معارف گفته است بی حد اگر
ای چو عطار سزاوار تو حسن	روز گفت و از ولایت جو سخن	ای چو عطار سزاوار هم شو	دشمنانت بی زحد و بر حد و بیش
ای ز تو روشن شده اسرار حق	دشمنانت هست با ما کین حق	لیک از منظر شما گوهیست	در جهان پیدا سوخان چو هست
زین سخنها شیخ ما دلگیر شد	همچو چرخی لاجوی ما پیر شد	روی دشمن درد و دو سیاه	زانکه او راهیست در جان شاه
جام اسرار معانی نوش کن	همچو منصور حسینی گوش کن	یک سخن در گوش منصور او بگفت	هستی منصور آخر او برفت
گفت آخر این سخن را بادی دار	گفت و منصور و برفت تا بادی دار	هر که او اسرار حق را فاش کرد	از وجود او نشان هیچ فرد
ای تو خاص کبریای ذوالجلال	از تو روشن گشته شد نور هلال	هست فرزند تو ماه آسمان	موسی کاظم امام راستان
شنوا زین چه سبب تو بگمان	وز شریعت هادی و رهبر توی	در طریق و دانش حق بود تو	در حقیقت جملگی مقصود تو
ای ز تو مظهر خاص سری کلام	هم بتو گفت حق حق سلام	ای تو زاد و رهبر و دین شده	مومنان را پیشوای دین شده
ای تو عین ذات مطلق آمده	ره بر ره دان و رهبر آمده	راه تو زاد و محمد پیشگی	از علی دان نور دین را پیشوا
هر که راه تو نرفت او کور بود	کور رفت و کور دیده کور مرد	هست علی موسی رضا پاک دین	ملک عالم را و جنات نعیم
سعی کرد مامون آورد بیش بود	خود بیاورد و ازو مهماش غریو	آمد و اندر چنین ملک غریب	هست در ملک خراسان او غریب
تا کنده الی ملک خود ورا	بر ملک حق ادست این امام	ملک چو بود و حله عالم ران او	اولین و آخرین دیوان او
مصطفی گفتا طواف او بحجت	الکبر دانم و گفتش	او امام جن و انس و وحش و طیر	این سخن باور نمایند مرد غیر
غیر مردود از لقا آمدست	تا ابد در عین دل ما آمده ست	یا علی عطار را اسرار گوی	از زبان خود یا او اسرار گوی

تا نشود دلکش

تا شود روشن دل اسرار گوی	نور مستان را ز آرزو گوی	وصف تو هم از بیان تو کند	گفت تو هم از زبان تو کند
ای تو لشکر نیل و منصور آمده	همچو عزرائیل منصور آمده	ای تو جبرئیل امین مومنان	همچو میکائیل دان اسرار جان
ای تو هم خود تو اسطح آمده	واقف سر کاهی آمده	هم تقی دان با تقی کل او شدست	ذات ایشان حاصل امداد حقست
گر تو حق خواهی از ایشان می طلب	تا بیابی راه ایشان بی سبب	راه شرع مصطفی ایشان زند	شبهه تو دنبال مردمان زند
راه زن بیا رو روی ای پسر	خویشتن را تو مگردان ای پسر	الحذر ز منار ایشان کن کند	تا نمانی سالها اندر سقر
یا الحسن دان عسکری را در جهان	با الحکم دان مهر او وجان	هم او در جان مومن پاک باز	بر دوام من حب او با خود نگاه
ای بمحشر تو شفاعت خواه من	قرة العین رسول شاه من	ای ز تو روشن جهان خود گفتم	هم ولایت داری هم کان علم
صد هزاران اولیا در تو یقین	از خدا خواهند مهدی را یقین	یا الهی مهدی از غیب آر	تا جهانی عدل گرداند آشکار
مهدی و هادی و تقی انبیا	بهترین خلق و هیچ اولیا	ای ولای تو معین آمده	برد ول و بر جا بنا روشن شده
ای تو ختم اولیا این زمان	در همه جا بنهانی جان جان	ای تو هم بی درد همهان آمده	بنده عطار و ثنا خوان آمده
آنچه من دیدم همه دیده تو	آنچه من کردم همه کرده تو بود	ای بسر تر بی تو پیدا آمده	در میان جان مصفا آمده
عارفان را جام عرفان دو دست	عاشقان را عشق تو گرد مست	ای تو هم معشوق و عاشق گفتم	عشق تو بر دوست ما را
دست ما و دامن تو یا امیر	این فقیر دردمندست دستگیر	من پناه خود بتو آورده ام	حب تو با شیر مادر خورده ام
هر که سرک آورده در دین تو	محو کرده عاقبت تلقین او	هر که را حب تو باشد پیشوا	تو نقص میدان که باشد رهنما
بنده را این حب تو پیرا شدست	لاجرم سردم بخود بنوارشش	بازم ام بر سر احوال خویش	از کتبهای نهان و حال خویش
این کتابم از غرایب آمده			مظهری سری عجایب آمده
ای تو گفته از عجایبها گوش	درحمی ماندی بدین و اماتی ز داش	گر ازین مرهم بیابی کام خویش	جوهری ذاتم بپا و زینش
جوهری ذاتم عجایب بوده است	همچو اشتر نامه مستی کرده است	گر تو از مرغ حقایق پی بری	منطق الطیرم بخوان تا شوی
مرغ عطار از زبان خود شنید	لاجرم از ایشان حق برید	جو بکه حق نشناختی سرش نقش	تا شود این دیده تو عین الیقین
رو تو اسرار ولایت گوش کن	و انگهی جام نبوت نوش کن	گر تو از جام نبوت پی بری	هر که از شهر ولایت گی رود
رو مصیبت نامه را از سر بخوان	تا شود حاصل ترا مقصود جان	گر تو از خسرو گل کل خبر داشتی	بلبل مسکین خود که داشتی
خزوت سلطان کل خوان از او	بلبل بیدل چه داند کار او	کار خود با او گذار و دار باش	زانکه داری ملک معنی پیشواست
گر آنکه نامه را اگیری گوش	جام وحدت را بگیری نوش نوش	گر تو پند مرا بیابی در جهان	رو عوارش از همچون جان
تا بیابی جوهرت دنیا و دین	و انگهی بر تخت سلطانی نشین	رو بذکر اولیا مشغول شو	و انگهی چون تذکره مشغول شو
من کتب بسیار دارم در جهان	لیک منظر را عجایب یک آن	مظهر کل عجایب جنبد را	در میان سالکان او زبده است

ختم کردم این کتب بر نام او ‌‌ زانکه دارم منتها از جام او
هر که او از جام تو یک قطره خورد ‌‌ گوی دولت از میانه او ببرد

ای تو از مقصود و بیت آمده ‌‌ منظری سر هویدا آمده
احمد مرسل چو رویت را بدید ‌‌ گفت اینک نور حق از حق رسید

زنده الکه شاه در شان او ‌‌ گر نمی دانی بخوان قرآن او
گر تو از قرآن خفی منکر شوی ‌‌ بی شکی میدان که تو مدبر شوی

ای ز پنش مقصد و مقصود حق ‌‌ وی بدانش برده از کل سبق
ای تو در عالم محقق آمده ‌‌ نور تو در ذات علی آمده

پرتو ذات الهی بود تو ‌‌ بحر با چون شبنمی از جود تو

آنچنین گفتست که نجم الدین ما ‌‌ زانکه بوده در جهان چون او لبیب

آن ولی عصر سلطان جهان ‌‌ منبع احسان و نور عارفان
شیخ نجم الدین کبرا نام او ‌‌ در جهان جان و دل پیغام او

آن ولی عهد سلطان زمان ‌‌ منبع عرفان و نور جان جان
گفت روزی مظهری سر خدا ‌‌ بود جسته هیچ او لبیب

کاندر آمد از دری خانه نبی ‌‌ آن محمد کوست نقد هاشمی
پیش من بود نه در زندان محن ‌‌ همچو نوری در میان جان من

در بر او در جان چند مهمان ‌‌ بد نشسته بود رو سلطان
چون محمد روی در زندان نمود ‌‌ هر نشان در جان خود می برد [illegible]

بس زبان بگشاد و بس اسرار گفت ‌‌ وز معارف نکته بسیار گفت
آنچه حق با مصطفی گفت [illegible] ‌‌ جمله میدان سی هزار و سی هزار

با علی گفت او در زندان او ‌‌ این چنین اسرار او در شان او
بس علی رفت و سخن در جا بگفت ‌‌ جملگی از گفت احمد گفت

بعد از این از جاه بی آمد برون ‌‌ وین معانی را همی گوید کنون
چون شنیدند از محمد رمز [illegible] ‌‌ گفتن الکندی تو در جان دم بدم

خود با ایشان نکتهای راز گفت ‌‌ رمز انوار شریعت باز گفت
سراسر از حقیقت باز بین ‌‌ و الکهی تا لامکان پرواز بین

این چنین گفتند رو و آنان ‌‌ راه حق رفتند و دیدند آن لقا
هر که راه حق رود حق بیند او ‌‌ در همه جا بها منور گردد او

هر که در راه حقیقت راه یافت ‌‌ در درون عارفان الفیا [illegible]
زانکه مردم واقف احمد [illegible] ‌‌ در نهان سر حق آگاه [illegible]

هست عارف نور سلطان ازل ‌‌ گر نمی بینی بکن با من جدل
چون ندانستی تو عرفان کی کجا ‌‌ گر رسی آخر بسلطان کی رسی

راه رو بسیار دیدم در جهان ‌‌ لیک یک ره بین ندیدم [illegible]
راز با گویم چو باشی مستمع ‌‌ وانگه معارف دار حقایق [illegible]

گفت پیغمبر که شاهی ذات [illegible] ‌‌ مظهر سر الهی جای [illegible]
در همه روی زمین او [illegible] ‌‌ این همه در شان شاه اولیاست

شاه [illegible] اکبر شاه [illegible] ‌‌ شاه عشق و شاه موسی شاه طور
شاه آدم شاه ابن دم شاه دم ‌‌ شاه نوح و شاه طوفان شاه یم

شاه یوسف شاه یعقوب آمده ‌‌ شاه الیاس است در دریا و خضر
شاه جرجیس و یوشع [illegible] ‌‌ زان شده پیدا امیدان [illegible]

شاه زکریا او است و داوود [illegible] ‌‌ یا سلیمان است او در ملک جان
شاه ادریس است بی شک با شعیب ‌‌ یا چو موسی [illegible]

شاه عیسی است با روح الله ‌‌ رفته او به عرش علیین [illegible]
شاه ابراهیم اسمعیل دان ‌‌ یا و اسحاق و [illegible]

شاه بوده با محمد جهان ‌‌ هم چو دیده هم سر نهان
شاه دان سر محمد بی شکی ‌‌ لحمک لحمی بدانی خود یکی

شاه انوار محمد [illegible] ‌‌ در حقایق سر او اسرار جان
شاه بد با جمله کروبیان ‌‌ شاه بد با جمله و جانیان

شاه با جبرئیل

شاه با جبرئیل و میکائیل هم ‌‌ شاه عزرائیل و اسرافیل هم
شاه بد با انبیا در کل حال ‌‌ شاه بد با اولیا در [illegible] حال

شاه بود آنکس که با ما جا گرفت ‌‌ وز درونش نی برآمد آه گفت

نی همی گوید که شاهم شاه بود ‌‌ واز درون عاشقان آگاه بود
نی همی گوید که اسرار جهان ‌‌ شاه گفت در میان جان جان

نی همی گوید که ای غافل ز شاه ‌‌ انها میخوان تو از کنت اله
نی همی گوید که دیدن [illegible] ‌‌ واز برون [illegible]

نی همی گوید که من دم میزنم ‌‌ وین منادی را بعالم میزنم
نی همی گوید که من عاشق شدم ‌‌ در میان شاه خود صادق شدم

نی همی گوید که من در جان [illegible] ‌‌ وانما دارم من از سلطان [illegible]
نی همی گوید که واقف [illegible] ‌‌ چون ز دست اوست دم می بود

نی همی گوید که تن یاد من آرد ‌‌ وین فغان و ناله از دم آرد او
نی همی گوید که او اصل [illegible] ‌‌ واز درون و ز برون وصل [illegible]

نی همی گوید که او بد [illegible] حق ‌‌ تو یقین میدان که بر دستی حق
نی همی گوید که او دیدی اله ‌‌ گر ندیدانی برون آرم ز جاه

نی همی گوید که گویم حال خود ‌‌ واز درون و ز برون احوال خود
نی همی گوید که من نی نیستم ‌‌ وز زبان نی زبانان نیستم

نی همی گوید که گویم آنچه بود ‌‌ با من اندر جاه تن آخر که بود
نی همی گوید که چند گفت من ‌‌ سراسر از چند [illegible] گفت من

نی همی گوید که او بر اصل من ‌‌ اندرین زندان همه وصل من
نی همی گوید که او خود حق بگفت ‌‌ در میان جاه این از حق شگفت

نی همی گوید که او خود [illegible] ‌‌ در میان جان ما [illegible]
نی همی گوید که او ز الله گفت ‌‌ پس برفت و سر حق با جاه گفت

نی همی گوید که ای غافل ز شاه ‌‌ قول [illegible] راه
نی همی گوید [illegible] ‌‌ ره روی دنیا و دین [illegible]

نی همی گوید که ای مردود حق ‌‌ می ندانستی که او بد بود حق
نی همی گوید که ای گم کرده راه ‌‌ آخر الامر از که می خواهی پناه

نی همی گوید که ای کور ازل ‌‌ چند گردی گرد سر در چون جهل
نی همی گوید که عرفان [illegible] ‌‌ از امام مؤمنان گو اولیاست

نی همی گوید که ای مقصود من ‌‌ در میان جان تو [illegible] معبود من
نی همی گوید که شرح اشعار [illegible] ‌‌ این طریقت را مگو [illegible]

نی همی گوید که راه او [illegible] ‌‌ زانکه در دنیا نداد او [illegible]
نی همی گوید که دایم دم زنم ‌‌ وین ندای عشق در عالم زنم

نی همی گوید که او منصور بود ‌‌ وانما با نور حق در طور بود
نی همی گوید که او عطار بود ‌‌ در میان عاشقان [illegible]

نی همی گوید که [illegible] گفت ‌‌ سراسرار خدا با یار گفت
نی همی گوید که [illegible] ‌‌ [illegible] دولت [illegible]

نی همی گوید که با من یار باش ‌‌ در میان جان و تن دلدار باش
نی همی گوید که دارم نقد او ‌‌ زان برون آیم بگویم گو بگو

نی همی گوید که چیده گفت گو ‌‌ من بگویم سراسرارت بگو

من بدم در [illegible] شیخ نجم الدین [illegible] ‌‌ تا به گفتست آن امام [illegible]
گفت نی تو گوش کن [illegible] ‌‌ وز درون خون برآمد تا لبی

گفت گر احوال خود با من بگو ‌‌ زاولین و آخر [illegible]
گفت آخر چند باشی در [illegible] ‌‌ چون [illegible] در جان [illegible]

چیده گر او با من راز گفت ‌‌ در سرت [illegible]
جهد کن تا تو نگری گم [illegible] ‌‌ دار بان این روح [illegible]

ای کوه منور [illegible] ‌‌ ورنه طوق لعن در گردن کنی

زو برک جامه و دستار کن از معارف جان خود در کار کن
مصطفی از پیش حق توفیق داد مرتضی از دید او چنین داشت
مصطفی خود نان شب بر گرد داشت مرتضی خود نان آدم را بکاشت
مصطفی آلوده دنیا نبود مرتضی آسوده از جانان بود
مصطفی در دین حق بیجان شده مرتضی از جسم خود با جان شده
مصطفی احمد شریعت را ببست مرتضی از دین انسانی نشست
مصطفی را جبرئیل آمد بپیش مرتضی را حق بخواند در پیش خویش
مصطفی در اسم ایمان آمده مرتضی در دین انسان آمده
مصطفی در جسم چون جان آمده مرتضی اسرار را برهان آمده
مصطفی رفته بمعراج اله مرتضی هم دیده از ما نیست ماه
مصطفی از حق همه اسرار دید مرتضی از نور حق انوار دید
مصطفی در راه عرفان رو قدم مرتضی دیدست حق را او مدام
مصطفی با حق تعالی راز گفت مرتضی با مصطفی آن راز گفت
مصطفی گفته کالست لا بجم مرتضی گفته معانی را بدان
مصطفی گفته که در ایمان بکوش مرتضی گفته که جانم حق شنو
مصطفی گفته که راه راست مرتضی گفته که از حق بشنو
مصطفی گفت که ایمان از من است مرتضی گفته که جانم جان ماست
مصطفی گفته که با ما پادشاه مرتضی گفته که زو آگاه باش
مصطفی گفتا که در دین حب ماست مرتضی گفتا که با حق رست باش
مصطفی گفت که آید دور شو مرتضی گفتا که دین حق برو
مصطفی گفت که دیدم دین او مرتضی گفتا که دعا امین اوست
مصطفی گفت که حیدر جان من مرتضی گفتا که او ایمان من
مصطفی گفت که دیدم دید او مرتضی گفتا که آدم خود همو است
مصطفی گفتا که حیدر با که زار مرتضی گفتا که علم او بداد
مصطفی گفت که او حق من است مرتضی گفتا که جانان در جنت
مصطفی گفت که شه حیدر حسب مرتضی گفتا که او را ...
مصطفی گفت که علی با ما مرتضی گفتا که یا خیر الوری
مصطفی گفت که ای ید اله مرتضی گفتا که ای خورشید ما
مصطفی گفت که ای مقصود من مرتضی گفتا که ای معبود من
مصطفی گفتا که مشکل بو تراب مرتضی گفتا که ای جسم تو آب
مصطفی گفت که ای شیر خدا مرتضی گفتا که ای نور لقا
مصطفی گفت که دیدم دید او مرتضی گفتا که دیدم دید او
مصطفی گفتا چراغ شرع من مرتضی گفتا که چشم دین من
مصطفی گفت علی در بکند مرتضی گفتا سری آتش فکند
مصطفی گفتا شریعت جان ماست مرتضی گفتا طریقت زان ماست
مصطفی گفتا که شهر دین شده مرتضی گفتا دلم حق بین شده
مصطفی گفت که در عالم منم مرتضی گفتا که سر حق منم
مصطفی گفت که باز حق منم مرتضی گفتا که راز حق منم
مصطفی گفت که از حق من شدم مرتضی گفتا که با حق همدم
مصطفی گفت که حیات من مرتضی گفتا که چون جان ...
مصطفی گفت که من گفت دلم مرتضی گفتا که من گفت غم
مصطفی گفت که حق با من مرتضی گفتا که حق از من شنفت
مصطفی گفت که عالم دام اوست مرتضی گفتا که آدم نام اوست
مصطفی گفت که مقصود دلم مرتضی گفتا که معبود دلم
مصطفی گفت که با حق یار من مرتضی گفتا که با حق یار من
مصطفی گفت که ایمان دین مرتضی گفتا که حق ملقن من
مصطفی گفت که عرفان دو جهان مرتضی گفتا که انسان ...
مصطفی گفت که نور کل مرتضی گفتا که نام من و ...
مصطفی گفت که کعبه کوی اوست مرتضی گفتا که قبله روی اوست
مصطفی گفتا که علم ادیبن مرتضی گفتا که حیدر این

مصطفی گفتا که

مصطفی گفت که جز روی تو مرتضی گفتا که راهم سوی تو
شیخ چون بشنید از نبی این سخن گفت برکندم ز دنیا و دین
گفت تا امروز جانان جستم کفر و ایمان را ز هم بشناختم
با همه و در جن و در انس علم با همه خلق جهان بودم بحلم
این همه کردم دعا یاوری وین همه خلق و کرم با کردنیک
مدرسه در ملک خود چون ساختم خانقه هم بیک دوی انداختم
وقت بسیار و نخفت بی شمار خانقه معمور باران در قطار
این همه منزل سر دنیا بود هیچ تو دمی بردم بدنیا سود هیچ
سود مال تست سودا سر بود این چنین با در درون جنت بود
رو تو سود خویش از ایمان بسان تا بپای درد گوهر بیکران
سود و سودا در درون جو بود این چنین با در درون شه بود
از درون چه چو بیرون آدم همچو نالان و مجنون آدم
سالها اندر درون چه بدم همچو بشر در درون ره بدم
سالها در چاه تن غرق گنا رو گیاه باش و بیرون آر جا
گر نباشد همدم تو دم زشاه لیک بیرون کی نهادی از کنار
ای گرفتار درون چه شده در بلی غولان درون گم شده
تو بخود افتاده در چاه تن راه جاه استاده وانگه بنخواه
تو رسن در حلق محکم کرده یا بپای خود تو محکم بسته را
رو درون دوست کرده بیجای نی چو هر دو ان سازنده زاجون وزای
ای تو بر شیخ دو عوی تو با درست سلسله میدانی آخر که رست
گر تو دین او نداری مرده در حقیقت هست حیدر آن نخم
این یقین عطار دارد از نخست وین محب از زمین او برست
وین چنین عطار دارد راز ازل ور نداری تو بودنیت دلگل
وین یقین عطار دارد همچو دوست تو برو در پیش شیخ خود مکوش
کور شک باد ابر بیش تیغ تو کور باد چشم او از پیچ تو
هر که او بیرون نباشد شاه را راه گم کرده ندانند راه را
گر تو مردی راه او رو هم چنان تا نیفتی در درون چاه تن
هر که او در چاه تن شد راه هم رفت در دریای کفر او با هم
گر تو خواهی سر جاه از من شنو وین رموز سر شاه از من شنو
هست جاست جاه تن نیکو وین دقیقه را انکه با او دیده
زانکه حیدر در درون یار گفت هم ابا منصور هم بادار گفت
هم از یعقوب و هم موسی شنید هم از عطار و هم کرا شنید
هم از جبرئیل هم آدم شنید هم از عیسی بن مریم شنید
هم از و بیده هواجش بدید هم از این جمله عالم شنید
این همه اسرار سر شاه بود ور درون ما همه آگاه بود
گر تو راه او روی واصل شوی از دوی بگذر که تا یک دل شوی
هر که دین او ندارد گم شد چون در حق دان که او از حق شنید
این سخن را تو نکو عطار گفت حق تعالی با علی اسرار گفت
ای شده سر خدا خود دور تو جبرئیل از کمترین شاگرد تو
در معانی با همه همره بدی با همه ره روان در ره بدی
یا محمد گفته ... بس مبارک باد معراج اله
تو بدست مصطفی داوی یکی خاتم ختم رسل آن حیدر دین
انکه حق با او بگفت او با تو گفت تو باو گفتی و او با تو شنفت
بس ندا گفت ای سر اله مظهری سر خدا بودی تو شاه
مظهری سر عجایب شاه ما بر تو نور خدا امر او با تست
این کتب یک شمه از نام او دینی و حقی همه یک جام او
این همه عطار زد اسرار تو گفت او تو را اسرار معانی او شنفت
هر که او اسرار شه را گوش کرد حلقه سر خدا در گوش کرد
هر که او زاسرار شاه اندر شنید او یقین از ماه تا ماهی بدید
هر که اسرار علی را گوش کرد جام وحدت را الباب نوش کرد

هر که گفت شاه را از جان خرد / در جهالت رفت و در جاهل بمرد
هر که گفت شاه را از جان ولی / در میان امتحان ایمان ولی
هر که او با شاه با حیث است بد / تو یقین میدانکه از بدبخت بد
هر که گفت شاه ما در جان نهاد / مصطفی برده او درمان نهاد
هر که او با شاه مردان بد مقیم / جانی او میدان تو جانت بی نعیم
هر که او با شاه یزدان کرد جهد / عهد او باشد بوقان همچو شهد
هر که او با شاه ما باشد درست / در میان باغ او طوطی بزیست
هر که او با شاه ایمان آورد / در میان سالکان جان آورد
هر که او از دین حق آگاه شد / با محبان علی همراه شد
هر که او در راه عرفان زد قدم / هست او در ذات انسان محترم
هر که او در شرع محکم ایستاد / در میان خلق محرم ایستاد
هر که او در راه حیدر ره برفت / از سلوک سالکان آگاه رفت
هر که او در راه حیدر دیده یافت / از امیرالمومنین داد دیده یافت
هر که او از شاه مردان عاشق است / تو یقین میدانکه او خود در بهشت
هر که او در دین احمد شد نخست / بی شکی کرده همه دینش درست
هر که او از مصطفی ایمان ببرد / در میان کفر سرگردان بمرد
هر که او از شاه مردان روی یافت / در دم مرگ شهادتی بیافت
گر تو میخواهی که باشی رستگار / دست از دامان حیدر ره مدار
گر تو میخواهی که ایمانت بری / وز جهالت رخت خود بیرون بری
رو تو فرمان خدا را گوش کن / جام دست انبیا را نوش کن
رو تو از حکم خدا گردن مپیچ / بلغوا ما انزل ان را مپیچ
رو تو اسرار خدا را گوش کن / جام هل اتی را نوش کن
از تو باقی راز خود را باز گو / در حقایق نقلهای راز گو
تا تو از خود کم شوی انسان شوی / در رموز عشق ما آسان شوی
عشق باشد جوهری دریای علم / عشق باشد مظهری غوغای حلم
مظهری کل عجایب حیدر است / زانکه او در حضرت ما حیدر است
ختم باد این کتب بر نام او / جمله ذرات نقش نام او
در دریای نبوت مصطفاست / در دریای ولایت مرتضاست
مرتضی ید الله است ای پسر / ید الله از کلام حق شمر
مرتضی میدان ولی حق یقین / انما در شان او آمد مبین
مرتضی داد خبر از بود بود / یک زمان از راز حق غافل نبود
مرتضی میدان امام راستی / این سخن از من شنو گر راستی
راست دیده در بهشت ... رفت / گر بیارا او کند در نار رفت
او چو قطره سوی بحر عشق رو / همچو اخوان سوی کان فسق رو
رو چو قطره زد باش ... شو / وانگهی سوی بهشت ... شو
هست بهشت و هم تو دیدار او / گر بدانستی برو مرد ار تو
رو ز عقل خود یک یار گیر / تا بر آرد نام نیکت عشق تیز
رو تو خود را در میان مست کن / تا بیابی سر معنی در سخن
رو ز دنیا دور شو چون مرتضا / تا بیابی تو عیان سر لقا
هر که او آنجا لقای حق بدید / همچو حیوان در زمین حق چرید
رو تو غیر حق مبین در کاف و نون / تا شوی تو در عنایت رهنمون
رو تو با حق راز گو و از حق شنو / گر تو هستی راه بین از راه رو
ای چنین ده مصطفی با مرتضا / غیر ایشان نیست ...
گر تو میخواهی که از ایشان شوی / سر این بیچاره گویند شنوی
اولت اسلام باید وین در است / از غم دشمنانت ...
رو تو این سر معانی گوش کن / هر چه گویم بشنو و خاموش کن
راه ایشان گیر و فرد فرد شو / در مقام راه عرفان مرد شو
کم خور و کم گو و کم آزار باش / در میان عاشقان اسرار باش
رو نشین با عارفان نیک خو / دور شو از مردمان ناکمو
با محبان علی همراز شو / از مقام خودی ممتاز شو

رو تو هر چیزی

رو تو هر چیزی که بینی نیک بین / تا ترا گردد معانی همنشین
رو تو هر چیزی که گویی نیک گو / تا ترا مانند بعالم گفت گو
رو تو این سیت با مظهر ... / تا شوی در ملک او تو سربلند
جهد کن تا نیک باشی در جهان / در میان سالکان و عارفان
رو تو عشق آموز و صورت ... / گر نه در دنیای دون گردی کباب
رو تو علم حق بدان و خوش شنو / بعد از آن در معنی گوش شو
رو علوم ظاهر را ترک کن / یا چو عطار دوای مرگ کن
گر علوم ظاهری جز قال نیست / وز علوم باطنی جز حال نیست
از علوم ظاهری حیران شوی / وز علوم باطنی با جان شوی
از علوم ظاهری گردی خراب / وز علوم باطنی یابی ثواب
از علوم ظاهری بیخود شوی / وز علوم باطنی با خود شوی
از علوم ظاهری بی او شوی / وز علوم باطنی با او شوی
از علوم ظاهری بیدل شوی / وز علوم باطنی با دل شوی
از علوم ظاهری یزدان شوی / وز علوم باطنی سلطان شوی
از علوم ظاهری ترسان شوی / وز علوم باطنی انسان شوی
در علوم ظاهری جز ... نیست / همچو تو اسرار دان ... نیست
ای تو اسرار درون جان ما / همچو خورشید جهان تابان ما
اندرون و از درون تابان شده / سالکان از رهنمای جان شده
عرش و کرسی ذره از در روست / ماه و خورشید از درون روشن است
این جهان و آنجهان یک نقش تو / در میان جان و دشمن بخش تو
من کیم تا وصف آرم در زبان / زانکه هستی در همه جانها نهان
یا امیرالمومنین ... را / ... کن ذره انوار را
یا امیرالمومنین از گفت تو / دیده ام در سر معنی لطف تو
یا امیرالمومنین با من بگو / سر اسرار خدا را و برو
تا شود روشن دل و جانم تمام / وانگهی گویم ز اوصافت مدام
ای ز اوصاف تو روشن جان من / پرتوی از نور تو ایمان من
یا امیرالمومنین خود گفته / وین معانی چون در خود سفته
جهد کن عطار خود را گوش دار / این معانی ... گوش دار
رو مگو پیش خران اسرار را / زانکه ایشان خود ندانند کار را
کار رحال ماست در عالم مدام / سلسله در سلسله میدان تمام
سلسله در سلسله میبر تو بحق / چون نخواندی تو چه دانی این سبق
من سبق را از علی آموختم / شد ز سر جاهلی آموختم
من سبق از کل کل آموختم / جامه ایمان از او بردوختم
من ز دنیا رخت خود بربسته ام / وز جهان دون بکلی رسته ام
من سبق را از اله آورده ام / مصطفی را عذرخواه آورده ام
من سبق را از یقین دانسته ام / وین یقین خود زخود بشنفته ام
من سبق از ذات ... گویم مدام / چون شنیدی آنچه گویم با تو عام
من سبق گویم ز انفاس کلام / با تو و با کل عالم خاص و عام
من سبق از میم گویم تا به لام / ...
من سبق گویم ولی تو گوش کن / ... گوش کن
من ابا عطار خواهم راز گفت / زانکه با حق ...
چونکه عطار این رموز از ... شنید / گفت آمد نور حق در من پدید
ای ز تو روشن همه روی زمین / ...
من نگفتم تا دم ... گفت / خود ... بعالم ...
من کیم یک بنده بیچاره / از مقام جان و تن آواره
من کیم تا خود کردی ... / در افتاده پیش ... تو
یا علی واصل کن این ذره را / تا شوم خورشید و گیرم کره را
پس زبان بگشاد و کی عطار ... / داد مست اسرار دریای یقین
چون شنید عطار از شه سر / گفت عطارت ندارد ...
گر همی خواهی که یابی سر این / رو ز جان خود گذر در راه دین

گر همی خواهی که یابی یار را
تا بگوید حال او احوال تمام
اول پنهان منظر گفته ام
این کتب را مظهر حق نام کرد
گفتمش گویم بحکم لایزال
یک شبی در بحر شاه اولیا
هر که خواند جوهرم سالک شود
هر که خواند جوهرم ایمان شود
هر که او خود را بداند او شود
تا ببینی تو خدای خویش را
گر نبینی کور باطن بوده
من درین گفتار باقی گفته ام
در عجایب که دارم صد هزار
گنج من آن بیکه سرگردان شدم
نام من عطار گفت و گفت گو
زانکه این خوان از خدا و بهمن
حق تعالی کی اسرارم بداد
کرد با جان عالم معنی قرار
ای تو از خود غافل و از کار خود
ای تو دور افتاده از سلطان خویش
منزل ما و ای جای عاشقان
بعد از آن او ترک سر گوید چنین
ور تو سر ترک کن عطار شو
نه تو زن نه مرد در راه اله
راه رو دانی که باشد در جهان

در دل خود می طلب دلدار را
وانگهی در وادی معنی خرام
وین کتب از گفت حیدر گفته ام
در میان خلق عالم عام کرد

غوطه خوردم جوهری داد عطا
روح مطلق گرد و انسان شود
در میان سالکان عرفان شود
همچو منصور زمان حق گو شود
باز یابی سرپای خویش را
همچو کوران در جهان گردیده
واندرو اسرار حق گفته ام
صد هزار و صد هزار و صد هزار
اندرین دریای بی پایان شدم
از من و از فر من بشنا رگو
واندرو پیدا و پنهان آمدم
در درون من معانی را گشاد
چار عنصر را بداده بود و تار
می ندانی هیچ تو رفتار خود
می ندانی هیچ تو ایمان خویش
وین رموز صاف عرفان دهان
همچو او شود چو بنشستن
وانگهی از خواب و خور بیدار شو
دیو ملعون برده است از راه
با تو چند گویم گر گری نفس

در عجایب سر بداده ام نهان
راه دین راه علی دان تعین
بعد ازین خواهم سخن بسیار گفت
بعد ازین الهام با عطار گفت

جوهر ذاتش نهادم نام او
هر که خواند جوهرم چون جان شود
هر که خواند جوهرم کو هست شود
رو تو چندان کن گنهها را
گر خدا خواهی که بینی در جهان
ای برادر چشم دیدت بر گشا
گنج عرفان و معانی بی شمار
بازیابم بر سر آن گنج خویش
حضرت شاهم بیاد جام داد
زانکه عطاری تو در دکان
هست دنیا ذره از نور گنج
از من اسرار خدا شد آشکار
از نبی باشد ترا ایمان درست
گر بدانی اصل خود سلطان شوی
ای تو دور افتاده از راه اولیا
سالک راه خدا انگشت بود
هر که او سر کشت باخت دیدار
ای تو در دنیا گرفتار بدن
دیو ملعون شیخ بی معنی
راه رو در راه حق بیدار

لیک جوهر را نهاده در میان
تا شود نور اسرار راه چنین
وین کتب را گنج اسرار گفت
می توانی یک کتب را سر اسرار گفت
هم بفرمان خدای ذو الجلال
من عجایب سر بداده ام درو
در میان کهنه ابیات شود
در درون جان خود سر شود
تا درو بینی خدا را بی نقاب
رو بجام جوهر ذات خوان
یفرق تو خود نبینی هیچ جا
آورده ام من درو خود صد هزار
زانکه بردم در عجایب گنج خویش
در میان عاشقانم نام او
هر چه جوید است بده از حق ملک
قرص خورشید است ما را بالیک
زین حدیثم بی نبالند زار زار
قرمست باشند مر عرفان
ور نه همچون دیو تو شیطان شوی
جهد کن تا تو روی با جای خویش
لیکن جهانی در پیش او چون خرید
این معانی در جهان عطار یافت
بر تو جهت هم نهاد نام تن
راه رو باشد که با تقوی بود
بعد از آن میدان شه خود ولی

راه حق خواهی که یابی در جهان
رو تو راه او راست گر تو راستی
هر که چون دانه نیفتد در زمین
چون بدر این پند را تعلیم کرد
همچو تو فرزند در گیتی نزاد
ای تو در ملک دلم روشن شده
من امام خود ز تو خود بشناختم
گر نباشد آن امامت را مدد
رو تو در شرع محمد رست شو
گفت بد روزی با استادم
آن معلم بود عالم در جهان
او تصوف را نکو دانسته بود
داشت او یک سلسله کار او
چند وقت او در درون جان خوش
تا شود گویا و بینا و گشت
بود او از بو جعفران آمده
چند نوبت هم درین کرای ما
همچو منصور راه هزاران جام
سی هزار اسرار حق دانسته بود
جمله این سرها ز مکتوبات
سیصد و شصت و دو عارف راز را
با من آن حق بود سری بی شمار
چون نظر کردم رسول الله بود
من نگم او چو سر بدانستم
گفت با من مصطفی کای مرد

رو تو جوهر شاه مردان نه بتن
از ولای مرتضی دین هاشمی
خود برون آید چو بی استاد این
او ستادم هم مرا تعظیم کرد
دشمنانت را سر تن گو بباد
در میان با جان گلشن شده
وانگهی دنیا و دین در باختم
از وجود خویش یابی تو خبر
همچو عطار از طریقت خیست شو
گفت کن در پیش استادم سجود
همچو خورشیدی که باشد در جهان
در لباس معانی سفته بود
پیش اهل البیت کو بندگی
با خدا گفته معانی را آن تو خوش
همچو کردی با هم اندر آن درست
در جهان خورشید تابان آمده
آمده در پیش از خود با صفا
همچو آدم گندم او را در دام
از وجود خویش کلی رسته بود
از درون او بر آمد چون صبح
خدمت شاه شکر کرده سال ها
جمله خواهم کرد بر تو آشکار
در میان جان من خود شاه بود
در دل خود نور حق را داشتم
می شناسی مرد را این دم یقین

گر تو جوهر شش را اندر درون
دین چه باشد و اصل آن از او
حال دین بشنو ز من کی مرد
گفت ای نور دو چشم صالحان
ای تو مقصود بده در سر دین
من امام خویشتن دیده ام چشم
دین و دنیایت بیابی یک کار
رو تو در دین خدا ایمان
هر که دیدار علی بیند ابد
بس معلم پیش خود شاه دم
آن معلم بود وارث در علوم
در علوم حیدر او چون نقطه
آن علوم از پیش حیدر داشت او
گفت یا رب تو شده از تم
ای شده همچون قمر تابان بعلم
لیک او از خود دین را نمی شود
لیک صد مر بسته تا ناشتیم
او ز سر فان خدا آگاه بود
سی هزار از گفت شه رسول
او ز خود گم گشته کلش شده
گفت کای فرزانه فرزند یگانه
زانکه دی شب من بخلوت بده ام
روی خود در پیش نهادم بر زمین
چون نظر کردم بروی مصطفی
گفتم آشناسم ابا ختم رسل

ای شکی ملعون و مرده وز بون
خود فرو رفتی چو سر در جاه او
رو فن ایمان هر زمان نو بر نگ
واز معارف نقد اسرار زمان
از تو روشن گشته ایمان یقین
تو امام خود بیاری خود درسم
از من این دم این سخن را گوش دار
تا شود سر نهانت آشکار
تو یقین میدان که او خود را
گفت هستی تو مراد جان چو نور
حکمت یونان نموده در نجوم
ای با سرار نهانی برده
آن زانفاس پیمبر داشت او
در طریق عشق خود جام
وی بوده کوی معنی تو بحکم
زانکه او از دین حق راضی شود
از پی سلطان خود باشیم
هم باو اسرار حق همراه بود
سی هزار از دیگر از راه رسول
در میان عاشقان روشن شده
بشنو از من یاد گیر و گوش کن
تا کمانی کس اماده از دم
گفت سر بردار و بنگر حق ببین
دیدم اندر پهلوی او مرتضی
در میان جمع او را ایمان کل

من و را ایمان خود وابسته‌ام / از عذاب حق تعالی رسته‌ام
من امام کل و او را هم یقین / بعد پیغامبر امام متقین
من در او اسرار حق را دیده‌ام / من ازو عرفان حق بشنیده‌ام
من در او بینم همه آفاق را / من ازو دانم مر این میثاق را
من ازو گویم سخن در ذات حق / من ازو خوانم همه آیات حق
من در او بینم همه نور اله / خود ازو تابان همه خورشید و ماه
من در او دیدم همه دیدار حق / زین معانی برده‌اند خوران سبق
من در او دیدم ولایت را تمام / که خدا گفته ثنایش در کلام
من در او دیدم کتاب علم / من در او دیدم همه دریای حلم
من در او دیدم تمامت انبیا / زانکه او بوده امام و پیشوا
اوست دانا در علوم اولین / اوست دانا در علوم آخرین
من در او دیدم که خود منصور بود / تا ابد هم او در جهان مشهور بود
من در او دیدم که آدم بود او / همچو عیسی مریم بود او
من در او دیدم که حق را دیده او / گل ز بستان معانی چیده او
بعد از آن گفت رسول هاشمی / لیکن اینها را می داند وصی
وین معانی را که آموختی / خرقه توفیق ایمان دوختی
گفتش آن کس که با من داد گفت / وآن همه در شب معراج سفت
گفتش آن کس که باید در علوم / ای تمایل عزت از قدوم
گفتش نظم هر ز گفت اوست / وین همه انوار قدرت لطف اوست
پس رسول هاشمی گفت این علوم / او ز راکبی که کوبی در نجوم
یا کی باشی هم خویش و دم خود / گو سخن را کی خواهد بود
چونک خورشید جهان طالع شود / بعد از آن نور او ضایع شود
همچو بلبل مست گشته دم زده / عالم جان را چو پی بر هم زده
آمده آن پیر و بانگی بر زده / همچو نور آسمان دل زنده
جام اسرارم بده تا در کشد / وین دریای معانی در کشد
او بود عطار و عطرافشان شود / سوی معنی اش همه در جان شود
او بعالم پیر را گوید بیا / اندرون او برآمد این نوا
خود نه عطار از دقایق دم زند / همچو منصور از حقایق دم زند
ما باو دادیم دم تو دم مخور / همتی وابسته این دم مخور
تو بره او ز عرفان درس گوی / نه چو نقطه تو سخن در مدرس گوی
او تو آنچه دیده‌ای اسرار جان / جمله را با او بنه تو در میان
رو تو او را از من و از شاه گو / سر اسرار حق چند با جاه گو
ما باو دادیم اسرار خدا / تا بگوید از زبان ما بما
ما باو دادیم گوهرهای عشق / ما باو دادیم همپای عشق
عشق ما در جان او سوزان شده / زاهد خودبین چو سرگردان شده
هر که او از سر ما آگاه نیست / محنت ما خود باو همراه نیست
هر که ما را در یقین نشناخته / در جهان ایمان خود برباخته
هر که راه ما رود ره یابد او / از مکاشفه بیان این شد او
هر که از ما دور شد بی نور شد / همچو حالی که او مرده شد

چون شنیدم من ز استاد این سخن / آتش در جانم افتاد این کهن
آتش شوق ولایت جوش کرد / وز درون و از برون مدهوش کرد
گفت پیر راه کای چون شده / آتش اسرار من در خون زده
نقطه سر قلم با لوح کو / بعد از آن علم صور از لوح شو
گفتمش چون علم حق آمد درون / غیر حق را از دلم کردم برون
عشق آمد هستی تو زه نمون / جهد کن از هستی خود در برون
من بکلی خویش را کردم فنا / چون بدیدم مظهر ذات اله
یک جلوه در پیش آن سلطان دم / او کمال اسرار او حیران بدم
آنچه او گفت گوش کردم تمام / بر جمال شاه او کردم سلام
وانگهی از او اجازت خواستم / از سر جان و تنم برخاستم

در حرم اندر گوشه پنهان شدم / آنچه میگفت او ز من خوانا شدم
جمله من چستی خود کردم سیاه / تا رسیدم من بدیدار اله
هر که او دید مرا او دیده دید / بیشکی او در مقام حق رسید
هر که او حق را بداند حق شود / بیشکی او دید حق مطلق شود
گرچه منصور را انا الحق دم زند / جمله عالم را همو بر هم زند
بیفت منصور اگر او دم بر زند / کفر و ایمان پیش که بر هم مزن
کفر و ایمان را که او حق شناس / تا نشوی ایدین احمد حق شناس
هر که او زین احمد روی تافت / او بمرای شیطان را دیافت
روز احد پرسید مر مصطفی / حق بقرآن گفت با او هل اتی
تو چه دانی سر آن سلطان دین / او ید الله است در عین الیقین
فی خدا گفته است در خم غدیر / یا رسول الله ز آیات خبیر
ایها الناس این بود الهام او / زانکه از حق آمده پیغام او
گفت کن تو با خلایق این ندا / هستم این دم خود رسولی بر شما
هر چه حق گفتت من خود آن گو / راز تو من اسرار حق آسمان کرم
چونکه جبرئیل آمد و با من گفت / من بگویم با شما راز نهفت
اینچنین گفتست نقل از جهان / حی و قیوم و خدای غیب دان
مرتضی والی در این ملک من است / هر که این اسرار را نداند او ز نیست
مرتضی باب علوم مصطفاست / مرتضی کان کرم بحر سخاست
مرتضی نفس رسول مرسلین / مرتضی ایمان مکینین و تقین
مرتضی را چون محمد همه سی / مرتضی را فاطمه خویش محرمی
مرتضی را بد چنین اسرار دان / مرتضی را بد چنین اسرار خوان
مرتضی را بود سلمان تکیه گاه / بود او قنبر غلام و خاک راه
مرتضی را جبرئیل از جان غلام / زانکه بود اسرار او در سر کلام
تو نمیدانی امام خویش را / بگذر از باطل بگیر آن کیش را
مرتضی داماد این عم رسول / مرتضی اسرار حق وار قبول
گر تو را می‌اندیشه بی بهی / همچو موسی او فتاده در چهی
رو تو راه راست را یکتا نما / هم بیابی آنچه از حق خواستی
رو تو راه راست را از شاه جو / یار بود تو سر او از جاه پرس
تا بر آید نی بگوید قال او / در معانی جمله احوال او
نی همی گوید که اسلام علیست / من همی گویم که ایمان علیست
تو چه گویی چونکه ایمان خسته‌اند / خود ولای شاه مردان هشته‌اند
هر که راه او شیطان با شدش / همچو شیخ تو مریدان با شدش
رو تو ترک شیخی و سواک کن / غیر حق را از دل خود پاک کن
بعد از آن ترک مذهبها کنی / یک بگیر و عالی را سوا کن
رو تو ترک نفس کن خلق حساب بش / تا بیابی در جهان علم معاش
مذهب بسیار باشد مختلف / خود مکو ما شد همه پیش حرف
مذهب حق یک بود نه چار جا / این سخن نقلست خود از چارها
چار بود و لیک یک دین داشتند / از ره تحقیق تلقین داشتند
رو چو ایشان ترک چار و دو مکن / تا بیفکند شست و بند در گلو
این کتبهای که معنی در مذهب است / بی کلام حق همه تصنیف دان
هیچ میدانی که تصنیفات چیست / وین همه شرح و دلایل بهر چیست
بر آن کس که رود در مدرسه / شرح گوید از علوم چپ
بعد از آن او قاف کلی زان او / جلوه بی عقلان بر بند زمان او
نقل آنکس بود که فهم کرد / علم معنی را او از بد و هم کرد
او بزرگ مدرسه از زرشت دم / در میان عارفان آن مرشد دم
پس بگیرد غلو وزد بی شمار / من ز رو بنگریم این دم قرار
زانکه این و تهمت میدانی گر / جمله خون دیدم در و ایشان دست
بعد از آن آن راه جوب و بینوا / کین زمانت از وظایف
بعد از آن مفتی افتوی نوشت / بهر یک دینار او صد جا نوشت
در جهت و بهتان همه میگرد در / تا بگیرد ملک و درم کین حق ماست

حق تعالی نان او خواهد گرفت
من بگویم حال قاضیت تمام
اشنوده بسیار روز با او ستم
یک ملازم را بگفت کای نیکمرد
پس گرفت آن زر بسوی خانه رفت
روز دیگر بخشش خود قاضی گرفت
پس هزاری کرد قاضی قرض از او
گفتم از حق من بوی زر چون دهم
وان دگر را ضبط کن نیکو سخن
رفت پیش قاضی و فریاد کرد
وجوان مسکین یتیم مستمند
گفت رو چون بر تو زین دعوی [illegible]
من بدم در حفظ آن مقصود نیک
زین خبر آن مستمند بی خود شده
پس گرفته او امین خویش را
او یکی مرد امینی نیک هست
چون یتیم از قاضی آن کلمه شنید
راه او [illegible]
من تو صد بار گفتم صد هزار
راه راه اوست دیگر راه نیست
این همه در ها شب ظلمات [illegible]
زانکه شب تاریک و ظلمت [illegible] بود
زانکه من تنها بکنجی بوده ام
ای تو موزه جهان و مال خود
عاقبت بگذاری و بیرون روی

زانکه رشوت گیرد او از خاص و عام
در نهانی گیرد و بسیار هم
ضبط کن تو مال وی را نیکمرد
از یتیم بی پدر بیگانه رفت
وین شریعت را ز حق یادی گرفت
گفت دیگر را اکنون توجیه او
با دل مجروح مسکین چون کنم
تا امین شرع باشی شرم من
خاک دینار همه برباد کرد
[illegible]
رو بگو کین جمله را از من [illegible]
من ورا [illegible] نهاد و نیک
نادی کرباس قاضی [illegible]
پیش قاضی کرد با او ماجرا
سالها در محکمه دارد نشست
دست بر سر زد که یا رب [illegible]
این همه دینار شیطان [illegible]
دست از او امان [illegible]
گر روی راهی دگر جای [illegible]
در درون گوش او کرد او گفت
در درون نفس آبحیوانی بود
راه عرفان را بکنجی برده ام
دم همی باید ترا بر حال خود
خود یقین میدان که تو ملعون روی

آدمی بیند که دارم نام و ننگ
بس یتیمی ست را پیدا کرد
شش هزاران درست نقره [illegible]
پس گرفت او خود هزاری بخش خود
گفت قاضی تو چه کردی [illegible]
پس ملازم را بگفت [illegible]
لیک می باید هزارش او ز زر
چونکه چند گاهی بر آمد زین سخن
گفت یا قاضی که بر من رحم کن
[illegible]
من یتیمی بودم اندر وجه تو
هیچ بر تو [illegible] مرد باش
شعله میزد خود درون او ز تن
بعد از آن قاضی بگفت ای بوالعجب
دیگر اکنون هیچ می باید [illegible]
کار قاضی این و کار مفتی [illegible]
راه او راه صفا و حال اوست
[illegible]
خویشتن مفلس [illegible]
گفت بشنو گوش [illegible]
رو که تا آب درون شوید تو
گنج جانست و جواهر [illegible]
گر هزاران سال تو [illegible]
هست دینار را آتش [illegible]

بعد از آنی جان او خواهد گرفت
رفت او و زر نهاد و نیک بی درنگ
مال او در دفتر خود جا بکرد
گفت حق داوست [illegible]
پنج دیگر را [illegible]
گفت هزاری خرج کردم [illegible]
یک قباله او فرستاد [illegible]
زانکه باشد خود مرا از وی [illegible]
گفت این باقی نداد [illegible]
دزد برد او زر را تو نیکو فهم کن
من چه گویم ای عزیز نیکبخت
من چو بودم در جهان چون [illegible]
وز غم و اندوه و آخر زرد باش
حالتی در وی فتاده آتشین
انجمن در شرع با او بود عجب
در زمین خویش [illegible]
کار [illegible]
چون [illegible]
نور حق بینی همه [illegible]
جهد کن تا تو برون آیی ز تن
تا شوی روشن ترا شب [illegible]
تا بیابی تو جهانی نور از او
چند نوبت من از اینها گفت
مال دینار همه جمع آوری
تو فتاده اندرون چون خار و خس

ای گرفتار عیال و زن شده
رو تو از دنیا دون یکسو بکن
بهر یک نان این چنین ترسان شده
سقف و ایوان سازی و سلطان شوی
عاقبت راه فنا گیری بپیش
این چنین با این فکار خویش کن
رو تو با حق باش و از حق گوش شنو
بی دلیلی راه گم کرده ترا
[illegible]
من صفت گفتم این احوال [illegible]
من بصفت سحر دارم در سخن
من ز دریا با جواهر [illegible]
رهنما دارم ز دریای فنا
هر که او مستور شد در راه عشق
هر که او مرد نیک یار خویش بود
زانکه دل را از تراش پاک شو
سر افرازی حق درویشان بود
رو تو حال و راه درویشان بگو
هر که او با جان و دل همراه شد
نام خسرو [illegible] چون راه یافت
پیرمردی بود سالک هم سخن
سالها با اهل دل همراز بود
گفتش ای سالک [illegible]
هر چه آید از زبانت در وجود
گفت [illegible]

جو حیوان در پی خوردن شده
گر تو انسانی و یار انجمن
در میان اولیاء حیران شده
گر تو دارا ملک هندوستان شوی
[illegible]
زاد راهت [illegible]
تا بیابی [illegible]
گوش و [illegible]
گر همی خواهی که یابی [illegible]
تو نمیدانی که چون است حال تو
من هم از حق دارم این سر کهن
[illegible]
کو جوانی [illegible]
هست او در جان و دل [illegible]
از جهان کوی معانی [illegible]
[illegible]
آه و سوز و درد هم زیشان بود
وز مقام [illegible]
پیروی شرع محمد شاه شد
همچو منصور حقیقت [illegible]

وز مقام جان و دل [illegible]
[illegible]
[illegible]
در معنی [illegible] کوشش کن

چند آخر پروری این نفس را
ای تو از آزار دنیا [illegible]
گر تو صد اسکندر [illegible]
ور چو اسکندر شوی با تاج و تخت
بعد از آن در خاک پنهان گشته
رو تو درویشی گزین و پاک [illegible]
تو نیابی [illegible] راه خدا
راه او راه محمد دان [illegible]
رو تو گردی [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
فهم من در جان عاشق [illegible]
عشق سرگردان [illegible]
ای تو در راه خدا یک [illegible]
هر که چون دانه [illegible]
گر تو می خواهی که یابی راه حق
هست شرع احمد [illegible]
همچو نام خسروی انسان شوی
تو یقین میدان [illegible]

تا کسی آید به پیش من نشست
هر چه تو گویی من [illegible] بشنوم
باز گو ای [illegible]
بود در ایام من یک سالکی

بارها کردیم با تو [illegible]
می نداری هیچ از معنی ثواب
وین جهان را تو [illegible]
[illegible]
خود هزاران [illegible]
در میان عاشقان [illegible]
گو هزاران سال [illegible]
راه احمد را [illegible]
[illegible]
ور نه میدان تو [illegible]
رو معانی را بیاب [illegible]
[illegible]
زین سخن [illegible]
حال او مشتاق [illegible]
وز درون و ز برون [illegible]
[illegible] ملک معنی [illegible]
منفعت [illegible] صاحب دولتی
کار در ملک و ولایت [illegible]
گر تو یک دم [illegible]
گر روی راه [illegible]
راه عرفان [illegible]
گفت ای [illegible]
من بآن الفاظ [illegible]
چه عجایب دیدی [illegible]
نام داری عابدی خوش عارفی

از کمال حکمت او آگاه بود
من بگویم آنچه او گفت از سخن
تا کمی بیرونش به بغداد او فتاد
گفت یا رب که ای از کار من
یا الهی من گناه خویش را
یا که ایمان خود همراه کن
یا الهی داد من زین شیطان
یا که این قوم را خود شرم نیست
یا الهی خود همیدانی که من
چون از او بشنید شیخ آن زمان
بر زمین افتاد و جان داد او
من بگویم نام او کین ظلم کرد
بود آن درویش هم همنام او
ای تو سالک آمده از دید جان
باز آیم با سر و گویم حدیث
این چه غوغاست وین چه گو بود
گفتمش مرد غنیم هم این زمان
چند روزی شد که جمع مردمان
در میانشان جمع درویشان هم
جمع دیگر از عوام الناس هم
هر یکی از پیش خود لافی زدند
بس سخنها در میانشان لب به لب
آن دگر گفتا که دم انبیاست
آن دگر گفت غلط کمی کرد
آن دگر گفتا ولایت افضل است

او منصور حسینی شاه بود
یک زمان کن گوش حکمت از سخن
دید غوغای میان اهل بغداد
اندر آن نیک وا از این گفت سخن
با تو گویم تا کنی آن را ادا
از بد بیداد است من کوتاه کن
زانکه بپسندد جمله اینها عاصیان
در میان خلق خود از دم نیست
خود گناهی ندارم زین سخن
گفت ای جلاد کار خود بر آن
این چنین ظلمی نباشد خود روا
وین دل بریان ما چون علم کرد
در میان سالکان آرام او
همچو تو سالک بوده در جهان
از زبان مومنی گوید حدیث
وین چنین زجری که کرد او از خود بود
هر سم از وادی هندوستان
بر لب دجله شده باران خوان
جمله در اسرار حق حیران بدند
همچو دودی بر لب دریای غم
در میان عارفان لافی شده
آن دگر گفتا که این است ...
ختم این معنی شاه اولیاست
زانکه این علم از مکان دیگر است

گفت با من یک حدیث از حق
سالها در ملک عالم سیر کرد
رفت تا بیند چه غوغاست این
یا الهی پیش تو روشن شده
من ندارم خود گنه تو واقفی
یا الهی یک زمان بی یم
یا الهی تو همیدانی که من
یا که این جان را کن سرنگون
یا الهی بیم دارم من زین جهان
بود ایوانی در آن منزل بلند
بعد از آن بر آتشش انداختند
بود نامش شیخ عبدالله او
عبد سالک نام آن درویش بود
بس بگویم کین بیابان حیرت
پیش او رفتم میان جمع من
گفت با من کز کجایی ای جوان
گفت تو بشنو کنون احوال او
صحبتی نیکو و خلق بی شمار
جمع دیگر عالمان با کمال
هر یکی از قال خود گفتند حال
بس مسائل در میانشان فتاد
آن یکی گفتا که آدم اصل بود
آن دگر گفتا نبوت اصل است
آن دگر گفتا ولایت زان گذشت

از مقام سر و از اسرار خود
هیچ او اسرار خود ظاهر کرد
دید شخصی را ستاده بر زمین
کین جهان بر من یکی گلخن شده
بر جمیع خلق عالم را تو هم
شرم دارم در میان مردمان
گر ز تو بی تو دمی من خود بیم
زانکه پیوسته جمله از دیدت
داد من زین جهان آخر بستان
برد بر ایوان مر او را او نگه
در میان آتشش بگداختند
با تو گویم حال او نیکو شنو
گوی معنی را چو منصور او ربود
وین همه گفت و شنود از بهر چیست
گفتم ای یار عزیز و جان من
کین چنین سری نخوانی خود بیان
من بگویم جمله را یک یک ...
بر لب دجله نشسته در قطار
جمله خواننده علم صورت بی شمار
در میانشان او فتاده قیل و قال
هر یکی از پیش خود معنی گشاد
آن دگر گفت محمد اصل بود
بر ولایت این سخن میدان گواه
خود نه آخر این حدیث مصطفاست
آن دگر گفت که در شهان علم است

حزن

حضرت شاه ولایت نام او
شاه من بی جبرئیل امین راز گفت
انبیا جا شده شاه جان ما
شاه من آنست که ...
خود خدا افضل ترا بر جان زد
بستر نهاد از ترا خود پاک نیست
من بگویم امام حق علیست
بس گرفته و بسته دست
این ولایت تو نگفتی ... شیطان
او خلیفه شد که او شد دست
گفت استر را برون آرید زود
بو که درگاه خلیفه را بدید
چون شنید او نام وی از او
بس بگفت با او قصه را تمام
خود ز اولاد علی هم گشته اند
بود نام او اصیل مرد ...
هر که زین الفاظ با گویدش
هر گناهی گر از این باشد بمن
آنچنان کشتش که گفتم با تو من
گفت یا رب تو بحق جد من
یا الهی داد مظلومان بده
من سخن را راست گویم در جهان
خود دروغ هر که گوید خلق
من نگویم شعر و شاعر نیستم
من هیچ اشیا ندارم این کتب

در جهان جان همه پیغام او است
وین معانی را ز عرفان باز گفت
گر نبیدانی بیا بنگر نگر
یک زمانی خوان تو قرآن را
راه دینت پیشکی شیطان زده
گر ترا مردود گویم باک نیست
در دو عالم پیشکی او خود دو
پیش شیخ بردند کین گفت او
این ولایت را بگویم ...
این ولایت را الهی داد
تا برم این را به پیش شاه زود
گفت حاجب را که گو شیخ را برسید
بس به پیش شیخ خود اندر رفت
وز برون در ستاده خاص و عام
ما از این فتنه بکلی رسته ایم
از سر فتنه بوده گفتش دو کس
بعد از آن کن تو و او را شو ...
ره بگردن کن ورا خود ...
جد کن خود را برون از ...
دور گردانشان ز صد ...
شیخ ما را الفرقی در ظلم ...
زانکه دارم از ولای او نشان
در قضا دارند اندر زیر و فوق
در میان خلق ظاهر نیستم
زانکه من دارم در خود لب ...

شاه من اسرار حق با حق گفت
شاه من حق را بدید و حق گفت
شاه من اندر ولایت اصل است
تا بدانی کاین ولایت حق ...
زان ببیندانی امام خویش را
گر ترا وصلی بود وصلی بود
چون از او بشنید آن جمع کبار
شیخ خشمناک شد گفت ای مردود
این ولایت حق حیدر بود
بس بگفتا که من او را ای ...
شیخ بر استر نشست و شاد ...
رفت حاجب با خلیفه گفت شاه
چون بدیدش گفت ای ...
بس خلیفه گفت با شیخ کبار
یک امیری بود پیش او ...
رو بکشش او را بسوزانش هم
بس بگفت آن شیخ با میر ...
بس گرفت و برد ...
چون بدید آن نامرد ...
دیگر آنکه من فقیر بی کسم
زانکه از ظلمت جهان گردد خراب
من بگویم هیچ در عرفان ...
خود مرا از شاعران شمار تو
این معانی را بخلوت گفته ام
شاه من داند که لب بسته ...

این معانی را ز غیب خود بگفت
هم بحق او بود هم از حق شگفت
هر که این را نداند کافر است
فرد خود این شاه در شأن ...
پیشکی افتادی از نا از خطا
بعد از آن در کفر خود پیچی بود
خود زده اند او را ابرار ...
این سخن هر کز نباشد از یقین
پیش اهل سنت این باور بود
تا از این مشتی روافض وا رهم
در عقب رفتند جمعی مردمان
خود همین دم میرسد قطب اله
اینچنین راندست شخصی بر زبان
من از این مردم بسی گشتم تباه
بود اصل او نجار خیل ...
زانکه دارد او مریدان ...
رو ثوابی هست در این جهد ...
خود و را ... دستگیر
گفت پنهانی ...
با چنین مشتی منافق چون کنم
وین دل پر ... شان کرده کباب
تو همی ... بگو
زانکه دارم معنی اسرار تو
در بابم از معانی سفته ام
اینچنین اسرار و معنی از کجاست

از زمان آدم و خاتم زمان کس نبود همچو من اسرار دان
خود گنه‌های همه را پیش گیر تا شود روشن تو را گفتار پیر
بعد از این مظهر و جوهر مخوان تا شود این مشکلات تو عیان
یک شبی بودم بکنجی دردمند با دل مجروح و جانی مستمند
یک ندا آمد بگوشم کای حکیم خیز رو زین شهر من بیرون سلیم
کز قضا آمد بلای بی حساب اولش پیچ آمده آخر عذاب
ای بلا بر جان ایشان همچو شیر رو برون آی و روان شو همچو تیر
چون صباح آمد برون رفتم ز شهر بس وبا افتاد در جان شان چو زهر
زد بلا آن تیر را بر شیخ و دون بعد از آن شد هر بی دین سرنگون
بعد از آن آن شاه با لشکر تمام جمله مردند و فنا شد خاص و عام
آن بلا بر جان اهل بغی بود زانکه در خویش شاه دین راستی نبود
خود ز خود رفتند اندر قهر او این چنین باشند اندر دهر او
لشکر دنیا اندر حسرتی راه حق رو تا بیابی عزتی
غرق گشتی تو بمال و جاه و بخت رو تو ره شاه گیر زود رخت
گر تو سر شاه و بازی بر زبان هیچ عزت می نیابی در جهان
سر را گر سر بگویی فاش تو گوش کن تو سر معنی باش تو
هیچ میدانی که حیدر در دیده این هدایت هفت امام کرده
او که مظهر هست از سر آله می ندانستی که دینت شد سیاه
سر که او دانست رویش ماه شد او ز دین مصطفی آگاه شد
چو که در دین رسول پیش بین مظهری حق را احمد ز خویشش بین
چون ندانی مظهرش جان بسته‌اند خود ندارند دین و ایمان شسته‌اند
حال شیخ تو نصیحت کردم بیان گر ندانی برو مظهر بخوان
زین جهان بی شیخ و قاضی ساخت دین و دنیا شان همه بر باد رفت
این نصیحتها که گفتم گوش کن جام از مظهر بگیر و نوش کن
تا بیابی آنکه مقصود تو بود ور نه معنی آنکه مطلوبست او
گر نه رو دنبال شیخ خویش باش رو به پیش قاضی دانشمند باش
ور نه رو مفتی شو و فتوی نویس رو تو از سودای [illegible] استاد او
یا برو تو شو مدرس در علوم تا که حاصل کرده‌ای [illegible]
یا برون شو تو بنزد مست جهان تا بیابی در میان خلق نان
یا برو دیوان شو یا میر شو تا بری از خلق عالم تو گرو
یا برو دهقان شو و هم پاش باش تا بیابی [illegible] آن کهای باش
هر چه کاری خود همان را بدروی بعد از آن در دین احمد بگروی
گر تو شیخ و هم بر باشی در بزرگ ور تو باشی در جهان چون شاه ترک
عاقبت زین عالم فانی بروند سوی آن دریا که داند چون بروند
هست دریایی پر از خون [illegible] خود فتاده خلق در وی [illegible]
هست دریایی که در وی پایان [illegible] فی النار در وی کسی سامان [illegible]
هست دریایی پر از خون [illegible] سالکان [illegible] در وی هم [illegible]
من از آن دریا بکلی خسته‌ام همچو سلمان از [illegible] بسته‌ام
پیش‌تر از آنکه سر و پا او برید این تن خاکی من در او [illegible]
مثل من خود را با او انداختم [illegible] خود را من چو در ساختم
ور درون کاسه آن سر نگون هر چه بد جمله را کردم برون
این تن و اعضای تو دشمن تو اند وین جهان پاک حقت [illegible]
این همه خود را بر این عالم اندرست زانکه هر که شیطان خود [illegible]
این تو گشته یار شیطان [illegible] ور ندیدی گردن بر آوردی تو [illegible]
خوب یار و خوب نام و خوب [illegible] همچو تو خوبی بعالم خود [illegible]
گر همی خواهی که باشی رستگار دست از دامان حیدر [illegible]
رو تو در امر خدا تعظیم کن بعد از آن شفقت بخلق تعلیم کن
تا بیابی تو نجات از فضل او رو بخوان تو قل هو الله احد
تا شوی واقف ز اسرار کرم بر طریق دین حیدر رو تو هم
بگذر از این مردمی که داری [illegible] تا بیابی مغز عرفان زین سخن

یا علی

این سخن نقلست از سلطان دین انا امام المتقین سلطان دین
آن امام که کنی چون آب جو در میان بحر حق ذات حق او
اسم او امام کو خواهی ز اولیا هست نام او علی موسی رضا
آن امامی کو بغیر از دید حق هیچ کشتی [illegible]
آن امامی کو بدیدش ایمان در از پدر و از جد خود دارد نخست
گر تو می‌خواهی که ایمانت بود جن و انس و جمله شادانت بود
رو تو از عطار بس اسرار او زانکه دارد مظهر این انوار او
ای ز انوارت جهان روشن شده قرص خورشید از آن روشن شده
من بتو اسرار گویم پای دار گر تو منصوری سخن را پای دار
چند گویم من بتو اسرار را تو ز گل نشناختی انوار را
هست از نور خدا روشن دلم زانکه از دین محمد روشن دلم
هست روشن این ضمیر پاک من روز باد است کن با خزفاک من
زانکه من عطار ثانی آدم وز وجود خویش ثانی آدم
چون مرا مولود در شان نو بود لیک اصل من بگو [illegible] طور بود
طور دید بود و مظهر اسرار او نور دید بود و اصل انوار او
نور طور خود دور دیدم جا [illegible] گر تو میبینی میان خود ز تو آه
زانکه چون منصور اصل آدم نه چو زراقان جاهل آدم
پیچیت با معنی ما شد درست گشت این حجت بدین [illegible] درست
دین خود را کی کنم من آشکار گر برندم این زمان خود بر دار
من ندارم بر دین حیدر [illegible] یک جهت باشیم ما بر دین او
تو ز دین خود نفعداری برزبان خود نمیدانی معانی را بیان
ما ز قرآن مغز گیر و پوست آن پوست را انداز پیش [illegible] چون سگان
رو غرض این مغز جان اولیاست این چنین معنی بیان اولیاست
روز قرآن صورت معنی [illegible] تا شود روشن تر از دنیا [illegible]
خود نمیدانی که قرآن نطق راست ناطق او را نمیدانی کجاست
ناطق او خود امیر مومنانست در کلام الله نطق او پیداست
او بود قرآن ناطق در یقین زانک او گفتست کو [illegible]
ناطق من خود محمد بود و شاه رو تو واقف شو ز اسرار اله
جمله اسرار خدا آموختم جامه انا اعطینا دوختم
گر هزاران سال باشی در طلب در هزاران جام کرده [illegible]
در بهروزی کنداری صد نماز ور بروزه باشی خود عمر دراز
ور تو اندر تقرب چون اعظم شوی در علوم شافعی اعظم شوی
در چو حنبل مقتدای دین شوی در علوم مالکی ره بین شوی
گر شوی غزالی طوسی [illegible] ور برون آری بسی در با [illegible]
گر اویس باشی تو خاص مصطفی ور حسن کردی بصرت با صفا
رو چو مالک باش [illegible] دینار جو ور تو [illegible] چون محمد [illegible]
گر تو باشی همچو ایشان در [illegible] ور همی دانی تو اسرار کفش
گر چه ادهمی باشی بسال ور تو خاله خود شوی [illegible]
روی تو بر هم چو [illegible] تا که یابی در آن سراب [illegible]
گر تو چون رابعه باشی [illegible] ور فضل باشی جام [illegible]
ای چو ابراهیم ادهم در جهان ور چو بشر حافی باشی [illegible]
گر شوی ذو النون مصری [illegible] ور شوی بایزید بسطامی [illegible]
ای شوی عبد الله مبارک آمده یا چو [illegible] حاتم [illegible]
گر تو چون سفیان ثوری [illegible] ور شقیق بلخی عرفان شوی
رو تو چون داود و عرفان گوش کن یا چو حارث جام [illegible] نوش کن
ای تو چون سلمان در آئی [illegible] رو محمد بن اسماک نام [illegible]
گر محمد اسلم و اعلم شوی یا چو احمد حرب داری [illegible]
گر چو حاتم اصم [illegible] بود یا چو عبد الله سهل [illegible] بود
یا شوی معروف کرخی در کرم یا علی لالا که دارد جام جم
یا سر بو [illegible] موصل [illegible] تو همچو احمد را تو داری فضل تو

یا چو احمد خضرویه تو شوی / یا تو گردی بوتراب نخشبی
یا چو بخشی معاذ و شبلی / یا کنی یا محمد بغدادی روی
یا چو یوسف بن حسن در راه جان / یا ابوالحفص حدادی در دکان
یا چو محمد بن فضل ایمان جنی / یا چو منصور عمار از جان گذر
احمد عاصم که علم دین نوشت / یا جنید ملک بغداد این نوشت
ور دقاق یکی دان در ره اند / نه چو تو دین احمد کم ره اند
بوسعید خراز بود و سر نوشش / چون حسین نوری آمد در حرمش
وا ابوعثمان حیری در حرم / یا محمد کو بود اخش برم
بد علی ابن سهل در کار حق / همچو ابراهیم دقی خوان سبق
یوسف اسباط یا یعقوب نهر / مرد وی خوانند علت راهبر
یا چو سمنون محب پیران درس / یا رویم بر گردنت بغداد درس
وان محمد مرتعش را خود ببین / پیش او بودن چو پیر و شیر کرگ
آن دگر گویند محمد فضل من / بوالحسن شیخ بوشنجی را بین
ور محمد کو حکیم ترمذی / زانکه او دانسته علم نحوی
بود بوبکر وراق اندر جهان / همچو خورشیدی که تابد در جهان
بود حمزه خود خراسانی الکس / گر مریدی زود رو خاکش ببوس
وان ابو عبد احمد مغربی / یا علی مرحبا جان مرتضی
جمله ایمن کار کن در راه حق / می بری این دم تو زینها خود تو حق
احمد مسروق شیخ بد کلان / دانشش بسیار بد در ذوق شان
شیخ عبدالله بودست روح حق / بود او در علم حکمت سرمدی
همچو شیخ مرشد و شیخ کبیر / نیست در عالم مر ایشان را نظیر
هم محمد بن حریری پاک پاک / گرد شو در زیر پای او چو خاک
گر تو منصوری و حلاج امت / جمله انوار حق در جسم تست
گر تو هستی بوسعید و کان حبس / در میان اهل حق کن تو سیر
گر هزاران سال شیخی ورزی تو / در کتابهای صور خوانی چو او
راه یکدان نه دو باشد راه او / ور تو نشنودی سخن از شاه او
این جماعت شیخ از تو زده گان / جمله پیشند راه رو هم راه دان
این جماعت راه گفتند شیخ را / خود بایمان دار تو هم فرض را
تخم را در زرع و کار و بیع دان / تا که گردد سبز ایمانت جهان
چو که گردد سبز و بار آرد ببر / رو تو این بر راه جان خود شمر
بعد از آن انجا بجانان وصل کن / بعد از آن از جمله دینها غسل کن
گر شیخ دین بسی داری لیک / تو نمیدانی که آن دین نیک
جمله یک دینند چون شاه خود / زانکه میدانند ایشان راه خود
ای تو گم کرده ز ایمان راه را / رو شناس از جواب ایشان شاه را
ور نه دانند این جماعت شاه را / در حقیقت گم بکردان راه را
هر که در راه ولایت ره رو است / او شریعت احمدی چون خود درست
هر که در راه علی دارد قدم / در بهشت و نار من با او روم
هر که در راه علی از جان گذشت / پیر او بر حقیقت کیوان گذشت
هر که در راه علی ره دان شده / در میان جان ما چون جان شده
گر تو شیخی پیر شاه از من شنو / مظهری حق را ببین با او گرو
هست عطار این زمان خود حیدری / زانکه هست او همه اشیا حیدری
هست عطار این زمان سردست / رو بگیر آن دامن پیر بهشت
زانکه چون شیخت نباشد حیدری / رهبری عطار آمد سروری
رهبری مردان عالم شاه ماست / در حقیقت دید او همراه ماست
من بدیدم دید او در خویشتن / نهان بنالم همچو بلبل در چمن
بلبل طبعم از او گویا شده / چشم دید من از او بینا شده
عالی روشن شده از نور او / زان شده انسان کامل نور او
هر که چون من بشنود این راز را / در جهان جان شود سزا او را
زو شنیدم نطق و نظم او بداد / وین همه اسرار در جانم نهاد
این چنین مظهر مرا از چیست دان / بعد از آن عطار گشته جمله دان

در میان جان من بنشسته است / هم چو گفته هم چو بشنیده است
من چه گویم من چه دانم من کم / هم چو گویا هم چو بوری در تم
من از او گویم از او دانم که او / مظهری ایجاد لم گفت و گو
بعد از این گویم حقایق بی شمار / لیک گوش خویشتن با من سپار
من که ام گفت معانی بی شمار / ثمر از آن معانی گوش دار

در آوردن جبرئیل سیبی بخدمت رسول علیه السلام

روز عیدی بود چون عید بد / این سخن نقلست از شیخ کبیر
آن بزرگی که کتاب ارشاد / بس شرف میدان که گل با یاد او
او تصوف را نکو دانسته بود / سی کتاب بیک... گفته بود
بعضی گویند سی کتاب چهار ده / گفته بود او خود بعالم شاه زاد
کرد مولودش بشیراز او فتاد / همچو اوی خود ز مادر هم نزاد
گفت روز عید سید نزد شاه / آمد و دید او زمانی ماجرا
گفت با شاه ولایت از بیان / دیده ام اسرار با خود خود عیان
حال من امروز میدان ز حال / این همه اسرار با از حال
آن دو فرزندش که بد نور آل / آن یکی خورشید و دیگر همچو ماه
مرد نشسته بهم سر ساختند / پیش او بوسه بر چشم ام
پس بیامد فاطمه خیر النسا / همچو خورشید که باشد در سما
او بعالم مظهر سری نشان / چیده رم شد مظهری سر آن
پیش سید آمد و کردش سلام / گفت ای مقصود من خیر الانام
ای تو مقصود زمین و آسمان / در میان جانها خود جان جان
ای ز دینت جملگی مقصود تو / ای تو را اصل گشته معبود تو
پس نبی گفتا که تو خود جان من / آن دو فرزند تو اند ایمان من
پس نشست با دو برادر با حسن / من از او دیدم همه اسرار حق
من در او دیدم همه انوار حق / خود از او گشته ظهور آثار حق
او علوم شرع من دانسته بود / نیست دیگر مردمان را بسته بود
پس ابا بکر و عمر آن راه را / رفته اند و دیده اند آن شاه را
هیچ میدانی که این پنج تن کیستند / اندرین معنی بیا پنج کستند
هیچ میدانی که این پنج تن / پنج اسرار خدا و پنج گنج
گنج انوار خدا ایشان بدند / گنج اسرار خدا ایشان شدند
خود ببین با مقصد و مقصود حق / خود ببین با آدم از بود حق
پنج تن آل عبا ایشان بدند / در درون یک قبا گنجا شدند
شیخ گوید حال این را گوش کن / جام زین پنج تن بگیر و نوش کن
تا بگویم روز و شب افروز را / تو بدانستی پیشب آن روز را
آن زمان روزی در این دنیا بخود / زانکه حق دیده مظهر خود
ناگهان جبریل از حق در رسید / گفت مبارک شد شمار روز عید
من چنین روزی ز حق میخواستم / تحفه از تحفها بس داشتم
پیشتر از آفرینش پیشه من / داده است او چنین تحفه مرا
زان زمان تا این زمان سالی گذشت / چل هزاره سر که گشت از این زمین
هر زمان روزی از آن سالی گذرد / هست پانصد سال این دم
من بر آن بودم که آرم نزد تو / انچنان تحفه که از جنت بداد
لیک حکم ایزدی این روز بود / پیر اسرار خدا اول روز بود
انچنین تحفه به احمد داده است / از درخت طوبی این آورده
بود یک سیبی نبی را او چو / بوی از وی یافته مردم طلوع
این ثمرها جمله از بود و دست / وین ثمرها جمله از جود است
این جهان از بوی او روشن شده / جنت فردوس یک روز شده
عالی از بوی او رنگین شده / خوبیان از نور او خود بین شده
انچنین سیبی بیاورد و بداد / پیش سید او به صد قدری نهاد
گفت ای سید ز حق این تحفه دان / زانکه هست اسرار حق در وی نهان
پس گرفت از وی نبی آن سیب را / پس ببوئید و نهاد گفت شها
تند و شکر حق هزاران من گفت / زانکه اسرار خدا در وی نهفت

سر تو از نو توان دیدای اله / ای ز تو روشن شده خورشید و ماه
ای بصورت سیب و در معنی تو نور / گشته اسرار خدا از روی ظهور
ای ز تو روشن شده خورشید و ماه / بود تو باشی سایهٔ نور اله
تو مبین صورت بمعنی کن نظر / گر همی خواهی که یابی کان زر
تو مبین صورت خدا را این چنین / زانکه از صورت نیابی دیگر [illegible]
تو مبین صورت که صورت هیچ نیست / گر بصورت میروی [illegible] هیچ نیست
تو مبین صورت که صورت [illegible] / بود فرو رفتند سودایی چو ما
تو مبین صورت ببو [illegible] / وین دل خود را ز جان آگاه [illegible]
تو مبین صورت که صورت [illegible] / در حقیقت صورت ما گو شکفت
تو مبین صورت که صورت [illegible] / راه معنی پرس کز عطار [illegible]
گر همی خواهی که علامت بود / وانکهی پادشاه کفتار است بود
از دو گام بگذر و منصور پرس / وانکهی تو نور را از طور پرس
طور و نور ما همه حیدر بود / زانکه دین ما با و انور بود
من همه دکان و دکان دارم / همچو خانه با سر و اسپار [illegible]
هر که در دین علی نبود درست / رافضی دانم و را خود از نخست
هست معنی شاه صورت [illegible] / زان درین دنیا همه خود [illegible]
تو مبین بت را که بت صورت بود / وز وجود او بسی نفرت بود
دور کن از خود تو نفرت ای عزیز / هست دنیا [illegible] کدورت ای عزیز
نفرت دنیا همی مال است و جاه / بعد از آن کبر است در سرگاه
کبر را از سر برون کن همچو من / تو درین دنیا مکن [illegible]
خود چه کردند انبیا در این محن / خود چه کردند با ایشان [illegible]
خود چه کردند با نبی المرسلین / زانکه او گفتست که رو باطل مبین
بعد از آن پادشاه مردان شها / خود کشیدند از همه مشتی دعا
چون چه کردند با دو فرزند رسول / آن دو معصوم مطهر چون بتول
بعد از آن با اولیا یک ما تمام / خود چه کردند این مشتی عوام
هر که او خود را است [illegible] گفت / در جهان [illegible]
خود چه کردند اولیا در این جهان / راه بنمودند خلقان را ز ایمان
خود طمع در ملک ایشان را نبود / خود زر و نقره [illegible]
جمله دنیا پیش ایشان پرکاه / تو به دنیا کرده ای [illegible] نگاه
زان سبب کردی بدنیا [illegible] / زان سبب رفتی [illegible]
هر که قصد سالکان کرد [illegible] / راست گفتن پیش انسان [illegible] بهشت
رو تو ترک این جهان کو ای [illegible] / تا بیابی همچو ایشان خود نظر
هر که او اهل دلست ترکش گرفت / هر که او اهل گلست بر گشت رفت
عاقبت راه فنا خواهی گرفت / زین جهان آخر [illegible]
رو تو جام از معنی ما نوش کن / وین سخن از راه معنی گوش کن
پس بدست شاه [illegible] سیب داد / پس ببوسید و بچشم خود نهاد
پس بدست فاطمه آن سیب داد / بوی وی بشنید و از روی گشاد
گفت در این سیب [illegible] / این بدنیا خود ندارد [illegible]
پس حسن بستاند از ام ان تحف / گفت می بینم درو [illegible]
هست در وی سر اسرار خدا / یا برادر گیر از من سیب را
پس حسین بستاند آن سیب از امام / گفت دیدم من درو سر دو کلام
پس محمد گفت ای جان من / تو درو می بینی خود ایمان من
این تحف را [illegible] فرستاد ست [illegible] / زانکه می بینم درو سر کهن
بود مقصود خدا خود مظهری / می نماید اندرو خود جوهری
گر همی خواهی که مظهر خوانی تو / ور همی خواهی که مظهر دانی تو
رو طلب کن کلمهٔ اطهار را / تا بتو بنماید آن اسرار را
هست اسرار خدا او [illegible] / مظهری سر خدا ایمان حق
ای تو غافل گشته از اسرار حق / خود گرفته عالی انوار من
ای تو غافل گشته از اسرار شاه / دید و دنیا بر دو ات آخر [illegible]
چند گویم مظهری حق [illegible] / ور همی دانی برو مظهر بخوان

تا ترا معلوم گردد سر دین / رو بجو مردان که تن فکری [illegible]
تا که گردی مست در اسرار او / یا چو صنعان رو به این [illegible]
گر هزاران سال تو این ره [illegible] / بی دلیل راه گمره شوی
چون نه انسانی که اصل کار [illegible] / وین همه در پرده بود [illegible]
تو نه انسانی که تو [illegible] / واندرین دنیا ز بهر [illegible]
هست دنیا خاک و آنی [illegible] / واندرو افتاده خلق [illegible]
پس کسی باید که بیدارت کند / نقطه از شرع در کارت کند
وانکهی [illegible] طریق [illegible] / تا نگردی تو درین عالم اسیر
بعد از آن چشم معانی بر گشا / تا ببینی ذات او را بی [illegible]
تو ببینی ذات حق بی [illegible] / وز وجود خویش کی یابی [illegible]
رهبری باید که تو در ره روی / ور تو بی رهبر روی گمره شوی
چون درین دنیا بگردی کم [illegible] / همچو با پیل زمان [illegible]
چون شوی گمره تو اندر راه حق / گر همی باشی تو پیش شاه [illegible]
گر همی خواهی که ره [illegible] / وز وجود خویش مظهر [illegible]
رو بخوان خود چو سر مظهر [illegible] / تا خلاصی یابی از رفتار جان
صد هزاران راه سوی حق بود / لیک یک راهست کان [illegible]
رو نشان راه از جوهر [illegible] / گر نه انسانی برو مظهر بخوان
زانکه من در وی شدم راه [illegible] / رو بدان و تو مکن گمراه [illegible]
راه راه مصطفی و آل اوست / وین همه گفت و شنفت اقوال اوست
رو تو راه مصطفی رو همچو من / تا کنی صافی گرو هم جان و تن
گر تو می خواهی که یابی این مقام / چند کاری بایدت کردن تمام
اولا مهر [illegible] ایشان بایدت / بعد از آن اسرار عرفان بایدت
بعد از اینها بایدت بیرون شدن / از میان خلق دنیا [illegible]
دیگر از [illegible] خوردن ترک کن / با خلایق تو نه [illegible] باید [illegible]
دیگر از خفتن بشب بیدار شو / وانکهی با یار او در کار شو
گر خوری [illegible] / زینهار از نان مردم تو [illegible]
زینهار از جاه دنیا کن حذر / تا نیفتی همچو ایشان در خطر
بعد از آن کن صحبتی [illegible] / تا بیابی در [illegible] گوهر بی شمار
دایم از گفتن ره درویشان [illegible] / تا که حاصل گردد [illegible]
رو تو [illegible] گزین [illegible] / تا بیابی در جهان خود اصل [illegible]
رفته اند بو بکر و عمر راه [illegible] / ترک دنیا کرده اند [illegible]
بعد احمد میشوی ای دین [illegible] / همچو شمع مصطفی روشن شده
من چه دانم وصف ایشان [illegible] / بر تولی هر کسی [illegible]
وان تحفه را تو [illegible] / زانکه چشم راز دار کاف و نون
پس نبی گفتا که ای فرزند من / در میان جان تویی پیوند من
خیز و پیش مرتضی [illegible] / تا کند [illegible] این پوشیده [illegible]
پس حسین آن تحفه را بوسید و داد / پیش سید آمد و بر پا ستاد
گفت پیغمبر که ای نور [illegible] / اولیا و انبیا را عذر خواه
بوسه ها می داد او را مصطفی / گاه بشنید و دین احمد [illegible]
پس ز دست مصطفی آن [illegible] / بر زمین افتاد و بر دو [illegible]
پس حسین [illegible] یک بخش [illegible] / وان دگر [illegible]
بر میان هر یکی [illegible] / هر خطی سبزی ز عنبر ساخته
پس محمد گفت با شیر زبان / کین خطی [illegible]
پس امیر مومنان آن خط گرفت / واندرو اسرار [illegible]
چون به پیش مصطفی [illegible] / شد نبی را آن [illegible] مضبوط [illegible]
بد نبشته این سلام و این دعا / بو لی الله امام رهنما

سلام الله یا غالب علی ابن ابی طالب

چون محمد این ندا از حق شنید / گفت چشمی نور حق [illegible]
ای ز تو اتقی در کلام خویشتن / خوانده ات چند جا نام [illegible]
ای ز تو این نور [illegible] / جمله [illegible]

ای ز تو راه طریقت آشکار / هست عطار اندرین ره راز دار
راه تو هر کس برفت ایمان ببرد / ورنه در این ذکر سلطان بمرد
ای ز تو حق حقیقت نور نور / پیش تو روشن شده اهل [illegible]
در حقیقت واصل اندر راه حق / در تو در دنیا نبرده کس سبق
ای ز تو روشن همه روی زمین / ای تمامت اولیا را راه بین
هر که در راه است بنهاده سر براه / هست ملعون و منقلب رو سیاه
هر که او بی سر تو [illegible] / در میان عاشقان قمار شد
هر که او از دین تو برگشته شد / در ره معنی [illegible] گشته شد
هر که او شرع نبی را وا [illegible] / در گلستان شریعت خار داشت
ره به شرع او چو حیدر [illegible] / تا شود داوی تو شمس القمر
این معانی را بگویم [illegible] / روز گفت مصطفی میدان یقین
یا نبی المرسلین عطار را / در دل او بیز این اسرار را
تا شود او را [illegible] / گم ایشان [illegible]
هست عطار [illegible] / در میان خاک و خون [illegible]
هست عطار اندرین [illegible] / از تو می خواهد ز دشمن [illegible]
هست عطار این زمان [illegible] / در ره دنیا [illegible]
یا امیرالمومنین دستم بگیر / زانکه سلطان جهانی [illegible]
یا امیرالمومنین جانم بسوخت / در میان کفر ایمانم بسوخت
یا چنین جمع منافق چون کنم / هر که آید غیر او بیرون کنم
یا امیر این جمع خود گم گشته اند / وز طریق راه تو بی ره شده اند
یا امیر این جمع مرده آمدند / بر طریق قوم [illegible] آمدند
یا امیر این جمع سرگردان شده / همچو قوم لوط خود حیران شده
یا امیر این قوم چون سنگ [illegible] / وز پی مردار چون سگ [illegible]
یا امیر از دست ایشان چون کنم / [illegible] صبر را بیرون کنم
دیگرم صبری نماند از جورشان / ظلمها پیدا شده در دورشان
قاضی و مفتی و شیخ و محتسب / [illegible]
رو تو تنها ای [illegible] / تا نیابی روز [illegible]
این جماعت [illegible] / وز درون و از برون [illegible]
یا امیر این قوم خود حیران شده / یا چو مور لنگ سرگردان شده
یا امیر این [illegible] / در زمان تو [illegible]
دیگر از اصحاب و قوم [illegible] / در دمشق و کوفه [illegible]
از مقام [illegible] تا اقصای روم / وز بلاد مصر تا سرحد روم
پس خراسان جمله [illegible] / یا بلاد کوفه تا سرحد چین
این ولایت تا ولایت [illegible] / جمله [illegible]
بعد عثمان [illegible] / بر طریق [illegible]
[illegible] / [illegible]
بر یکی [illegible] / خاص اندر میان شان [illegible]
بر چه [illegible] / [illegible]
خلق عالم جمله سوی [illegible] / از خراسان [illegible] شدند
بعد از آن [illegible] / زانکه [illegible]
یاد [illegible] رسول / وین [illegible]
با دلی [illegible] / جمله دیگر [illegible]
بر طریق [illegible] / از امیر مومنان [illegible]
بعد از آن [illegible] / وز طریق [illegible]
او بدست [illegible] / جمله [illegible]
هست عثمان [illegible] / زانکه [illegible]
او خلیفه [illegible] / زان محمد گفت [illegible]
پس علی [illegible] / زانکه [illegible]
این جماعت [illegible] / سوی [illegible]
سوی [illegible] / او [illegible]

این جماعت مردمان بی [illegible] / بر طریق [illegible]
خود مروان [illegible] / [illegible]
راه حیدر رو تو چون [illegible] / زانکه ایشانند چون [illegible]
خلق عالم [illegible] / راه [illegible]
ره چو من [illegible] / تا نیابی [illegible]
این [illegible] / آنچه [illegible]
من چنان [illegible] / وین همه [illegible]
من [illegible] / زانکه اسرار علی گفت [illegible]
من ز راه گویم که ای [illegible] / همچو نوری در میان جان [illegible]
ای [illegible] / [illegible]
گرچه او بر تو [illegible] / عاقبت [illegible]
رو تو از آن قوم [illegible] / باز گرد از غفلت [illegible]
رو تو ترک [illegible] / یا تو گفت مصطفی [illegible]
[illegible] / [illegible]
ای برادر غفلت [illegible] / هر که این غفلت [illegible]
آن [illegible] / روز غفلت [illegible]
تا تو روشن شود اسرار [illegible] / وین نماز روزه [illegible]
گر [illegible] / واندرین [illegible]
در بروزه باشی [illegible] / ور بشب دایم گذاری [illegible]
بی ولای او [illegible] / [illegible]
رو تو در شرع محمد باش [illegible] / در طریقت شاه مردان [illegible]
هست [illegible] / زانکه هست او [illegible]
هر که او [illegible] / در جهان [illegible]
ای ز دین مصطفی بیرون شده / همچو [illegible] ملعون شده
رو تو [illegible] / و آنکه در [illegible]
هست عطار اندرین [illegible] / [illegible]
[illegible] / زانکه [illegible]
گر ز او [illegible] در راه عشق / گوش کن [illegible]
تا کرده [illegible] / بعد از آن [illegible]
این مراتب از تو [illegible] شده / وین معانی از تو [illegible] شده
لیک باید [illegible] / و آنکه [illegible]
رو تو [illegible] / و آنکه [illegible]
ای [illegible] / بعد از آن [illegible]
[illegible] / تا ترا [illegible]
ره [illegible] / تا ترا روشن شود [illegible]
هیچ میدانی [illegible] / یا بگو با من [illegible]
هیچ میدانی [illegible] / و اندرین [illegible]
هیچ میدانی [illegible] / هیچ میدانی [illegible]
هر که او [illegible] / ترک دنیا کن [illegible]
جز [illegible] / تا شوی [illegible]

در آتش رفتن ابوذر غفاری بحکم امیرالمومنین علی رضی الله عنه

[illegible] / همچو [illegible]
شیخ دین و پیشوای اهل دین / یا [illegible]
گفت پیش جعفر صادق [illegible] / [illegible]
گفت با من [illegible] / بر تمام [illegible]
گفت [illegible] / آنکه [illegible]
هر [illegible] / آنکه ایشان [illegible]
آنکه [illegible] / [illegible]

یا نبی و فرو سلمان ما
با محمد با ابابکر و [illegible]
عبدالرحمن بن عباس [illegible]
از صفت بوده است خود او [illegible]
این مراتب را اگر خواهی بگو
این سه جز از حق یاد دارد و شنو
اول این سه بگویم با تو من
خود شجاعت در جهان [illegible]
خود سخاوت [illegible]
جون بدانستی که ایشان حق گشت
ده تو جون آن جماعت [illegible]
این جماعت پیروی شاه [illegible]
ترک ایشان کی و ترک خویشتن
رو بگیر راه جان در پیش شو
مصطفات را ره سوی حق [illegible]
مصطفا اند بهشت [illegible] شده
این جماعت خود جهان [illegible]
یک جماعت از بزرگان بود
آتشی بسیار در وی سوخته
تا بگیرد سر که این خشت خویش
پیر ایشان گفت گویا [illegible] رسول
یار با پیش محمد گفت تو
بود شیخ قوم [illegible] سود
یا امیر [illegible] احوال کو
گفت شاه اولیا بشنو [illegible]

بوذر و عمار یاسر زان ما
با قیس یا ثابت بن قیس
بود یا او جمع یاران در [illegible]
از شجاعت بوده است این نام او
گر بدانی هر کس از بایزید
در میان اهل معنی [illegible] شد
زانکه [illegible] در معانی همچو من
نیست شاهی خود به عالم [illegible]
وین ولایت تا چنین [illegible]
با تو گویم از جهانی [illegible]
با جو عطار این زمان بر خویش [illegible]
این جماعت [illegible]
تا شوی در دین [illegible]
وانگهی نزد امیر خویش شو
مرتضا است بی حق مطلق [illegible]
مرتضا از دید حق روشن شده
لا معانی [illegible]
بر سر آن کو نشسته همچو دود
بر مثالی [illegible]
باز بیند در میان [illegible] خویش
گر سخن گویم [illegible]
خوانده ام من در کتب [illegible]
او تمامی علم حکمت برده بود
تا بدانم حال ایشان را که او
این جماعت همچو نوری در [illegible]

مالک اشتر با ایشان بوده [illegible]
دیگری [illegible] بن عمر
این جماعت صفت [illegible]
خود امیر مومنان [illegible]
بایزید و من بحالم گفته ایم
این سه مظهر حق شده [illegible]
اول او خود ولایت دان [illegible]
هر یکی فرزند [illegible]
خود شجاعت با محمد داده [illegible]
گر تو جون ایشان معانی دان شوی
تو کرا با جو ایشان [illegible]
این جماعت جان فدای [illegible]
ترک دنیا گیر [illegible]
تا ز ارادی [illegible]
مصطفا در شرع تعلیمت کند
مرتضا روشن شده از نور او
جون رسیده بر سر کوی جهان
بود داشتی بر سر آن کو [illegible]
این جماعت جمله [illegible] آمده
اندرین بوده که دیده شاه را
مدتی [illegible] خواستم
من ز انجیل و زبور [illegible]
گفت باشد که مسلمان می شوم
من همی خواهم که جون ایشان شوم
این جماعت [illegible]

بود عمار و صهیب همچو [illegible]
حمزه او سعد [illegible]
با محمد همدم بوده اند
در جهان خود این [illegible] گشت
وین در معنی حق را گفته ایم
هم ز مظهر بر آید این صدا
وآخری او شه سخاوت کان علم
زانکه او بود ولی حق [illegible]
زانکه او در ملک دین شهزاده بود
بهر ملک من سلطان شوی
تا بگیرد حلقت [illegible]
این جماعت خود ترا [illegible]
تا بیفتی در [illegible]
[illegible] روی این را [illegible] مصطفات
مرتضی در صدق تعظیمت کند
مظهری نور ولایت [illegible]
بود آن کو [illegible]
[illegible]
سر خشت خویشتن [illegible] آمده
پیش شه رفتند [illegible]
از تو بر هم [illegible]
وصف تو دیدم [illegible]
در قطار این عزیزان می شوم
در ره سلطان خود ایشان شوم
[illegible] خویشتن [illegible]

سر فدای راه حق ایشان کنند
لیک در فرمان حق و مان کنند
گشته اینها یکه جیب در راه حق
هرچه من گویم همین با آن کنند
پس بگفت پیران که با خیر الانام
جون رود گر او شنود این [illegible]
من یقین دانم که [illegible]
یک هزار و یک صد و چل [illegible]
من با ایشان جمله [illegible]
یا الهی کن دعایم مستجاب
پس اشارت کرد [illegible]
جون کرشنید از آتش این [illegible]
بود بوذر ز خالص آتشی
زر خالص خود بسوزد [illegible]
جونکه بوذر در درون آتش رفت
مصطفی را بود یا او رازها
بود او پیش محمد خود عزیز
پس اشارت کرد با سلمان [illegible]
جون شنید از شاه سلمان [illegible]
زانکه سلمان دیده بد سرها بسی
در پس آن [illegible]
رفت سلمان [illegible] پیش
گفت این خلعت [illegible]
گفت با سلمان که [illegible] انعام [illegible]
شربت [illegible] علی نوشیده کرد

مرمی بر جان و دل ایشان کنند
زان جهت از این جهان [illegible]
[illegible] این دم تو بر خوان [illegible]
[illegible] و صد و بریان کنند
وا رهان این دم مرا [illegible]
من کلیم آمدم این دم بر زبان
مصطفی را وین حق مطلق بود
بود [illegible] شاگرد من [illegible]
بعد از آن در علم [illegible]
زانکه [illegible] تو گشتم [illegible]
واندرین آتش جو ابراهیم او
رفت سوی آن جهان [illegible]
در جهان جان آدم آتشی
زانکه خالص بود [illegible]
سر اسرار علی خود [illegible]
در بهشت او [illegible]
یار ما گفت علی با او [illegible]
گفت این خرقه را [illegible]
شد بسوی [illegible]
[illegible]
بوذرای [illegible]
گفت معنی [illegible] اسرار شه
جام [illegible]
جان خود را [illegible] انعام [illegible]
جامه در پوشید و حق را سجده کرد

آنجو حق گفت ایشان [illegible]
هرچه از حق آید آن کردن [illegible]
هرچه گفت مصطفی من آن کنم
این جماعت جمله مقبول آمدند
لیک [illegible]
بعد از این در دین [illegible]
پس بگفتا شیخ [illegible]
دین ما هم دین [illegible] بود
جون از و بشنید [illegible]
پس دعائی کرد شاه اولیا
زانکه ابراهیم آب [illegible]
جو پروانه بسوی نار رفت
هر که او از صدق بر خوردار شد
گشت آنجا جمع خلق بی حد [illegible]
خلق گفتند [illegible]
بود او مرد ضعیف ناتوان
او کشش آن بود [illegible]
[illegible]
تا رود در آتش سوزان [illegible]
شاه سلمان گفت [illegible]
زود پوشان جامه [illegible]
روی او بوسید و [illegible]
جونکه نام [illegible]
[illegible]
گفت با سلمان کز شاه [illegible]

جون ره او جو شیران کنند
لیک [illegible]
عالمی را زین [illegible] حیران کنم
جون حسن بصری مقبول آمدند
در میان آتش خانه [illegible]
بر تو [illegible] بکردم
گر عالمی این ولایت [illegible]
لیک ما [illegible]
گفت [illegible] خدا [illegible]
وآن دعا گفت او بنام مصطفا
وانجنان آتش [illegible] گلشن [illegible]
بر روی آن آتش [illegible]
[illegible] خود آتش [illegible]
تا ببیند خود [illegible]
جان ما را خود سراسر [illegible]
لیک در باطن معنی [illegible]
آتش آن بود کای [illegible]
بعد از این [illegible] جام [illegible]
تا ببیند خلق آن سر را که او
سر اسرار خدا [illegible]
زانکه [illegible]
گفت داری این زمان [illegible]
گفت جان من [illegible]
وین جهان خود [illegible]
زانکه او آیینه [illegible]

تا ببینم روی او چون خویشتن / زانکه بینم این زمان خویشتن
گفت خلقی با شست ایستاده اند / وز غمت بعضی بخاک افتاده اند
چونکه بوذر از صف شاه دم / خویشتن را چو خود اندر راه دم
دست سلمان را گرفت و شاه دان / تا رود نزدیک شاه غیب دان
خود رسیده پیش شاه از سر و تن / ناره و فریاد کرد مرد و زن
گفت آن غلطان شاه اولیا / ای شده بیدار محمد پیشوا
دست ما و دامن تو یا امام / ما بتو داریم ایمان و اسلام
هر کرا ایمان او حیدر بود / از ملایک او یقین بهتر بود
بس مسلمان گشت از ان تو بحجج / وان جماعت گفت شکر کرد هیچ
مختصر گفتم من این اسرار را / تا نگوئی رافضی عطار را
گر تو میدانی علی را رافضی / سر روم بر دین او ای خارجی
من تقلید نیستم در دین چو تو / دارم اسرار خدا از گفت او
من همی خارج چو تو ای ناصبی / من شده سپاه رحم از رافضی
رو تو چون بوذر زخشها پاک شو / واگهی در نار خود بی باک شو
گر نسوزی تو بآتش مرز ما تن / گر ز آتش باشد اندر این جهان
هست وجودت همچو زنهار عیار / پیش عرفان معانی آتش بیار
تا بگویم من ترا انسان سخن / وین معانی را ببین و گو سخن
این معانی را بپیش درویشان گو / وین حقایق پیش دل ایشان بود
این سخن با شیخ و با معنی بگو / زانکه زین معنی ندارد هیچ بوی
بوی این معنی رسید مصطفی / سر این معنی حقیقت مرتضی
رو تو چون بوذر ز فقر حق گذر / تا بنفی عاقبت اندر سقر
رو تو چون منصور بر دار فنا / تا ببینی روی حق را بی لقا
رو تو چون بوذر ز جان بگذر ز سر / تا خلاصی یابی از آذر سر
رو تو چون منصور باقی راست شو / تا بری ره کی از شبلی گرو
رو تو چون بوذر براه راست شو / تا بیابی بی شکی ایمان نو
رو تو چون منصور با حق راز گو / واگهی با اهل وحدت یار گو
رو تو چون بوذر معانی را بدان / تا شود آسان بتو زنهار جان
رو تو چون منصور عاشق گرد هست / تا بتو روشن شود اسرار هست
رو تو چون بوذر بشه خود را ببین / تا بتو جان بیدا او حق یقین
رو تو چون منصور در دریا بجو / چند خوانی پیش منعی حرف نحو
رو تو چون بوذر به پیش آن امام / چند گردی گرد سلطان وزیر
رو تو چون منصور خود منصور شو / روز خود بگذر ز معنی نور شو
رو تو چون بوذر بسلمان یار باش / تا شود بر تو معانی جمله فاش
رو تو چون منصور در جهد شاه بین / تا شوی در شیخ او خود راه بین
رو تو چون بوذر بشو خواص دار / در معنی را ز بحر خود برآ
رو تو چون منصور معنی را بگو / تا شوی در ملک معنی آشکار
رو تو چون بوذر ببین خود پیش را / تا بیابد روح تو جا در سما
رو تو چون منصور بر دار نیستم / تا شوی تو جود مطلق در کرم
رو تو چون بوذر بشه خود آشناس / تا شوی در عالم جان شناس
رو تو چون منصور حق را بی شکی گو / واگهی از سر و پنهانش گو
رو تو چون بوذر بنا معرفت / تا بیابی خود مقام معرفت
رو تو چون منصور فرد و مرد شو / همچو ماه آسمان شب گرد شو
رو تو چون بوذر بدان تو بود را / خود طلب تا چند کنی نابود را
رو تو چون منصور باقی راست شو / کی شناسد این سخن از من شنو
رو تو چون بوذر بخدمت بیدار باش / روز و شب یاد کن حق در کار باش
رو تو چون منصور نور و نور شو / یا چو موسی زمان بر طور شو
رو تو چون بوذر تحقق شو بدر / ورنه در جانت نماند هیچ جوهر
رو تو چون منصور صفا بین صحیح / تا بری در وادی رب العلا
رو چو بوذر پیشوا چون شاه شو / یا برو از آل طاها راه مپیر
رو تو چون منصور ظهور او ببین / تا کرا روشن کرد کشف الیقین

رو چو بوذر صدق شو همچون یقین / یاد دار حق ز ان تحقیق بین
رو چو منصور و هم از نور بین کو / یا برو از مقصد کو بین کو
رو چو بوذر سر بنه زخم سنان / تا که روشن کرد دست نور الله
هر که او در راه عرفان نور دید / چیستی از وادی حیدر رسید
هر کرا او حیدر او اولا در است / کو ز ظلم او همه بر باد رفت
من بدنیا خود نخواهم مال و جاه / زانکه هستم من نفی از جب شاه
هست دنیا خود زبون چون کور لنگ / می نهد بر گردنت خود پالهنگ
رو تو ترک دین و تقبی بکوی / مظهرم را بین او و تا اسرار او
هر چه جوئی از دیت حاصل بود / زانکه عطار اندر ره اصل بود
هر که و اصل نیست و این راه است / اندرین وادی ره گم کرده است
هیچ میدانی که اینها بهر چیست / وین سخنها و معانی بهر کیست
هیچ میدانی که قرآن خوان که بود / همچو نوری در میان ما که بود
هیچ میدانی که بابت علم کیست / و اندرین علم عالم کو ده علم کیست
هیچ میدانی که اسرار خدا / از که پیدا شد بگو آمد خدا
هیچ میدانی که طوره تو زیست / بر تو ای انوار حق بر طور کیست
هیچ میدانی که منصور را که گفت / وین در معنی حق را از که سفت
هیچ میدانی که بود دریار کیست / اندرین دنیا بگو در کار کیست
هیچ میدانی که سلمان شاه دید / نعره شیران دران صحرا شنید
هیچ میدانی که در معراج کیست / با محمد هم سر و همراز کیست
هیچ میدانی که مرد و زنده شد / با عرابی اشتر در برده شد
گر همیدانی معانی کلام / انما و هل اتی بر خوان تمام
هیچ میدانی سخاوت از که گشت / من بگویم لافتی الا علیست
گر بدانی مقام اولیا / رو بخوان مظهر تو با صدق و صفا
تا بیابی راه و هم ره دان شوی / بعد از ان در وادی ایمان سوی
زینهار از من شنو این پند را / دور کردان اهرمن و پیوند را
رو تو از پیوند دونان دور شو / ورنه باشی همچو ایشان در گرد
رو تو با اهل خدا پیوند ساز / بعد از آن همچو ایشان کن غماز
خود غماز اهل دنیا پاک بس / زانکه ایشان را ز تو باک نیست
رو تو بیک لقمه کسب سر تو شش / بعد از آن رو بعالم سر تو شش
زینهار از خود و نفرسان خلق را / پاره گردان تو جنت این دنی را

در مقالات کسی که برای خدا احتساب کرد فرماید علیه الرحمه

بو که بهیچ خود غمازی چند کنی / با نجاست همنشینی چند کنی
بوی سرگین در دماغت خوشتر است / محتسب گشتی که دینت را شنید
رو برو را احتساب خویش کن / ترک کردار و کتاب خویش کن
تو نگردی همچو ما ذوق احتساب / بهر سنت آید خدائی بحساب
رو که دین کار روا از خلق / گرنه چون دزد آنت و رهبند خلق
دزد دنیا خود و متاع بردی / یا ز مال اهل دنیا خورده بود
ای تو کرده رخنه در دین مصطفا / هیچ شرمی می نیاید از خدا
ای تو کرده جمله دل امام ملول / شرم می ناید ترا خود از رسول
گر نباشد کل کار تو ریا / دزد و فتش را تو انست کرده ئی
ای تو خود را داده و بیمایه شد / بخل و ظلمت با تو ز آن همسایه شد
ای ز افعال زشت و خلق هم / از تو من گشته ملول و خلق هم
ای تو با این فحش و دشنام پلید / در میان خلق گشته خود نشسته
ای گرفته در دل از جهل [illegible] / از ریا یکبار تو بار راه آ
چند گردی بهر آزار کسان / شرم دار از خالق هر دو جهان
دل بدست آر و بجو از اهل دل / زانکه باشد مخزن اسرار دل
خود نگو تر باشد از صد کعبه دل / ساز دل نیکو بهشت از ساز گل
دل بود منزل که اسرار حبیب / گر بیندانی تر خود دست حبیب
عیب من است بگفتم را / بشنو از من خود یکی دعوت را

هر که آزار دل دانا بکن
جهد کن دلهای انسان شاد کن
رو تو بی‌منت بدست آر ای دل
هر که یک دل را بیازارد چو جان
چند گویم من تو را ای هیچکس
من چه گویم با تو تو خود هیچکس
این همه اسرار از دل آمدست
تا شود این روح من شادان ز تو
رو تو چون مردان و شو چون مرد راست
مظهر چون سرهم از گنج و نیست
نیک دار و نیک خوان و نیک کن
از زبان مصطفی ای نیک‌زن
هست او شاه و حیدر از شکی
هیچ میدانی که این داد و مرد
خویش را و پیش را بشناس تو
گر نیابی پیر چون پیش آر
چند گویی تو بنا اهلان سخن
بعضی گویند خارجی بود ست او
گر بگویم راست ایشان بشنوم
الحذر او گفت بگو من گفته‌ام
قال را در درس‌ها نه حال بین
نور او از نور احمد یافتست
قصد من بسیار مردم کرده‌اند
ناصر حق و یکی بی پرده بود
رو تو در کار خدا مردانه باش

تا شوی چون درخت ایمن ز هیچ
تا شود دریای جنت بر تو باز
زانکه از سنت نبی باشد خجل
جمله و اسرار ایشان را زو عیان
هیچ گردی خویش همچون هیچکس
در میان خلق گشتی هیچکس
با تو گفتن راز مشکل آمدست
ور بدادی خود ز دستش وای تو
تا بیابی علم معنی بی قیاس
خود بدست اهلشان ...
تا که روشن گردد ...
و از زمان آدم آخر زمان
تو چو میدانی از ایشان خود یکی
وین همه افغان و فریاد از چه گشت
تا شود کار تو ... حال ...
و انکه مظهر چو جان خویش داد
دم مکن داد و معانی ختم کن
تا بدین رافضی خواندست او
من بدین مصطفی آسوده‌ام
من بگفتم دیگران کی پی برم
تا شوی واصل تو اندر پیش من
حق سپید خود بداو آشکار گفتست
خاطری بیکس من آزرده‌اند
از میان خلق بیرون رفته‌ام
وز وجود خویشتن بیگانه باش

هر که آزاری دل دانا کند
رو چو از آزار دلها بی کسان
هم خجل آزرده ...
اینچنین کس از بد بیباک ...
ترک کن افعال بد را نیک شو
ای که آزردی دل عطار را
بعد من گر خوانی این مظهر تمام
بود این مظهر چو جوهر ذات بود
رو تو چون مردان به مظهر ...
از برای روح احمد چو حرم
در جهان بسیار معنی گفته‌اند
از ولی و شیخ و شاه و از نجوم
نیست چون عطار مرغی در جهان
هر که انست تا بدانی خویش را
خویش تو پیر است با راه ادب
ای پسر بشنو تو پند پیر خویش
تا نگویندت وجودی با حلول
بعضی گویند اتحادی بوده است
هر چه خواهی گو ترا کردم بحل
گفت دیگر اهلشان ... قال
پیر تو شاه است و دیگر پیر نیست
سر ایشان را که داند جز اله
تا مر حق روز سر آگاه بود
یار او یک غار بود و یار بود
تا ببینی مظهری سلطان عشق

در دو عالم خویش را رسوا کند
ور نه باشی در دو عالم روسیاه
اندرین مظهر نبی پیدا بود
بلکه او خود در جهان چون ... است
بطریق صالحان تو نیک زود
من بتو میگویم این اسرار را
زینهارش تو نگه دار از عوام
وین معانی از صفات ذات بود
تا نگردی در معانی متهم
وز برای روح حیدر مظهرم
در اسرار معانی سفته‌اند
کرده‌اند او چو عطار این علوم
زانکه هست او ... این تو بدان
چند بر خود میزنی تو نیش را
پیش تو گوهر است گر او را درست
ورنه بر جانت زدی صد زخم نیش
تا نگویندت جهول و بوالفضول
با یکیش همدان او ...
زانکه دارم مهر شاهی اهل
گفت شاهی اولیا هست جمال
در دو عالم چو او یک پیر نیست
این سخن روشن شنو از پادشاهی
نه چو تو خود مرتد و گمراه بود
او چو نور حق در کار بود
و انکه آنی در جهان برهان عشق

عشق چه بود

عشق چه بود قبله سلطان دل
عشق دارد در جهان دیوانها
عشق گفتا با محمد در شهود
عشق گفت آنکه پنهانی بود
عشق گفتا رو بگو اسرار من
عشق گفت من تو را جان و دم
عشق گفتا خود حقیقت‌دان ...
عشق گوید حق بعالم فاش شد
عشق گوید اولیا شد گرد من
عشق گوید همنشین تو شدم
عشق گوید فعل من نیک نیک
عشق گوید غافلی از یار من
عشق گوید کای منم دریای غم
عشق گوید روز شیطان دور شو
عشق گوید کای تو ذوالنور ... شو
عشق میگوید همه مقصود بود
عشق گوید راه او راه من است
عشق گوید که نهانم که جان
عشق گوید که لسان غیب من
عشق گوید که طلا آمد بسی
عشق میگوید که رو توحید کن
عشق میگوید که با حق راز من
عشق میگوید که سلطانی کنم
عشق میگوید که دیدم حق تمام
عشق میگوید علی بر من گذشت

عشق چه بود کعبه سلطان دل
عشق گردست خاص ... انبیا
در نهان و آشکارا سر بود
عشق گفت آنکه سبحانی بود
بود در ترسان خویش را اسرار من
بعد از آنی در معانی جان و دم
این معانی و بیان در شان ...
هم بصورت نقش و هم اعیان ...
خواندن درس معانی از من
درس دیگر از تو یقین تو شدم
و اندرین دریا نهانم همچو یک
گوش کن یک لفظ این اسم ...
با تو خاطر بوده‌ام من بر نماز
و انکهی چون نور جانان دور شو
تا بری از جمله صد تعبان گرو
با محمد حامد و محمود بود
همچو عطاری که آگاه من است
من بجسم تو در آیم همچو جان
این کتب را گفته‌ام ...
هر که او یک نقطه گیرد زو ...
جان خلق را مثال ...
واز برون واز درون آواز من
تا شود خود پر نهانی کنم
در میان بود و نا حق ...
زان بگوید مظهر من سر گذشت

عشق باشد مقصد مقصود تو
عشق باشد تاج جمله اولیا
عشق گفته با محمد راز خود
عشق گفت راز پنهانی بما
عشق گفتا من شدم همراه تو
عشق گفتا شیخ تعلیمت کنم
عشق گوید جمله عالم منم
عشق گوید من همه انبیا
عشق گوید همدم با یار یار
عشق گوید غافلی از حال من
عشق گوید تو برو مدهوش شو
عشق گوید کای ز من غافل شدی
عشق گوید کای مرا خود یاد کن
عشق گوید کو تو یار غار باش
عشق گو تو بدین ره شو گرو
عشق گوید که برای شاه را
عشق گوید من بعالم آدم
عشق گوید که تو میخواهی ...
عشق گوید که بی اصلاحها
عشق میگوید که ای راز من است
عشق میگوید که عز از اهل جنت
عشق میگوید همه حیوان ...
عشق میگوید که دیدم راز ما
عشق میگوید نبی را اتحاد ...
عشق میگوید که حیدر ...

عشق باشد حاجت و معبود تو
عشق گفته با محمد ماجرا
هم از او بشنید او از خود
رو بگو عطار آن را بر ملا
عشق گفتا من شدم همراه تو
در طریق خویش تعلیمت کنم
در میان جان و دل محرم منم
گفته‌ام راز نهانی بر ملا
رو گریز از صحبت اغیار یار
از بد و نیک و ازین افعال من
پیش عشق ای دوست من مدهوش شو
خود یقین میدانکه بی حاصل شدی
وین دل مسکین خود را شاد کن
همچو فاروق زمان در کار باش
و انکهی اسرار حق از من شنو
همچو خورشیدی همی بینی ماه را
از برای دید آدم آمدم
رو ببوشان جامه شاهی ترا
اندرین مظهر ... با تن‌ها
بر سر دست شهان باز منست
پیش عاشق بلکه بیگانه ...
همچو کبکی ...
مرغ و مغنی کرده ...
تا که در وادی حضرت ...
همچو نوری در میان جان نشست

عشق میگوید علی با بها   بار با گفتم بتو اسرارها
عشق میگوید که نامم را شناس   وین معانی را بمظهر کن سپاس

عشق میگوید که جنت کو تم   سر اسرار معانی تو بتو
عشق میگوید علی باقی شناس   این معانی بشنو و میدان بیاس

عشق میگوید علی باقی چه گفت   هر چه گفتند بود آخر او شنفت
عشق میگوید که ای گم کرده راه   رو بگو تو شاه مردان تو پناه

عشق میگوید علی چون نوح بود   خود بدریای معانی نوح بود
عشق میگوید که ایمان گشته‌اند   زانکه میر شاه مردان گشته‌اند

عشق میگوید که شاه اولیاست   با محمد نور او در انماست
عشق میگوید که علم اولین   پیش سلطان باشد تعیین

عشق میگوید که ایمان جان ماست   در درون نور یکی دان جا ماست
عشق میگوید که خیل سر اسرار   زانکه کی او یکی با جا ربود

چار را یک دان و یکدان چار را   تا بیابی گوهر اسرار را
چار یار و چار مذهب خود چکند   من بگویم چون که اینها را جنید

رو تو را او شرح احمد را چو من   تا رسی در معنی و معنا چو من
من لسان الغیب شنیده   زان رسی معنی خود گم کرده

رو براه مظهر و مظهر کو آن   تا شوی در مظهری من را ازان
مظهر و جوهر هم از دریا بود   کو نهان گشته که پیدا شود

ای نهان و آشکارا جمله تو

در تعنیه پیر سالک که پیش شیخ آمده و حال او فرماید

در جهان و مرده‌ها جمله تو

بود آنکه عمر من دانا دلی   داده او خود جوهر معنی علی
بوده از شهر من دو جهت ر   زینت چون او عارف در انجمن

گرچه اندر هدایت بود او   لیک در شهری ولایت بود او
سالها با ما مصاحب بود او   از سر مستی خود که گشته او

خواجه یاری چنین بگویم روزگار   در معنی ز اسرار خود بیار
یکشبی نزد من آمد مست یار   گفت ای دریاب معنی شمار

بهر آن آمدم نزدیک تو   تا ترا واقف کنم اسرار تو
زانکه من عزم سفر دارم زمان   با تو گویم راز اسرارش نهان

بود پیش من یکی نو سالکی   بوده او در ملک جان سالکی
ترک دنیا کرده با با یار شد   ور همه ملک جهان پر زار شد

خواجه گفت که ترا خود کیست این   با تو و با ما بگو چیست این
من بخواجه گفتم ای دانای راز   با همه جان بوده‌ایم در نماز

وقت سنت با جماعت بوده است   راه شرع مصطفی او رفته است
دائما در روزه وقت و حال   بوده از گشت ورزات الام

ترک اینها کرده درویش شد   همچو درویشان ما دل ریش شد
چونکه بشنید او ز من این گفته را   بس تامل کرد این اشنفت را

بس زبان بگشاد آن درویش او   من با نفاس تو دارم جان گرو
گوش دارم هر چه فرمایی بجان   زانکه پستی مظهری انسانیان

بس زبان بگشاد آن چنانی دل   گر ای گرفتار آمده در آب و گل
من بگویم سر اسرارت تمام   تا که واقف کردی از سر کلام

رو تو واقف شو تو هم از سر جاه   چند باشی تو بعالم چون گیاه
این جماعت چون گیاه بوده اند   بلکه این خود کمتر از کاه بوده اند

خود گیاه اسرار دارد همچو نی   تو نداری هیچ افتادی چو نی
چون گیاه از کندگی بگشتند   بهر این معنی دلم چاک چاک

چون بنفس تو رسد بنده شود   همچو تو خود در جهان گنده شود
رو تو از نفس و هوا پرهیز کن   بعد از آن درد ادی کز ار شو

هر که اسرار معنی خوش نخست   در جهان همچون گیاهی خس نخست
هیچ میدانی که مقصود از جهان   خود تویی در عالم معنی بدان

رو تو رو بگذر و خود پاک شو   در معانی همچو من چالاک شو
خوردن و خفتن همچو انسان گرا   گر نباشی همچو شیطانی قرار

رو تو ترک حرص و نقش خویش کن   تا بیابی معنی را زین سخن
هر که او عرفان ندارد مرده است   با دل دانای ما در خورد نیست

گر همی خواهی که چون انسان شوی   در میان عاشقان چون جان شوی
تو خدمت کن یکی درویش را   تا شناسی از کیانی خویش را

خویش را بشناس و با حق یار شو   در مقام مست خود بیدار شو
چند بینی خویش را و مال را   حیف باشد گر نه بینی حال را

حال سوی حق با بیابانت برد   مال سوی دوزخ آسانت برد
رو تو مال خود گذار و حال گیر   تا نگردی همچو زندانی اسیر

ای تو در زندان دنیا همچو سگ   میدوی تا آهوی گیری بتک
خود بآن ره کی که جستی جای خود   خود دل دانا ازین آگاه بود

جست آهو و تو افتادی بچنگ   چاره آن دم خود چه باشد چو گرگ
ای تو گم کرده بو سگ آن راه را   چشم تر آهو ندیده چاه را

رو تو ترک آهوی دنیا بکن   خویشتن را همچو سگ رسوا مکن
تا نیفتی همچو سگ در چاه تن   نفس شومت را بدان گرگ کهن

خواری و زاری دنیا چند کشی   ترک او کن تا تو اندر حق رسی
گرچه سالک داشت دنیا کسی   پیش او قربی ندارد چون خسی

رو تو حب او مگردان گرد دل   تا ترا باشد معانی سر بگل
هر که دنیا را بجو د همراه او   دیو ملعونش تعیین اندر راه او

رو چو درویشان دین در زر شو   و انگهی این خواجگی را کن گرو
خواجگی را کن گرو در مستی   یا چو ققنوسی بشو در مستی

تا شود پیدا ترا خود حضور   وین جهانی کرده زرا چون حضور
بعد از آن پیدا و پنهان کردی   و اندرین دنیا چو باران کردی

مست این عالم شال گلخنی   و اندر عرفان شال گلشنی
ای بگلخن میل کردی از خسی   در گلستان معانی کی رسی

هست این خلقان عالم گلخنی   بوزند کل احسان کرد لی
ای تو در تیره حال تن شده   همچنان و ابستن گلخن شده

رو تو ترک این همه کن همچو من   گر شافتی همچو موسی در رسن
حال خود را با زدان آخر چه شد   و اندرین دریای بی پایان چه

هیچ میدانی چه میگویم بتو   هیچکس غافل مباد از جوتو
چند گویم من بتو انسان شو   گوش کن بند منی از جواب

من ز بیگانه تو بیارم مظهری   ور دل دریا بیارم گوهری
مظهرم میخوان و جوهر گوش دار   تا بیابی در معنی بی شمار

بعد از آن دریا بگوش خوش کن   و انگهی یاد من درویش کن
خود دعای کن مرا ای مرد خاص   تا که گرد در بی من از تو خلاص

قدر مظهر را چه داند اسب   قیمت جوهر چه داند کرسی
قیمت جوهر به پیش جوهری است   صاحب فطری چاپ گوش

خواجه گوید سر مظهر گوش کن

در رفتن رسول علیه السلام بگنبد سلطان و اسرار حق دیدن فرماید

جام از مظهر بگیر و نوش کن

من بدم در پیش گر ایک شبی   پیش او اسرار و معنی بی بسی

راز او اسرار معانی گفت او   من بگویم زان یکی در گوش تو
خود بیابید از ره او گوش تو   همچو تم ای ز معنی گوش کن

گفت روزی مصطفی از بهر سر   رفت بیرون از مدینه او بخیر
همرهش اصحاب بسیاری بُدند   هر یکی در ذات اسراری بدید

بود شاه اولیا همراه او   در ضمیر سر خود آگاه بود
دست حیدر مصطفی در دست داشت   دیگر از آن معانی بست داشت

قرب یک میلی بسوی پیش رفت   دست در دست محمد داشت هم
پس محمد گفت با او رازها   در علوم آیت ز رازها

بعد از آن خوب دیدند منزلی   گنبد عالی در آنجا از گلی
بود آنجا منزلی بس با صفا   گاه گاهی بوده آنجا مرتضی

جای عزلت گاه سلمان بود آن / زانکه او را جای قربان بود آن
اندر آن جا مصطفی آرام کرد / می ز عرفان [illegible] او در جام کرد

منتها کردند اصحابش تمام / بار سید از پی معنی بکام
ناگهی آوازی از حق شنید / گفت اینکه جبرئیل از حق رسید

خواجه دست مرتضی در دست داشت / زانکه اندر [illegible] او دست داشت
پس ز جا برخاست آن [illegible] / گفت آورد او بما پیغام شاه

پس بسوی گنبد سلمان شدند / همچو نوری در میان جان شدند
مصطفی با مرتضی رفته درون / هیچ میدانی تو سری کان [illegible]

پس نبی گفتا که دیگر بار نیست / در درون خانه خود اغیار نیست
پس سلیمان گفت باب [illegible] / [illegible] باب حیدر [illegible]

پس سلیمان گفت استادا [illegible] / جمله اسرار احمد او برگرفت
جمله اصحاب نبی حیران شدند / [illegible] در دریای بی‌پایان شدم

گفت آخر این چه سر بود ای اله / گنبدین خانه درون رفتن ای شاه
خود نبی در [illegible] وقت شاه او / بعد از آن [illegible] او ما بود

با همه با مصطفی محرم بدم / در همه معنی با و همدم بدم
این چه سر بد که نبی با او گفت / یا کرامت [illegible] حق از ما نهفت

خود علی را محرم خود داشت او / خود کی را در درون بگذاشت او
گفت اصحاب نبی با یک دگر / خود بپرسیم از محمد این خبر

تا بگوید سر این معنی بما / تا که گردد کشف ما فی [illegible]
چون ازین صورت [illegible] / مرد و در معنی بگردان طاقتی

پس برون آمد نبی با مرتضی / گفت جبرئیل او به بیت نبی
جمله یاران پیش پیغامبر شدند / وز علوم حیدری انور شدند

گفت ای سید درین گنبد چه بود / با که بوده خود ترا گفت و شنود
خود چه گفته جبرئیل از حق بتو / خود تمام محرم حیدر بگو

با همه اصحاب [illegible] توام / و اندرین سر محرم راز توام
وین [illegible] بر دوی تو از بهر چیست / این [illegible] از بهر گشت

مصطفی گفتا که ای یاران حق / جمله اصحاب هوادار آن [illegible]
اندرین معنی سخن بسیار هست / وندرین سر بود بسی اسرار هست

چونکه جبرئیل آمد از حق خود بمن / جمله از اسرار حیدر گفت [illegible]
من از آنی من از آن حیران شدم / همچو چرخ این فلک گردان شدم

بعد از آن الهام حق [illegible] بود / زانکه او خود نور نور احمد بود
خود بیان الهام ایشان گوش کن / جمله [illegible] خود [illegible] هوش [illegible]

حق [illegible] گفت [illegible] از حق / خود همه اسرار حق مطلق شنید
من بگویم سر و مقصود این زمان / لیک [illegible] سر دین [illegible] زمان

پس امیر مومنان بوبکر دین / گفت با شاه ولایت فرد دین
بعد پیغامبر ز ما بهتر توی / زانکه در راه [illegible] توی

پس عمر گفتا که ای نور اله / خود تو باشی جمله را پشت و پناه
گر نباشی تو هلاک من بود / پشت اسلام نبی [illegible] تن بود

جمله انبیا دوستان حق بدند / خود همین با سر آن حق شدند
هست [illegible] این زمان [illegible] / [illegible] کرده خود [illegible] ایشان

من ز دین راهی نمی [illegible] / زانکه گشتن پیش [illegible]
من بدین مصطفی اولاد او / تو بدین دیگران [illegible] شاه او

خود ندیدن دیگران [illegible] شوی / همچو کوران در میان چه شوی
ای تو مرد و خدا و خلق هم / خود [illegible] تو او شرع هم

راه شرع از دیده حیدر آشکار / خود برای شرع [illegible] ذوالفقار
یار بادا در ره حق جان [illegible] / دلدل معنی [illegible] او

من بگویم [illegible] هوش دار / در پی اسرار [illegible] گوش دار
لافتی الا علی در جان من / ذوالفقار و سیف خود ایمان [illegible]

گر نبودی سیف ایمان کی [illegible] / بازوی حب شاه مردان شاه دین

در قصه جنگ خندق که امیر المومنین علی

قصه عمرو

با عمرو بن عنتر کرده و حالات آن

قصه عمرو [illegible] یاد کن / گفت [illegible] احمد [illegible]

من شنیدم این سخن از اهل علم / زانکه ایشان بوده اند ارباب [illegible]
گفته اند کاندر زمان مصطفی / چند جنگ صعب شد اصحاب را

بعد از جنگ احد این جنگ شد / آن زمین از خون ایشان رنگ شد
جمله مردودان ز دین لنگ آمدند / نزد احمد جمله با جنگ آمدند

چون ز اطراف جهان آن [illegible] / پیش عمرو جمع گشتند بیکران
خود لباس و اصل او ز ننگ داشت / وآن دل پولاد او [illegible] داشت

گرد بر گرد مدینه صف زدند / وانگهی آن [illegible]
چون محمد دیده لشکر بی‌عدد / گفت [illegible] تو ما را [illegible]

خود نباشی من تو باشی در جهان / من خلاصی خواهم از این [illegible]
من بتو امید دارم ای حکیم / زانکه اسم تست رحمن رحیم

ستم کن بر جان مشتی بی‌دلان / زانکه [illegible]
جمله در راه تو جان را باختند / تا معانی ترا [illegible]

بعد از آن گفتا نبی اصحاب را / گر همی خواهی که بینی خواب را
گرد برگرد مدینه [illegible] / اندرون [illegible] خندق کنید

تا که ماند امن این منزل تمام / خود نباشد راه کس در این مقام
خود همین [illegible] سلمان / داد مردی او [illegible] در جهان

خود در آن عصر و زمان چون او نبود / او بدی [illegible] بود
کوه خاره [illegible] از گرز او / گرده چون [illegible] او

از نشان او دل دنیا شکافت / وز نهیبش مرگ جان خود [illegible]
او بدی در جهان مشهور بود / هر کجا [illegible] از او دور بود

هیچ کس در حرب از او جان نبرد / زانکه او با خویشتن ایمان نبرد
وهم از او جمله مردم داشتند / زانکه جان در پیش او [illegible]

هر که او از جان خود [illegible] / او ز بهر جنگ [illegible]
بود او [illegible] یک [illegible] / گرده بود از [illegible]

هر که او [illegible] مرکب [illegible] / از نهیبش زهره خود [illegible]
بود او در ملک عالم [illegible] / گرده [illegible] در جهان [illegible]

او چو کوهی بود بر کوهی سوار / او [illegible]
گفت با لشکر [illegible] / من مدینه [illegible] خاک [illegible]

من مدینه را [illegible] / بعد از آن [illegible] آذر [illegible]
پس [illegible] او لشکر خود [illegible] کرد / گرد بر گرد مدینه خلق کرد

چون محمد دید آن لشکر عظیم / گفت قهاری [illegible] حکم
من بتو امید دارم ای اله / من بتو آورده ام این [illegible]

از نهیب او همه ترسان شدند / همچو برگ بید [illegible] لرزان شدند
مصطفی گفت که ای یاران حق / خود [illegible] این زمان [illegible]

تا خدا [illegible] / این چنین فتحی [illegible] او
مصطفی انا فتحنا خواند خود / جبرئیل [illegible]

ناگهی در تاخت آن ملعون [illegible] / بر لب خندق رسید او [illegible]
[illegible] گفت ای مصطفی / [illegible] برخیز [illegible]

تا کند [illegible] حرب جنگ / تا کرا [illegible] دنیا [illegible]
من به [illegible] تو لشکر آمدم / [illegible] آدم

خود مرا پروای [illegible] چیست / خود به پیش من مدینه [illegible]
کرده ام ویران [illegible] / زانکه [illegible] اصنام [illegible]

پس نبی رو کرد با اصحاب خویش / گفت او مرد و دین [illegible]
هیچکس [illegible] چو او / خویشتن [illegible]

چون خدا [illegible] / خود همه [illegible]
بار دیگر نعره زد [illegible] / گفت کای [illegible] تو ما [illegible]

زانکه ترک لات و [illegible] کرده / بعد از آن بر دین احمد رفته
[illegible] ترک دین احمد [illegible] / تا که [illegible] لات [illegible]

چون عمر بشنید بر خود پیچ کرد / وانجمان پیش عمر زان کج کرد
مصطفی اصحاب حیران دیدهم / خود همه یزدان خود را خوانده
کای الا یا باشد او ازمایده / کن خداوند اید العداة ظهور
پس ذکر … یاد کرد / گفت آن خورشید حق …
بد علی پیش نبی حیران شده / او نگفت آن لعین ازان شده
بود کودک مرتضی در صورتی / لیک در معنی بزرگی …
نفس سلمان مگر نشنیده / تو چو دشت از نه کی دیده
خود شب معراج پیغمبر چه دید / پاک کرده بود او …
خود که اندر کعبه از ما در راه / خود کبوتر را بیاری او راه
خود که گرده دست بریده را / این ولایت …
خود که داد است در نماز انگشتری / گر ندانی تو این معنی جزی
خود که داد است … / جام کوثر …
خود که رفت در منیق بر ملا / خود مگر گفت خدا مردم …
خود که کرده … اسلام را / خود چه داند شعشعه آن نام را
گر بدانی تو سوال … / دور گردان از دل خود وسوسه
هیچ میدانی جوانی … / این معانی هست سلطان …
هیچ میدانی تقاضی من چه گفت / وز دل چنین بازآ او چه رفت
هیچ میدانی که از در داد او / … دادی عالم …
هیچ میدانی که می او کی … / وین هدایت او چه مهد …
هیچ میدانی که پیغمبر گفت / وین همه … شان
که نهاده پای بر کتف رسول / مصطفی کرده چو معراجش قبول
که بود خود هیچ دار … / که بود در ملک معنی …
که بود قرآن ناطق در میان / که شده در کشف اسرار آن
گفت باب علم … رسول / خود کرا بود دست در عالم قبول
خود کرا بود دست چون … / این زمان در جان … او ظهور
خود کرا بود دست چون … / راه او …
خود بلای بود در آن زمان / خود صد افتاده از او در جهان
پس امیر مومنان گفت ای / بود … در جهان …
مصطفی گفتا اجازت کی دهم / زانکه جان تو درون این تنم
ده اجازت تا روم نزدیک او / دور گردان از …
پس اگر زد نعره … آن لعین / گفت از لاتم … بپرسم لعین
من نخواهم جان خود … تن / ای شده در ملک معنی …
من نمی پرسم ز تو از جدا / آدم پیش تو از ظلمه برای
گفت بحق دین داری که … / ای تا من …
من به تو جنگ و … / تا کرا نصرت … این دم
هر که را نصرت بود حق ان او / جمله قرآن … در شان او
هیچ کس دیگر نرفت نزدیک او / تا که گر خواری بر آورد از کلو
مرتضی چون شنید بر خود … / سوی آن …
چون امیر المومنین خندق ده / راه خود را اندران خندق ده
نوحه زد جست از خندق … / خود نبوده در جهان او …
… آن نعره شنید / خویش را از جان خود بیگانه
عمرو را آن نعره خود … / همچو … که جان …
گفت این کودک … / پهلوانی مرا او در خورست
من ورا خود دختری چون … / بر سری این لشکر …
بلکه من خود … / جمله پیش او کشم بی ماجرا
اندرین گفت شاه در … / عمرو او را خود …
گفت باشد نام خود با من بگو / که چو خود من ندیدم مشکل
کودک جست … دلیر / …
پس امیر مومنان گفتا که ما / نام من باشد علی مرتضا
عمرو چون بشنید نام مرتضا / گفت …

من بران بودم که شاهی است دهم / دختر خود را بدامادی است دهم
لیک ترا پیش مصطفی چون کنم / دیده خود را از این سر چون کنم
پس امیر مومنان گفتا باو / رو بتر که دین خود آخر بگو
بعد از آن در دین احمد … / تا و … امید تو …
پس لعین گفتا کای کودک … / ننگ دارم من … جان …
من ترا خود دوست دارم در جهان / زانکه هستی جست و … جوان
لیک دیگر چون بریزم خون تو / زانکه مست اصنام من صنام تو
لیک بردی تو شه اسرار دان / گفت … نام …
گرنه … از تو خالی … / پر ز گوهر های اجلالی کنم
گفت عمر … / کس نگفت با من …
رو که آید از دهانت بوی شیر / ورنه میکردم من این جا …
کس نکرده در جهان با من سخن / از طریق مردی من …
تو مبین خودی زدی که هی زدست / این چنین خود بعالم کی رواست
صد هزاران … / همچو ایشان صد هزار افکنده ام
تو همی کوهی … / این چنین هرگز نیابد خود …
رو بتر که این سخن کو جان … / گر نمی بازم … این جان تو
پس علی مرتضا گفت ای پلید / خود نداری هیچ در عالم تو …
چون میان ما و تو تیغ است تیغ / خود ز جور تو …
پس لعین تند گفت کودک کم / تیغ خون بار مرا در دست گیر
چون امیر آن تیغ بر بالا دید / در زمان خود اسیری …
حمله کرد او دو ضربت … / خود چنان تیغی …
تیغ او خود اسیری شد … / در گذشت از خود …
مصطفی روی چو بر خاک داشت / انجمان ضرب علی …
بود دست جبرئیل اندر پیش / خود خدا بود …
تیغ استاد و نرفت یک ذره بیش / پس شکستن آن تیغ …
پس علی گفت ای پلید ناکجا / ضرب خود را اندر …
من زنم بر فرق تو ای ذوالفقار / زانکه پشتم من شد دلدل …
چو عمرو بشنید از امیر این سخن / گفت ای کودک تو کار خود …
من چنان شمشیر افکنم که … / کوه را خود پاره کردی …
زخمان شمشیر … / خود که پیمان من …
پس علی از نام حق یک نعره زد / سیف را بر تارکش چون قطره زد
پس بیر گشت باره … / پشت زین و سینه …
چون از … / کرده سجده در زمین …
چون محمد دید گفت … / این معانی گویم از …
لا فتی الا علی گویم ترا / ذوالفقار و سیف میدانم ترا
پس چنین گفته محمد با علی / این محمد بود …

یوم الخندق ضربت علی افضل امتی یوم القیامت

چون عمرو آن ضرب دید از مرتضا / خویش را انداخت از بازو …
گفت ملک ما همه کشتی تو / ملک ایمان … روشن …
گر نبودی ضرب … / بی شکی بود شریعت …
جمله اصحاب از درون … / جمله سوی شاه خود …
چون نبی روی … شاد / مهر او را در میان جان نهاد
روی او را پاک کرد از گرد جنگ / گفت … تو خود را نام …
پس علی گفت که با خیر الورا / میروم این قوم بد را از قفا
ده تو ای سلطان دینم … / زانکه دارم در محبت الفتی
پس اجازت داد … / گفت … تو خدا باشد ولی
ذوالفقار بود او را نام … / بر سر خارج گرفته او قرار
گر نبودی دست … / کی شدی الله اکبر …
پس کشید آن ذوالفقار و حمله کرد / در میان لشکر … رخنه کرد
گشت … از آن مردود … / همچو سیلی شد میان شان چون …

جمله مال و جفت و لشکر علی / جمع کرد و برد ما پیش علی
پس نبی آن جمله با اصحاب داد / جزوی آن نیز با احباب داد
خود امیرالمؤمنین بگرفت از آن / جمله را کرد و نثار مؤمنان
لشکر اسلام قوت یافتند / زانکه زان انعام حشمت یافتند
هر که او خود میل دنیایی بکرد / زانکه حق او را همه باز پس کرد
رو که در تو زین جهان کن میل حق / تا وصیت در معانی خود سبق
هر که او دل زین جهان خود برگرفت / همچو شاه ما ز دشمن کر گرفت
هر که او آلوده دنیا نشد / در میان خلق او رسوا نشد
هر که او از هستی خود دور شد / بی شکی میدان که چون منصور شد
هر که او از غیر حق بیزار شد / در میان جان و دل انوار شد
رو تو از خواب بدن بیدار شو / وانگهی دیدار کرار شو
رو تو از خواب چنین بیدار باش / همچو جمع اولیا در کار باش
تا بیابی آنچه مطلوبت بود / وز معانی آنچه مقصودت بود
هست مقصودم درین گنجها / زانکه او با اولیا باشد بسی
تو چه دانی اولیا را در یقین / زانکه خود چون گشته در راه دین
تو همی نالی که بسیاری زبان / رو ببین ارباب معنی را عیان
دینی داری و عقبی هیچ نه / صورتی داری و معنی هیچ نه
می زنی یار خود در حیرتم / اندرین حیرت بسی اندر حیرتم
اولین منزل ز سر باید گذشت / ورنه زین مانت بدر ماند گذشت
هیچ میدانی درین سر سر گشت / تو چه دانی سر این معنی که هست
سر این معنی طلب کن همچو من / تا که گردد حاصلت اصلی وطن
رو طلب کن تا بیابی یار او / زانکه یابند در طلب اسرار او
در طلب من یافتم اسرارها / بعد از آن گفتا بیا عطار
گر بیابی در جهان او را عیان / رو تو چون سر ذات را طلب جوان
تا نماید او بتو آن یار را / بعد از آن یابی او را بی لقا
از لقا مقصود ما معنی بود / وانگه از آنجا دینی و معنی بود
بعد از آن گوید که من باشم فنا / جز تو فی الحال نزد من بیا
مرد من گویم ببین و گوش کن / جامها از خم مظهر نوش کن
اینچنان می خور که باشد هوش هم / زین جهان می خور که گردی منتهم
ای جهان مخور که لا خوف اند / چون محمد را حکمت جمع اند
هم شریعت دان که اسرار حقست / او ز مردان نور و حس بی شکست
خود محمد بود و احمد نام او / در میان خوان دل انعام او
اوست روشن همچو نور انور زمین / اوست در معنی بسر خود معین
روز جوهر معنی او را طلب / تا خبر یابی ز معنی بی سبب
هر که او در راه معنی راست رفت / پرتوی نورش همه در جهان برفت
هر که او در دین احمد نیست کم / شرع او کرده مرا او را براه
دارم از دریای شریعت گوهری / شکل مظهر خود نیابی گوهری
زانکه اسرار از محمد دیده ام / جمله شرع از گفت حق کرده ام
من بگفتم جمله اسرارت تمام / لیک این مظهر نهان باشد تمام
مومنی دار و معنی مطلب / پیش سر مفلس نباشد جوهرم

داشت سلطان جهان یک گوهری
داشت آن جوهر بصورت نیکوی

در قصه جوهری سلطان پیغامبر که بدست
سلطان محمود غازی افتاده بود

نام سلطان بود محمود گزین
نام او گنجینه دل یقین

بود شاهی عادل و بس هوشمند / جمع گشتی با جنود و رود گرد
بیست عدلش در جهان مشهور بود / زانکه ظلمت از دل او دور بود
بود او را یک غلام اسرارخوان / نام او را خود ایاز خاص دان
گفت سلطان خود ایاز خاص را / رو طلب کن جوهری و خاص را
رفت ایاز و خود خزینه گشت کرد / جوهری و خاص خود را دوست کرد
نام آن جوهر همه خاص کرد / خود بدست آن ایاز خاص بود

آن جواهر را بگو هم گر که بود / وز که آمد آن جواهر در وجود
خود سلیمان داشت آن جوهر نگین / زو رسیده تا بآن تابان نیا
خود تبرک بوده آن جوهر حسب / صد هزاران گشته گشته زو بری
گوهری بد روز روشن همچو حور / کرده او را اهل دنیا نام او
گفت سلطان کن نهانش از کجا / زانکه مستی در جهان جوهر شناس
گفت ایاز خاص کای سلطان ما / من بگویم خود بهایش هر چه بود
لیک سری اندرو موجود هست / آنچنان سری هم از مقصود هست
گر نه آن بودی بهایش کردمی / آنچه مقصود تو بودی گفتمی
گفت سلطان کاندرو سریست که / این معانی را ببین بر گو بگو
گفت گویم سر آن در رای تو / گر کنی گفت مرا تصدیق از او
تو شناور دست این سر خود نهان / بیشو و اندر زمان تو بیان
هست در درون در تو خود گمی / در دبان او بود خود بی رنگی
حق تعالی از حق او برکه داد / هر که از نقش خیت خود مرکی
رو تو بشناس این که معنی بود / تا بمعنی ده مرا از قوت خود
جست و جو کردم در معنی بگو / گر ببینید او ز کوی او
چشم در وی کن که عقل و برگ عشق / من نخواهم کرد هرگز ترک عشق
فاش جیو بود معنی عرفان او / این معانی در درون جان او
هست در درون جوهرم عشق نهان / لیک در ملک کنم او را عیان
چونکه این سر از ایاز خود شنید / گفت خواهم کو شود در سر فاش
من ورا اشکست خواهم کرد زود / تا عیان گردد که پنهانی چه بود
خود درون جوهرست این سر غیب / من برون آرم ورا از کان حسب
زانکه این سر خدا است اندرو / واجب آمد بر من این دم داد او
بس امیری را بگفت سلطان دین / زود بشکن جوهر و قیمت ببین
گفت امیر اشکستنش از عقل نیست / این جواهر خود خراج ملک نیست
بعد از آن سلطان بگفتا کای امیر / بشکن این در را که بینم سر راز
تا به بینم کرم بر کنش را عیان / زانکه بوده سالها این سر نهان
خود روان از دست سلطان آن شکست / خود امیر آنش همه رفتند از دو
گفتن این در خود چرا اشکست تو / بعد از این خواهد شدن اشکست تو
صد سخن بالت خود این تفتیش / خود شکستی و ببردی حرمتش
گفت این در نیست اندر چشم من / در من گفت شنت این سخن
من ز گفت شه شکستم زود او / خود ببینید آنچه این معنی بگو
خود شما گفت شهم بشنیده اید / در گفت شاه من شکسته اید
خود شما صورت همی بینید و بس / خود بمعنی ام همی دانید چشم
من ز معنی گفتم این اسرارها / تو بصورت خود ببین گفتار را
من ز گفتار کسی گویم سخن / بر گشم پیدا ببینید آنچه دین
زانک او اسرار در بیکم داد / وین چنین کی بیان من شاد
هست این اسرار معنی ام خوش / بیکم در عالم معنی جوهر فش
جوهر ذاتم که اشکستی تنش / در معانی هست نیست تنش
جوهر من خود لدنی آمدست / نیز جواهر جوهرگانی آمدست
جوهر معنی من در بحر عشق / خود او خورد و دیده او شمس عشق
جوهر ذاتی من گوید سخن / رو تو اسرار خدا را گوش کن
جوهر معنی من گوید بتو / تا کی باشی تو صورت نیز هیچ
جوهر معنی من گوید که رو / پیش عشاق دلم کن جان گرو
جوهر معنی من این راز گفت / رو تو با اهل خدای باش جفت
جوهر معنی من ملکی نشان گرفت / وز شکاف آن معانی عشق یافت
جوهر معنی من از عشق گفت / این چنین اسرار او باید شنفت
جوهر معنی من خود یار دید / نیز چو او در دیده خود انبیا دید
جوهر معنی من مظهر شده / همچو دری در صدف گوهر بسفت
جوهر معنی من عالم گرفت / تو نه پنداری چنین آدم گرفت
جوهر معنی من در علم تاخت / علم او را دیده جان خویش باخت

جوهر معنی من سلطان شده / نه چو تو در کشتن هر شیطان شده
جوهر معنی من حق صانع است / دین و دنیا را بیک جو باخته است
جوهر معنی من انسان شده / غرقه در دریای بی پایان شده
جوهر معنی من عطار شد / زانکه او با دین احمد یار شد
جوهر معنی من کرار بود / زانکه او از دید حق دیدار بود
جوهر معنی من توحید گفت / سر اسرار خدا از وی بگفت
جوهر معنی من ایمان شده / همچو نوری در میان جان شده
جوهر معنی من دریا شده است / نه چو تو در جاه و تن رسوا شده است
جوهری معنی من واصل شده / جوهر ذاتم از او حاصل شده
جوهر معنی من زو راه یافت / زانکه او اسرار حق آگاه یافت
جوهر معنی من مظهر شده / در میان جسم‌ها انور شده
جوهر معنی من حق دان شده است / فی المثل از کفر با ایمان شده است
جوهر معنی من خود نور دید / همچو موسی‌ای که بر طور دید
جوهر معنی من چو آب شد / زانکه در بحر حق غرقاب شد
جوهر معنی من از احمد است / زانکه او از رحمت حق رحمت است
جوهر معنی من اعیان است / زانکه در عین محمد چون علی است
جوهر معنی من ایشان دید / زانکه ایشان معنی جانان اند
جوهر معنی من از او دید گفت / زان سبب از معنی صدیق گفت
جوهر معنی من فاروق یافت / لازم چون دیده خورشید یافت
جوهر معنی من حیران شده / همچو ذو النورین جان جان شده
جوهر معنی من انسان شده / همچو حیدر رحمت رحمان شده
جوهر معنی من زو راه یافت / وز وجود خویشتن آگاه یافت
جوهر معنی من زو نور شد / جوهر ذاتم از او مشهور شد
جوهر معنی من از مظهر است / در درون این صدف چون گوهر است
جوهر معنی من خود حیدر است / زانکه در دریای رحمان گوهر است
جوهر معنی من اصلی بود / زانکه او را با علی اصلی بود
جوهر معنی من خود باب است او / زانکه او باب نبوت را نکو است
جوهر معنی من معنی او است / این معانی را یقین سید آدم است
جوهر معنی من خود فخر است / همچو دیگر گوهران در در نهفت
جوهر معنی من بی دین نشد / زانکه او در دین حق خود دین شد
جوهر معنی من دریا شده / وندران دریا بسی غواص شد
جوهر معنی من از کین گذشت / زانکه شاهی بر دل مسکین گذشت
جوهر معنی من اسرار شد / همره منصور خود بر دار شد
جوهر معنی من آدم بدست / زانکه او در نور حق محرم بدست
جوهر معنی من طوفان شده / همچو نوح او کشتی جانان شده
جوهر معنی من داود وقت / بود او را در معانی تاج و تخت
جوهر معنی من بینا شده / اره و تخته چو زکریا شده
جوهر معنی من جان یافت / در سخن ملک سلیمان یافت
جوهر معنی من اسحاق بود / زانکه او در ملک معنی ظاهر بود
جوهر معنی من خندان شده / زانکه یعقوب بسی گریان شده
جوهر معنی من آگاه بود / همچو جرجیس که او با عهد بود
جوهر معنی من زان صالحست / گین چنین ناقه از آن صالحست
جوهر معنی من آگاه بود / زانکه او با یوسف اندر چاه بود
جوهر معنی من پاک آمده است / همچو ادریسی که چالاک آمده است
جوهر معنی من با خاک گفت / همچو یونس باش در معنی نهفت
جوهر من سر عیسی را نمود / بعد از آن او نور عیسی را نمود
جوهر معنی من سر خلیل / این معانی هست در دل جلیل
جوهر معنی من برهان نمود / همچو اسماعیل جان قربان نمود
جوهر معنی من صالح آمده است / همچو عیسی جوهر ذات آمده است
جوهر معنی من بر کوه یافت / موسی اندر طور از آن انوار یافت

جوهر معنی من

جوهر معنی من چون هوش کرد / همره ذو الکفل عرفان نوش کرد
جوهر معنی من دریا شوی / همچو الیاس او گرفته
جوهر معنی من خضر نبی / زانکه آمد معنی چون ولی
جوهر معنی من آدم بدید / زانکه احمد را چو جبر نو دید
جوهر معنی من در سر سور / چون علی شد در اصل دریای نور
جوهر معنی من گفت از حسن / زانکه او در جان من دارد وطن
جوهر معنی من چون عشق دید / گفت حسین منم دارم دو عید
جوهر معنی من داود / زانکه عبا داشت در جام حضور
جوهر معنی من باقر بعلم / خود همو باشد جهانم کار علم
جوهر معنی من خود صادق است / زانکه او در علم معنی حاذق است
جوهر معنی من زان کاظم است / این معانی پیش کاظم خادم است
جوهر معنی من دار و رضا / بر رضای او خدا باشد رضا
جوهر معنی من چشمه تقی است / خود درون منظر عرفان نهفت
جوهر معنی من زان پیکر است / زانکه این گوهر ز کان دیگر است
جوهر معنی من نقی را دید / مهدی و هادی ز خود در غیب دید
جوهر معنی من خود روح بود / همره سلطان درون نوح بود
جوهر معنی من بود در حلم / تیز شاه آمد بکان علم
جوهر معنی من مالک شده / آذر بیش گوید او سالک شده
جوهر معنی من ختم الیقین / من چه گویم با تو چون پیچ در جهان
جوهر معنی من عطار بود / زانکه او در علم معنی یار بود
ختم کن این سر کن تو ای عطار درد / ور نه کن در راه معنی جان درد
جان تو در راه حق رحمان شده / در حقیقت مظهر سلطان شده
رو تو رحمان باش از شیطان گذر / ور نه باشی همچو شیطان در گذر
هر که او را ره خدا را هست رفت / هم او اندر دل شیران نشست

هر که بر گفتم عجب مانند زود

در قصهٔ سید و شیر فرماید

شیر معنی ام بجانش چون زده

بود در بغداد خود یک سیدی / داده او را جام معنی تجلی
زاهد و عابد چو با ... / روی او شد همچو ماه خورشید گو
نام ابوالقاسم کرامت‌ها بداشت / او بجان صاف دفان عرفان نگاه
عزم راه کوفه کرد با کاروان / تا که حاصل گردش مقصود حال
بد دران هر جنگی بس نیک که / صد هزاران تن دو رفته بجا که
گر کسی از کاروان حتی گرفت / با خدای خویشتن چون کرد
بود او را یک حماری بچه است / گر کسی بر آن حمار خود نشست
چند قدم از کاروان او پس رفت / دید یک شیری نشاده چون درخت
پیل تن پر زور و مردم خوار بود / گشته از هوشش هزاران هم کشته
حمله کرد او را و پیش او دو / از جهان هیبت خورشید سید
هست سید بر زمین گویی الم / جمله مسکینان عالم را شاه
لیک در خاطر درای خیر کند / این معانی در درون او نشست
گفت روزی عارفی با من چه گفت / شیر را باشد جدا در چشم جهت
خود جدا از شیر در عالم مثل / بر ندارم چشم از آن این محل
هر که چشم خود بگشم سیرت / شیر را او تماشا
خود نجانید او را / چشم بر چشمش نهاده گشته
خود جهان نزدیک او آن شیر بود / گر دم آن شیر جانش سر بود
چشم سید با دو چشمش ساخت / شیر مسکین سر بپیش انداخت
تا کی اشتر سواری در رسید / خواجه خود را پیش شیر دید
نعره زد گفت ای مخدوم حرم / می خورد این شیر تا خدا م دم
او ز بهر کاروان شیر یاد کرد / شیر در جست و دو را بر باد کرد
چون گرفت او برد اندر بخشش / پاره پاره کرد از تا آنکه شد
پس فدای جان سید شد غلام / این معانی هست در جان تمام
چون خلاصی یافت از شیران بن / سوی کوفه شد بتعجیل او روان

چون کریه کرد در کوفه نزول / آمدند خویشان که ای نقد قبول
تا درین قصه بسی بیدل شدیم / چون کبوتر در قفس بسمل شدیم

لیک خاطر جمع بود ار کفت ما / ست دندان … از …
بود نام خویش او سید علی / هم بکی بوده آن نقد …

کفت حدیث مصطفی بشنیده / قصه سلطان دین نه خوانده
هر که باشد او ز نسل فاطمه / پیش او … باشد صالحه

کفت این قصه به پیشم نقل کن / زانکه از بابم شنیدم این سخن
کفت کویم سری از اسرار شان / زانکه ایشانند مقصود از جهان

در زمان شاه منصور حلیم / کو خلیفه بود بر تخت کلیم
بود در عرش یکی خود زوجه / خلق عالم را ازو خود بود …

نام آن کذاب زینب … / ساخته منصور را … دو …
کفت من هاشم زاد اولاد علی / مال و حشمت دارم و دست قوی

خلق عالم در حقش حیران شدند / زانکه او نسل نبی بنشسته‌اند
هم خلیفه در حقش می داشتش / … مهر در جان کاشتش

چون علی موسی رضا بشنید آن / کفت آید پیش نزد من …
تا که کرد … چشم دیده … / این چنین غاری نزیبد …

او بدیدش پیش آن امام / کرده بر روی دین شه سلام
بد خلیفه حاضر و خلق جهان / ست روشن این معانی …

کفت خلیفه با ب خود را نام کوی / تا که کردی این زمان با آب …
کفت فلان ابن فلان ابن فلان / خود درونی کشت ظاهر در میان

پس علی موسی برخاست کرد / خود نشد معلوم ما شش چند کرد
پس شمرد او ار کسانش تا صدی / خود بیاید بعد ازان صد یکی

کفت علی موسی رضا ای خود پسند / ترک این معنی بکن بشنو …
ور نه آید بر سرش قهری عظیم / بعد ازان … نبی تیغ …

پس خلیفه کفت کو یا خبر او / نسبت او روشن است در … ما
پس امام المتقین کفت ای شنو / کر همی خواهی که یابی جان تو

ای خلیفه یک زمانی هوش دار / منع با … زمانی کوش دار
پیش من خود نیست … اصلا او / بعد ازین دیگر نباشد نسل او

من حدیثی یاد دارم از رسول / کو بجهت کر میکنی از ما قبول
کفت کو ای قرة العین علی / تا چه کفتست آن رسول ما …

کفت امام دین که کفت … من

در بیان … فاطمه … علی السلام

بشنوید از من همه اصحاب ما

هر که باشد ز نسل فاطمه / او بود پیش بپاعان …
من همین خواهم که … این مقام / … ایشانست …

اندرین بیرون یکی بد جنگلست / و اندرو شیر … او ان …
من و یار … جنگل در روم / هرچه با ما شیر کوید بشنویم

تا ببیند خلق عالم فضل ما / بعد ازان روشن شود خود نسل …
پس خلیفه کفت این دم … / تا حدیث مصطفی بشنوم

پس روان کشتند مردم … / بود شاه ما بعینی او لب
خلق بغداد از یکی تا صد هزار / جمله رفته در عقب شان بی شمار

پس خلیفه کفت با منصور دین / ست این بیشه … شیران کمین
جمله مردم خوار و تند و دلیر / کوه طاقت می نیارد … شیر

پس رضا کفت که در جنگل روم / مادر مقصود تو حاصل کنیم
کفت کر اینکه تو خود پیش تو / زانکه هستی درد و عالم پیش تو

پس براند او بر زبان بسم الله / رفت در جنگل خدا او شاه
چونکه نزدیک جهان … رسید / کفت امروز است ما …

چونکه بوی آدمی بشنید شیر / شیر از بیشه برون آمد دلیر
چونکه چشم شیر بر شاه دید / کفت خشم این زمان …

بود او نور خدا و مصطفی / خلق عالم بر ولای او کواه
همچو کربه پیش شه غلطان شدند / خلق بغداد اندران حیران شدند

بعد ازان چون روز پیدا شد ز کوه / آمد از اسرار آن شیخ کبیر
چون ز بغداد آمد آن شیخ جهان / رفت پیش شیخ منصور آن زمان

کفت ای مرد خدا از بهر کار / از برای تو ز رو ندارین خلق
سر حق را غیر حق که پی برد / هیچکس دیدی که با حق …

تو چرا اسرار خود با این خسان / کفتی و دیدی جفا از ناکسان
تو چرا از خود انا الحق آشکار / کفتی و رفتی چنان در پای دار

راه توحید عیان و آشتی / کنج اسرار نهان داشتی
قرب چندین سال بودی باده نوش / داریا در راه حق اسرار کوش

این چه بودست کاین زمان … / هر دو عالم کرده پر از جوش
بعد ازان منصور کفت ای پر هنر / من چه کویم زانکه تو داری خبر

معنی من بی نهایت آمدست / لاشکی بحر و غایت آمدست
کی توانم کرد پنهان بحر را / تو … ای …

تو مبین ای که این بحر صفا / هر زمان می بر آرد موج ها
کمترین موجش انا الحق آمدست / حق چو حق است حق مطلق آمدست

سر توحید آن زمان شد آشکار / کو بدیدم این خسان در پای دار
کر ز تو فتوی بخواهند مر مرا / مفتی هم این زمان بر من …

شیخ کفتش این که کفتی نیز راست / من همی دانم که تو مرد خداست
چون دهم فتوی ز جهل … / من جهان دیدم خدا را این زمان

کفت منصورش بکو از کفت ما / اینچنین کفتست آن مرد خدا
کشتن من واجب آید این زمان / در شریعت زند باش ای عالمان

بعد ازان آمد برون شیخ کبیر / آن بزرک دین او آن در …
خلق عالم جمله پیش او شدند / تا که فتوی را ز وهم بستند

شیخ کفت ای مردمان منصور کفت / قتل من کشت این ساعت درست
در طریق او ظاهر کشتی … / لیک در باطن خدا داند که چیست

عالمان آن دم فغان بر داشتند / بس طناب و دار را آراستند
بعد ازانش آورید پای دار / بود آنجا خلق عالم بی شمار

جمله شیخان همه حاضر شدند / سالکان و واصلان ناظر شدند
عالمان حاضر شدند و جاهلان / عام بسیار بود از مردمان

بس عجب روزی بدان روزی / روز محشر بود کوئی …
در میان حلاج ایستاده بپا / همچو شیران در میان …

هیچ او را ترس نی در خوف نی / بحر کی ترسد ز … شحنی
زد انا الحق آن زمان و شد نشان / خلق عالم را همه لرزید جان

سالکان آن دم ز خود فانی شدند / واصلان در عین حق فانی شدند
صوفیان ز آن … / عارفان را جان و تن شد کاشته

زاهدان اندر پی اسرار آمدند / ترک خود کرده و در کار آمدند
عالمان آن دم فغان بر داشتند / عامه را بر صوفیان بکماشتند

کر زند این شحنکان را با نفاق / جمله در راه همه کشته …
عامه آن دم سنکها بر داشتند / بر مشایخ سنکها انداختند

چونکه منصور از جهان آنجهان / کفت اینک میروم بر دار ما
دست زد اندر سر آن مرد کار / پادشاه و … دار

بر سر دار آمد آن مرد خدا / هر زمان میزد انا الحق بر ملا
چون نشان او را همی … / سنکها بر وی همی انداختند

بار دیکر او انا الحق را بداد / جمله عالم را آن آواز داد
خلق عالم آن زمان از خود شدند / … آنجا انا الحق میزدند

سنگ و خشت و رشته و کیوان و دار / میزد آنجا انا الحق آشکار
مفتی آمد که دست او برید / این زمان از دست او خون می چکید

بر زمین میشد انا الحق آشکار / این چه سرست این چه عشقست این چه کار
او … دست خود برید / کفت مردان را ز خون است آب رو

شبلیش کفت آن زمان چون زنده / دست در ساعد چرا مالیده
… من … / بس وضو سازم ز خون ای …

کاین نماز عشق را اینجا وضو / راست ناید جز بخون ای خوب رو
بعد ازان شبلی بگفت ای مرد کار / از تصوف این زمان رمزی بیار
گفت کمتر زین گری بینی بچین / تا ترا در راه حق باشد یقین
بار دیگر گفت کای صاحب نظر / از طریق عشق ره با ما ببر
گفت عشق اینجا بود گردن زدن / بعد ازانش اندر آتش سوختن
این بگفت و همچنین شد حال او / منتشر شد در جهان احوال او
بعد ازانش سر بریدند از جفا / ظالمان و جاهلان بی وفا
چونکه پیر دید سر آن مرد کار / خون انا الحق میزد آن سر نگار
بعد ازانش سوختند آن مردمان / خاک او بر باد داده زان زمان
خاک او را باد در آب آورید / خاک او در آب انا الحق مست شد
بار دیگر گفت کای صاحب نظر / تا که مردان را چه حال آید پسر
جمله مردان فنا در ره شدند / در بقای حق بکلی آگه شدند
گر تو مرد راه عشقی راه رو / همچو مرد از مردی آگاه شو
جمله مردان ز خود بیرون شدند / در ره عشاق غرق خون شدند
جسم و جان و دین و دل در باختند / تا کمال راه را بشناختند
مستی خود را ز ره برداشتند / نیستی را اندرین ره خواستند
مال و ملک آن جهان و این جهان / جمله را انداختند پیش خسان
زهد را و علم را و قال و قیل / جمله را انداختند در آب نیل
صورت خود آب و گل کرده خراب / این جهان در پیش ایشان چون سراب
دیده ها از غیر خدا بر دوختند / غیر حق را اندر آتش سوختند
ای برادر غیر او خود نیست کس / اهل معنی را همین یک حرف بس
گر تو غیری را نه بینی در جهان / بر تو روشن کرده اسرار نهان
چون تو اندر راه یک بینی شوی / از وجود خویشتن خالی شوی
آن زمان ز اسرار حق یابی خبر / گر ز جسم و جان شوی کلی بدر
عقل باز این گفت سودا میکند / عشق سر در خانه یغما میکند
پیر راهست اندرین ره عشق دان / تا رسی اندر مقام لامکان
عقل را بگذار در راه ای پسر / تا نمانی اندرین ره کور و کر
عشق سلطان راه و ره را آتش است / زان سبب رو اندرین ره با منیست
عقل و شیطان گفت من ز آدم به ام / اوست ظلمانی و من نورانیم
حق گفته چونکه او ملعون شده / از طریق حق او بیرون شده
آدم معنی نه دیدی ای لعین / روح پاکش رحمة للعالمین
او خبیث و من وفی ام ای حکیم / لاجرم بود از ره ما کور و کر
گر ترا دیده بدی در راه ما / آدم ما را بدیدی همچو ما
چون ندیدی آدم ما را یقین / نام تو کرده ام ابلیس لعین
ای برادر در کمال خویش باش / در ره توحید حق بی کیش باش
بگذر از کفر و نفاق و کیش و دین / تا رسی در قرب رب العالمین
این نه راه تست ای طفل نژند / راه شیران است و مرد هوشمند
ذات آن رهبر [illegible] / ملک سوزان بگذر از کبر و کین
خود پرستان اندرین ره گمرهند / وز طریق نیستی آگه نه اند
نفس ایشان بسته راه صدق / عاشقان را او بپیش از عشق شد
عشق را کبر و منی لعنت فروز / تا شب تاریک گردد همچو روز
نفس بت دان و بت را در شکن / تا رسی در بارگاه ذو المنن
نفس را اینجا حجاب راه دان / این سخن را از دل آگاه دان
مرد وا ماند چو نفس خویش ماند / از ره حق دور کار و کیش ماند
این ره تقلید نی راه هواست / راه تحقیق است و راه مصطفاست
راه احمد بود توحید ای پسر / از ره توحید حق شو باخبر
در ره توحید جان ایثار کن / دیده را در باز رو بیدار کن
در جمال حق جمال خود ببین / وصفهاش ذات را میدان یقین
اندرین ره کاملی باید شگرف / تا شوی غواص ذات بحر ژرف
صد هزاران طالب اینجا سرنگون / تا که یک کس پای در ره می نهاد

صد هزاران

صد هزاران خلق حیران مانده / اندرین ره زار و گریان مانده
صد هزاران عارف اندر گفت و گو / اندرین ره لوح دل را شست و شو
عاشقانه آتشی زن در دو کون / تا رهی از نقشهای لون لون
نقشها را جمله در آتش بسوز / بعد ازان جمع وصالت را فروز
چون نماید نقشهای اندر میان / آن زمان نقاش را بینی عیان
با تو گویم سر اسرار نهان / ای برادر نقش از نقاش دان
چون ترا باشد کمال درد حق / خویش را گر زانکه بینی جز که حق
چون ترا معلوم کرد و از عیان / غیر خود هر گز نه بینی در میان
هر چه بینی آن تو باشی بیشکی / چون وجود صد هزاران جز یکی
جمله اجزای تو اند ای عجب / ذات کلی این جهان است ای پسر
عرش و فرش و لوح و کرسی و قلم / تو نشان شد اسم در عالم علم
نور نور از مرد و عالم بر تر است / این جهان و آن جهان را منظر است
گر شوی جمعیت خود خویش و تن / قدسیان و تاب رفتند از خیال
جوهر تو جمله گرد و جهان / چون بدیدند سجده کردند آن زمان
جهد کن تا چو سرت آید بچنگ / تا رهی از گیر و دار و صلح و جنگ
جوهر جان در هوس گم کرده / با شکی و جاهلی خو کرده
گر شوی آگه بجان خویشتن / ترک گیری این حدیث ما و من
داده بر باد هم جاودان / یک زمان آگه نه از اسرار جان
جمله را یک بینی ای مرد خدا / تا نه بینی هر کرا این رشته و تا
دو مبین این رشته ای مرد ولی / تا نباشی در مقام احولی
گر تو راه عشق را مایل شوی / یک ره و یک کعبه و یک دل شوی
ننگری در هیچ سودا ای مرد کار / وانیاز عشق باشی بی قرار
عشق جانان جوهر جان آمدست / لاجرم از خلق پنهان آمدست
هست پیدا لیک پنهان از جهان / کی بود خفاش را تاب ضیا
این جهان و آن جهان یکسان ببین / بگذر از راه گمان و از یقین
عشق با عشاق بین آمیخته / روح اندر خاک او آویخته
چند گویم ای پسر در من نگر / تا نه بینی خویش را در من نگر
گفت پیغمبر که ما اخوان شدیم / همدگر را آینه در جان شدیم
گفت واحد خوانده ما را مصطفی / انبیا و اولیا و اصفیا
وانموده سر و اسرار از قدم / آوریده این در معنی از عدم
صد هزاران پیر اندر راه جان / آوریده آن شاه عالم در میان
سر حق را وانمود از لطف حق / در ره حق داد و دایم او سبق
راه را بنمود آن بحر صفا / خواجه دنیا و دین خیر الورا
عارفان این معرفت در یافتند / سالها با سوختند و در ساختند
عاشقان دیدند روی او عیان / دوستان شسته در ساحت بجان
رهبر عالم محمد آمدست / اسم او محمود و احمد آمدست
راه واجو گر تو مرد ره روی / تا نمانی در بلای گمرهی
گر ز دنیا و ز عقبی بگذری / بی ره احمد تو هم کور و کری
راه او راه اوست هم دنیا و دین / سر حق است رحمة للعالمین
هر که در راه محمد راه یافت / سر حق را در دل آگاه یافت
احمد است اینجا احد ای مرد کار / سر حق را با تو گویم آشکار
میم را بردار احمد شد احد / فهم کن معنی الله الصمد
هست این اسرار از جای دگر / سر این را کی شناسد کور و کر
کور را بنمود از بیخ زیبا چه سود / گر چه وا ماند تا چه بانگ آید ز عود
کور و کر از راه حقی مانده اند / روز و شب او بند دین وا مانده اند
راه مردان راه توحید آمدست / میرسش تجرید و تفرید آمدست
بت شکن در راه حق ای مرد کار / تا نباشی در قیامت شرمسار
گر بجوئی منتهای این بت شکست / منتهای از دل طهارت است

حکایت سلطان محمود در جنگ سومنات و خشت

بادشاهی پاک باز و سرفراز / در ره حق بود با سوز و نیاز

نام او محمود بود آن پاکبر
وای باد در جنگ کفار لعین
صد هزاران خلق او را جوانگار
لشکری کرد آن زمان آن شهریار
شیر مردان خدا در راه دین
شه سپاه خویش را بیرون کشید
چون سواران بر نشستند آن زمان
چشم عالم انجمان لشکر ندید
اینچنین می رفت آن شاه جهان
قلعه را کردند در پا استوار
بس سپر بر می کشیدند آن زمان
مشرکان چون سنگها برداشتند
شش مه آزاد آنجا جنگ بود
نادر و پرورده کار و بی نظیر
دیده مردی دانشمند خرق بود
قلعه پر هم ریخت در ساعت بجنگ
دو دیگر قلعه را ویران کرد
بس ایاز خاص گفت ای شهریار
زو ببرج قلعه آن قلعه شکست
رفت خشت آورد پیش شهریار
شاه فرمود آن زمان کای سرکشان
همچنان کردند آن مردان مرد
سر دلی کان خانه سلطان بود
بت شکن تو نیز سر دم در حضور
با بزرگان و حریفان و ندیم

زدن شیخ لقمان سرخسی و شکستن حصار

بود آن کیخسرو روی زمین
می پرستیدند آن بت را مکین
بود آن لشکر بتوب صد هزار
وایماد در جنگ کفار لعین
دامن چرخ فلک در خون کشید
غلغلی افتاد زایشان در جهان
هیچ کس را نیز آن زهره نبود
تا رسیده در بلا مشرکان
واندران قلعه خلق چندان
وز عراده سنگها کرده روان
لشکر محمود جنگ آراستند
کس ندانست آن در قلعه گشود
کار هم افتاد دست من بگیر
گرد بر گردش سپاه و خیل و حور
گفت ای محمود کارت گشت تنگ
کار دشوار آن زمان آسان کرد
شاه چنین این زمان از کار
این زمان می باید آن بت را شکست
برج آن خشت بر خطی بیار
بت بیاره دیو بسوزید این زمان
آتش اندر بت زدند در شهر کرد
شهر جان زاین درگر ویران بود
تا بیابی بهره از بحر نور
می شدند در راه پیش آن حکیم

بود یک دیری درون سومنات
شاه چون آگاه شد از کار شان
بود اندر لشکرش مردان مرد
جمله از ساز و صلاح آراسته
شه حکیمان و ندیمان را بخواند
بانگ بر دارید بر خاست از سپاه
بود مقصد پیل با برگستوان
مشرکان را شد خبر کامد سپاه
برفراز قلعه آن دم آمدند
لشکر محمود در پای حصار
قلعه بد سخت و پر از کافران
شاه را آمد از آن حالت ملال
سر بسجده داشت آن شه در دعا
بود خشتی در کف آن پیشوا
لشکری خود آن میان در دیده بخشم
غلغلی افتاد آن دم در سپاه
حق تعالی داد او نصرت ای جوان
شاه گفتش خشت را آور بدم
بود جنسه نام قطب اولیا
بت بسوزانید و شهر کافران
نفس را چون بت بسوزای مرد کار
بت شکست آن پیر از شیخ حسن
جمله مردان ست شیخ نامدار
چون بدم زد سنگ با شیخ آمده

اندر و دین خدا بود نیش جز
یک بتی بود اندر آنجا نام لات
در خیال فاسد و پندارشان
همچو سام و همچو رستم در نبرد
در مصاف از جان خود برخاسته
مشورت کرد و سپه را پیش راند
چتر شه را سر رسیده تا بماه
در که بد هم از برای دشمنان
شاه محمود ست بدان لشکر پناه
دل بر آتش دیده پر نم آمدند
بود استاده و توپ صد چهار
عاجز آمد لشکر شاه گران
گفت یا حی و قدیم ذو الجلال
تا کمی از خود برفت آن پادشاه
زو ببرج قلعه آن خشت از هوا
کامد آمد از هوا خشتی بخشم
شاه و ازان غوغا عجب ماند ای حکیم
از هوا خشتی فرود آمد چو باد
تا به هم خشت را ای محترم
شیخ لقمان معدن صدق و صفا
جمله را ویران کشید در یک زمان
تا به چی بت جوی را آتش کار
لاجرم پیش شده شاه و امین
عاقبت محمود شد آن شهریار
اسب شان جمله بره مانده شده

جهد میکردند بسی سودی نکرد
چون بسی آنجا بود باشش تو
چون بدید از دور روی شیخ را
تا به چند روی شیخ نامدار
شاه را بادی بگو ای پاکبار
شاه را با عارفان راه حق
عامه را با طالبان دل کباب
کی نشان یابد بر سوز و از نیاز
کی بیاید اندرین ره رنگ بو
مست ظلمت کی به چند روی بر
کی رسد در زمره صاحب دلان
کی رسد در راه مردان تمام
لاجرم در راه معنی مانده است
چون بگفت این گشاده شد خموش
لطف کرد آن ساعت آن شیخ کبار
لطف کن تا شاه آید این زمان
بس حسن رفت و بگفت ای شهریار
تا که مارین بگرماه بیرون رویم
پیش حضرتش ست بت مردمان
همتی دارد بغایت بر کمال
من خادمم آن زمان خود کم شدم
بس بفرمود آن زمان شاه جهان
من ایاز خاص و سلطان حسن
شیخ شان با خویشتن آورد باز
خشت از معنی زدی بر سومنات

بود دلی چون بود به بودی نکرد
در ره عرفت بجانت باش تو
در تضرع آمده اندر دعا
از محبان تو هست آن شهریار
تا به چند روی شیخ نامدار
کی بود وصلت بگو ای مرد حق
کی بود وصلت درون خورده آب
آنکه دارد بهره می صد عزو ناز
با غلامان لطیف ماه رو
پادشاهی جهان و تخت زر
با سواران و دلیران جهان
با سرا و باغ و بستان و غلام
در هوای طبع سودا مانده است
تو دهی آنجا بهشت از هوش
گفت شو با هوش بود ای مرد کار
تا به چند روی قطب عارفان
مست اقاان قطب عالم هوشیار
با تمامت فرق پر خون شویم
هفت دوزخ حجت تو افزود است
مست محو اندر جمال ذو الجلال
همچنان یک قطره در قلزم شدم
که فرو آید آنجا این زمان
هر سه رفتند پیش شیخ انجمن
دید آن دم روی شیخ شاهباز
قلعه و بتخانه را کردی فرات

این چنین را گفت آندم شهریار
بس حسن در راه شد آن دم روان
گفت ای شیخ جهان در راه بر
اسپاه شاه در ره مانده ام
شیخ گفتش آن زمان ای مرد کار
اهل دنیا را کجا باشد خبر
آنکه دارد طالب جاه است و کبر
کی رسد در راه مردان خدای
کی شود او از حال با خبر
کی تواند غوطه خوردن در عدم
کی رسد در راه مردان شریف
کی بیاید هوشش از درد و فراق
اندرین ره کی تواند پای او
شیخ چون دیدش که بی طاقت شده است
بار دیگر چون بکار آمد حسن
شیخ را رحم آمد و باز کشید
یک زمانی مرده شد در پیش او
همتی دارد بغایت در ره تاک
این جهان و آن جهان یک قطره وان
من چو دیدم روی آن مرد خدا
بعد از آن شیخ هم آگاه کرد
خیمه و خرگاه را در هم کشید
چون رسیدند نزد شیخ راهبر
بس زبان بگشود محمود آن زمان
در سرخسی و تیغی در جهان

ره بیاد و پیش شیخ نامدار
تا رسیدا نجاکه بد قطب جهان
آمدست محمود پیش تو نکر
یک قدم زان جا یکه شه رانده ام
شاه را با عاشقان حق چه کار
اندرون سالکان با خبر
کی خبر دارد ز خاک برگ و مرگ
با کنیزان خطائی و پری
با کلاه و با قبا و زر کمر
با سپاه و لشکر و طبل و علم
با حکیمان و ندیمان ظریف
با بزرگی جهان و طمطراق
آنکه او را باشد از صد رنگ و بو
بس ضعیف افتاده او از خود شده است
گفت ای خواجه خدای ذو المنن
شاه با لشکر ره آمد بدین
یکدمی با پیش اندر کیش او
صد هزاران جان شوم در دم هلاک
پیش حضرتش این شه لشکر کشان
هوشش از من رفت افتادم ز پا
با خودم آورد و ره کوتاه کرد
تب و جبه و علم را بر کشید
سر بر افتادند و گشتند بحجر
گفت ای خاص خدا قطب جهان
هر کجا خواهی تو آنجا ای عیان

بر امیدت آمدیم از راه دور   تا بود ما را ازین صحبت حضور
رای دارم من که اینجا بنده ام   روز و شب در خدمت افکنده ام
بگذریم از پادشاهی جهان   اختیار ما بود خواری جان
برمیان بندیم پیش تو کمر   خدمت مردان کنیم از فرق سر
خانقاهی سازیم اینجا صفا   سرنگون گردان کنیم ای پیشوا
گفت سلطانش که ای محمود شاه   لشکر اسلام را هستی پناه
حق تعالی شاهیت داد و سریر   خوار مگذار این سپه را ای امیر
در ره دین خدا مردانه باش   طالب درد و دل دیوانه باش
دل بدست آور که دل هست آینه   تا ببینی خویش را در آینه
چون کمال خویشتن حاصل کنی   حاصل دل هم ز دل حاصل کنی
در صلاح خویشتن آی تباه   داری از خیر روی دیگر تباه
آن زمان تو شاه باشی و خبیر   از همه عالم تو باشی بی نظیر
بعد از آنش گفت پیش ای شاد   رفت شاه و روی بر دستش نهاد
گفت بنگر تا چه می بینی کنون   چون نکو گردان امیر ذو فنون
دید چون شیخ قوی بی شمار   جمله در خدمت شاه و مرد وار
در میان جمع مردی همچو نور   جمله را از شادی او در حضور
شاه و دیدار او از خود رفته بود   بار شیخ او را از آن عالم ربود
گفت ای محمود بنگاه و بصد   اندر آنجا مرد را اندر صد د
این چنین قوی که دیدی در سند   در سلوک با جان و دل ره رند
جمله اندر خدمت مردان روند   روز و شب در طاعت سبحان بوند
شیخ ایشان باشد آن پیر صفا   حق تعالی داد او را صد عطا
نام او باشد محمد او امیر   او بمعنی و بصورت بی نظیر

در ارشاد کردن خلق شیخ محمود در بیان عبد و منازل راه باز نماید

بعد محمد چون محمد شد پدید   آن در اسرار معنی را کلید
امرشدی بود او بغایت پر کمال   اولیا در قرب بود و در جمال
سر الله را بشناخته   مرکب معنی درین ره تاخته
لی مع الله را بجان دریافته   جان و تن را اندرین ره باخته
من رآنی بیان بگزیده بود   سر احمد را در آنجا دیده بود
لیس فی جبه روایت کرده بود   منزل او ماورای پرده بود
ورا انا الحق بوده دایم آن همام   عارفان عاشقان او را غلام
سر جانی عیان میکرد او   جمله را همچو جان میکرد او
سالکان راه مقود آن پیشوا   طالبان را ورکشود آن رهنما
عارفان جمله از و کامل شده   عاشقان در صحبتش واصل شده
زاهدان را ره نمود از برگ و رگ   اختیار خویش کرده ترک و کرک
جسم خود را در ریاضت سوخته   دیده از نفس بهیمی دوخته
از خودی خود برون رفته کل   مرد و عالم را از و رسته بل
غیر حق در پیش او فانی شده   اولیا در عین حق بینی شده
در حقیقت سر نهان یافته   در شریعت راه ارکان یافته
در طریقت ره بر مردان مرد   بود آن صاحب دل بسیار درد
بس کرامات و مقامات قوی   داشت آن مرد خدای معنوی
بس ریاضت با مشکل برده بود   تا کمال خویش حاصل کرده بود
روز و شب در خدمت دلدار بود   لاجرم از عشق برخوردار بود
یکزمان غایب نبود آن پاکباز   اولیا در قرب بود و در نیاز
واصل حق بود آن مرد خدا   صاحب عشق بدان مرد صفا
در ره معنی ریاضت برده بود   گوی از میدان بخدمت برده بود
سالها او را ره حق هم پیشوا   آن ولی بر حق کان سخا
صد هزاران خلق را او رهنمود   صد هزاران در دل را برگشود
مرشدی بود او بوقت خویشتن   شیخ او مرشد بود اندر انجمن
فی هدو بودش مریدان در جهان   با کراماتش مقامات جهان

چار صد مرد مرید معتبر   بود اندر خدمت آن راهبر
هر یکی در راه دین مردانه   در طریق عاشقی فرزانه
در ریاضت نفس را سوخته   دیده از اغیار بر هم دوخته
جمله یکتا گشته اندر بحر جان   سیر کرده و قضا را لامکان
از خودی خود بکل ببریده اند   در طریق عشق صاحب دیده اند
در ره توحید حق کوشیده اند   شربت معنی حق نوشیده اند
در شریعت موی می بشکافته   در طریقت سر دین بشناخته
در حقیقت جان خود بگداخته   سالها با سوخته در ساخته
بود پیری در میان شان عجب   می نیاسود اندر ریاضت روز و شب
شیخ را بوسته با او بود کار   زانکه او بد شیخ را اسرار دار
بود نام او ابوبکر ای فقیر   او بمعنی و بصورت بی نظیر
یکشبی در پیش شیخ آمد براز   گفت ای شیخ جهان و پاکباز
من درین ره سالها رفتم بدرد   خود ندیدم اندرین ره هیچ گرد
در زمان این راه بی پایان ترست   سر زمان این درد بی درمان ترست
عقل من در راه دیوانه است   از خودی خویش بیگانه است
مردم حیرت فزو گیرد بسر   کرده ام گم اندرین ره پا و سر
من ندانم تا درین ره چون روم   سرنگون از عشق غرق خون روم
چند منزل باشد این راه بگو   کی رسم درگاه خویش ای خوب رو
شیخ گفتا این راه را پایان که دید   هیچکس این درد را درمان ندید
لیک طالب را بنج منزل در ره است   چار بگذر پنجمش درگه است
منزل اول بود کون و فساد   ای بسا پس کاندرین ره بیشتاد
پس دوم منزل بود خوف و رجا   شد بسی جانها درین منزل فدا
پس سوم بین نیست و هست این هم   چون گذشتی زین رسی اندر عدم
چارمین باشد انیس و با جلیس   اندرین منزل نهی روی نفیس
منزل پنجم جمال با جلال   اندرین منزل بود هجر و وصال
چون فرود آیی تو در کون و فساد   صد هزاران خلق بینی کیقباد
هر یکی بینی دگر کرده ز خود   هر یکی را پیش او صد نیک و بد
هر یکی را هست کرده اختیار   روز و شب هم دگر شان کارزار
این همی گفته که ره را من است   وان همی گوید که جا او من است
این همی گفته رهبر آدم   وان همی گوید که مهتر آدم
این همی گوید که اندر راه ما   هر که نامد نیست او مرد خدا
اندرین منزل بسی وامانده اند   هر یکی در کار خود درمانده اند
باز بعضی قال را کرده بیان   اندر ره تقلید هم داده نشان
باز بعضی حکمت نو ساخته   در ره حکمت سخن پرداخته
باز بعضی در نجوم و در بروج   باز مانده خارج از سیر عروج
باز بعضی در طبیعت آمده   وز خیال نفس خود درمانده
باز بعضی در تناسخ مانده اند   همچو کوران در رویت مانده اند
باز بعضی گوهری همچو حجر   اندر ره توحید معنی بی خبر
باز بعضی ملحد راه آمده   در ره حق کور و گمراه آمده
باز بعضی رافضی و خارجی   اندرین ره مانده اندر خارجی
باز بعضی زرق سالوسش آمده   روز و شب در بند ناموس آمده
باز بعضی در پی پند از خویش   روز و شب مانده اندر کار خویش
باز بعضی در پی صد نام و ننگ   بازپس مانده اندر گل و سنگ
باز بعضی در حیل بگداخته   زره حیلت سر زمان می باخته
باز بعضی هم بتابش آمده   اندرین ره همچو آتش آمده
باز بعضی در نفاق کین شده   در ره حق مرتد بی دین شده
باز بعضی در پی جاه آمده   اندر ره عشاق گمراه آمده
باز بعضی در خیالات و هوس   بر نجاست جمع کرده چون مگس
باز بعضی از خیالات و هوس (تکمیه مانده اند)   پای تا سر در تحیر مانده اند
باز بعضی را خیالی راه زد   صدشان کینه شان ناگاه زد

باز بعضی گبر و کافر شده — در ره توحید حق ابتر شده
باز بعضی فاسق کیش آمده — در ره مردان حق هیچ آمده
باز بعضی در تنعم مانده اند — تخته لهو و طرب می خوانده اند
باز بعضی در عمارات جهان — عمر خود بر باد داده رایگان
باز بعضی با غلامان ظریف — بوده در خمارخانه بی ظریف
باز بعضی در خواتین و زنان — کوشش کرده فارغ از هیچ طواف
باز بعضی پادشاه و ملک دار — باز مانده از طریق کردگار
باز بعضی چاکر و لشکری — قدر حق باز مانده از خری
باز بعضی قاضیان ره شده — بی خبر از راه گمراه گشته اند
باز بعضی جامه مسکین شده — باز بعضی جاه و بر کیش باش شده
باز بعضی عقل شان شد نابای — بی خبر از عاشقان در ره شده
باز بعضی عاشقانند بر کدر — اندر ره حق باز مانده بی خبر
باز بعضی عاشق باغ و سرا — بی خبر از بارگاه کبریا
باز بعضی عاشق ملک جهان — کی خبر یابند ز ملک جاودان
باز بعضی بند شهر خاکدان — کی کنند پرواز اندر لامکان
باز بعضی در علوم و در بیان — فضل خود را کرده اندر مردمان
باز بعضی در تذکر مانده اند — روز و شب غرق تفکر مانده اند
باز بعضی در رکوع و در سجود — راه می جویند در دریای جود
باز بعضی واله حیران شده — در طریق عشق سرگردان شده
باز بعضی عارفانند از جنون — راه حق رفتند بی مکر و فسون
باز بعضی زاهدان از ترک خود — گفته اند از شغلها نیک و بد
باز بعضی عاشقانه سوختند — جمله وصل حقیقی دوختند
صد هزاران ره درین منزل بود — هر یکی را صد جهان حاصل بود
تو چه دانی تا کدامی ره روی — وز کدامی ره بدان درگه روی
این نه کار ست مردانه در آ — عشق در هم سوز و دیوانه در آ
بگذر از کون و مکان ای مرد دین — تا رسی در قرب رب العالمین
گر نمائی اندر کون و جای — هیچ بنده باشدت صد کیقباد
آتشی زن همچو مردان در دو کون — تا بسوزد رنگهای لون لون
چون نماید رنگها یکدل شوی — آن زمان این راه لایق شوی

حکایت جوانی که در حج میرفت واقعه حال او بنظیر در رموز این معنی باز نماید

بود رعنائی ظریف و ماه رو — پیش خلق عالم او را آبرو
مال و ملک داشت بی حد آن غلام — بود یک خیلی هم از خویشان او
در نشابورش بدی دایم مقام — و ایاز عشق در ایشان او
روز و شب در خدمتش بوده شاد — جمله همچون چاکر او کیقباد
ماه رویان و خطائی دلربای — بوده اندر خدمت آن خوب روی
روز و شب در عز و شادی و طرب — بر نشسته فارغ از راه طلب
ناگهان دردی در آمد در دلش — ور حجابش کار شد بس مشکلش
عزم کعبه کرده آمد آن غلام — بس وداعی کرد خویشان را تمام
زاد ره برداشت و شد در قافله — قافله میرفت سر دم مرحله
چون در آمد آن جوان در بادیه — در تفرج آمده شد هر زمان او
هر زمان در هر یکی میدید او — صد جهان خلق را می دید او
هر یکی سرگشته در کردار خویش — عاشق کرده خود و گفتار خویش
هر طرف هنگامه استاده — بهر نظاره بهر سو میدوید
بس عجایبهای گونا گون بدید — خویش را در هر زمان مجنون بدید
همچنان میرفت او حیران بسی — در تعجب مانده چون کشتی بدید
گفت یک ملاح خواندش کای پسر — اندر آ در کشتی و زان سو گذر
اندر آ در کشتی و بجدا دین — صد هزاران قامت تشاد بین
اندر آ در کشتی پسر و روان — تا ببینی آن طرف صد بوستان
اندر آ در کشتیم ای مرد دین — تا ببینی آن طرف صد نازنین

اندر آ در کشتی

عقل با علم و ادب همسایه شد — بعد از آن خودی بی مایه شد
ذره ای و هیچ از عشق آمد برون — گفت با شیخ شیوخ کای زبون
نیز تا باهم می معنی خوریم — وین لباس تو به بیرون کنیم
در لباس تن تو باشی همچو جنین — در میان آب کی باشی تو نغز
دل ز باطل پاک کن آنگه درون — آینه از دست از بالا نکن
ظاهر و باطن معنی پاک ساز — بعد از آن اندر مساجد کن نماز
گر تمنا پاک خواهی پاک شو — ور نه باری هر زمین چون خاک شو
تا بروید گل معنی صد هزار — بلبلان از شوق آیند بی قرار
شوق ما از حالت نشان بود — نی هم از شوقش بسی بالا بود
عاقبت اسرار او بی عاشقی گرد — لاجرم او پاره سرو آتش گرد
دیگر آنکه نعم بر جانش نشد — از جهان گفت و بر آتش نشد
او بگفته حال با کان رهم — رو مکن از پسیخ جایی تو گم
زانکه این حرمت بحج او رود — خاطر دانا در آن روز رود
خاطر دانا نیاید راز داد — زانکه این سر بیت پنهانی از او
سر اسرار نشان نهانی آمده است — جوهر و آتش بیانی آمده است
صد هزاران راز دارم در درون — لیک بنتی با ب معنی از درون
ای شده مشغول صورت همچو خر — زان شدی محض کدورت همچو خر
ای برادر خبر حق را است کن — دفتر معنی ما را دست کن
رو بخوان و گوش کن اسرار من — تا بیابی کلبه عطار کن
کلبه عطار جای عاشقان — واندر و اسرار دیده عارفان
خود نباشد اهل فقه درس تمام — گفته او هم نباشد حاصلم
من از این صورت برون رفتم تمام — صورت معنی او دارم مدام
من کتاب صورت خود شسته ام — چشم جمله عارفان بربسته ام
علم حال من همه عالم گرفت — بلکه ما را رشته آدم گرفت
علم من با اهل را رشت تو — چون نمیدانی و میگویی که کو
علم من در عرش حوران خوانده — علم تو بوده انکه قوالان خوانده
علم قوالان از رحمت سوال — علم معنی بر سر کرده و نیست
علم صورت صورتت در زیر کن — صد هزاران زهد دایمان کند
علم صورت اهل صورت عاشقست — زانکه در دین صورت ماند
علم معنی در دل خود جای کن — علم صورت را بزیر پای کن
علم معنی را بخود همراه بین — علم صورت را زبهر جاه بین
علم معنی خشوه دارد در زبان — علم صورت عقل دارد در جهان
علم معنی عالم جانها گرفت — علم صورت منزل و ماوا گرفت
علم معنی خود حیا در چشم داشت — علم صورت منزل و ماوا
علم معنی خود حیا در چشم اوست — علم صورت در حیرت گم گشت
علم معنی گرد جانم آشنا — تا دید او را باز شهسوار
علم معنی کرد با من آشتی — زانکه دارم من زبان آشتی
علم معنی برد ما را پیش یار — گفت اینست در معانم
علم معنی برد ما را کخت — در درون من همه ایمان گرفت
علم معنی آمد و آدم گرفت — در معانی جمله عالم گرفت
علم معنی آمد و در هم بداد — چه سلطان در درون من نهاد
علم معنی آمد و گفتار شد — پیش احمد آمد و گفتار شد
علم معنی سر فراز دین ماست — در دو عالم آیت و یقین ماست
علم معنی با دل حسن راز گفت — قصه آدم به یک دم باز گفت
علم معنی عشق بر او بر گرفت — رفت و گیش ساقی کوثر گرفت
علم معنی کفه و دین ابن نجود — گفت رو این دم مکن حق را بجود
علم معنی آمد احمد شنید — گفت انا الحق انگه در جسد
علم معنی آمد و شرحت گرفت — بعد از ان در اصل خود در خش گرفت
علم معنی با محمد راز گفت — بعد از آن با شاه مردان باز گفت
علم معنی کرد در آدم ظهور — بعد از آن بر موسی اندر طور

علم معنی بود اسرار خدا — پیش عیسی رفت از نور خدا
علم معنی شاه بد در شرب — خیز و بیرون کن سر خود را ز جیب
علم معنی با ولی عطار گفت — در شریعت گفته کرار گفت
علم معنی در طریقت راست بود — در همان سر حقیقت را نمود
علم معنی با علی همراه بود — خود نبی بعد از آن آگاه بود
علم معنی مصطفی را اشتیاق داد — بعد از آن با شیخ با هم جا داد
علم معنی شد بگوهر هم نشین — تا بروم ظاهر بگوید این چنین
علم معنی را رسول الله داد — زانکه حیدر را بجز همراه دید
علم معنی در دل معنی شگفت — بعد از آن در مظهری انسان نهفت
علم معنی را ز صهبا بر پرس — در حقیقت رو زداد اینا بجز
علم معنی نیست جز چشم جناب — مست در معنی بقرآنت کتاب
علم معنی خود کلام الله خوان — هم زبان ذکری ولی الله اند
علم معنی گشت در بازار عشق — یافت او سر رشته اسرار عشق
علم معنی را هدایت کار کن — خیز و او خود را به او تو یار کن
علم معنی باده شاه علم بود — زان فقیری بی نور علم بود
علم معنی کار زان سر عجب — دامن من چاک کرده با عجب
علم معنی در دل عطار یافت — زان معانی گوهر اسرار یافت
علم معنی را شریعت خانه — بی قرآن خانه هست ویرانه
علم معنی خانه دل را گرفت — اندر آنجا منزل و ماوا گرفت
علم معنی بود همراه نبی — گفته او اسرار خود را با ولی
علم معنی گوش کرده جبرئیل — مست گفتا بر نبی الله دلیل
علم معنی در همه جا درس گفت — شمه از آن بجاه و درس گفت
علم معنی روح شد بر کالبد — در همه جا منزل او ماوا شد
علم معنی قاف تا قاف آمده — زان نبی معنی بمن صاف آمده
علم معنی در درون زد علم — زان سبب هم نفخ روح و قلم
علم معنی در دل اسرار گفت — گفت این معنی بمو برداشت
علم معنی طبل تنبوری زده — شربت کوثر بمنصوری زده
علم معنی یک ورق از علم — کارگاه فقر هم از علم
علم معنی بود اسرار شنفت — شاه مردانش در درون حکمت
علم معنی نی شده و آواز کرد — هم باهل راز خود را ساز کرد
علم معنی گشت ای هم نشین — این زمان گفتار او در جوهر این
علم معنی را اندر شتی کر بود — خویش را بر باد دادی همچو دود
علم معنی با علی گفتا نبی — اینچنین اسرار کی داده ولی
علم معنی مرتضی را جام داد — بعد از آن در نشس او آرام داد
علم معنی با علی اسرار گفت — بعد از آنش حیدر کرار گفت
علم معنی با علی همدم شده — در میان جان و دل محرم شده
علم معنی پیش او خود روشن است — بعد از آن در جان عاشق راه رفت
علم معنی را ز مظهر پرس و رو — وانگهی اسرار را بانی شنو
علم معنی را ز مظهر هوش کن — بعد از آن چون جوهر در گوش کن
علم معنی را عبادت خانه است — واندر آن خانه خدا را او است
علم معنی را عبادت خانه شد — بعد از آنش آدمی همچون جا
علم معنی گفت و گو داد و بسی — شکل این مظهر ندارد جو کسی
علم معنی را بجو و همراه کن — بعد از آن جان و دل آگاه کن
علم معنی گشت در معنی سواد — همچو مهدی کی آید او عیار
علم معنی مهدی من شد بعلم — مست از مهدی برای علم علم
علم معنی مهدی من آن نقیب — زانکه آن شه سر باد آورده نصیب
علم معنی دارم اندر گفت او — رو بخوان تو جوهر اسرار او
علم معنی گوید مقصود با — وز درون خانه قفل کف
علم معنی دان و ترک جاه کن — خیز و فکری توشه این راه کن
علم معنی دان و سرگردان مشو — همچو گو در این جهان سرسان مشو

علم معنی دان

علم معنی دان ادا حق برو — ورد ولی الله کلام حق شنو
علم معنی دان چو شاه لو کشف — تا شود بر تو حقایق منکشف
علم معنی دان و از صوری گذر — تا غلام قنبر از نار و سقر
علم معنی دان ز احمد بحر کر — تا شفق در درون جای سر
علم معنی دان چو صدیق و عمر — گر تو داری از علوم با خبر
علم معنی داشت جنید در جهان — زانکه او بد مظهری اسرار دان
علم معنی دان که علم اولین — هم باو ختم است علم آخرین
علم معنی دان تو باب الله — زانکه او بود دست نفس مصطفی
علم معنی دان و از بعد کن جدا — زانکه این دریا ندارد ره بدر
علم معنی دان اگر مرا تو نه — هم بو معنی زمان حیدر
علم معنی دان و خارج ز این — گر همی خواهی که باشی پاک دین
علم معنی دان و خاک راه باش — رو محب دوستدار شاه باش
علم معنی دان خود را تو بدان — زانکه این دانش ترا دارد نهان
علم معنی دان حق در پیش خن — زانکه این معنی ندارد پیش خن
علم معنی دان و از صورت گذر — زانکه صورت پیش شد خود
علم معنی دان و از خود کن حذر — زانکه خود پنهان را پنهان شده خود
علم معنی دان و معنی فاش کن — همچو منصوری که گفت این سخن
علم معنی دان و معنی سل خست — همچو این ادهم به جبل
علم معنی دان و راه شرع رو — تا بری از جمله اهل دین گرو
علم معنی دان حکم مرتضا — گر همی خواهی که باشی با صفا
علم معنی دان که معنی بر حق است — شهسوار لو کشف خود صحیح
علم معنی دان اگر کرده — وز طریق شاه بایبر
علم معنی دان ز جعفر در جهان — زانکه با او بود علم بی بیان
علم معنی دان و صادق ز انکه — بعد از آن از علم او کن تو لباس
علم معنی دان عقل اول گیر — وانگهی گفت مرا و فال گیر
علم معنی دان خوش عطار باش — در میان جسم و دل بیدار باش
علم معنی دان چون خورشید تاب — با بره و ادهک و بشید باش
علم معنی دان و از فیض او بین — زانکه دارد و رق را در گزین
علم معنی دان و خود آگوش کن — حب او باشد مرا
هر که دارد حب او ایمان — ور نه ایمانش چو شیطان بود
رو تو جنش را و دین و دل بکار — تا دهی تو زمینی بی شمار
رو تو جنش — تا نه بینی خار فقدان
رو تو جنش دار و انسانی گزین — تا که باشند عنایت هم نشین
گر تو شهبازی معنی پرواز — ور نه باشی همچو دشت خار زار
رو تو روح خویش را هشیار کن — نه شال ز نکس و آز کن

در دوا قید روح و جسم در راست رفتن
راه حق سبحانه و تعالی

رو تو روح خویش را آنگه که هست — بعد از آن فی در میان
دشمن بسیار دارد روح تو — لیک با او هست منفعت او
رو تو دشمن کور گردان روح شاد — تا چنین باشی در معنی چو باد
دشمنت روحت بسی باشند و — رو صورت بشکاف بیرون آمد
دشمن وحشت ز خلقت آمد — دیگر اندر کاهلی داری نماز
دیگر خود نفس داری همچو سگ — اموال حرص گری خود سگ
خود بگذاری برآوردی تو نام — خود بزیر سر نهادی تو دام
دیگر که غافلی از یاد حق — بهر یک دینار کردی صد عوق
از هوق در مرگ رو اندیشه کن — از جهان عبادت پیشه کن
بهر مال و جاه و جنگ داری درد — خیز و افشان دامن خود را ز گرد
رو بدحت کرد یر کردت گرفت — زان زیان از علی الله گرفت
خود امانت نیست پشت درد — در درون تو بود بس کینه
تو حسد دید تو باشد در جهان — زانکه منصب داری گران

دیگرت وسواس و نخوت در سر است
این چنین تو ترا خود در خور است

دیگر آنکه علم باطل در تو است
هم چو شیطان چون که صد شاگرد است

گرد شیطان یک کنه تو صد کنی
آنکه حق گوید تو او را رد کنی

خود وجودت حیله و بر سر شده
خود خیالست آنکه او را رد شده

رو صدف پر در معنی کن چو من
تا خلاصی یابی تو از اهرمن

هست حجت تو پر از لم او
وقت خوردن خود همیشه …

هست احیامت پر از در کهن
اندرین آلودگی ز تقوی و مرد

اندرین دنیا مکن زنهار خوار
زانکه در معنی نباشد این صواب

گرد حیوانات تو خوردن را چنی
من ز تو تو پستر از کردم …

قاضی شرع محمد نیستی
زانکه در شرع محمد نیستی

در شریعت رو ببینی هیچ داد
گر ز معنی تو خبر داری …

رو از این جا بگذر و مقصود بین
در میان جان خود میدان دین

رو تو این قطره به دریا وصل ساز
زانکه این معنی نه دانند اهل از

رو تو حجت پاک کن …
تا بری کشتی به دریا …

رو تو غیر حق ز جنت دور کن
بعد از آن خانه ات بر نور کن

غیر پروردگار رفت حق آمد …
در سوی الله آید تو …

من درون خانه دارم راز حق
در بروی خلق بسته در سبق

من سبق از پیش او کی خوانده ام
بر زبان من غیر او کی رانده ام

من سبق از مرتضی دارم بگوش
لیک دارد آن سبق بر پرده وش

هست زان یک پرده پیش …
در درون پرده اسرار جلیل

آسمان شد پرده اسرار او
وین زمین یک گردی از انبار او

غیر او خود نیست با عطار هیچ
بر تو بر تمام من با این تمام هیچ

غیر او در دل ندارم هیچ کس
هست کوثر ام مصطفی در این نفس

غیر هیچ او نگویم هیچ کس
زانکه هیچ او خدا گفتست بس

هست عطار این زمان …
گشته مجروح و نحیف و درد مند

لیک از فضل تو خواهد …
کن ملطف خویش وی …

خوان انعام تو باشد …
سر سودای تو باشد در سرم

ای ز املک معانی …
جمله گر و بیان خویشتن

ای ترا معبود محرم داشتند
در میان جان آدم داشتند

هست اسرارم معنی تو بود
در همه جا مظهری انسان بود

جوهر ذاتم ترا انسان کند
در معانی هم در … کند

جوهر ذاتم میان انبیا
مظهری من هم نهان اندر نهانست

منظر و جوهر بر هست آورد
بلکه خود نزدیک ذات آورد

یا رب و یا رب بحق انبیا
یا رب و یا رب بحق اولیا

کن ز تن تا … نام نشان
زانکه دیدم من درون …

حق عیانست پیش …
خود نهان باشد پیش اهل حق

حق عیانست پیش چشم اهل درد
چیز این رتبه که خواندی …

حق عیانست پیش درویشان ز دین
گاه رفت از آن و گاه آمد …

حق عیانست در وجود اهل دل
تو شدستی پیش نفس خود خجل

حق عیانست پیش مرد علم حق
خود گرفتار آمدی در علم کبر

دارم از علم لدنی نکته
سر دو عالم پیش او خود ذره

رو تو مقصودت از آن حاصل بکن
تا بیابی جان معنی این سخن

من سخن دارم چو در شاهوار
بهر تو آوردم و کردم نثار

من سخن در ذات تو … ام
بعد از آن … با ایشان …

من سخن دارم ز انسان …
خیز و از این بحر بیرون آر …

من سخن دارم نگویم پیش کس
زانکه … اندیشه کس

یکیش تو تماشای ذات … تو
زانکه در کی بود تلقین او

کرده ام هفتاد و دو … را
از خدا شرم داری بی حیا

رو تو راه اهل سنت وار …
زانکه در راه شرع … است

من ترا ای نیک نام …
رو باین راه مکن خود کاهلی

من ترا ای نیک نام راست راه
واگهی گویم که راه حق کجاست

من ترا در راه حق رهبر کنم
والحکمت در وی چه خبر کنم

من ترا در راه حق خندان کنم
تا بری را هم چو سگ گریان کنم

من ترا ای نیک نام هم چو نور
تا کنی در عالم معنی ظهور

من ترا ای نیک نام از کلام
اینها بر خوان اگر داری تمام

من ترا ای نیک نام در یقین
زانکه پستی … و …

من ترا ای نیک نام از رسول
رو تو از عطار کن این ره قبول

من ترا ای نیک نام هم چو عشق
رو باین راه و مکن زنهار …

من ترا ای نیک نام هم چو روح
باز روی در کشتی احمد چو نوح

من ترا ای نیک نام کرده ها
و اندرین ره کن همی دل را …

من ترا ای نیک نام در علوم
بعد من هم عارفی گوید بروم

من ترا ای نیک نام در …
گر نباشد اعتقادات تو …

من ترا ای نیک نام از ولی
سر بنه در راه او گر منتهی

من ترا ای نیک نام از علی
زانکه او وارد نشان …

من ترا ای نیک نام از حسن
رو باین راه و بین آتش حسن

من ترا ای نیک نام خوب طور
تا ببینی عکس …

من ترا ای نیک نام در بدن
تا ببینی شاه خود در خویشتن

من ترا ای نیک نام عشق گفت
… را خود … سری …

من ترا ای نیک نام در کرم
غیر این ره خود همه عالم …

من ترا ای نیک نام از کمال
گر تو باشی فاضل و عابد حال

من ترا ای نیک نام شکر کن
رو تو یاری گیر و با او ذکر کن

من ترا ای نیک نام چو روز
او … است و …

من ترا ای نیک نام ای حلیم
رو تو آن ره خود … النعیم

من ترا ای نیک نام …
گنج در معنی هزاران …

من ترا ای نیک نام تا روی
در ره حقی نیست ایمان تو …

اینچنین ره سالکان سر کرده اند
لاجرم در هر دو عالم زنده اند

اینچنین ره را … الله و …
او حقیقی را همه از حق شنید

خود بینی ره را همه زنده شود
راه ایشان گیر و حق را …

راه ایشان گیر و ترس از خدا
تا بیخی در درون جان و …

راه ایشان گیر و دنیا ترک کن
در محبت باش و کینه ترک کن

راه ایشان گیر تا یابی سوی
در ره باطن معنی …

راه ایشان گیر و از جنت …
زانکه جنت باشد ایشان …

راه ایشان گیر و با سلطان نشین
زانکه سلطان دیده است …

گر روی این ره … رسی
ورنه کی در معنی …

گر روی این ره مسلمان …
بعد از آن ای تو ایمان …

گر روی این ره تو نور …
در میان جای … سوی

گر روی این ره بحق و اهل شوی
ورنه چون دیوار شو … شوی

گر روی این ره تو دنیای …
ورنه رو بنشین و سودای …

گر روی این ره همراه تست
مصطفا و پور هم …

گر روی این ره شوی اهل …
در درون خویش کی بینی …

گر روی این ره دولت … شود
بعد از آن جسم تو هم گلشن شود

گر روی این ره مثال جان شوی
ورنه در ملک جهان … سوی

گر روی این ره شهادت یابی تو
ورنه اندر کو بهشت یابی تو

گر روی این ره معانی دان شوی
خود درون جوی انسان …

گر روی این ره خدا … تو
مصطفا و مرتضی و راضی تو

گر روی این ره نجات …
و آنکهی در ذات ذاتی …

گر روی این ره بذات حق رسی
خود بانوار خدا مطلق رسی

گر روی این ره نظام دین شوی
یا روی … هم حق …

گر روی این ره شوی مقبول حق
ورنه در معنی دهنده …

گر روی این ره شود روشن …
… برآید …

گر روی این ره عبادت پیشه کن / روز تا ابطال دین اندیشه کن
گر روی این ره محبت بایدت / وز دل عطا رحمت بایدت
گر روی این ره یکی همراه گیر / بعد از آن ره دامن آن شاه گیر
گر روی این ره چو ابراهیم رو / یا چو اسمعیل کن جانت گرو
گر روی این ره ز سر باید گذشت / ور نه اندر کوی می باید نشست
گر روی این ره چو من دانی حبیب / هم تو علم معرفت خوانی حبیب
گر روی این ره با سر اندر رسی / خود بکن خانه یاری رسی
گر روی این ره سفر باید بعشر / تا نبینی در جهان چون نیر و بشر
گر روی این ره تو حرمت دار هش / رو طلب کن جوهر دایم خورش
گر روی این ره مطهر کن نظر / تا نیفتد در وجودت خود خطر
گر روی این ره خدا باید ز بر / خود همه افعال بد باید ز بر
گر روی این ره ببر از خلق هم / تا نگردی پیش انسان متهم
گر روی این ره برو باید گذشت / وانگهی از غیر او باید گذشت
گر روی این ره دولت تمکین هزار / زانکه گیرندت معنی در کنار
گر روی این ره ز خلق کن کرم / وانگهی بیرون کن از دست تم
گر روی این ره جو انداز حقوق / رو معنی کن نظر در زیر و حق
گر روی این ره نهان کن سر من / تا بگویندت بده در سخن
گر روی این ره برو آلوده مشو / وانگهی بر از ملایک تو گرو
گر روی این ره تو فرد آورد باش / در میان اهل دین یک دل باش
گر روی این ره تو خانه کن آخرت / تا دهندت آب کوثر در فنا
گر روی این ره ز تن باید گذشت / ملک از صندوق تن باید گذشت
گر روی این ره ز دراز خود گذر / زانکه سنی خدا خود بی خطر
گر روی این ره تو خود را سوی / در معانی عیسی قرآن سوی
گر روی این ره تو کنج کوه کن / تا رسی در منزل حق بی سخن
گر روی این ره تو ما را یاد کن / روح ما را از دعای شاد کن
گر روی این راه منزل کو بیت / اولا از کعبه دل کو بیت
گر روی این راه شاه شاه باش او / ور نه اهل الصدر اتو بد کمو
گر روی این راه می باید کرم / زانکه این اسرار باشد خود کرم
گر روی این ره شفقت کن بر خلق / تا دهندت جای شاهی دلق
گر روی این راه باید همرهی / تا نماید اندرین راهت رهی
گر روی این ره با یاران هم / من ترا اشهر کاه در کرینم
گر روی این راه بی یاران مرو / تا نیفتی در ره این جاده کو
گر روی این راه دیار [illegible] بود / تا که رو جو سر بکن تو همت
گر روی این راه و سی راضی تو / لیک [illegible] فخر دین [illegible]
گر روی این راه بی حسب مرد / ور روی می بایدت صد جا تنج
گر روی این راه با علی باش / زانکه او بوسیده است صد بار ش
رو تو این راه و مکن کراه را / زانکه از حق لعنت کراه را
رو تو این راه و مکن چنگال کس / زانکه صفا داده ام معنی اویس
رو تو این راه و رضا ده قضا / تا دهندت در معنی با عطا
رو تو این راه و بیا در کوی او / تا ببینی در معانی روی او
رو تو این راه و مرو با کبر ها / زانکه هستند هم چو حیوان بی یقین
رو تو این راه و محمد ابد ان / زانکه هست او صفای انس و جان
رو تو این راه و چو من صدیق بین / یا بروم چون عمر تحقیق بین
رو تو این راه و به عثمان کن نظر / تا حیا بینی از او پیدا و هر
رو تو این راه و در این ره شاه بین / بعد از آن تو نور الله بین
رو تو این راه و بدانش اصل خویش / زانکه با حق باشد و با اصل خویش
رو تو این راه علی را دان امام / تاکه گردد دین و اسلامت مقام

در قصه امام موسی کاظم و الشیخ شقیق بلخی و هارون
الرشید [illegible] علیهم الرحمه والغفران

بود شیخ عابدی بس پارسا / قتل این بشنی ننوده با صفا

علم معنی آتش همه عالم گرفت / بارگاه حشمتش عالم گرفت
داده او را معرفت یزدان پاک / بهر حق را کرده او در زیر خاک
دیده او در علم معنی شیخ را / ترک کرده او معنی نفس را
نام آن سلطان بگویم ای رفیق / خوانده او را اولیا در دین شفیق
بود او در عصر هارون رشید / شرح احمد را درون جرید
ایکه دیده بود کو بی بیان / ذره از او نداند خود بیان
اهل معنی را کند خوش حال او / باز گوید حال مسکینان با او
چون بدید او را خلیفه عزتش / گفت معنی در جهان [illegible]
زاهدی مشکل ندیدم در جهان / نیست زهد تو به پیش عاشقان
زاهد آنست کو قناعت پیشه کرد / هم ز بهر خویش طاقت با [illegible]
من تبرک دیده و دنیا کرده ام / آخرت را دان که پیدا کرده ام
زاهد دنیا تویی ای پاک دین / زانکه داری ملک دنیا در نگین
خود این دنیا قناعت کرده / آخرت را تو دنیا داده
من [illegible] دو کی قناعت میکنم / وصل او خواهم با دنیا کی دهم
چونکه هارون این سخن بشنید از او / آه سردی او برآورد از گلو
گفت یک پندی بده دیگر مرا / تا کنند دل سرد از هر دو سرا
بعد از آن در فضل خود راه دهم / بعد از آن در ملکت جا [illegible]
شیخ گفت حق ترا با خویش داد / خود ترا بر جای صدیق او نشاند
تا بیاری صدق برگفت ز جا / خود ز گفت مصطفی خوانی درین
هر چه حق گفتست تو خود آن کنی / بهر حق را هم چو من ویران کنی
دیگر آنکه عدل کن مثل عمر / گر تو داری از علوم دین حسب
حق ترا بر عدل پس عدل کن / بهر این خود نیست در معنی سخن
گر تو داری عدل و دنیا جای / در بهشت عدن تسکین [illegible]
ور نه هر خویش ضایع میکنی / خویش را از خویش باز [illegible] مسکنی
دیگر آنکه جای حیدر جای تست / تخت سلطانی بزیر پای تست
علم و فضل و جود در ذات تست / خود حیا و علم معنی زان [illegible]
از شجاعت داد مظلومان بداد / حق تعالی تیغ او از خویش داد
از شجاعت کفر را مقهور کرد / او دل از کفر بی بروز کرد
حق تعالی ذو الفقارش را بداد / دم او اندر دل بی دین فتاد
سرفدا کرد و براه حق بسی / [illegible] آسان ره او حق [illegible]
شرح احمد را روح افشا داده / تیغ او خوارج سر نهاد
دو جوار خلفا را چو او خود پیش کن / وانگهی بر کن تو شان را بیخ و بن
بر مظلومان نظام خود ستان / بهر المحرم مکن و آن آن
کار آنست که دین حق کنی / دست غیرت را بر مطلقی کنی
کار آنست که تو پیش خود کنی / ظالم و مظلوم پیش خود کنی
خود برسان حال ایشان چون علی / گر تو ببینی ای محمد را بنی
گر تو این معنی بخود همره کنی / گرد اسلام نبی پیشکش تو
خلق عالم شاد مان از عدل تو / بر جمیع پادشاهان فضل تو
ور نه باشی میر تو در بدر / عاقبت خلقت بگیرد شهر شهر
حق تعالی سرنگون اندازدت / خود چه میدانی که چون اندازدت
رو تو پیدا دی عیان از علاج تو / رو فرست اسباب عیش لشکر
رو تو از عدل علی بنیاد کن / عالمی از عدل خود آباد کن
رو بکن یک جامه از علت سبب / تا که گردد در جهان سرگرم [illegible]
رو تو ره ساز هم چون راه حج / زانکه چنادی ندارد [illegible]
رو تو راه ساز چون راه کرم / زانکه این راحت بعالم محترم
رو تو راه ساز از علم طریق / گر تو هستی با من مسکین رفیق
رو تو راه ساز را آتش نبی / تا ببینی روز روشن در نبی
رو تو راه ساز در شریعت [illegible] / باشد این سوزت معنی بر زبان
رو تو با ما با سید محبت داد / زانکه این دنیا نباشد پایدار
رو تو پیش موسی کاظم برو / هرچه او گوید بتو بتوان شنو

رو به پیش موسی کاظم بحلم
رو به پیش موسی کاظم گرو
رو به پیش کاظم خود عذر خواه
رو تو با اهل صفا صحبت بدار
رو تو کوی اهل معنی کن وطن
رو تو از دنیا مده چیزی بکس
رو بجو از راز این مثنوی کدا
رو بعز یاد دل درویش رس
رو حذر از آه مسکینان حذر
رو حذر از آه خلقان خدا
رو مکن ظلم و ز خود ظلمت بران
رو تو ظلم و کفر در عالم مبین
رو درخت علم در معنی نشان
رو مکن تو ملک را ویران کس
رو نظر در عدل حق کن بچشم
رو بدرویشان بگیر و کف ادان
رو تو پند من بجان خود نشان
رو تو پندم را از علم حق شنو
رو کناره کن از این مشتی حمار
رو تو پندم را میان جان نشان
رو تو پندم کن درون خود نهان
چونکه هارون این همه معنی شنید
حیف اوقاتی تو و حالات تو
دیگر آنکه گشتی خود منصور را
از جهان حالت بسی اندر دل نشاند

زانکه او باشد معنی کان علم
نقد احمد باشد او حبیب
زانکه منصوری بگردی خود تباه
تا همه صدت در معنی بی شمار
زانکه از علم صور ناید سخن
تا همه صدت کنج معانی در نفس
ورنه باشی کمتر از ایشان کمی
تا نشود راضی خدا از تو کس
ورنه افتی تو به دنیا دربدر
ورنه آویزند در نار تب ربا
زانکه ظلمت نیست گردد در جهان
تا نباشی تو بشیطان هم نشین
تا نیابی تو در اسرار جان
زانکه باشد تیغ مسکینان نفس
ورنه در معنی بکن برخویش غم
زانکه ایشانند شاه و شه نشان
تا همه صدت تو و عینها نشان
وانکهی تو دین احمد را برو
زانکه فضل و علم ایشان شد عیان
این همه معنی کلام حق بدان
زانکه این پندت بماند خود بیاد
توبه زد و گفت آنرا ای رشید
بر بساط نزد حق شهمات تو
گوش کردی مثنوی ای اجتبا
گفت با شیخ زمان دیگر بگو

رو به پیش موسی کاظم بحرف
رو به پیش موسی کاظم ببین
رو به پیش کاظم و منصور رس
رو تو از ارباب دین صحبت طلب
رو تو از دنیا چه خود پر بلا
رو تو با خلقان مکن جور و ستم
رو تو کفر خویش از خود دور کن
رو تو در خویش کن عدل و کرم
رو حذر از آه مسکینان حذر
کن حذر از سوز مسکین ای پسر
رو تو از دل ظلمت خود دور کن
رو تو اندر ملک تخم عدل کار
رو بدرویشان و دین کس
رو نظر کن در هزاران خاکسار
رو تو حال خویش را خوشحال ساز
رو تو پند من بمعنی گوش کن
رو تو پندم را بجان تکرار کن
رو کناره گیر از راه بدان
رو به پیش شان در قیامت مجرم
رو تو پندم را شنو از علم حق
رو تو پند من همه در گوش هش
حیف اوقاتی که ضایع داشتی
حیف رفتی از جهان نادیده خیر
ظلم کردی بر جهان سلطان دین
رفت در کنج بزاری [illegible]

جان خود در راه او کن خود بهم
در بقا و اوست علم الیقین
حالت مستان حقی از او پرس
زانکه ایشانند در دنیا ادب
تا دهد طوبی ترا خود سایه
تا نیابی در دو عالم تو الم
در معانی خدا پر نور کن
تا نباشی پیش ایشان متهم
ورنه افتی تو به دنیا دربدر
تا نیابی در گذار دنیا سر
ورنه افتی تو بمعنی از کمر
تا نگردی در دو عالم شرمسار
ورنه کی رسی بر در حق پر حل
جمله رفتند در درون قعر چاه
تا نبازد کار او حالت کارساز
بجو از خویشتن در گوش کن
بر فرق را از درون پرواز کن
رو بسوزان این علوم جاهلان
خود نداند علم معنی تا بمرگ
علم معنی را نباشد هیچ وقت
بعد از آن بر تخت سلطانی نشین
در جهان تو کی از پیهان گاه کشتی
تکیه ها اندی نکردی هیچ فکر
گوش کردی گفت این مثنوی لعین
ظلم کرده دار حق او عذر خواست

بعد از آن

بعد از آن نزدیک کاظم شد
سر جرم [illegible] زمان
من ترا دانم امام حق امام
من ترا دانم معنی پیشرو
این همه مردم تعجب تو بری
چند نوبت این سخن با من
من باو گویم که تو بد رفت
پیش من گوید که شرب تا سحر
روی موی خود بمالد تو ز من
من شنیدم این سخن از بار تو
چند جا بر آستانش سر نهاد
صدق او از آستان او بجو
بود این معنی میان خلق
جمله شیخان دین حاضر بدند
اندرین معنی گناه من نبود
اندر این جرم شاه در گذار
لیک این دم عفو کردم جرم تو
گفت با هارون که منصور را
خود زد بار و ن رفت او بتن
پیش ما باشد دو عالم ذره
پیش ما خورشید تو تاب آمده
پیش ما شیخان همه مطعون شده
پیش ما مرهم بود دل ریش را
پیش ما بنود عذاب کشته
پیش ما باشد معانی بیهاران

گفت از من خود چه میخواهی طلب
من به پیش تو یقین ایمان برم
زانکه داری از شرف کوزه جام
زانکه هستی در میان فقرا
نزد منصور از برای تو شده
شرم آید که ترا گویم بسی
خود بجود آستانش کرده
پیش کاظم باشد آن طالع
خود خدا را صاحب و باید امین
گفت آنم همه اصحاب خویش
این سخن از باب خود دارم
زانکه بوده آستانش آب رو
بعد از آن نزد او امامی بری وقتی
برکال گفت او ناطق شده
از چنین گشتن بنیا هیچ سود
عفو فرما بر من مسکین زار
زانکه این اقرار باشد خوش بکن
گشته او در پیش حق موی لقا
گفت موسی آتش پیامان تو
پیش ما آدم مثال قطره
پیش ما منصور بی خواب آمده
پیش ما اسرار حق مطعون شده
پیش ما خود بس بود چون خویش را
پیش ما نبود درون مرده
پیش ما باشد نهان پنهان

من دو دین مدت ز تو غافل شدم
من ترا دانم خلیفه ای یقین
من ترا دانم ولی حق یقین
من ترا دانم که ملک حق تست
زانکه منصور از جهان تو بود
دیگر آنکه شیخ مردی بد کلان
پنج سالت کز تو غیبت کشته
دیگر آنکه چون برون آید ز پیش
من بایشان گفتم این خود واکشت
در زمان جعفر صادق دو چند
من چه گویم خود ز حال این زمان
می ندارم کار با اسلاح تیغ
جمله اهل علم جمع آمدند
جمله مثنوی را بخویش دانستند
من بعد از استاده ام در پیش تو
پس زبان بکشاد آن سلطان دین
بعد از آن با اهل دل بسیار شد
دیده روشن بکنج دم زده
پیش ما باشد همه درد و فراق
پیش ما ایمان سلامت آمده
پیش ما دل ریش باشد در بساه
پیش ما کافر تلقین آمده است
پیش ما انعام باشد صد هزار
پیش ما بنود باشد خانه ویرانه
پیش ما باشد همه کردار کس

لیک خود از علم دین جاهل بدم
زانکه هستی نقد خیر المرسلین
زانکه با تو همره است هر آرزو
گفته منصور هم از نطق تست
بود او را پیش در کاشت گود
علم معنی گشته بر او خود عیان
بر سر منصور خود بد نشست
سر نهد بر آستان صد بار پیش
اندرین معنی گناه خاک تست
شیخ بسطامی به پیش او دو تو
زانکه این معنی بود اندر جهان
گر تو داری مردکی تو فی دست
این معانی را نه خود صحیح آمده
خود ز خون او گلستان را شستند
من نکردم این معنی خود بگو
گفت دریا هم هدی با من بگو
اهل دل را همچو من هم یار باش
او به پیش شاه خود مجرم شده
پیش ما باشد همی اشتیاق
پیش ما اسلام در خدمت شده
پیش ما درویش باشد پادشاه
پیش ما این جمع بی دین آمده
پیش ما اکرام باشد بی شمار
پیش ما باشد همه در نور هش
پیش ما باشد همه گفتار کس

پیش ما باشد علم خوش چون
پیش ما باشد همه وران چین
پیش ما باشد ملایک صبح و شام
پیش ما باشد معانی کلام

پیش ما باشد کلام انبیا
پیش ما باشد نظام اولیا
پیش ما باشد همه امن و امان
پیش ما باشد محمد خود عیان

پیش ما باشد علی مرتضا
پیش ما باشد همه سلطان ما
پیش ما باشد لقا با لقا
پیش ما باشد صفا بی صفا

پیش ما باشد حسن در هر نفس
پیش ما باشد حسین جان کس
پیش ما باشد کتاب انبیا
پیش ما باشد مقام اولیا

پیش ما باشد علوم جز اب
پیش ما باشد کلام با صواب
پیش ما باشد عبادت خاص
پیش ما جاوید خوش جایه

پیش ما باشد بصادق هر نفس
پیش ما باشد عیسی در قفس
پیش ما است مرجع انبیا
پیش ما است اشکار و نهان

پیش ما باشد تقی تشان سر نکون
پیش ما باشد همه شیران زبون
پیش ما باشد همه ارواح جمع
پیش ما باشد معانیها جمع

پیش ما باشد دل دانا چون
پیش ما باشد بینایی که چون
پیش ما باشد سر اسرار حق
پیش ما باشد همه دیدار حق

پیش ما باشد زمین و آسمان
پیش ما باشد همه رفتار جان
پیش ما باشد جهان یک سره
پیش ما باشد همه خلقان سماء

پیش ما باشد جدیا با کرم
پیش ما باشد زکات و نون قلم
پیش ما باشد همه دنیا خراب
پیش ما باشد همه حجی باب

پیش ما باشد همه اسرار عشق
پیش ما باشد همه گفت عشق
پیش ما باشد معنی شرح و کتاب
پیش ما باشد ثواب فعال

پیش ما باشد صل بیا
پیش ما باشد مقام التقی
پیش ما باشد شراب کوثری
پیش ما باشد طریق حیدری

پیش ما باشد مقامات نبی
پیش ما باشد کرامات ولی
پیش ما باشد ریاضتهای عشق
پیش ما باشد فر افشای عشق

پیش ما باشد جفای ظالمان
پیش ما باشد بلای حاسدان
پیش ما باشد خدا داد و هوا
پیش ما باشد محمد را روا

پیش ما باشد سلیمان نبی
پیش ما باشد همه جن و پری
پیش ما باشد ملایک صف زده
پیش ما باشد بشادی کف زده

پیش ما باشد همه بسم الله
پیش ما باشد همه حشمت پناه
پیش ما باشد کرام الکاتبین
پیش ما باشد تو جبریل امین

پیش ما باشد همه اسرار نبی
پیش ما باشد همه جمشید و کی
پیش ما باشد صلح و شیر او
پیش ما باشد همه گفتش مگو

پیش ما باشد شریعت بحر
پیش ما باشد طریقت بحر شجر
پیش ما باشد طریق راه
پیش ما باشد گفتار با

پیش ما باشد آتش گلستان
خود مراد معنی ابراهیم دان
ختم خود در زمین او دو رفته
مستی خود دانه پیش سوخته

خود در چشم او همه چون می کند
زانکه او منصور را کردان سند
او به پیش شاه از خود رفته بود
زانکه با منصور او بد کرده بود

بعد از آن گفت که یا خیر الامم
در دو عالم بوده با تو محرم
یک توقع دارم از تو یا امام
آنکه از این بنده بستان انتقام

دیگری آنکه بکی منصور را
تا کند آن روح او با من صفا
من همی ترسم که راند مر خود
در درون من بریزد خود

من همی ترسم که ویرانم کند
در درون ناره لرزانم کند
من همی ترسم که گردم حکم شه
تا کی از من ترا نه دست

من همی ترسم از این افعال شوم
هیچ کس را خود مباد این ظلم شوم
من همی ترسم که ابر کشته
بر سر دار جان کشته

من همی ترسم که دیدم خود بچشم
سر اسرار خدا اوی چشم
من همی ترسم ز علی این نا بجان
زانکه از رایل پیشش در جهان

یا امام دین

یا امام دین مبین اسپید
تا خلاصی یابم از این ترس
بس امام من نظر در وی بکند
گفت آن کرده بود دست

لیک گشتی تو خلاص از رشته
بعد از این پیدا کنی سر رشته
رشته ما کار کار و نیش جان
یافته دان پیش ما در جهان

رشته ما از معانی ما هست
تو بحکمت سر لدنی است
رشته ما سلسله در سلسله
رشته ما قافله در قافله

رشته ما این جهان و آن جهان است
رشته ما بارگاه لامکان است
رشته ما آدم و نوحست بود
رشته ما پیش ابراهیم بود

رشته ما رشته جانها شده است
بعد از آن در قرب او ادنی شده است
رشته ما بارگاه اولیاست
رشته ما در مقام قل کفاست

رشته ما از نبی الله شده
در درون اش جان و دل آگه شده
رشته ما با علی پیوند شد
اهل دل را گشتن او خورسند شد

رشته ما رشته ما باشد درست
نو جوان رشته که داری سست
رشته ما رشته زاهد بود
زان درون از حق آگاه بود

رشته ما را همه جان داشته
در میان جان جو جانان داشته
رشته ما وان سر الکتیم
پیش ما آن رشته می باشد مقیم

رشته ما وان روان صالحان
رشته ما بهر تو گر دو بیان
رشته ما جای آدم شده
رشته ما رو بود دم شده

رشته ما داده عالم را انتظام
ختم این رشته بمهدی شد تمام

در قصه پادشاه و پسر و صالحت شدن او بقول استاد در اسرار حقیقت باری تعالی جل جلاله قدس الله علیه الرحمه

پادشاهی بود احمد نام او
رونق اسلام در ایام او

پادشاهی عادل با فضل و داد
خاص و عام در پیش شاد

بود او را لطف با خلق خدای
جان خود کرده خلقانش فدای
ملک دنیا گشته از عدلش پر آب
جان دشمن بود بر لطفش کباب

در زمان او همه اهل علوم
بر حضور روبرو افراخته با روم
هیچ کس در ملک او مسکین نبود
زانکه لطفش عام گشته درد بود

مرهم درد دل درویش بود
دایم او در پیش حق کردی سجود
از خدا می خواست دایم یک پسر
الحذار از حق خواست دادش خود

ذکر او را دوش حق آن پور بود
زانکه او از کلب منصور بود
داد یزدانش یکی فرزند نیک
یاب زین معنی شده خرسند

آنچنان پوری زمادر هم نزاد
زانکه او معنی حق بود باد
جان یا مان بو سلطان جهان
در معانی شد اسرار دان

آفتاب از رشک رخش تاب داد
خود سبیل خلقش باب زد
چون بحد ساده اندر رسید
بود دل دانا کلامش بر دید

او بخلق و علم و حلم و مرحمت
داده است اسرار جان از کرمت
بود او را حسن یوسف در جهان
بود تریانش هزاران جان جان

صد هزاران دل اسیر و عاشقش
بود سلطان جهان خود بنده اش
وانکه خالش هزاران دام داشت
جان آدم را در دو ام داشت

مردم چشمش دل عشاق بود
طاق ابرویش بعالم طاق بود
نقش عشقش در همه دل عشق
ز انجمت دل توبه و تقوی شکست

خلق عالم نقش او بر جان زده
از لحنت در عشق معنی وان
عشق او می سوخت جان عاشقان
زانکه او جان بود در جانها نهان

صد هزاران دل از او بودی قرار
عشق او می کرد جانها را شکار
چشم شوخش فتنه عالم شده
قد خویش ساکن آدم شده

صد هزاران دل از او در موج خون
خوط خون دیده کی نامد برون
صد هزاران بنده اش نذر و کم
آن سلطان به پیش خود رسد

صد هزاران اسب تازی شکر
پیش رو باد و بر صدق
گنجای صد در ملک خود
هیچ کس از او مزده دست

یک کجی داشت در دل از علوم
بود او را عقل لقمان حکیم
عقل انسان لال گشته پیش او
عقل او از نور و نار عقل ده
گفت یارب این نهم خلد را
باشد او واقف ز گفتار حق
پس طلب کرد چنین شخص ملک
عاقبت گفتش یکی درویش راه
تا نماید رو به اسرار حق
رو بنزد یک سلطان اهل دلی
چون شنید از وی سخن شد داد گفت
پس یکی آمد بنزد شاه گفت
شاه رفت و طلب او را کرد
چون نشستند پیش یکدیگر
علم را معنی با او خواهی بهم
من بسر اسلم و دین خواهم تو
من بتو امید دارم ای حکیم
گفت واندا و حد اسرار حق
گفت او مقبول گشته ز حق
چون کرشمه بشنید این سر سخن
در معانیها ورا فضیلم کن
گر قبولش آن معانی دان ولی
ای که دانش باشد از حق پیش من
سر حق گفتن باو آسان بود
غیر حق گفتن بهر کس می بود

گنج دنیا پیش آن بیرنج و بوم
در میان اهل عرفان او سلیم
جمله شاهان جهان در پیش او
کل حال او بیقین فضل ده
نور سالی خود به پیش تقدا
در طریقت راه او باشد قوی
بود این کس در معانی جان کل
هست در ملک تو یک تابنده ای
لی مع الله آمده در این ورق
گوی داد و ذوق تو یک منقلی
رفت پیش عارف و راز شاه گفت
پیر سید سلطان معنی در نهفت
سر اسرار حق الله کرد گفت
گفت قد او دست مر خود بود
زانکه دارد او علوم خود نگر
زانکه علم دین بود خود داد او
زانکه باشد پور من مشت سلیم
در معانی دیده انوار من
هست روشن خود دانش در ورق
گفت او تو حلقه اش در گوش کن
جمله اهل فضل را تقسیم کن
زانکه او مقصود باز آب و گل
من بگویم خود باو بی خوشتن
گر ورا از مستی من جان بود
زانکه او را این معاشرت بد بود

گنج معنی یابدم زنگ رنج
روی او دید آینه صنع اله
چون بدید آن شاه گنجور نشان
در سجود افتاد حق را کرد شکر
معتقد اهلی ور آمد بحق
او بدین مصطفی محکم بود
متی در این هوس خرسند بود
ملک تو روشن شده از لطف او
پس بخواند او عارفی را نزد خویش
پس بدو ان گو شاه نزدان حکیم
چون شنید گفت شه انجلیو
شه بدان رفت ور از دور
بر وشناسش خود دیگر نگاه تو
این زمان خواهم که بودم پیش تو
اهل علم فتوی نافی و پند
دیگر علم حق بخواهم هیچ چیز
چون بدید آن مرو علی سر لقا
گفت او کرده گفتم تم نشین
گفت او را فی علم کرده علم
دست بوسش را بدست پیر داد
گر قبولش پیر چون مقبول بود
گر قبولش از بد آن مرو را
لیک باید از سر تو دور شد
سر حق گفتن باو نیکو بود
سر حق گفتن تنها الهان ز ست

در معانیها بیابی گنج گنج
بود بر رویش دو چشم او کوه
بو رخود را دسته آن زمان
او بزیر لب همی گفت یک گر
غیر حق پیشش نه مانده خود سبق
در طریقت مرتقی محرم بود
جان او در این طلب خویش زند
رو بآب رحمتش خود در وی شو
گفت می خواهی که باشی خویش
گفت نزد من بیای جوان عالم
خود بخود او را بعالم او حشر
در جبین او بعینی نور دید
تا از وجود بعینی زاد و پیش
علم معنی خوانده از پیش تو
در علوم شرع احمد کرده
زانکه باشد پور من پیش عزیز
گفت در باطن بود با مصطفا
در میان جان بپند حق سخن
ساقی صافی شد بی اوده جم
گفت معنی تو در او خود و استاد
زانکه او خود پیر وی مقبول بود
گفت ادب باشد ور او خواهد
در جهان باید مرا منصور شد
گر ورا بار از حق کرد و بود
خود با ایشان ورا گفتن حقیقت

گر حق را

سر حق را من باو گویم ولیک
گر چه معنی علم باشد خود نهان
رو بگو او خدا گفت باو
معنی یک دگر چون جان دلی
گفت کای استاد مقصود از علوم
گفت دو شد اصل معنیها
گر بدانی اولین و آخرین
گر بدانی این دو معنی را درست
گر بدانی محرم دل شوی
گر بدانی این دو معنی را بهوش
گر بدانی این معانی پور من
چونکه شهزاده ز استاد این شنید
گفت کو با من توای مقصود ما
گفت کو با من توای سر ستره
چون از و بشنید هر کار روان
غیر ازین خود نیست در عالم دو و
لیک گوش کس نباید این شنید
غیر ازین غیر ست در معنی بدان
غیر ازین سودت ندارد هیچ سود
غیر ازین چیزی مبین از یقین
غیر ازین کورست و بیراهی بود
چونکه شهزاده حقیقت را شنید
دم فرو بست و درین علم استاد
هر چه گفتن خود جواب نداد
تا شود آن پور او دانش درو

زین سم از شیخان بی معنی ولیک
رو بگو سر خدا را در جهان
غیر از این معانی خود نگر
بود با بشنش شاهیان آنگه
حبیب با من گو که زنم نقش
هست با تو همرهان در بر
پیش تو باشد بعینی در نظر
ملک اسرار شاهی آن تست
در وجود خویشتن یکتا شوی
او بگوید سر اسرارت بگو
در میان جان تو باشی نور من
گفت کو با من توای سلطان
تا بیابم در حقیقت بود را
شربتی ده این زمان دل سترا
گفت گویم من بخود از بس نهان
رو تو چون یک راز بد زود
هست این اسرار من دو جهان
زانکه مقصود تو آمد این بیان
روی ما را لا بسیه ماه او چو
هست این معنی حقیقت او وین
خیز و این دختر یکی از نوزه
گفت دارم رحمت حکمت
هر اسرار خدا در جان ستاو
جمله مال کی خود صد ذوه
وز جهان عشم کرده زاران

گفت سلطان ای بهشتم نشین
زانکه با سر چند الامر گنم
پس بپیش شاه پیرون آمدند
شاهزاده علم عدد خوانده
من بان اصل معانی دردم
گر بدانی تو در سلطان شوی
گر بدانی نور ایمان بر
گر بدانی این معما را درست
گر بدانی خود بدانی سر من
گر بدانی فاضل و کامل شوی
گر بدانی قابل و لطف شوی
زانکه داری در معانیها تو رو
گفت کو با من توای سر نهان
گفت کو با من که من خاک ره
علم معنی الحمد مقصود بدان
تا بگوید حال مشتاقان کس
غیر ازین دو جمله غوغا است شور
غیر از محرم ندانی در سخن
غیر ازین پیوند جان خود مساز
غیر ازین در گوش خود نشنیده ام
غیر ازین سامان ندارد کار تو
معنی خود را با این معنی ببین
شاه چون بشنید این معنی دو هم
جمله اهل ساز با اهل علوم
حاضر آورد در حجره سودی را

کس نباشد با تو در معنی کسن
جمله اهل فضل را حاضر کنم
شاه و عارف مرد و هم چون آمدند
جمله کسانی معانی نیک
من بآن معنی نیکو کردم
در معانی مغز مغز آن سوی
و رنبیدانی بمرتد سر دوی
گر بس سلطان همه بر بام تست
این معانی بشنو و جان کن
در معانی مقتدای دل شوی
ورنه درویش تو خود رسوا شوی
باب شهرستان تر ادا و این کلید
تا نشوی واقف ز حالات جهان
در نهان و آشکارا همرهست
بعد از آن خاموش باش سد و نهان
این معما گفتم من سر نفس
این معانی من بگویم خود بنور
غیر ازین گر تو خود از هیچ
ورنه آمد ست بیوند درگاه
من بچشم خویشتن این دیده ام
این معانی بشنو از سعد ازنو
عاقبت او گفت هر دو خود شنید
خویش را از زبان بو دو وش ده
جمله کردند پیش سلطان خود مقام
ور دشمن هیچ بیهوده ندا شت

بعد از آنی خود بخواهم چون رسید | گفت او را سایه دیوان رسید | من بخواهم خود در دهی دم | نیک گردد روز دیگر خود بهم
خود امیران جمله شان شرمنده شدند | جمله پیش این بخواهم خوان شدند | خود بخواهم خوان چه داند عشق | او نگرداند همه رفتار فسق
شاه عاجز گشت از حالات او | این معانی خود نشست در ذات او | شاه گنج بیکران کردش نثار | هیچ درویشی نماندش در دیار
جمله را از داد و منثور کرد گفت | خود دعا گوید بر جانش نهفت | این همه از برکت اسرار اوست | دید او از معنی دیدار اوست
شاه پیش پیر زاری کرد و گفت | پور من دی ایشان تو رفت | هر چه گوئی او ز تو خود بشنود | غیر تو در وی او کس ننگرد
رحم کن بر جان محتاج پیر راه | گوی با او تا کند در من نگاه | دیگری گو تا سخن گوید ز من | بعد از این در جان من سازد وطن
گفت پیر راه با شاه جهان | صبر کن تا جای او گردد عیان | دیگر آنگه سیر فرمایش بدهر | تا به پند او همه آثار شهر
او عجایب چند و گوید سخن | این معانی را به هیچ فهم کن | شاه فی الحالی به پیشش پیر رفت | او به دنبال پسر چون تیر رفت
گرد سوارش بگو بر ملک خود | تا کند او را امیر ملک خود | شاه حکمی کرد و لشکر شد سوار | تا کند همراه خود او شهریار
پس روان گشتند شاه و شهریار | سیر میکردند میان لاله زار | شاه از ایشان چند قدم در پیش بود | تا کی در این بانگ گردد زود
پس طلب کردند او را یافتند | دست و پایش را بهم در تافتند | [illegible] پیش شاهزاده گفت چرا | خاموشی را تو نگردی مستوا
گر تو خود خاموش بودی در جهان | دشت و صحرا آید از زیر نگین | این زبان کردی تو خود در سوگوار | می برفت پای [illegible] زر داد
این زبان کردی دل خود را کباب | زانکه داری تو جواب با صواب | چون بگفتی تو چنین باز در آم | رو بفرمان [illegible] خود رام شو
از زبان خود فتادی در رسن | خود زبان تو بود سر دار من | از زبان خود فتادی در بلا | کشتی تو در بند و زندان مبتلا
از زبان تو بلا آید بتو | رو تو دانی سار بخش خوش مگو | از زبان تو شود خشت سرا | بلکه چشم معنیات تنگ چرا
از زبان تو دل دانا بخون | از بیان تو همه دنیا نگون | از زبان تو همه شرم و سار | خود زبانت شرح آوردی تو خار
از زبان تو همه خلقان زبون | او فتاده در چه تن سرنگون | خود گرفتاری تو از آن نابکار | اینچنین سر خود به پیش من عیان
پس یکی رفت و به پیش شاه گفت | نالهٔ دل را از او گفت | گفت شاهزاده سخن که کردی نهفت | جان خلقان در پیش رفتن گر
صد هزاران جان فدای لطف او | علم معنی بود و خود در وقت او | چونکه شاه بشنید پیغام از او | گفت شکر و حمد از ذکر بعد
سر چه خواهم از تو خواهم ای اله | زانکه هستی جمله اشیا را پناه | پس روان از زود لد در باغ او | دنیا و عقبی بیک جا یافت او
چون رسید او نزد او در پیش تیز | گفت بر او حل فضل من تمیز | اندرین مدت درا صاحب | بر طریق شیخ خود زاهد
حال خود را گوی با من ای | تا که گردد گشت بر من این خبر | شاهزاده و خود جواب شاه داد | جمله خلق خویشتن بر باد داد
شاه دلشکر در تعجب مانده | قصه او را بصورت خوانده | شاه گفت گوی با من یک سخن | این دل ذکیش را ارشاد کن
ورنه خواهی گفت با من تو همه | من زنم خود چوب بر پشت دو | هر چه گفت او شه جواب او بداد | بعد از آن بگشاد هیچ بر که
شاه از معنی بر آشفت و گفت | هم چوبش گوفتند هم مشت | گفت از گفتار هیچ یا هم | مو طلسمان کم مادر تو نزاد

گفت گفت او شاه در جهان | کس زبان گفتن نکرد آخر زبان | هست خاموشی خود [illegible] | چون سخن گفتی کس از [illegible] گو
چوب دارد خود و خوردی از آن | جرم کس نبود درین معنی از آن | هست خاموشی در جهان [illegible] | هست معاینش همه دیوانگی
هست خاموشی ملکت [illegible] | باشد امر [illegible] | هست خاموشی آیت صنع خدا | در همه معنی بود او [illegible]
هست خاموشی از همه [illegible] | این معانی هست میان [illegible] | هست خاموشی در درون [illegible] | خود در وحدت ناله و فغان
هست خاموشی در ره عشق [illegible] | هم همه گوید نهان [illegible] | هست خاموشی که پنهان [illegible] | جمله عرایان برفتند چون [illegible]
هست خاموشی در نهان [illegible] | اینچنین تو خود زدست [illegible] | هست خاموشی بر تو اسرار [illegible] | در خموشی با نباشی [illegible]
هست خاموشی به پیش اهل وصل | رو تو خاموشی گزین تا باشی وصل | هست خاموشی همه گفت [illegible] | چون نه دانستی چه گوئی گر کنی
هست خاموشی میان اولیا | هست گواه این معانی [illegible] | هست خاموشی به پیش اهل [illegible] | اینچنین گفته است عطار [illegible]
هست خاموشی ز بهر [illegible] | گفت منصور [illegible] | هست خاموشی به پیش [illegible] | رو [illegible] بی دین [illegible]
هست خاموشی نماز [illegible] | هست خاموشی همه [illegible] | هست خاموشی این [illegible] | عالمی را سوخت این [illegible]
هست خاموشی عیان [illegible] عشق | هست خاموشی زبان [illegible] | هست خاموشی [illegible] دل [illegible] | لیک [illegible] گفت [illegible]
هست خاموشی میان ما و دوست | این معانی [illegible] | هست خاموشی کمال [illegible] | گشته او [illegible] میان [illegible]
هست خاموشی [illegible] | زانکه این معنی [illegible] | هست خاموشی [illegible] | گفته عطار در معنی نکوست
هست خاموشی [illegible] | پیش نا اهلان نباشد این سخن | هست خاموشی [illegible] | زانکه پیش اهلان باشد [illegible]
هست خاموشی [illegible] | این معانیها بجست [illegible] | هست خاموشی معنی [illegible] | قل کفی [illegible] باشد [illegible]
هست خاموشی طریق [illegible] | قدر این معنی نباشد در جهان | هست خاموشی [illegible] | رو مکن با هیچکس تو ماجرا
هست خاموشی دل [illegible] | صد هزاران تن [illegible] | هست خاموشی [illegible] | چند گوئی [illegible]
هست خاموشی میان [illegible] | تو چو در این زمان کشتی [illegible] | هست خاموشی میان [illegible] | اینچنین اسرار کی [illegible]
هست خاموشی [illegible] | تو ندانستی چو منصورش [illegible] | هست خاموشی [illegible] | روز با هیچ [illegible]
هست خاموشی به پیش [illegible] | عشق [illegible] | هست خاموشی میان [illegible] | در تو خاموشی گزین [illegible]
هست خاموشی [illegible] | روز خاموشی طلب [illegible] | هست خاموشی [illegible] | او نشسته در درون [illegible]
هست خاموشی [illegible] گفت [illegible] | لیک تو گفتن [illegible] | هست خاموشی [illegible] | تو بگفتن پیش نااهلان [illegible]
هست خاموشی به پیش [illegible] | تو بیش [illegible] | هست خاموشی [illegible] | این معانی را [illegible]
هست خاموشی [illegible] | [illegible] گفت [illegible] | هست خاموشی [illegible] | هم [illegible]
هست خاموشی میان [illegible] | [illegible] و تو مکن [illegible] | هست خاموشی [illegible] | [illegible] بود در [illegible]

هست خاموشی بعدم اندر علم … ره درو او و دادی او بجوم
هست خاموشی به از گفت [illegible] … زانکه گفت اوست در معنی [illegible]

هست خاموشی درون [illegible] … منظرم گفته یکا یک [illegible]
هست خاموشی همه بنیاد دین … هست خاموشی همه علم الیقین

هست خاموشی [illegible] … ره تو خاموشی گزین [illegible]
هست خاموشی ترا سلطان [illegible] … بو ذری [illegible] کشته پادشاه

هست خاموشی فراغت از جهان … این معانی نیست پیش عاقلان
هست خاموشی همه [illegible] … من ز [illegible] عالمان [illegible]

هست خاموشی خلاص [illegible] … این معانی کرد منظر خود بیان
هست خاموشی بهشت [illegible] … ره چو خاموشی [illegible] مستقیم

هست خاموشی رفیق [illegible] … هست رفیق نیک [illegible]
هست خاموشی [illegible] … زانکه گویا سر ز او آید نکو

هست خاموشی [illegible] اصل [illegible] … از دو علی بگذشتن [illegible]
ره تو خاموشی گزین چون [illegible] … خود فنا فانی شدن در عاقبت

ره تو خاموشی گزین در ملک خود … بعد از آن در بانشان از کلک خود
ره تو خاموشی گزین چون شاه [illegible] … تا دهندت جام عرفان [illegible]

ره تو خاموشی گزین و کن [illegible] … ره تو این [illegible] چو در [illegible]
ره تو خاموشی گزین در [illegible] … زانکه باشد صبر اسرار سخن

ره تو خاموشی گزین چون [illegible] … تا بیفتی در میان [illegible]
ره تو خاموشی گزین از [illegible] … وانکهی بشنو [illegible] شگفت خود

ره تو خاموشی گزین [illegible] … زانکه ایشانند جنت [illegible]
ره تو خاموشی گزین [illegible] … زانکه آن وادی ندارد هیچ کرد

ره تو خاموشی گزین در [illegible] … تا بیابی [illegible] معنی از آله
ره تو خاموشی گزین و [illegible] … وانکهی سوی جهان تو [illegible]

ره تو خاموشی گزین [illegible] علی … زانکه او را خواند حق [illegible]
ره تو خاموشی گزین با [illegible] … تا کرده دین [illegible]

ره تو خاموشی گزین [illegible] … زانکه راه اوست خود مقصود او
ره تو خاموشی گزین [illegible] … هیچ کس را این معانی [illegible]

ره تو خاموشی گزین با عقل کل … تا خلاصی یابی از [illegible]
ره دیگر [illegible] … تا نگردی [illegible]

ره [illegible] بستان [illegible] … ره وجود خویش را [illegible]
ره وجود خویش [illegible] … [illegible]

ره تو خاموشی [illegible] زبان … زانکه این سر [illegible] معنی [illegible]
من سخن خواهم که گویم [illegible] … لیک [illegible] گفتن [illegible]

من ز گفتن [illegible] … تو نداری [illegible]
من چو گویم حال [illegible] … زانکه این معنی [illegible]

ختم کن عطار سر در کش [illegible] … تا بیابی بوی اسرار [illegible]
ختم این معنی [illegible] … زانکه این عالم [illegible]

در قصه پیر خواجه از بخاری و ایام ابوبکر فضل بخاری قدس الله روحه

بود در ملک بخارا عابدی … بود دایم خود [illegible]
از زمان [illegible] ملک [illegible] … دایم او [illegible]
از بخارا [illegible] … [illegible]
زاهد او مشهور شد اندر جهان … نام او بوبکر فضلست [illegible]
او مریدی [illegible] … علم صورت [illegible]
مجتهدی بو حنیفه بود او … بود در [illegible]
جا بگیرند در بخارا [illegible] … ره تو با ایشان بکن [illegible]
جا بگیرند [illegible] … جا به استون آمدند [illegible]
جا بگیر اندر بخارا [illegible] اند … در علوم [illegible]
یک [illegible] … داشت در بخارا [illegible]

صبح و شام او پیش آن مرد خدا … بود محرم در همه خوف و رجا
بود دانا [illegible] … قصه او [illegible]

کار با او بد [illegible] … تجربه خود نیست [illegible]
از قضا را او فتاد [illegible] … بود در راه [illegible]

[illegible] … ره تو چشم خویش [illegible]
بعد از آن [illegible] … او [illegible]

گفت [illegible] … در میان خلق رسوا [illegible]
چون شنید این باب [illegible] … گفت این معنی ندارد هیچ [illegible]

بعد از آن [illegible] … گفت [illegible]
چون شنید از خواجه [illegible] … رفت پیش پیر [illegible]

خود بزرگ دین [illegible] … گفت [illegible]
این چه حالت بود [illegible] … بر سر [illegible]

پس بگفتا خواجه [illegible] … ختم کن بر این [illegible]
کس [illegible] … زانکه حکم تو روان [illegible]

[illegible] گفت [illegible] … هیچ را کس [illegible]
دیگر آنکه این [illegible] … زانکه دارم نام [illegible]

من نخواهم این شفاعت [illegible] … زانکه این کار [illegible]
پس گرفت آن [illegible] … گفت [illegible]

و اندرین [illegible] اسلام … زانکه باشد [illegible]
وانگهی [illegible] … کو شفاعت [illegible]

تو بده [illegible] … ره عذاب [illegible]
گفت آن عابد [illegible] … تو مگر [illegible]

مالک دوزخ [illegible] … حق تعالی داده است [illegible]
[illegible] حکم تو [illegible] … زانکه دارد او درون [illegible]

هر کرا خواهد بسوزد او به دم … زانکه او قاضی بود [illegible]
من بگفتا خواجه [illegible] … زانکه [illegible]

صحبت من با تو [illegible] … این جهان و آن جهان [illegible]
اندرین دنیا [illegible] … و اندرین دنیا نداری [illegible]

در ده و [illegible] … پس درین مدت [illegible]
حال او قایم درین مدت [illegible] … شد ازین معنی دل من [illegible]

بود [illegible] … اندرین معنی شدم بسیار [illegible]
عاقبت خود [illegible] … چونکه [illegible]

یک زمانی [illegible] … سر به پیش افکنده [illegible]
راست [illegible] … حق [illegible] فهم کن

خدمت [illegible] … صبح و شام او [illegible]
خود طریق عارفان [illegible] … [illegible]

پس روان [illegible] … تا بسوی پادشاه [illegible]
چون رسید او [illegible] … گفت [illegible]

پس بخنده گفت شاه [illegible] … کی زده بر بام این معنی [illegible]
[illegible] … زانکه دارد او [illegible] آب رو

پس [illegible] … نزد شیخ و قاضی [illegible]
پس برفت آن شخص [illegible] … [illegible]

گرد [illegible] قاضی [illegible] … آنچه هست اندر دنیا [illegible]
هر که دارد [illegible] … پادشاه با اهل عالم [illegible]

هر که دارد در میان خلق راه … [illegible]
هر که دارد [illegible] … [illegible]

هر که دارد بر تو نیک حق سلام … [illegible]
هر که دارد بر تو حق [illegible] … [illegible]

هر که دارد بر تو حق [illegible] … [illegible]
هر که دارد بر تو حق [illegible] آب … [illegible]

هرکه دارد بر تو حق معرفت
رو تو از آل نبی همت طلب
رو تو همت را بنه در پای یار
رو تو جنبش با صدق دل کمر
رو تو همت دار با پیش آی
رو تو جنبش دار با کان نشین
رو تو خود را دان که تو خود گشتی
رو تو مسکین درد منده دست گیر
رو تو در عالم مجو آزار دل
او بجا بل تیغ راند و گشت دار
بود شاهم شمع خورشید جلال
اوست در کل جهان خود درخور
هرکسی دارد تولا با کسی
هرکسی دارد امیری در جهان
هرکسی بابی گرفته در کرم
هرکسی راهی نهاده در جهان
هرکسی کو بغض شاه ما گرفت
هرکه دارد بغض آل مصطفی
هرکه دارد بغض اولاد علی
هرکه دارد بغض [illegible]
هرکه دارد بغض فاروقش بدل
هرکه دارد بغض شاه اولیا
هرکه دارد بغض ما و اهل آن
هرکه بغض شاه و اولادش گرفت
هرکه بغض مرتضی دارد بجان

هست او در دو دنیا نیک بخت
تا دهندت سرو دو دنیا بی سبب
زانکه او دارد معانی صد هزار
تا نگردی در دو عالم خود اسیر
رو تو آل مصطفی بشناس ثم
زانکه ایشانند همراهان دین
آفتاب مظهر معنی
تا شوی خود مرتضی را دستگیر
تا نگردی پیش شاه ذی جلال
او بداد دست دین احمد قرار
او در عالم معین بد چون هلال
اوست در جان و دل مردان همه
من تولا کرده ام با او بسی
من ندیدم غیر حیدر در جهان
باب او دادم ندارم هیچ کم
تا نیفتد ابلهی در دام شان
صد هزاران لعنت حق بر او
نیست او جنت ولی دوزخ جا
تیر بادا بر ریشش او کی
بهتر است از او همین سگ کهن
کی کنم من خود را [illegible]
چنگی باشد همه نارش سزا
مال او [illegible] باشد جهان
تو یقین میدان که او از خاک گرفت
او شهادت کی برد خود از جهان

رو تو هم چیزی طلب از مصطفی
رو تو همت را چنداز بی سبب
رو تو همت را بنه در کوی او
رو تو جنبش دار و این شور هم
ای ثمر خود بس ثمرها داده است
رو تو خود را اصل کن با اصل حق
رو تو کار عارفی را خود برآر
رو تو در عالم نیکی کوش ده
رو که او از دل سر کرم کرد
بود شاهم قدرت صنع اله
اوست انسان را همه خود پیشوا
اوست با عطار همدم در یقین
هرکسی دارد بشاهی اتقی
هرکسی با پسر خود همدم شده
هرکسی زاری بیاری از نهفت
هرکسی نکری ز هیبت قفل گوش
هرکه بغض شاه ما دارد بگوش
هرکه بغض مرتضی خواهد تو
هرکه دارد بغض او را دوزخ
هرکه دارد بغض یار غار را
هرکه دارد بغض عثمان غنی
هرکه دارد بغض آن امام حسن
هرکه دارد بغض اولاد بتول
هرکه بغض اولیا را ورد ساخت
رو تو بغض او درون کن از [illegible]

بعد از آن باطن خود ده صفا
گر تو از معنی او داری خبر
تا بری ره در معانی سوی او
غیر را از باطن و خود کن تو دور
از وجود حیدر زاده است
تا کند عطار با تو خود سخن
تا دهندت گنج معنی بی شمار
تا بری از جمله اهل دین گرو
دل بخود دش آنکه بودش [illegible]
این معانی نیست روشن [illegible]
او شده خود دانش جان را مقتدا
اوست آنکه گفته اند [illegible]
من کنم خود اتباع با مرتضی
در طریق سر خود گم کرده شد
سر او عطار دارد باز گفت
[illegible]
گوش او را [illegible]
خاک او را در دل شیطان [illegible]
باید ش او را دو عالم [illegible]
او ندارد ره در معنی بیا
این معانی او ندارد رایگان
او گرفته طوق لعنت [illegible]
چنگی [illegible] گشت از وی رسول
زو ندارد در معانی شناخت
تا کی باشی تو در جنبش زبون

رو تو تخم نیک در جنبش بکار
تا [illegible] معنی یار [illegible]
رو تو بیرون مجو تا بهر مرد دار
روز خود بگذار کرم معنی
هرکه او را یون محشر دشمنست
خود بهر او زباد در گوش او است
مجو حیوان پرده غفلت ترا
رو تو صافی کن درونت تا برون
رو تو مال آخرت در دست آر
اهل فضل و عقل و دانش ایم
تو خوری مال یتیمی بد رگی
روزها گردی ز بهر زهر و مار
چند خوری تو خود حرام و تهمت را
تو ز ظلم [illegible] هم بار آمده
هست زاهد چون کده ای با لباس
[illegible]
رو گریزان ز ظالم [illegible]
رو تو ظالم [illegible] اختیار را
رو تو ظالم را مدار ای نیک
رو تو بنده هم شنو از بهر خدا
تو حضوری باشدت در ملک او
جام می هستی بیاد مست باش
جام می احسان و [illegible] است
جام می خوردند [illegible]
جام می خوردم ولی [illegible]

تا نگردی در دو دنیا خوار و زار
بلکه او خود دیده دیدار است
زانکه باشد او مرا قوی یار غار
زانکه خود این را بناشد قوی دین
او بدین معنی [illegible]
خوردن و آب طلب خود [illegible]
زانکه هم صحبت شدن با اهل را
زانکه تا صافی نبی باشد [illegible]
تا نبی باشی به پیش کردگار
زانکه ایشان در جهان محبوب اند
خود بهر گوشه روی بد رگی
تا بگیری دانش خود در کنار
شرم بادا ات [illegible]
در شریعت سر دو قرار آمده
خود تهی گشته درون [illegible]
این چنین کس را بناشد خود حضور
زانکه ایشان با تو باشند چو گرگ
بعد از آن [illegible] عطار [illegible]
روی ظالم خود [illegible]
چند چیزی کن قبول [illegible]
دین و دنیا باشدت ملک نکو
می خورم این جام تا یارم [illegible]
زانکه این معنی دل [illegible]
لیک با آن دوران [illegible]
بسته ان یک قطره را چون [illegible]

رو تو پیش مرتضی حالت بگو
رو بنام باش حب او نکو
رو چو نام حکمت حق را بدان
رو بحکمت زندگی میکن بخلق
مرتد و حیوان بهم جمع آمدند
رو تو بی آب طبیعت [illegible]
روز خوردن [illegible] شاد باش
ای برادر چند [illegible] دنبال آن
اهل دنیا [illegible]
[illegible] سوی مراد داری تو تو
روز و شب باشی چو شیطان جلوه گر
روز و شب باشی خراب [illegible]
گرد [illegible] دستار [illegible]
هست زاهد چون سگ [illegible]
باد اول همچو سگ در آن شده
هستند آن جمله از جوش کباب
هست [illegible] گرگ [illegible]
ره تو از ظالم گریزان همچو من
رو تو باز آ [illegible]
تا ترا دنیا و دین نیکو بود
روی تو یابد این جام می [illegible]
جام میگفت و نظر [illegible]
جام می با یار نیکو خود [illegible]
جام می در دور حیدر خورده ام
مست گشت و گشت او عاقل [illegible]

زانکه او باشد [illegible] دستگیر تو
تا کی باشی میان کار و [illegible]
تا شوی چون زر خالص بیگمان
زانکه حیوانند اندر زیر [illegible]
زانکه ایشان خود بهم [illegible]
تا کی باشی تو چو حیوان در [illegible]
همچو سرو اندر چمن آزاد باش
مست این دنیا و مالت [illegible]
[illegible] دنیا [illegible] گشتن
خود گرفته خواب غفلت جان تو
تا که افتد [illegible]
عاقبت خواهی شدن [illegible]
تا دهندت [illegible]
[illegible] معانی دان بشنو چون یار غار
[illegible] از چه او گریان شده
در دو مندان جمله از [illegible]
[illegible]
تا بیابی صحبت اهل سخن
زانکه ایشانند مقصود [illegible]
این معانی خود [illegible] بشنو
[illegible] باشی در معنی [illegible]
می خورم این می که این می [illegible]
زانکه این معنی [illegible]
با ملایک جمله [illegible] کرده ام
عاقبت در جای [illegible]

ادبنگی من بیسکلی چون بود
باطن من خود با دو چون بود
خود میان ما و او چون شده
چشم او من بعد از شوق شده

عالی از ذات او آباد و خوش
گشته او از دو راه شاد و خوش
پیر دانش گرچه در صورت خوش آمد
لیک در معنی بغایت [illegible]

پیر دانش این نداند از [illegible]
زانکه ایشان غافلند از کار دین
کار او از من بر آمد ای پسر
راه او راه من آمد ای پسر

روی سوی او چو من دان در جهان
معنی او چون معنی کرار دین
او بشناس من با جنس نگرود
بعد از آن در مظهری [illegible]

یار خود چند درون خلوتم
خود ز میثاقش که بد چو جسم
یاوری او در معانیها علیست
رو نکو دارش که این معنی صحیحست

این معانیهای معنی بود
تا بو فتی که گشتم مهدی بود
مهدی کو بد سر ما خود [illegible]
رو تو این معنی بجان خوش [illegible]

بعد از چند وقت آید گذر
گرد این دنیا [illegible]
خود بدو بیش عجمی دیران شوند
در دیانتش سر کرد آشتی

ملک عالم نیست بی مرشد [illegible]
چون رود او دیگری آید بجا
مرد حق میدان تو سر خویشتن
رو تو معنی را در خود به بین

گر تو هم داری یمنی در نشین
لیک غافل گشته از مرد دین
گر همی خواهی که تو انسان شوی
در معانی خدا دان شو [illegible]

رو میان زار و کمن و لما کتاب
رو به بند بر خویشتن نور راه خدا
خود کرم راه او کن در راه خو
با نکو بد در تفضلات [illegible]

رو کرم راه او و جان خوش کن
بعد از آن شرح نبی در پیش کن
رو کرم در شرع واجب دان چو شاه
ورنه فی الحالت رو شیطان زاده

هست سلطان با تو همراه [illegible]
من تو را او دم معنی این [illegible]
هست تو با فعل بد تو بد مکن
زانکه بد باشد جز این [illegible]

هست دو فتح جای مشتی [illegible]
رو تو خود می باش از ایشان بری
راه حق را رو تو چون بایزید
زانکه او را هست جعفر صادق [illegible]

هر که او اصل معانی را بدید
جام عرفان او ز دست [illegible] رشید
ای برادر راست گویم من تو [illegible]
غیر دین مصطفی نبود نکو

رو تو راه مصطفی را چو حق
غیر راه او بدان در [illegible]
دین او بر حق و گفت او حق [illegible]
لیک این معتقد مذهب [illegible]

حق یکی ان مذهب حق هم یکی
زین کلام من نیست در شکی
هر که شک آرد خدا بیزار از او
تا نباشد خود [illegible]

سر اسرار محمد [illegible] شنید
غیر او اسرار حق برگو که دید
دین او از دین و دیدم در گذشت
بعد از این گردم هر که [illegible]

دید او از دید او [illegible]
زانکه احمد را چو جای قدرت است
او به دو او را در این هم [illegible]
خارجی کی دارد این معنی قبول

روی خارج یاد از خود جسته
او درون ما برید زان سوخته
روی خارج گشته در دنیا [illegible]
زانکه در باطن ندارد مذهب شاه

روی خارج گشته خود زرد و [illegible]
زانکه پیر او ندارد راه دید
روی خارج در جهان پر شده
او ندیده یار زان سر [illegible] شده

او بر او کبر و تا مشش یاد [illegible]
تا بماند نام تو خود یاد گار
ای برادر حال عالم تنگ [illegible]
در درون تو یک دیگ [illegible]

هر کسی را خود در دو خوشی [illegible]
تو اتش از گوش فرو [illegible]
خود بدیشان کشتن چون [illegible] گشت
سوخت در دیگ و جنگ [illegible]

بعد از آن نکته نادر کار
روز من بشنو چنین ندای پر راز
رو تو خود را پیش درویشان [illegible]
تا نگردی سوخته چون [illegible]

رو تو خود را خود با دل و جان
هست این معنی ز عطار بیان
رو تو سگ کن ز ری صاحب [illegible]
زانکه این کوره ندارد [illegible]

زدمی خواهم که باشد آتشی
این تکریم پای تو پیش بودی
دیگ من در جوش چون [illegible]
من نخواهم آن [illegible]

یا الهی دیگ عطارست بر جوش
سر بآن دیگش خود این سر جوش
ورنه او خود خویش منصوری ز [illegible]
خویش را بر ملک [illegible]

نعره و فریاد من عالم گرفت
سوزش من در دل آدم گرفت
شد زبانم از دو حق [illegible]
[illegible]

شد زبانم همه زبان در [illegible]
خوانده ام من در معانی [illegible]
ای تو مفتاح العلوم و باب خیر
گاه گشته کعبه [illegible]

گاه با جبرئیل همراه آمدی
گاه در خیمه تو با آن شاه [illegible]
گاه بودی در درون [illegible]
گاه گردی عالی [illegible]

گاه آدم گشتی که طوفان [illegible]
گاه آیی در درون گل [illegible]
گاه احمد را درون غار یار
گاه بر صدیق [illegible]

گاه با فاروق باشی در عدم
گاه با نوزین داری جام جم
گاه با حیدر بگوی راز خویش
گاه گردی دشمن [illegible] خویش

گاه باشد زاده در خون شوی
گاه در معنی همه [illegible]
گاه دیگر معنی [illegible] در جهان
من ندانم این معانی [illegible]

هر چه خواهی آن سلطان کنی
خود عطار این زمان در جان توی
گشته عطارت جان روشنی
زانکه تو در جان جانش [illegible]

گشت عطارست معانی [illegible]
زان زده منصور دار این [illegible]
من زبان بی زبانان [illegible]
زان [illegible] خود [illegible]

من یکی بلبل ز بستان دوم
من یکی نالان و افغان [illegible]
خود سرم خواهم گرفت منصور [illegible]
زانکه این معنی [illegible]

ای برادر گر رسی بر ز من
آتشی شوق [illegible]
خود کنون دارم ز عشقش چاک چاک
زانکه این معنی [illegible] خاک

من بگنجی باشم و شهرم [illegible]
لیک باشد خود مرا از [illegible]
ای برادر من [illegible] خوانده
در معانی [illegible]

هر چه گویم کن قبول از بهر حق
زانکه خوانده ام صد هزاران [illegible]
منتقد من [illegible] برخوانده ام
تا معانی خدا [illegible]

گر چه دانستی بگو باشد نکو
لیک کشف الغیب [illegible]
گفت اسرارم ز مینای او [illegible]
در سر من [illegible] سودای او

غیر از این خود نیست در عالم بیان
شرح احمد را [illegible]
شرح احمد را [illegible] باشد [illegible]
دین و دنیا تو با آن [illegible]

لیک در دانش یکی خود باب [illegible]
خود از آن باید [illegible]
گر روی تو سوی شهرستان [illegible]
[illegible]

رو تو سوی حیدر کرار او
[illegible] و بر خود [illegible]
رو تو از آن در [illegible] مصلحت
ورنه افتی در بلاهای [illegible]

رو از آن در تو پیش کرد کار
بعد از آن در جان [illegible]
رو تو از آن در [illegible] دین و دنیا [illegible]
غیر آن در نیست [illegible]

رو تو از آن در همه لطف [illegible]
ورنه رو پوشان [illegible]
[illegible] تو از راه دیگر [illegible]
[illegible] گرد [illegible]

غیر از این در من ندارم هیچ [illegible]
این محبت [illegible]
غیر از این در روی گر [illegible]
گر درون [illegible]

غیر از این در کرد دیگر روی
جمله ایمان [illegible]
[illegible] کرد و [illegible]
رو تو این معنی [illegible]

بشنو از من ای برادر پند نیک
چند باشی پیش شیطان [illegible]
رو تو راه حق از من [illegible]
مظهرم [illegible]

هر که او گوید بگفتارش [illegible]
ورنه باشی تو [illegible]
تا ابد در قید دنیا [illegible]
[illegible] بگرید [illegible]

گای جوان خود جهت اوقات [illegible]
این زمان گر [illegible]
کس نباشد [illegible]
غیر راه [illegible] این معنی [illegible]

چون خلاصی تو هم از [illegible]
گوشه مردان [illegible]
راستی در دین [illegible]
گوشه مردان [illegible]

غیر ازین روشن نیست در عالم همی
سر صفای خود و دین این بستم
من صحابی بکام آورده ام
خود جهان بود کو پاک اند سری
رو نظر کن کین چه مردود آن شدند
تو زمه لفظ خوانده ای در جهان
این سه قوم اندر جهان مطعون شدند
مرده است که دین او نهان
چو سر و منظر ز گفت انبیاست
چو سر و منظر بصورت آن کست
چو سر و منظر بی با ز تقضاست
هر که از حق دور از من دور شد
داده است علم لدنم خدا
دین احمد دین پاکان خداست
خود ز این دور ساند تا شناخت
او لا الهی بینی خود رو گذر
غیر ازین دو چیز دانم در جهان
ای برادر صد هزار افسوس است
زانکه انسانی و انسان کوست
هست [illegible]
خارجی دامن [illegible] خود بخود
صد هزاران خلق را بشنیده ام
حکم حکم او و فرمان آن اوست
پور او اند جمله [illegible] حق
هر که با معنی جام خانه شد

گر روی راه دگر خود گمرهی
زان سبب در مرگ تلقین [illegible]
وز پی صد بیام آورده ام
در حق ناحق چه چالاک آمدی
آتش اندر گور خود سوزان شدند
اصل او را خود ندیدی ای جوان
خود چه گویم من که ایشان [illegible]
مظهر منصور گشتند از جهان
اندر [illegible] لیکن معنی
در معانیش ببین تو لب [illegible]
رو بدستش آمده کو نور خداست
در طریق راه دان رهبر شد
زانکه هستم من بدین مصطفی
پیر جانانم بدین معنی گواست
غیر ازین سرود تو نی شطار راه
وانکه [illegible] گفت مرد [illegible]
تو همه خود چاره ای بر زبان
گر تو در عالم زنی خود لاف [illegible]
ملک من خود و جان جانان کو
رو بمان از جان خارجی [illegible]
رو بخلوت تن [illegible]
صد هزاران [illegible]
قل اتی [illegible]
قل هو الله احد در جان من
او میان خلق چون دیوانه شد

راستی باشد رضای اولیا
هست یقینم ز محبوب اله
غیر ازو از جد او مصطفی
رو نظر کن تو بحال [illegible]
رو نظر کن تو بهشتی دور حق
هست ملحد مجوس خارجی بی صفا
ملحد است کو ز حیدر دور گشت
مظهرم از حال معنی واقفست
چو سر و منظر طریق مصطفاست
چو سر و منظر همه معنی خداست
هر که دنیا و دین و دنیا با صفاست
انکه با من بیعت [illegible]
دین احمد خود نه دین تو بود
رو دو کار از من بجان کن تو قبول
من بگویم [illegible]
تا شوی خود پاک خالص [illegible]
تو و ازین دو چیز یک حاصل شود
بیعت داری [illegible] بیعت را
گر تو مردی در میان [illegible] را
خارجی خارج شد از اهل دین
مرتضی دیدی چه [illegible]
هر که اندر پاک [illegible]
مصطفا گفت که [illegible]
هر که در معنی این مظهر بود
هست هم دیوانگی خود [illegible]

هیچ عاشق را تو دیدی با صفا
هست انسانم درین معنی گواه
نیست در جانم [illegible]
پیش از تو خود چه کرده [illegible]
زانکه کردی پیش [illegible]
رافضی هم [illegible] ایشان [illegible]
رافضی انکه بدین مشهور گشت
جوهرم ذات خدا را شاهد است
زانکه او هم از معانی مقتداست
زانکه اسرار خدا اندر کجا
این کتبهای من او [illegible]
او مگر [illegible] زین مصطفاست
زانکه حیله در عادات خود بود
تا که گرد دشت [illegible]
جام وحدت را [illegible]
وانکه [illegible]
از هزاران [illegible]
من ز تو [illegible] هزاران بیعت را
گر ازان خارج [illegible]
زانکه هست او [illegible]
گرد او خلق جهان [illegible]
هر که خود اندر سالک [illegible]
مرتضی اندر معانی [illegible]
پای خود را [illegible]
مرهم دلها بود این [illegible]

سالها بر خاک در ام روی خویش
خود طبیب من علاج نفس ماست
ختم کن عطار درین معنی که او
تا شود او واقف اسرار حق
پیش من صبح امید [illegible]
یا الهی خود حبیبی [illegible]
گوشه گیرم با ایشان در جهان
من همه عالم جهان [illegible]
زانکه منصور از حقیقت گفته بود
چونکه منصورم درون جان [illegible]
زاهد و شیخ زمان [illegible]
نی گشتم از باده معانی در جهان
می خورم باده ز جام [illegible]
هر کسی راهی رود [illegible]
رو تو سوی [illegible]
خود خدای او همه عالم گرفت
[illegible]
او بدید صد هزاران [illegible]
یک تکی [illegible] در جهان
سیر کرده جمله آفاق را
او بسوی کعبه جان [illegible]
تا کهی با [illegible]
گفت [illegible]
من شوم [illegible]
من [illegible] رفتن [illegible]

تا بخوانی [illegible] خود سوی [illegible]
زانکه از کوثر [illegible]
تا بزند خود [illegible]
خود بنا شد [illegible]
پست [illegible]
غیر راه تو [illegible]
تا شود حاصل [illegible] مقصود جان
تا که ره در راه [illegible]
در حقیقت خود [illegible]
زاهد معنی [illegible]
زانکه او با خارجی [illegible]
تا شود منصور [illegible]
وان صفا از دست [illegible]
[illegible] جام شاهی [illegible]
تا بدی اندر مقام [illegible]
عاشقانش [illegible]
وانکه [illegible]
بعد ازان عطار [illegible]

سالها در انتظارم ای [illegible]
ختم کن عطار ثانی [illegible]
[illegible]
یک سر موئیست [illegible]
نوح شد [illegible]
یا الهی دور کرده ام ز خلق
تا بخود [illegible] مشغول آمدی
من ز گنج [illegible]
خود [illegible] گفت خود
حال با قال ایشان [illegible]
رو تو [illegible]
می خورم باده ولی [illegible]
می خورم باده ز دست [illegible]
رو معنی را [illegible]
پیش ما خود [illegible]
رو خود را [illegible]
کار گاه [illegible]
گفت صاحب [illegible]

تا دهی شربت مرا [illegible]
وز علوم [illegible]
این صحابی [illegible]
کور باد [illegible]
تا کی باشی [illegible]
تا روم با او [illegible]
زان سبب [illegible]
[illegible]
حق [illegible]
زاهدی [illegible]
تا شود صافی [illegible]
زانکه ذوق [illegible]
تو نوری [illegible]
تا دهند [illegible]
زانکه در گوشه [illegible]
وانکه [illegible]
صد هزاران [illegible]
این زمان معنی [illegible]
[illegible]
او شده [illegible]
تا بچند سالک دل [illegible]
در گدائی [illegible]
مانده گشتم [illegible]
یا مگر [illegible]
تا رسیده بر لب [illegible]

در داستان حکیم فاضل و همراه شدن بر
بسر عراق و اسرار گفتن قصهٔ [illegible]
صاحب خود [illegible] باید علیه الرحمة

بر طریق حال او [illegible]
وز تقاضای [illegible]
تا دو [illegible]
چون [illegible]

گفت با او ای عزیز [illegible]
پس باو گفت [illegible]
گفت [illegible]
چون [illegible]

گشت زاری بیزه او خوارم چو [illegible]
من ندیدم کاین را خوار [illegible]
هست این گشت از ازل [illegible] جهان
بس تأمل کرد او گفت ای حکیم
نوکری سلطان ز عالم رفته بود
گفت با او آن حکیم پیش بین
زانکه تو بی عقل [illegible] پیش این
ای که پستی همچو [illegible]
هیچکس را دیدی [illegible] در جهان
او بر دست و بگو [illegible]
[illegible] و هم بوده تا شهر [illegible]
بود او را در درون خانه نور
حسن بود است همچو یوسف در جهان
باید گفتا کی بودی بگو
گفت رحمت خود کشیدم [illegible] جهان
هر زمانی گفتن [illegible]
گفت دیگر [illegible]
یک سوالی کرد دیگر او [illegible]
من با او گفتم که در عالم کسی
من با او گفتم که او خود مرده [illegible]
مرده است کو به پیش مرگ [illegible]
او حکیم عالم [illegible] بود [illegible]
او بده همراه جان [illegible] دل
اگر گفتا که تو بر من [illegible]
گفت کو با من تو خود [illegible]

دو جهان جا و [illegible] بی غم
یا بمعنی [illegible] بی [illegible]
تا ببینید با [illegible] این [illegible]
سر به پیش انداخت چون [illegible]
او بنا بوده است جهان [illegible]
یا رب او هر دوست [illegible]
خود بنا شد [illegible] خویش [illegible]
دختر صورت [illegible]
گور را زنده [illegible] کور [illegible]
تو بگویی کو او زنده [illegible]
لب فرو بستند ز شوق [illegible]
دختر در ملک خوبی همچو [illegible]
دیگر او بده در [illegible]
تخت دنیا [illegible]
لیک از همراه دارم [illegible] جان
گفتن او گفتن [illegible] عجب
تا بگویم با تو خود [illegible]
[illegible] گشت [illegible]
[illegible] پیش [illegible]
زندگی [illegible] این زمان کی بوده [illegible]
کو [illegible] معنی اندرین عالم [illegible]
[illegible] عیب [illegible]
او بدید آیینه [illegible]
[illegible] من [illegible] چون [illegible]
تا که صافی [illegible]

گفت حکیم ای [illegible]
گفت ای اندر طریقت [illegible]
تو ببین ای [illegible] گشت [illegible]
بعد از آن [illegible]
آن جماعت [illegible]
گفت با او پیر [illegible]
این سخن است گفت [illegible]
دختر صورت [illegible]
تو بمن داری سوال [illegible]
من بتو دیگر [illegible] گفت [illegible]
چون رسیدند پیر خود با جان
آفتاب از حسن او [illegible]
جان او [illegible] شده [illegible]
حال را [illegible]
[illegible] با من [illegible]
خود مرا از وی [illegible]
من [illegible]
[illegible] گشت [illegible]
دیگری [illegible] کو این [illegible]
[illegible]
[illegible] گفت کای پیر [illegible]
او شده [illegible] دل
او بده با عاشقان [illegible]
[illegible] این معنی [illegible]
تا [illegible]

گشت زاری [illegible]
تو که [illegible] گفت [illegible]
این زمان کو [illegible]
[illegible]
ناله و فریاد [illegible]
دارم از تو در جهان [illegible]
دیگر این دختر [illegible]
تا [illegible] جام [illegible]
[illegible]
آنکه [illegible]
[illegible]
[illegible]
روی او چون [illegible]
گوی با من [illegible]
بر طریق [illegible]
در سوال [illegible]
[illegible] گشته [illegible]
[illegible]
چون [illegible]
اندرین معنی [illegible] جان [illegible]
او [illegible] بود [illegible] ملک [illegible]
او بده در پیش انسان [illegible]
[illegible]
بشنو از من گر همی خواهی [illegible]
بعد از آن گویم [illegible]

چون رفیق [illegible]
هر چه هست [illegible] باشد بگو
پیش من باشد [illegible]
گفت زان [illegible] این [illegible] بود
[illegible] پیش [illegible]
دیگر آنکه گشت باید در جهان
دیگر آنکه گشت [illegible]
دیگری [illegible]
گفت [illegible]
دیگری آنکه پیش [illegible]
دیگری آنکه [illegible]
دیگر آنکه [illegible]
مرده آشنا [illegible]
[illegible]
از کمال [illegible] آزاد تو
هر که دین مصطفی دارد [illegible]
وین [illegible] معانی [illegible]
من [illegible]
من تمام اهل [illegible]
اهل فسق آنست که [illegible]
اهل فسق آنست کو [illegible]
اهل فسق آنست که او [illegible]
اهل فسق آنست که او [illegible]
هر که او را [illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible] این [illegible]
این معانی [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] اهل معانی [illegible]
بر سر تخت سلطانی [illegible]
هر که این [illegible]
در معانی [illegible]
این است [illegible] کمال [illegible]
[illegible]
اصل [illegible]
از طریقت [illegible]
تو [illegible]
لیک [illegible]
[illegible]
[illegible]
در طریق [illegible]
[illegible]
مصطفی و مرتضی [illegible]
[illegible]

هر چه هست اسرار [illegible]
هر چه هست گفت [illegible]
دیگر آنکه گفت [illegible]
معنی [illegible] ای باب بگو
دیگر آنکه در میان گشت [illegible]
دیگر آنکه گشت [illegible]
دیگر آنکه گشت [illegible]
گفتش [illegible]
آنکه [illegible] معنی [illegible]
دیگری آنکه معانی [illegible]
دیگری آنکه [illegible]
دیگر آنکه [illegible]
مرده [illegible]
از کمال [illegible]
از کمال [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
اهل فسق آنست [illegible]
اهل فسق آنست [illegible]
اهل فسق آنست [illegible]
اهل فسق آنست [illegible]
این سخن [illegible] گفت
[illegible]
[illegible]

در معانی [illegible] بود
[illegible] پیش [illegible]
[illegible]
بشنو از من گر همی خواهی [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
زنده [illegible]
باشد آن [illegible] در جهان
نام او [illegible]
لاجرم زنده است او چون [illegible]
مردگی [illegible]
زندگی این جان [illegible]
در نظام این [illegible]
این معانی [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
او بصورت [illegible]
همچو [illegible] در جهان [illegible]
بر طریق [illegible]
[illegible] گفت [illegible] گفت
[illegible]
تو [illegible]

تا ابد مرجمل باشد ای پسر نکو ان
حیث باشد کر توی ایمان سوی
دین احمد را اجید در روح حق
روتو از نفس هوای تن ابر
روتو از فرخنده ایرون شرام
روتو علم معرفت را دان تو منی
روتو کار انکسان اینجا بسان
روتو یا دانای دین حیث بنه
روتو مظهر خوان علم اولین
من زقران غیر فرق دانسته ام
من زقران معنی حق یافتم
من زقران مرتضی را یافتم
[illegible]

[illegible]

چونکه در عشق آمدی از سر گذر — تا که گردی خادم عشق [illegible]
چونکه در عشق آمدی عطار رس — از طریق او همه اسرار رس
چونکه در عشق آمدی منصور بین — همچو موسی نور حق از نور بین
چونکه در عشق آمدی چون سر شدی — بلکه در معنی حسن مظهر شدی
چونکه در عشق آمدی مردانه باش — در طریق شیخ ما یگانه باش
چونکه در عشق آمدی دریا شدی — در حقیقت هم نشین ما شدی
چونکه در عشق آمدی جان باختی — در شریعت اصل ایمان یافتی
چونکه در عشق آمدی کشتی بران — در شریعت باش خود را [illegible]
چونکه در عشق آمدی داری حیات — خود نماند زندگی ات در ممات
چونکه در عشق آمدی فردوس بین — جدی و دو لوحت [illegible]
چونکه در عشق آمدی اعظم شدی — بر سر ملک دین اعلم شدی
چونکه در عشق آمدی دیدی کرم — در تو اخلاصی بخوان [illegible]
چونکه در عشق آمدی نور بین — نیست خیره تو با آدم هم نشین
چونکه در عشق آمدی [illegible] — با حریفان خدای خوش شو
چونکه در عشق آمدی همرنگ ما — پرده صورت برافکن [illegible]
چونکه در عشق آمدی احرام بند — کعبه دل را بیا بر جام بند
چونکه در عشق آمدی صافی شدی — بر طریق بوتراب حاجی شدی
هر که او در عشق بابا یار نیست — دیدن او خود مراد کار نیست
هر که او در عشق جانان راه یافت — خادمی در که آن شاه یافت
هر که او بنیاد دین نیکو نهاد — هست شاه نجف با او بود
هر که را بخت و سعادت همره است — او ز فضل جاه مذهب آگه است
هر که او فاروق اعظم را شناخت — اسب معنی او درون [illegible]
هر که او [illegible] باشد چشم را — سر او را خود خداوند خدا
هر که را شیطان نبوده خود ز راه — [illegible]
هر که را با آل احمد صدق نیست — دین او باشد [illegible] نیست

چونکه در عشق آمدی [illegible] — خود ملایک کمترین دربان است
چونکه در عشق آمدی عابد شدی — چون مساجد های دل ساجد شوی
چونکه در عشق آمدی عاشق شوی — بر تمامی علم دین حاوی شوی
چونکه در عشق آمدی [illegible] — همچو شیطان [illegible]
چونکه در عشق آمدی از سر گذر — تا بیابی از جمالم خبر
چونکه در عشق آمدی حق را ببین — تا که حاصل کرد دست علم الیقین
چونکه در عشق آمدی خود را ببین — بعد از آن سوره اسرا بخوان
چونکه در عشق آمدی حیران شدی — خود تو این بحر بی پایان شدی
چونکه در عشق آمدی [illegible] — رحمت تو هم نشین جان است
چونکه در عشق آمدی [illegible] — در مقام [illegible]
چونکه در عشق آمدی داری سخا — لیک افتادی به چشم [illegible]
چونکه در عشق آمدی صادق شدی — بر تمامی رو بما صادق شدی
چونکه در عشق آمدی او را طلب — تا شود حاصل ترا دین [illegible]
چونکه در عشق آمدی فیاض باش — در درون کوه چون الماس باش
چونکه در عشق آمدی ای پروانه — سوره والفجر خوان در صبحگاه
چونکه در عشق آمدی بردار شو — بر سر کوی خدا عطار شو
هر که او در عشق صادق بوده است — بر سرش معشوق عاشق بوده است
هر که او در عشق [illegible] — دین و دنیا را [illegible]
هر که در عشق تو دارد آشتی — حب حیدر در دلش [illegible]
هر که را حب نبی در تن بود — مرتضی اش دیده روشن بود
هر که او در علم معنی بار یافت — با محمد همره اش [illegible]
هر که را ایمان حیدر در دل است — خود را در پیش حق [illegible]
هر که را شیطان نبوده راه زن — حیدرش باشد [illegible]
هر که را ایمان او محکم بود — او بدین اولیا محرم بود
هر که او با آل حیدر همره است — فخر از عالمش معنی آگه است

هر که او باد

هر که او با دشمنانش یار شد — همچو [illegible] مردار شد
هر که او از دل شده مولای [illegible] — سر بهم صد بار زیر پای [illegible]
هر که گفت مصطفی را گوش کرد — جام کوثر خوان علی را گوش کرد
هر که را اصل معانی جمع شد — گفتن مظهر بگوشش [illegible]
هر که او [illegible] — بر سرش نور علی نازل شود
ای برادر در شریعت راه رو — [illegible]
ای برادر در نشان نیک خوان — تا بیابی از معانیها نشان
هر که او اسرار حق را فاش کرد — [illegible]
من بگویم [illegible] اسرار فاش — گفت این تخم معانی [illegible]
رو تو آن میوه [illegible] — ور نه افتادی درون [illegible]
هست این میوه ز پیوند نبی — من یقین دانم حسین [illegible]
تو ندانی صاحب معبود هم — زانکه [illegible] در طریقت [illegible]
این چنین معنی ز انسان [illegible] — حلقه اش منصور [illegible]
من ندانم [illegible] — حق تعالی گفته وصفش در کلام
یا امیرالمؤمنین لطف آن تست — گر چه این خاک [illegible]
قدر آن تو و رحمت آن تو — جمله انس و ملک حیران تو
من ندارم طاقت ظلم سگان — نیست گردان جمله [illegible]
آتش ظلم بدان سوزد دلم — بوی این [illegible]
دفع این آتش ز پیش [illegible] — زانکه او بر جن و انس [illegible]
دفع این آتش به آب رحمت است — رحمت او هم به پیش [illegible]
یا مگر این قوم بر حق نیستند — یا مگر اهل معنی [illegible]
هر که در [illegible] — [illegible]
هیچ میدانی که این ظالم [illegible] — [illegible]
جمله میران زمانه [illegible] — زانکه ایشان را [illegible]
بعد از آن [illegible] — بر سرش آید [illegible]

هر که او بر راه دیگر رفت [illegible] — او به پیش اهل معنی مرده است
هر که بر خوان نعیم او نشست — بی شک [illegible]
هر که او را بخت همراهی کند — در ولای او همه شاهی کند
هر که را کین نباشد در زبانش — گوید او مقصود آدم [illegible]
هر که او را رهنما حیدر بود — بر سرای [illegible]
ای برادر دیدی احوال جهان — [illegible]
من نشان بی نشانان داشتم — لیک [illegible]
هر که او بی امر او کاری کند — خویش را [illegible]
تا شود سبزه [illegible] — میوه حب علی چون جان [illegible]
هست آن میوه به تحقیق یقین — [illegible]
خود چنین است [illegible] — در معانی صاحب [illegible]
هر که او از خود گذشت [illegible] — صورت [illegible]
همچو منصورش هزاران باده نوش — همچو [illegible]
صد هزاران همچو عطار [illegible] — لیک [illegible]
یا امیرالمؤمنین [illegible] — لیک [illegible]
هر چه خواهی آن کنم [illegible] — لیک از لطف تو دارم دل [illegible]
هست گردان [illegible] — تا که بوده [illegible]
دفع این آتش [illegible] کند — رحمی بر جان [illegible] کند
دفع این آتش [illegible] کند — ظلم [illegible] کنند
یا مگر این سوز [illegible] — یا مگر این خاک [illegible]
یا مگر این قوم گمراه آمدند — [illegible]
جای او [illegible] — گر هزاران [illegible]
رو تو در عالم ادب [illegible] — خود دل [illegible]
جمله میران زمان [illegible] — خود درون [illegible]
هر که او اهل [illegible] — او درون نار [illegible]

بر تو گر ظلمی کند صبر آر پیش — تا که خواند مرتضا را پیش خویش
تیغ دیدی تو که بر او داد داو — آنچه کرد او زان لعینان تا بگو

با محمد تیغ کرده [illegible] — خود نباشد آن کسانی [illegible]
ظلم اینها جمله بی‌باکی بود — دین اینها دین [illegible] بود

هر کس از ظلم و جور [illegible] هست — خود و داد و دین و ایمانی [illegible]
دین تو عدل باشد ای پسر — خود ترا عدل و کرم شد دستگیر

[illegible] در جهان نیکی [illegible] — دین و اسلام من آمد خود درست
دین و اسلام من آمد راستی — زانکه دارم حب اولاد نبی

ای برادر از بدی پرهیز کن — تیغ را بر حلق ملعون تیز کن
مرتضا دیدی که سر با جان گرفت — صد چو من جان جهان از خون گرفت

تیغ او بشکست از خون سگان — جهد کن ای یار دست از دشمنان
زانکه تیغش حاضرست [illegible] — تو ید الله است [illegible] بگو

تیغ او بر تو روان خواهد شدن — از تو [illegible] دین جان خواهد شدن
او ید الله است از دست اله — تیغ او باشد [illegible]

صد هزاران سروری در کوی او — هست قاتل در میان [illegible]
هرکه با تیغ تو رفت [illegible] — ماند دور از [illegible] قدم

مصطفی را [illegible] شفاعت خواه هست — زانکه او از سر حق آگاه هست
هست آگاهی ز نفس سالکان — هرکه او سالک نبود [illegible]

من ترا [illegible] — ما چو کیکاوس رفتی [illegible]
یا چو فریدون سکندر در جهان — یا چو دارائی و هوشنگ [illegible]

یا چو تهمورث و ضحاک ای پسر — یا چو رستم باش از خود [illegible]
یا چو بوذرجمهر کو در بود داد — یا چو اسکندر جهان [illegible]

یا چو شاپور و چو [illegible] — یا چو رویین تن [illegible] باشی نکو
یا چو فیروزی به حکم [illegible] قباد — یا چو نوشیروان که داری عدل و داد

یا چو اسفندیار [illegible] جهان — یا چو [illegible] سازی در جهان
یا چو محمود [illegible] عالم [illegible] — یا چو [illegible] در فرمان [illegible]

یا چو سام و زال یا بهرام گور — عاقبت بیرون [illegible]
حال تو چون باشد اندر گور — فکر کن کرداری با خود [illegible]

لشکر و جاه و حشم [illegible] — دم سودی [illegible] ای پسر
عدل کن در ملک و دنیا [illegible] — ور زدون [illegible] تا پایان [illegible]

گر تو شاهی خواهی و دنیا و دین — رو تو عدلش اندرون [illegible]
عدل کن در [illegible] ملک [illegible] — بعد از آن مرهم [illegible] جان [illegible]

جهد کن تا مرهم و لطف [illegible] — در ظهور ذات حق [illegible]
زانکه این عالم سرا [illegible] — ملک او خود [illegible]

هست این عالم به پیش [illegible] — چو [illegible] درون [illegible]
خود حیاتی تو [illegible] — [illegible] گشته [illegible]

این معانی را بگو سر گفته‌ام — [illegible] اسرارش [illegible]
گر بخوانی [illegible] — یا چو جام [illegible]

ختم کن عطار [illegible]

در بند داوودن شیخ حسن [illegible] خود را
[illegible] اسرار پوشیده و آشکارا [illegible]

صبر کن تا [illegible]

بود شیخ چو شبلی [illegible]
حق تعالی [illegible]

در معانی [illegible] — او درون عاشق آمد [illegible]
در نهادت [illegible] — آن حسن [illegible]

او به نزدم جان [illegible] — کو حسن گوینده [illegible]
مال عالم [illegible] — یک [illegible]

جمله خلقان [illegible] — تخت دنیا [illegible]
جمله خلقان [illegible] — اندرین معنی [illegible]

هرکه بر خلق خدا شفقت کند — حق تعالی خود [illegible]
هرکه او یک بنده [illegible] — حق مردان [illegible]

شد ارشادی به سالک [illegible] — زانکه بر خلق خدا خود مشفق است
شفقت آن مرد حق [illegible] — [illegible] بی نور [illegible]

بود او [illegible] جهان [illegible] — شیخ از [illegible] شده خود [illegible]
او [illegible] بس محقق بوده [illegible] — میل خاطر بوده او [illegible]

لیک در باطن [illegible] — او شده ساقی و لیکن جام [illegible]
شیخ از خاطر از فلک [illegible] — او به پیش اهل دل [illegible]

[illegible] اهل دنیا [illegible] — او جو ایشان [illegible]
صبح و شام [illegible] — بود این جمع سگان [illegible]

[illegible] — زانکه ایشان در معانی [illegible]
هرکه را لقمه دهی نیکو بود — ور نه [illegible] چون مور لنگی [illegible]

او [illegible] گرد با خود آشتی — زانکه [illegible]
هر که لقمه داد او نیکو بود — ور نه [illegible]

چند نوبت گفت شیخ این [illegible] — [illegible]
چند پند نیک [illegible] — در معانی [illegible]

ای پسر این پند را تو گوش کن — بعد از آن جام وحدت نوش کن
هرکه پندم [illegible] — [illegible]

هرکه پندم را درون جان [illegible] — پای خود را [illegible]
هرکه پندم [illegible] — کار او [illegible]

[illegible] مصطفی — غیر حق را [illegible]
غیر حق را از دل [illegible] — باطن خود [illegible]

ره خدا چون علی بشناس تو — تا [illegible]
صد مکن [illegible] — نیک [illegible]

فهم ناکرده عوام این [illegible] — خود [illegible]
من چو منصور آمدم منصور من — دیده‌ام نور خدا [illegible]

بس [illegible] — نفس [illegible]
چو که بشناسی تو نفس [illegible] — با خدای خویش کردی [illegible]

[illegible] — نور را بشناس [illegible]
چو که بشناسی [illegible] — بحر قطره سوی [illegible]

تا توانی [illegible] — بعد از آن [illegible]
من معانی [illegible] — ره [illegible]

هرکه [illegible] — از وی اسرار طریقت [illegible]
تا او [illegible] — ره [illegible]

من درین معنی [illegible] — لیک [illegible]
یا الهی [illegible] — خود [illegible]

ای پسر [illegible] — تا شود [illegible]
هرکه او در ذات حق [illegible] — در معانی [illegible]

پند پیرم [illegible] — بلکه [illegible]
در حقیقت [illegible] — [illegible]

تا بتو [illegible] — [illegible]
هرکه او [illegible] — غیر حق را [illegible]

ای پسر این معنی [illegible] — عاقبت [illegible]
گر تو سر خواهی [illegible] — زانکه [illegible]

[illegible] — هرکه [illegible]
[illegible] — تا بری [illegible]

[illegible] مرد نیکو [illegible] — زانکه در ذات خدا [illegible]
هرکه او را گفت نیکو آمدست — خود زبان [illegible]

پند هم در نصیحت گوش [illegible] — تا بر [illegible]
هرکه او علم نصیحت گوش کرد — حلقه [illegible] در گوش کرد

هرکه او علم نصیحت [illegible] — [illegible]
علم باید [illegible] — تا بیابی [illegible]

دشمن شمر بنده‌ی تو قدر خویش
قدر درویشان دین و حب شمر
خود نمی‌گفتم نهفته راز خود بگو
چونکه بی‌باک گشت وی سر جان
این خفا دارم ز دانش [illegible]
مرد حق آنست که او یاد و زاد
بنده‌ی خشم باشد یاد [illegible]
هرکه با دانا رود دانا شود
رو تو کم گیر بیا با اهل دل
رو تو با اهل دلان آرام گیر
هرکه او در صحبت نیکان نشست
آن نمازش بود در دشمنی را
از بدان بگریز با نیکان نشین
رو تو از بد در جهان بگریز زود
هرکه بد کرد و بدان را خوب گفت
گر همی خواهی که رحمت باشدت
در دم پیشه تو جهد چنین کن
بیخبر باشد خود ستون دین حق
بیخبر باشد در طریقت راه بر
رو تو از اعدای شرع [illegible]
دیگری رو خدمت یاران دوست
میهمان خود به جیبی بود
در دو از ده سالکی بند [illegible]
دشمن نادان بسی جاهل بود
بیست و ده سال است تا در این جهان

تا بیابی اندرین دنیا زیان
تا نیفتی بجوی دین [illegible]
تا نبندد خود سرت را [illegible]
بیکند اسرار و معنی را بیان
چند گویم من بتو ای بی‌زبان
سورتش اسرار او در بی فتاد
تا بیابی چنگ باشی هم نشین
او نقرب سر او دانا شود
تا بیابی از ده سالک حاصلی
بعد از آن در کوی مستان علم
علم معنی را در آورد او نشست
دیده‌ی تو دید خود بین [illegible]
رو بیا ز خاص باش و شاه بین
ورنه باشی گر از کبر [illegible]
گشت شیطان خود یاد جفت
بر سرت خود تاج رحمت [illegible]
بعد از آن در ملک معنی سیر کن
بیخبر باشند در جهان تلبیس تو
بیخبر باشند در حقیقت تاج سر
تا خلاصی یابی از این جان و تن
خود نهفت و آگه در معنی [illegible]
حق تعالی خود [illegible]
بر طریق خویش [illegible]
او بحکم مرتضی باطل بود
غیر حق چیزی ندیدم خود عیان

قدر مردم نیز هم باید شناخت
روز اهل [illegible] احرار پس
ای که راز خویش کرده آشکار
و اخفا بر جان او [illegible]
تو چه دانی حال اهل دل [illegible]
بعد از آن عارف [illegible]
هرکه با انسان کامل همره است
هرکه با اهل دلی دارد نشست
اهل دل از خلق باشد [illegible]
رو تو انسان باش و از حیوان گریز
هرکه او شد همنشین اهل [illegible]
در نهم بند [illegible]
رو به نیکان همنشین از بد [illegible]
هرکه او با بد نشست [illegible]
چون با او جفت گشت [illegible]
منع بد کن در جهان [illegible]
مست چیز افزونی [illegible]
بیخبر باشد شاه دنیا [illegible]
بیخبر باشد هم نشین مرد حق
لیک بر چون [illegible]
خدمت مهمان تو [illegible]
لیک مهمان [illegible]
زینهار از دشمنان در روی هم
دشمن دانی کند خود را خراب
رو تو حق را از کمال حق شناس

گر نه از دنیای دون باید [illegible]
بعد از این [illegible] آن باز پس
[illegible]
مرد و زن نالیده [illegible]
زانکه بی مردی [illegible]
[illegible]
حق تعالی از وجودش [illegible]
[illegible]
زانکه از این قوم [illegible]
تا نیابی [illegible]
دایم او باشد [illegible]
هست این معنی بپیش اهل [illegible]
بعد از آن در وادی منصور شو
همچنان شیطان ز پیش [illegible]
انچنان زاهد که [illegible]
بنده‌ی حق را [illegible]
بیخبر باشد [illegible]
بیخبر باشد با شریعت [illegible]
بیخبر باشد از سلاطین [illegible]
تا نباشی پیش دانا [illegible]
[illegible]
حضرت حق را بدل [illegible]

[illegible] آید غذا [illegible]
[illegible] حق را [illegible]

حق منزه

حق منزه از لباس و جامه است
جمله عالم نور او بگرفته است
ای پسر قرب معنی صرف کن
چون جوانی ای پسر کار بکن
هرکه او از علم خوانی کار کرد
از جوانی نیکوست کار نکو
خود عوام الناس در دین جاهلند
هرکه در گوش زبان او نگفت
گر کنی تو اقتدا در جهان
مرد حقانی طلب کن ای پسر
زین عابد بود آن نقد حسین
شانزده ماه است [illegible]
بعد از آنی بود و از ادریس گوی
دیگر آنکه در شب تاریک [illegible]
دیگر آنکه کم بکردان میل کن
دیگر آنکه این درم بهر خداست
زینهار از خود [illegible]
دار او از [illegible] دیگر است
[illegible] اهل دل صاحب طلب
اهل دل را هست قدرت بر زمین
تو بدادی [illegible]
اهل دل از ساز این [illegible]
اهل معنی را بصورت [illegible]
صورت نیکو [illegible]
خوب آنست که در [illegible] بود

لیک در معنی بتو هم [illegible]
زاهد خود بین بد غافل گشته است
تا توانی گفت پیش کس سخن
زانکه از پیران شود [illegible] سخن
نقش شوم خویش [illegible]
رو تو از پیر طریقت راه جو
زانکه ایشان اهل [illegible]
اقتدی کرد [illegible]
هم نکو کن تا نباشی [illegible]
زانکه او محبوب باشد [illegible]
این معانی پیش [illegible]
رو تو این پند هم [illegible]
تا بر و پشت معلم آبروی
زینهاری کو سخن آهسته گوی
هم در [illegible]
در معانی صورت [illegible]
رو درون خلق [illegible]
هرکه حب زر دارد [illegible]
تا بیابی دین و دنیا [illegible]
اهل دل را هست [illegible]
چون نهادی [illegible]
اهل دل دانکه [illegible]
آنکه این صورت [illegible]
سوره‌ی یوسف [illegible]
بعد از این در [illegible]

در درون خانه دل کن نظر
بند من از [illegible]
گر تو [illegible] خویش را علاج کنی
در جوانی کار این دنیا بساز
رو جوانی را بحکم خویش [illegible]
رو تو پند باز [illegible] بشنو ز من
دیگر آنکه [illegible]
روی خود را گر [illegible]
رو تو سر را در گریبان کش [illegible]
مرد حقانی طلب کردم بسی
گرد [illegible] ولی [illegible]
رو تو تن را پاک دار و جام [illegible]
خود معلم [illegible]
زانکه حق را در [illegible]
کم خور و کم خفت و کم آزار باش
[illegible] دوستان نیکو بود
خود مدار این جهان [illegible]
زیرا ای اهل علم و فضل
اهل دل باشند [illegible] حق
اهل دل با حق بمعنی راز گفت
[illegible]
همره [illegible]
صورت خوبان بود [illegible]
جان من همراه خوبان [illegible]
او بود خود یوسف معنی من

تا [illegible]
[illegible]
دین و دنیا است [illegible]
تا برون آیی [illegible]
زانکه او باشد حکیم نوجوان
اقتدی خود مکن [illegible]
تا [illegible] گوش
کار او باشد بدنیا خود تباه
پیش خود [illegible]
عاقبت دیدم بعالم یک کسی
[illegible] اصل [illegible]
ساز او [illegible] خانه [illegible]
تا معانی دان بود در هر سخن
بعد از آن [illegible]
در شب تاریک خود بیدار باش
هم ز [illegible] دشمنان خویش [illegible]
هرکه دارد این [illegible]
تا بگیری آخرت را در کنار
رو بجان اهل دل [illegible]
[illegible]
همچو عیسی [illegible]
رو با ایشان تو بصورت [illegible]
هرکه این [illegible]
[illegible] آسان [illegible]
او [illegible] این همه [illegible]

او ببرد و صبر و آرام از دلم او ببرد و روی معنی از [illegible]
او شده عشق از خود برخورده چو ز آب و گل آدم زده
او شده منصور و [illegible] از دارست نعره و غیرت بروی لات زد
لات انا [illegible] که خود معنی گشته بر سر خود دست بی دردی کند
او شده همراه احمد در حرم او بده با مرتضی احمد کرم
او شده در صورت تو [illegible] [illegible] او این مادران کی زاید
صورت و معنی ببین ای [illegible] [illegible] صورت آن عقلی
صورت غفلت بر [illegible] است بلکه از معنی ورا خود دیده است
صورت و معنی بود دریا و [illegible] او بود در ره نهانی با حبیب
نور ده [illegible] بیار در جان نشان باب رحمت را تو خدمت کن بجان
هر که خدمت کرد باب خویش را حوریان گشتند با وی آشنا
هر کدام خویش از سر نشاند [illegible] نیکویش تا جاوید ماند
هر کرا ام و پدر راضی از او مصطفی در روز حشر راضی از او
هر کرا اقبال و نصرت یار شد او ز هر خوبیش برخوردار شد
هر که دارد پرورش با مرد و زن او [illegible] در نهاد [illegible]
هر کرا باشد ادب همراه او بر [illegible] خویش باشد جاه او
هر که او در اصل معنی راه یافت [illegible] سلطان و تو سلطان یافت
هر که او وصلت با اهل [illegible] کرد [illegible] باب جنت باز کرد
گفت با من [illegible] خدمت استاد را شایسته کن
هر که او اندر جهان استاد دید کار خود را جملگی بنیاد دید
هر که استادش نباشد مرده است او [illegible] تن پوشیده است
هر که استادش بعلم نیک خواند علم معنی اش [illegible]
هر که استادش ز [illegible] هم نشین احمد [illegible] بود
هر که او استاد با پیری [illegible] [illegible] سرش [illegible]
مصطفی از جبرئیل این راز گفت بعد از آن با اهل معنی باز گفت
بیست و یک را چون [illegible] چرخ را در خورد فضل خود [illegible]
چونکه علت نیست [illegible] سخن چرخ را در خورد فضل خویش کن
هر که خلقش نیست [illegible] کند ور نه خان و مان خود ابتر کند
[illegible] باید که او کردی کند در نهانی خدمت مردی کند
او شود در خدمت ایشان چو گل او نشیند بر سر کلها چو گل
کل اصل دارد هزاران [illegible] رو تو فهم این بکن چون [illegible]
فهم این در پیش نادان مشکلست لیک در پیش محقق [illegible] است
هر چه دانا گفت باید خواند هر چه نادان گفت باید ماند
دانش [illegible] بلکه [illegible] فلک [illegible]
دانش دانا چراغ روشن است بلکه جنت خود [illegible] روز
چون بهشت و دوزخ [illegible] از معانی شربت قندست [illegible]
هر چه [illegible] ز خود [illegible] زینهاری تو [illegible]
خود [illegible] بعد از آن [illegible]
هر که این دارد [illegible] شد از نبی المرسلین آن باشد
من سخن را از کلام حق کنم [illegible] از دل مطلق [illegible]
گفته است حق در کلام خویش این [illegible] فی النار یقولون [illegible]
[illegible] از پیش [illegible] تا نگرد اندر [illegible] ایشان [illegible]
چون الضحی احمد [illegible] و [illegible] الرسول خوانده
اصل این است که نیکویی کنی طاعت حق را بجان [illegible]
هر که حق را با رسول او شناخت [illegible] ز باطن خود [illegible]
رو تو نیکی کار تا یابی خوشی طاعت خود [illegible]
اصل این است که با خلق خدا باطن خود را بکن خوش آشنا
خلق را از خود میازار [illegible] جان جانان [illegible]
صد هزاران شمع بینی در جهان جمله یک باشد بمعنی این [illegible]
لیک در معنی بزرگ و خورد نیست آن یکی خورشید وان یک ذره است

قطره دریا ببین [illegible] تو همی گویی که این قطره کجاست
تو شدی دریا و دیدی [illegible] بلکه گم کردی تو خود آن قطره را
حال این کس چون بود [illegible] [illegible] آخر [illegible]
[illegible] باشد [illegible] بر طریق ظلم باشی و بدی
چیست [illegible] معانی چند [illegible] اندرین معنی بکن شکر و سپاس
چونکه داری [illegible] اندرین معنی بکن شکر [illegible]
[illegible] خاطری یک کتابی و جوابی ناصری
گوشه و گوشه و گوشه گوشه و گوشه و گوشه
تو شدی من لطف و انعام حق تو شدی تو خود نشان [illegible]
گفت من خود [illegible] پیش دونان [illegible]
من نگفتم [illegible] کس [illegible] این معانی از خدا و از ملک
من بخواهم از سلاطین [illegible] زانکه [illegible] جام
من همی خواهم ز اهل فضل علم زانکه باشد [illegible] اسرار علم
چیست [illegible] جام وحدت را [illegible]
بر تو [illegible] کار [illegible] خود [illegible] سود
دیگری [illegible] جان [illegible] پیش [illegible]
تا نگردی خوار و مسکین و حقیر بعد از آن [illegible] با حق دستگیر
دیگری [illegible] زینهاری تو بجو در ملک [illegible]
خود وفا [illegible] اصل [illegible] هست پیش اهل دل این [illegible]
هست وفا پیش [illegible] رو وفا از او بجان خود بخر
یار را باشد وفا [illegible] از وفاداران بلا شد [illegible]
هر چه آید [illegible] صبر کن خود [illegible]
خود درخت اصل [illegible] خود بموسی گفت [illegible]
گر [illegible] من ز دست تو کنم این [illegible]
چیست و بیخ [illegible] خود مقام صلح با ایشان [illegible]
جنگ خود با اهل ایمان [illegible] ساختن ایوان و کیوان [illegible]
[illegible] کسری دیده [illegible] عاقبت خواهی شدن [illegible]
خود ندیدی وقت مردن عام را گشته حیران و نخورده جام را
رو تو جنگ [illegible] زانکه از جنگت نیاید راستی
جنگ باید [illegible] بی دینان [illegible] خود مسلمان [illegible]
هر که کین دارد با او جنگ کن خان و مانش را [illegible]
اهل اسلام [illegible] بی کین [illegible] بر سر بی دین [illegible]
[illegible] بی دین [illegible] خود [illegible]
سگ ندارد [illegible] رو بر آن [illegible]
سگ [illegible] زانکه او را جنت خود ایمان او
اصل ایمان آنکه [illegible] خویش را منصور [illegible]
این مراتب پیش [illegible] تا بگویی [illegible]
هست کرد عاشق [illegible] تو که [illegible]
جستن عاشق [illegible] رفتن او پیش حق چون جان [illegible]
این مراتب خواهی [illegible] ور نه [illegible]
باب [illegible] لاجرم در پیش احمد سر نهد
باب حیدر دان [illegible] اول و آخر [illegible]
سرور مردان [illegible] اول و آخر همو سرور بود
سرور مردان [illegible] خود نخواهد سوخت [illegible]
چیست [illegible] [illegible] یک خانه [illegible]
کدخدا [illegible] گشت [illegible]
[illegible] خود نسازی که خدای [illegible]
گر کنی تو پور خود را کدخدا [illegible]
گر کنی فهمی [illegible] مصطفا خود صفایی یابی از حق با صفا
ور نه در آلودگی ماندی [illegible] عاقبت باید ترا در خاک خفت

هست اینها بهر فرزند ای پسر چونکه داری تو جهانی زان خبر
هست فرزند میوهٔ انسان گل قل هو الله احد بر خوان و جل

عود کی اصل انسان در جهان لیک باشد هر کسی را یک زبان
رو تو خود اندر زبان نیک باش تا بیابی از ملایک صد دعاش

بیست و هفت را بشنو از من در حضور زانکه داری در زبان خود قصور
زینهار بد مگو نزدیک خلق تا نیفتد زشتیت در حضرت بخلق

کذب را اندر زمان خود مبار تا بگیرد چشم ایمانت غبار
غیبت کس را ز خود بیرون در آر تا در آید رحمت با تو ز دوست

رو تو در راه شریعت رو شو در طریق اولیا یکسر رو شو
چند باشی همچو زن نادان خود ز مان بیرون برآری بجو

از زبان بی زبانان کن سخن وان سخن را رو تو نیکو فهم کن
راز در ادرش [illegible] گفته‌اند در با اسرار طریقت سفته‌اند

زانکه قند در چه داند مفلسی باید او را عارفی و مقبلی
جز خدا اندر کش که داند ای عام داند مرده جز ای سر

عام باشد مفلسی بنیاد و بن زانکه ایشان ما بیابند در یقین
در بود پیش عیار اهل دل در بود علم معانی را بجل

در بود اسرار یزدان در کلام قفل باشد او نهد بر جان عام
او کشاده کی شود بی اهل فضل رو تو کن در پیش اهل فضل فضل

فضل باید از همه چیزی جهان تا که صافی گردد آنت دل [illegible]
چونکه صافی گشته تو در یقین حق تعالی خواندت از اصفیا

پست و زشت بندی آمدی اندست زانکه او در شسته خود آمدست
خود ز زشت و بودت ذره خود ز بهر یکدم صد قطره بود

ای تو زر پیدا اگر ده بهر جاه جان و حشمت را اگر دی پادشاه
رو که آخر صد شیطان آمدست بلکه او خود پیش شیطان آمدست

گو بهست ای وای بر احوال تو حال خود پیچم اکنون با تو گو
من ز دانش کی سر بافتم قر نشد کین سر ابیافتم

تو بروزی من صد تا آرین من کمالی تو دلی دارم حزین
این بد حالت ای [illegible] کار ما [illegible] پیش

کار آنست کز رضای حق بود بر فرا این معنی بهدانم [illegible]
کار آنست کو بشرع محکم بود در طریقت نیز او محکم بود

کار آنست کاندرو دو [illegible] دیده دو دیده دارد و جسته‌اند
نیست دارد هر که من اصل عام رو ز بی اصلان در آخر تمام

بود با ایشان خویش و پیوندی مکن زانکه بد اصل نباشد هیچ [illegible]
بیخ و بن خشکست خود بد اصل زانکه او قابل نباشد وصل را

هرکه دارد و ذات او واقف بود ورنه کن [illegible] کو [illegible] بود
هرکه او با اصل باشد هم نشین رو تو او را دیده انسان [illegible]

هرکه او را اصل ایمان همره است او ز اصل کارخانه آگه است
هرکه او ز اصل دارد نقطه هست در دریای حق او قطره

قطره چون در بحر و اصل شد گشت دریا چون حقیقت [illegible]
بعد از آن ابحر آمد [illegible] هست [illegible] گفت آن [illegible]

اندرین در صد هزاران [illegible] پیش لطفت صد هزاران [illegible]
هرکه با او وصل شد و اهل شد هر چه جوی خود از و حاصل شود

رو تو از بد اصل پرهیز [illegible] تا بگی داری درشت گندرا
رو تو از گنده کی دیبا تا شود [illegible]

وی رحمت نی دانی [illegible] لاجرم باشی ز سلطان [illegible]
چون کسی بندم [illegible] با نظام عشق پیوندم [illegible]

پند دارم من ز گفت اولیا با تو گویم تا بگویم دعا
زانکه بد از جان عشق داد مست صد پیام [illegible] داد

هرچه گویم بشنو ای نور [illegible] تا نگردی در جهان چون [illegible]
گر زبانم الکن است [illegible] لیک در جان و دل معنی [illegible]

انعوادی

از هزاران کو بیت بنده ای پسر زانکه پستی از معانی بی خبر
رو تو تن را اندر نفس خود ساس خود ز قهر او تو دانم مرد راس

بعد از آن خود را شناسی اصل [illegible] سختی و دنیا مکن تو وصل [illegible]
هرکجا شی وکنی تو در جهان عاقبت کبری در او خود هم عیان

هرچه گویی در نصیحت ای پسر اولا خود را در آن آن مگر
اولا تو قند در دهان را [illegible] رو نشت را در سود خود کن [illegible] جان

رو تو کن دانامی نیکو [illegible] یک جمله در پیش آن [illegible]
تا مسیح روح تو دانا شود وز کلیم دل بجان بینا شود

رو سخن را تو گفت کو در چمن زانک جهت شد چو [illegible]
رو تو جمله زشت دار دوست تا ببیند از تو بشنو چون مار تو

رو تو اندر کار عالم محکم کن زیر دستان ز او پشت [illegible]
زیر دستان ز او [illegible] کن تا بیابی از وجود خود [illegible]

چونکه خواهی گفت نیکو گوش کن رو تو این معنی نیکو در کن
رو تو از بخل و تکبر دور باش ور بود علم همچون نور ماس

جهد کن علم معانی را اساس تا کی باشی ز شیطان در هراس
روز و دانش او نهادی کو بخلق زانکه این معنی نهانست از خلق

رو ز بهر حق تو جان خویش باز باش منصور و نجی [illegible]
رو تو زنهار ای ترسان خلق از دل و جانت برون کن زرق

رو تو اهل دل طلب با اهل دل زانکه اهل دل نباشد منفعل
اهل دل آنست که وقتی بازرد در الم نشرح لبسی او کار دار

در الم نشرح چو گفت [illegible] زانکه او [illegible]
هرکه از قرآن حق پیدا شد والضحی و اهل اتی اش یاد شد

هرکه با قرآن رود قرآن شود هم نشین رحمت رحمان شود
هرکه او در متن قرآن ره یافت دیده خورشید را چون ماه یافت

هرکه او با فقر باشد هم نشین می نهم رخ را بپایش اینچنین
هرکه دارد این مراتب یار هست در خور سودای آن یار هست

ای پسر در کوشش که این پند [illegible] تا که باشی در جهان چون [illegible]
هرکه پیوندی بود اصلی بود زانکه او را با خدا وصلی بود

ای پسر میدانکه خود دو [illegible] در نهان و آشکار آمد [illegible]
ای پسر گر بشنوی پند پدر عاقبت سلطان شوی [illegible]

چون شنید از باب خود زیاد کرد تبله خاک صومعه بر باد کرد
گفت بد کردم ابا ای رهنما عفو فرما جرم این بیچاره را

من بدی چون طفل نادان [illegible] حال من بد همچو حال آن دوان
سالها در کوی ظلمت [illegible] صرف کردم همچو حیوان [illegible]

من از این کیشی [illegible] راه شرع مصطفی [illegible]
بعد ازین حکم شما در جان من شرح [illegible] احمدی ایمان من

هرچه فرمایی تو ای پیر [illegible] من بجان و دل [illegible]
پند پیران بهتر از [illegible] زانکه ایشانند چون [illegible]

پند پیران بهتر از گنج [illegible] رو تو این معنی ز پیر [illegible]
پند پیر آنست جواهر [illegible] بر جراحتها مثال مرهم است

پند پیران مرهم جانست [illegible] پند پیران باشدت خود [illegible]
پند پیران چون غازه [illegible] پند پیران در شریعت [illegible]

پند پیران آفتابی [illegible] پند پیرانست ماه [illegible]
پند پیرانست فتح الباب دین پند پیرانست با تقوی قرین

پند پیرانست تاج اولیا پند پیرانست در این گنبد [illegible]
پند پیرانست اصل عمر من پند پیرانست وصل عمر من

پند پیرانست شیخ و پیشوا پند پیرانست بی مکر و دغا
پند پیرانست که اصلی دارد او پند پیرانست که علمی دارد او

پند پیرانست هادی جهان پند پیرانست مکان [illegible]
پند پیرانست درون زنده پند پیرانست که دارد زنده

بند پیراست کلام معنوی / بند پیرانت که تو خود مثنوی
بند پیرانت که بخوانی گزین / زانکه باشی با ولی شب همنشین
هر که با شب همنشین شد روز شد / او چو شمعی این گروش سوز شد
هر که با شب همنشین شد با یاد / او چو منصور زنان دیدار شد
هر که با شب هم نشین شد او … / در میان موحدان او قبلت است
رو تو رو زد شب ز گل … / تا بیابی در حقیقت کام و …
رو تو خو کن کن بدرگاه آر / تا که باشی دور شیطان در …
هست نفس شوم تو شیطان تو / هست این خود معنی …
رو ز نفس شوم بگذاری سر / تا بیابی تو از این معنی خبر
جمله مردان از نفس بجا بسته اند / جامه ایمان خود ار استند
هر که از نفس و هوا بیزار شد / او بصدق و علی خود باز شد
هر که او از دین بدین محکم نشانه / همراه در جان انسان افتاده
هر که رفت در راه ایشان راه رفت / او طریقت را ز حق آگاه یافت
در طریقت یک سر او تنها / من بگویم با تو کرداری وفا
این وفا خود خاص خاصان حق است / در وفاداری چو عطاری …
این وفا جبرئیل چند زاد بود / با معانی دان احمد را بود
بوی این معنی ز خاک من شنو / یار جان جاک جاک من شنو
یا شنو از مظهری نمای / تا به چشم ذات یزدان بی…
درد حب علی دارم بدل / گفت حب او بجان من بگل
حب او را در جو امر ذات خوان / بلکه او را چون جو امر ذات دان
جوهر ذاتم ز سنگهای او است / هر که خواند نظم من یابی او
گر بخوانی ور ندانی جا رسد / وز میان این گنها خار رسد
گر بدانی هست نهای تو در … / ورنه معنی در وفاداری او است
پیو فانی پیش حق جا حست / خود با ایشان متفق ان ما صحبت
ناجیی بادی سگی بی دین شده / او ز سر تا پای خود بیکین شده
این جماعت شان … / پیش من لایق بتیغ جعفر شد
تیغ و خنجر بر سر و دشمن بزن / تا نباشی پیش مردان بچو زن
اصل این پند ار بدانی زره / ور ندانستی معنی مرد و …
اصل این معنی بگویم ای پسر / زینهار این پند من چون جان بکن
بند دارم در جهان من صد هزار / لیک این پند خود …
اصل این پندار بدانی ای پسر / دین و دنیا را بکن زیر و زبر
بند آزادیست ای آزاد مرد / رو برآر از غافلی خویش گرد
سالها غافل از این پند آمدی / لاجرم چون دیو در بند آمدی
رو تو این پند بر در کوشش گم / بعد از آن چون جنب …
هست این پند کلام کردگار / از زبان مصطفی بابای …
گفت احمد یا ابا بکر این دعا / این دعای بود از رب …
حق تعالی آیت بر من بخواند / غیر را از پیش خود کلی براند
من بگویم آیت و سر او / لیک تو این معنی جانی کو
این معانی حق تعالی گفته است / در بدریای نهانی سفته است
انا یک آیت باشد تمام / هست این آیت پیش خاص و عام
من بگویم اینش گر تو بشنوی / تا که گردد گرد کوش عاشقی
حکم برا او بود بر من حکم نیست / من بگویم چون کلام حق حجت
مصطفی گفت ای صدیق من / حق تعالی گفت او را ای سخن
این سخن هست که او باشد ولی / بر سر خلقان عالم او نبی
نص حق او است از معنی کلام / ختم این معنی باد شد والسلام
ختم این آیه حیدر دان … / زانکه او دست در جهان …
حیدر کرار محبوب خدا است / جمله جن و ملک بر این گوا
غیر حیدر این مراتب کس نداشت / رو به پیش کردن جان …
… معنی اش ولایت نیستند / در طریقت خود به این بنشسته اند
هست ولایت مرد و تو غافلی / گویا بخویشتن پس جاهلی

هر کرا با او ولایت همراه است / وز خیال مرد و عالم اگشت
هر کرا او در خود ندیده شاه را / در خیال مرد و گم گرده راه را
جان بی ایمان بود بی راه را / هست سرگردان در آن جا ولا
باشد آن جایگه جاه و صادقه / زانکه او نشناخت نفس ناطقه
هر که بشناسد امام خویش را / او خلاصی یافت از دوزخ او
رو امام کل کل را شناس / ساز برقه معانی صد لباس
رو تو در ظاهر ببین خود نقد را / باز بنگر در جهان صورت نکو
هر زمانی صورتی و ای عجب / از کمال حق بیاشد ای عجب
گاه آدم آمد او گاه نوح / گاه عیسی بود گاه نوح
او است آنکه مظهرش گویند حق / من عجایب دانش از زیر …
من ورا دیدم ببین خویشتن / لاجرم چون بگشتم هیچ …
مرده بودم ز عالم هیچ تو / زنده گشتم از دم عیسی او
هر که او زنده باد و ان زنده شد / ورنه او چون مدبران خود مرده شد
رو تو او را بین او اصل شده / زانکه بی او نباشد راه رو
راه او راه خدای ناجی / روی او روی خدای خالقی
دست او خود دست حق و الم / گر نیدانی بر و قرآن …
کفر شد این سخن در پیش من / فوق ایدیهم بخوان ای …
وجه او بین و تو عاشق شو چو … / زانکه از عشاق آید این سخن
این سخن از روی درس مدرسه / خوانده ام صد بار من …
خوانده ام من وصف او را در کلام / گر نمی خوانیش علت شد حرام
علم از او فضل از او ای پسر / عالمان من کنم از او حسب
علم آن او عالم آن او / جن انس جمله در فرمان او
رو بنقش چین و فضل کل گشت / زانکه بنیه پیش عشق اند …
عشق عقل … عشق من / بعد از آن بر تخت و انسانی نشین
هست انسان بی و دان کامل / او نداند در دو عالم خود دلیل
گر سخن گویم جهان بر هم زنم / همچو منصور اسر خود بگذرم
لیک شرع احمد محکم بود / خود طریق حیدرم …
فکر ما آنکس خود … است / خلعت دنیا مرا او در سرا است
از برای جاه سازد خانه / خانه مردم کنند ویرانه
این چنین کس نیست مرد و ازل / زانکه باشد فکر و ذکر او دلیل
من ندارم فکر و ذکر این جهان / محو او باشم چو عاشق ای جوان
هر که عاشق گشت او از دین گذشت / بلکه او اسرار و یقین گذشت
هر که عاشق گشت او خود یار … / از معانی دیده و دیدار ما است
هر که عاشق گشت او مقبول شد / از برای یار خود مقتول شد
صد هزاران جان فدای … / بجو عطار این زمان صد بنده شد
بنده خاص خدا او خود بود / کرده ون آتش حیدر بود
تا نباشد پیش حیدر … / آتش نمرود بردی گلستان
نور او همراه ابراهیم بود / خود دل و دشمن از او دیم بود
سجده جمله ملایک بهر او است / آدم تا قطره از بحر او است
نور او احمد علی یکی بود / پیش نابینا بگر شکی بود
سگ بیاور … ایشان ز این / ورنه باشی تو چو شیطان لعین
هر که ایشان را ز اندازه … / طوق در گردن مرا او را است
نور یزدان علم رحمان … / او ز خفته در جهان سرگردان
دیگر آنکه خلاد دنیای دون / او نخورد … بگو که …
حق تعالی حکم کرده … / تو بجز گندم که داری صد …
گر خوری گندم ز من غافل شوی / در جهان بی وفا جاهل سوی
او بحکم حق نمود … / اوست در معنی بوی زنده
رو تو پیش بجوی از خویشتن / زندگی تو بادشه در بدن
رو شناسای ولی ایمان او است / علم ابراهیم احمد ز آن او است
جمله گرد بیابان همان او / اولیا و انبیا بر خوان او

او بود روح روان جان ما | او بود چون نخل و این کان ما
لعل کانی نور انسانی بود | حب او خود آب حیوانی بود

هر که حب او ورا در جان نبود | هست ملعون و کشنده چون یزید
جان آن ملعون شنیدی در جحیم | خود چه کرد او با امیر [illegible]

نقد حیدر را انکار گشته است | او با اولاد علی بد کرده است
خود بنی با مرتضی پیکار داد | خود دل اصحاب هم بیمار داد

حال این کس در قیامت چون بود | دوزخی عقبی از او پر خون بود
بعد دشمن دوستان [illegible] | خود جفا کردند با [illegible]

خود [illegible] بود از خاصان حق | پور مالک بود چون جان [illegible]
هر کسش [illegible] نقد [illegible] | خود گرفت جان [illegible]

چون نقد مرتضی را دشمن است | بس طلب کردند [illegible]
تیغ او بر راس دشمن راند او | کفر را در کوی مردان ماند او

عاقبت بر دست بوسلم [illegible] | گرد خارش [illegible]
گر بود جانش فدا در راه حق | بوده اند از محبت هم سبق

اینچنین تیغ [illegible] حق زده | کوس سلطان خود [illegible]
این محبان نبی [illegible] | در طریق شرع احمد [illegible]

دین ما از تیغ ایشان [illegible] | هم ایشان در [illegible]
خود همه نسل نبی [illegible] | گرده اند [illegible]

[illegible] تن خود خلافت کرده اند | جلوه [illegible] جراحت کرده اند
از پی [illegible] دین [illegible] | خاطر احمد بسی آزرده اند

قصد فرزندان احمد داشتند | تیغ را بر فرقشان بگماشتند
رو تو ایشان را ز دین [illegible] | تا نباشی همچو شیطان استوار

بعد از ایشان خود بنی عباس شد | دین احمد [illegible] شد
خانه در شرع احمد ساختند | چار استون اندر او انداختند

هر یکی استون از آن [illegible] | چار [illegible] گشته ایشان
بو حنیفه بود یک استون دین | شافعی را هم او دید آن قرین

احمد حنبل بگویم ای پسر | دین او خود روشن است [illegible]
دین مالک را بیار اندر نظام | زانکه بوده علم شرعش [illegible]

پیش از ایشان دین احمد [illegible] | پیش اهل [illegible] این کی روا است
خواست باشند از دل [illegible] | پیش اهل [illegible] نه اصلست [illegible]

دین محمد بود و [illegible] | چون محمد [illegible] بود او است [illegible]
خانه دین را کرده اند خراب | خون مومن [illegible]

چار مذهب بهر ایشان ساختند | دین ایشان [illegible]
بو حنیفه گفت کین دین اصل [illegible] | پیش من دین نبی خود اصل [illegible]

من دوم احیای دین مصطفا | زانکه علم من ندارد [illegible]
شافعی گفتا که قول من [illegible] | پیش من گفت نبی خود مطلق [illegible]

هر چه گویم [illegible] است | این معانی از دل من [illegible]
احمد حنبل بگفتا قول من | بهتر از قول دیگر در سخن

گفت من چون گفت [illegible] | این زمانیست که [illegible]
گفت مالک آن امام [illegible] | بوده ام در علم شرعش [illegible]

من بشرع مصطفی در یافتم | همچو عیسی در [illegible]
مرکب [illegible] | زانکه او اصحاب [illegible]

دین احمد چار کرسی ساختند | خود ولایت را [illegible]
جعفر صادق شده [illegible] | زانکه [illegible] علم [illegible]

جعفر صادق بکرسیش نشست | زانکه حق [illegible]
شرع احمد این که صادق [illegible] | چار مذهب [illegible]

چار مذهب [illegible] | تا نبینی [illegible]
چار مذهب هر که [illegible] | دین انبیا را [illegible]

شک میاور چار مذهب [illegible] | این معانی را [illegible]
عرض و طول این معانی [illegible] | مذهب سنی [illegible]

هست سنی [illegible] | در طریقت علم و عاشق [illegible]
علم عاشق جمله عالم گرفت | رفت و دین عیسی مریم گرفت

زانکه دین تو بقلب اندوده | قلب و ذکرت بسی آلوده
دین قتلای بنیاد [illegible] | روز و روی انبیا [illegible]

دین احمد دین پاکان [illegible] | خود به دین دیگران [illegible]
[illegible] ذات بی همتای او | تو فرو رفتی [illegible] سودای او

عیسی مریم [illegible] | روح حق [illegible]
روح حق با مصطفی [illegible] | مرتضی [illegible] صاحب [illegible]

من شدم سودای [illegible] | زانکه دارم [illegible] تقوی او
[illegible] سودای او را [illegible] | در کنه عشق من [illegible]

ور کنه عشق بگفت آدم [illegible] | [illegible] تو سر [illegible] آدم
ای تو سرجای [illegible] | گر [illegible] کرده خود [illegible]

رو تو شرع مصطفی کی [illegible] | [illegible] ایمان تو دارد [illegible]
هر که او را دیده اول بود | کار او در دین حق [illegible] بود

هر که او را [illegible] اول بود | [illegible] دیدش چون [illegible]
هر که او را دیده [illegible] بود | پیش این عاشقان [illegible]

هر که او را [illegible] ایمان [illegible] | [illegible] او [illegible]
رو تو [illegible] | تا شوی چون سلیمان [illegible]

خاتم ملک سلیمان [illegible] | علم شاه [illegible]
دین من حب [illegible] | مذهب من حب صادق [illegible]

غیر از این مذهب دگر [illegible] | صاحب فتوای من [illegible]
صاحب فتوای تو [illegible] | زانکه او چون [illegible]

[illegible] آمد همه این دین [illegible] | زانکه در علم [illegible]
روز خود [illegible] | در معانی [illegible]

هر که پیدا شد [illegible] | [illegible] که [illegible]
هر که پیدا شد [illegible] | صورت طاها [illegible]

صورت طاها [illegible] | رو کلام ایزدی [illegible]
هست دریا [illegible] | تو نداری قطره [illegible]

چونکه از دریا تو دوری [illegible] | [illegible] دین [illegible]
[illegible] تشنه [illegible] | از لب دریای وحدت [illegible]

چو سنگ کرد خود [illegible] | [illegible] برگردان [illegible]
[illegible] | زانکه اسرار [illegible]

گر همی خواهی که باشی زنده نام | رو بگو از یک جام [illegible]
تا شوی چون [illegible] | در بیانی در معانی جاودان

[illegible] | ذات پاکت [illegible]
همنشین روح باشی در [illegible] | همنشین روح باشی در حضور

قطره [illegible] دریای [illegible] | روح پاکت [illegible]
قطره چون با [illegible] پاک آمده | [illegible] افلاک چالاک آمده

قطره ناپاک کی آید [illegible] | رو بسوی [illegible]
قطره پاکان [illegible] | [illegible] این در [illegible]

هر که او مظهر [illegible] | او [illegible]
[illegible] | خود [illegible] مظهر بود

مظهر [illegible] | [illegible] اسرار [illegible]
مظهر [illegible] آمده | از وجود خود [illegible] آمده

مظهر [illegible] | تا ببینی [illegible]
صد هزاران عارف صاحب جمال | خود [illegible]

حال من [illegible] | [illegible] خود [illegible]
میل [illegible] | [illegible] خارجی

دین با سلام [illegible] | [illegible] عشق او از جان [illegible]
عشق او [illegible] دل عاشق [illegible] | [illegible] خلق جهان [illegible]

من از او زر ... [illegible] ذره
از وجود من برآید [illegible] ذره
نور مظهر من چنین دارین مظهر تمام
از دل دریا بر آید جام جام

از دل منظر هزاران [illegible] است
چشم از وی هزاران کرده اشت
خود درون هر کدام [illegible]
صد هزاران لولو [illegible] خسروی

صد هزاران لولو خورشید [illegible]
[illegible] انسانی درد از دم گاشت
صد هزاران لولو خورشید [illegible]
پیش هر خورشید صد چشمه چنان

پیش آن خورشید افشانی [illegible]
ره به چنان [illegible] سرها
بعد از آن تو ذره خود [illegible]
پیش خورشیدی که او [illegible]

میل بالا سر کرد [illegible] است
جنت فردوس [illegible] است
میل بالا [illegible]
این معانی [illegible]

چون کرسی میل بالا گرده است
خویش [illegible] او جا گرده است
[illegible] ای
پس [illegible]

ره تو چون شب‌باز پروازی کن
ره تو با معشوق خود بازی کن
تا کی همچون کشت بینی تو کم
عاقبت خورشید [illegible]

تا کی چون کشف در تخم خویش
تو باشی [illegible] کام خویش
تو کشف [illegible] و دنیا تخم تو
تو نداری [illegible]

ره گذار تخم و از خود [illegible]
تا بمانده در وجودت [illegible]
ست شب‌باز انکه او شب‌باز [illegible]
چون بچه صاحب آن [illegible]

در قصه [illegible] پادشاهزاده و پند دادن او را شیخ ابوالقاسم رحمة الله علیه و داستان [illegible] علیها الرحمة والغفران

بود سلطانی بصورت چون پری
ملکش [illegible]

بچه او را مادر گیتی نزاد
خاطر خلقان [illegible] شاد

گرچه کودک بود شاه ملک جم
داشت با او [illegible] قدم

آن بزرگ دین و انسان جهان
در طریق راه حق اسرار دان
جمله شاهان خواجه‌اش [illegible] خوانده
بلکه خود [illegible] خوانده ام

خود بزرگان اکابر صد هزار
[illegible] بعالم [illegible] قرار
جمله خلقان [illegible] بهره
عارفان بوده [illegible]

بود ابوالقاسم در رسم شریف
ذات پاکش بوده چون گل [illegible]
[illegible] بوده [illegible]
در طریق مصطفی [illegible]

شیخ عالم پیشوای اهل فضل
جمله درویشان دین [illegible] عسل
من بعمر [illegible] گشته
فرق [illegible]

من بعمر او کتاب عاشقان
می نوشتم تا بدانی آنچه [illegible]
من نیز [illegible] گم بوده ام
لیک [illegible]

زانکه او شاه و خلقان [illegible] بود
کار ایشان پیش او چون [illegible] بود
شیخ شاهان [illegible]
آن شاهان [illegible]

خلق آسوده بعمرش همچو من
عالم [illegible] پیش بوده خود سخن
من بعمر او حضوری داشتم
تخم [illegible]

منظرم در عمر او ختم الکتاب
ره کتاب آخرین [illegible]
زانکه [illegible] اول [illegible]
در شریعت کامل و [illegible] بود

در دم آخر منظر دم زنم
[illegible] آل حیدر دم زنم
غیر این [illegible]
پیش [illegible]

بیش [illegible] دارم ز دشمن صد هزار
لیک مرهم نیز دارم [illegible]
مرهم من [illegible]
[illegible] این [illegible]

بود [illegible] از قهر دشمن پاک [illegible] است
زانکه در دین خدا [illegible]
مظهرم باشد [illegible]
لیک پنهان [illegible]

منظرم باشد هزاران [illegible]
ره تو [illegible] سوخت [illegible] نور
تا که گنجینه شود آن [illegible] تو
بوی [illegible] آید [illegible] تو

منظرم اینک داری تو [illegible]
تا نگویندت که داری دل [illegible] خرم
مظهرم باشد نهفته [illegible]
بلکه او کرده [illegible] نهان

از بیان هر این باشد مطلعم
بود هم او [illegible] خوانده است
لیک شیخ [illegible] خواند [illegible]
[illegible] اسرار [illegible] است

ست مقصود از این گفتن [illegible]
شاهزاده را امیران [illegible]
تا [illegible] اسرارش بگو
تا بر [illegible]

راه ایشان بود ظلم [illegible]
چونکه شه از حال شان آگاه شد
لیک شیخم بود [illegible]
خود [illegible]

روز دیگر خود امیران آمدند
[illegible] گفت [illegible]
پیش [illegible] آمدند
خود [illegible] چون [illegible]

خود [illegible] از خدا و از [illegible]
عالم و آدم [illegible]
زانکه این عالم [illegible]
آسمان [illegible]

هر چه [illegible] است [illegible] او
خود شما خواهی که ملک [illegible]
غیر این معنی [illegible]
خود [illegible]

[illegible] حلال [illegible]
سوی [illegible] جهانی گشته است
[illegible] شاه [illegible]
صد هزاران [illegible]

هر که بد کرد او [illegible]
هر که با خلقان [illegible] ظلم آید [illegible]
گشت او در [illegible]
او [illegible]

ره بترک ظلم [illegible]
مصطفی [illegible] از اهل ظلم
و ز طریق شیخ آزادی [illegible]
پیش اهل دین [illegible]

گر شما این کار [illegible]
چون شنیدند این سخن از [illegible]
[illegible]
جمله [illegible] این معنی [illegible]

چونکه [illegible] آید زین سخن
چونکه بشنید از کسی این حال [illegible]
تا کنند عدل [illegible]
گفت [illegible]

گشت دولت شان نگون [illegible]
زانکه اول ملک [illegible]
[illegible] ایشان [illegible]
بعد از [illegible]

بعد از آن شاهی دگر آمد [illegible]
خلق و ملک و شاه [illegible] شوند
او کند [illegible]
اندرین معنی [illegible]

چونکه پیش شیخ پیران آمدند
شیخ بسیاری از این معنی بگفت
جمله [illegible] آمدند
[illegible]

گفت ای شیخ [illegible] و مقتدا
[illegible]
[illegible] در علم شریعت پیشوا
[illegible] این ظلم [illegible]

پیش [illegible] گشته جمعی [illegible]
شاه را راضی شده [illegible] خلق
اندرین معنی [illegible]
شاه [illegible]

چون شنید این شیخ رفت [illegible]
شیخ دین را [illegible]
شاه رفت و کرد [illegible]
شیخ گفتا [illegible]

بعد از آن آن شیخ از ملکش [illegible]
شریعت را یقین [illegible]
خود [illegible]
خلق را [illegible]

چونکه [illegible]
او برفت و ملکت عالم گرفت
سوی ملک دیگران [illegible]
[illegible] سوی [illegible] گرفت

چون کمالی یافت [illegible]
بود آن ملک [illegible]
گشت او با لشکرش [illegible]
گر [illegible] لشکرش [illegible]

شاه [illegible] گشت [illegible]
جمله را [illegible]
گفت این شاهان [illegible]
ست اندر [illegible]

گر نکردی ظلم ویران کی شدی
گر شود [illegible]
او [illegible] کی شدی
[illegible]

خلق بودی راضی [illegible]
عاقبت [illegible]
پیش اهل دین [illegible]
[illegible]

صد هزاران مرد و زن [illegible]
هر که دارد [illegible]
این [illegible] ایشان [illegible]
[illegible]

پادشاه و میر و قاضی و بزرگ
[illegible] اطلاق خود کنند
جمله [illegible]
[illegible] خود [illegible] کنند

مست رعیت بره و ایشان چو گرگ / وین تو را هیچ کرده نه چو ترک
عبد من زیرکان کنند عالم خراب / بس کنند دلهای مسکین کباب
وین زکان ظلم باشد در جهان / این معانی از کتاب [illegible] خوان
بر ندارد سلطنت شان در جهان / عاقبت ویران شود شان خانمان

قهر ایشان هست [illegible] / زانکه دارد بر رعیت تاب [illegible]
هر که او عادل بود سلطان [illegible] / هر دو عطار جاودان بود
دیگری و دیگری و دیگری / عاقبت بیرون نیاید سروری
هر که او عادل بود [illegible] بود / هر دو او خواهد قنبر بود

هست سلطان آنکه سلطانی کند / با رعیت حکم انسانی کند
عدل کن گر پادشاهی خواهی تو / خیل و احشام بیابی خواهی تو
حکم انسان عدل باشد ای [illegible] / [illegible] جهانی در [illegible]
عدل کن کز عدل یابی کامها / هست عدل تو [illegible] نامها

عدل کن کز عدل انسانی شوی / پیش اهل عدل چون جانی شوی
عدل کن ای تو خوب این جهان / پیش تو زانکه [illegible] نشان
عدل کن کز عدل یابی [illegible] / ور نه از تو خون [illegible]
عدل کن [illegible] جنت / عدل کردن خود کمال حکمت

عدل کن ای جان جمله عاشقان / زانکه عادل دیده او را بیان
عدل کن تا من بتو خرم شوم / بر تمام کاینات آگه شوم
عدل کن ای جان جانان جهان / تا بیابی خود حیات جاودان
عدل کن ای شهسوار روح [illegible] / تا بیابی در میان جان وطن

عدل کن تا کفر بگریزد ز تو / هر دو جا باشد هم ایمان [illegible]
عدل کن ای پیش خود منظور [illegible] / تا که باشی در دو عالم [illegible]
عدل کن تا تو نگردی خوار [illegible] / ور نه [illegible] بسته باید [illegible]
تا که باشی همنشین حور عین / عدل کن پیش نبی المرسلین

عدل کن کین عدل آمد [illegible] / جمله شاهان جهان در سلک [illegible]
عدل کن تا نیک باشد [illegible] / خود [illegible] جای [illegible]
عدل کن کز عدل معنی [illegible] شوی / همچو یوسف باز با کنعان شوی
عدل کن کز عدل بهتر [illegible] / شاه عادل از جهان [illegible]

عدل کن تا مریم و الیاس شوی / پیش انسان جن [illegible] شوی
عدل کن تا تو سلیمانی کنی / همچو اسکندر تو سلطانی کنی
عدل کن تا تو عزیز جان شوی / همچو یوسف جنت [illegible] شوی
عدل کن تا کشتی نوحت [illegible] / همچو ابراهیم [illegible]

عدل کن تا مصطفی بنوازدت / مرتضی در پیش خود بنشاندت
عدل کن گر تو بجای احمدی / ور نه چون بوجهل اندر بدتری
عدل کن تا من خلیفه [illegible] / در دو دنیا [illegible]
عدل کن تا عدل یابی [illegible] / ره بعدل اولیا کن [illegible]

عدل کن گر ذوق داری [illegible] / ایستاده [illegible]
عدل کن کز عدل دشمن [illegible] / دوست در عدل [illegible]
عدل کن تا پاسبان دین [illegible] / بعد از آن [illegible] شوی
عدل کن کین عدل [illegible] / او بذات خود [illegible]

عدل کن با نوح [illegible] / ور نه تو از این جهان [illegible]
عدل کن تا ملک آبادان شود / روح احمد از تو خوش شاد [illegible]
عدل کن تا شاه [illegible] / والی ملک [illegible] شوی
عدل کن تا همچو لقمان [illegible] شوی / همنشین حور [illegible] شوی

عدل کن تا ره بیابی [illegible] / ره بدان از مظهر من [illegible]
هر که عادل گشت او [illegible] / بر طریق خواجه عطار شد
عدل کن و ز عدل کام [illegible] / تا دهند از جنت [illegible]
هر که عادل گشت او [illegible] / او ز مذهبهای بد [illegible]

من ز عدل خواجه ام عادل شده / بر تمام علم دین کامل شوم
من ز عدل خواجه خورشید ام / شادی خود [illegible] ام

من غلام

من غلام قنبر قنبر ز او / مقبل بخت و سعادت [illegible]
در کتاب من بیان جمله [illegible] / هست این نقطه یقین کشتی نوح
در کتاب من [illegible] آمده / ور [illegible] خاص او [illegible]
اهل مظهر را [illegible] / مهر مظهر جان [illegible]

جهد کن تا مظهرم آری بکف / داده [illegible] بر خوان تو [illegible]
مظهرم پنهان شده از چشم [illegible] / عاقبت بیرون [illegible]
مظهری چون خورشید [illegible] آمده / همچو خورشید منور آمده
پیر او باشد ملک اولیا / رو تو او را [illegible]

در زمان [illegible] کرده ظهور / باشد او اهل معانی [illegible]
ذوق حال من در او [illegible] سوخت / جمله مستان حق [illegible]
جاه و ملک و مال [illegible] / پیش درویشان [illegible]
در دو [illegible] / خود [illegible]

هر که عادل گشت [illegible] شد / دین و دنیا [illegible] شد
من بعدل خود شناسم عدل [illegible] / تو بظلم و جهل کردی اقتدا
عدل باشد سوی [illegible] / عدل باشد پیش [illegible]
اقتدای من بکن [illegible] / اقتدای تو بظلم و [illegible]

شمع دیدم بعدل او [illegible] / از شغالش [illegible]
هر که دارد عدل او [illegible] شد / در دو عالم مقصد و مقصود [illegible]
هر که دارد عدل ایمان [illegible] / بر تو خورشید [illegible]
هر که دارد عدل او مرد [illegible] / در [illegible]

هر که دارد عدل جام [illegible] / در معانی عیسی مریم [illegible]
مرتضی اش فتح و نصرت آمده / اولیا اش معنی طلعت شده
عیسی مریم [illegible] دل [illegible] / مصطفی دارد [illegible]
هر که دارد عدل چون [illegible] / او بهشت عدن [illegible]

هر چه خواهی کن ز [illegible] / لیک [illegible]
رو بر آل مصطفی تو عدل کن / خویش را با اولیا تو [illegible]
عدل پیش مصطفی و آل او / در معانی [illegible]
تا شوی واصل بحر اولیا / بعد از آن [illegible]

رو تو این دم [illegible] / زانکه باشد [illegible]
عام باشد خود [illegible] / او ندارد در شریعت [illegible]
بهر [illegible] کن [illegible] / تا نباشی در جهان [illegible]
دین تو باشد [illegible] / پیش تقلیدی [illegible]

هست [illegible] / زانکه [illegible]
[illegible] لازم گشته / دین خود [illegible]
دیگر آنکه خدمت ظالم کنی / [illegible]
باز [illegible] گشته ام / من بدین خویش [illegible]

علم [illegible] / [illegible]
هست اسرار کمال [illegible] / تو ز [illegible]
تو ز [illegible] / داده از دست [illegible]
علم اسرار و معانی کلام / پیش [illegible] السلام

گر بدانی علم عطار [illegible] / [illegible]
کار کردن کار [illegible] / ضعف و [illegible]
گر بدانی [illegible] / [illegible]
ضعف و [illegible] / خویش را چون [illegible]

هست [illegible] / این معانی را [illegible]
شفقت خلقان [illegible] / نام حق را [illegible]
رو تو شفقت کن [illegible] / تا نباشی در دو عالم [illegible]
تا شود دنیا و دین [illegible] / مصطفی [illegible]

دست او و دامن [illegible] / هست این عطار [illegible]
خود [illegible] / هم تو [illegible]

درد دارم من ز ظلم بی‌کسی — لیک گفتن می‌نیارم با کسی
هر که یک ظلم کرد او صد کشش دید — [illegible] پیش دید
هر که گرد از ظلم حق [illegible] — مالک دوزخ بود خصم [illegible]
هر که او را میل در ظلم اندرست — کار او خود جملگی [illegible]
او لا از حق تو بیزاری کنی — بعد از آن در ظلم خود کاری کنی
جای آن ملعون [illegible] — [illegible]
جای اهل ظلم دوزخ اندرست — خود به پیشش عادلان [illegible]
بوذری [illegible] — [illegible]
هر که او ز ظلم [illegible] — او بجان و دل محب حیدرست
رو بو سلمان خدمت شاهی کن — یا بگو [illegible]
رو بجنت [illegible] کوی او — ور نه کی یابی تو ره خود سوی او
او بیک دم [illegible] — او تن های جهان ویران کند
اوست سلطانی که عادل نام اوست — کوس صد سلطان جهان بر نام او
هر که [illegible] — همچو شیطان طوق دارد گردنش
طوق دارد [illegible] — گردن من هست اندر [illegible]
من گنه کارم خدایا عفو کن — [illegible]
من گنه کارم بسی [illegible] — عفو تو هست مرهم این جان ریش
من گنه کارم ز دست [illegible] — خود خلاصی [illegible]
من گنه کارم ز دست [illegible] — یا الهی این بنده را [illegible]
من گنه کارم ز فضل [illegible] — شرم دارم خود بسی از کرده خود
من گنه کارم درین دنیای دون — گرد است دنیا [illegible]
من گنه کارم [illegible] — یا الهی [illegible]
من گنه کارم دلی [illegible] — چشم جمله گمرهان [illegible]
من گنه کارم خدایا رحمتی — کن برین عطار مسکین شفقتی
من گنه کارم [illegible] ای حکیم — رحمتی بر جان عطاری [illegible]

در معانی [illegible] اسرار حقیقت [illegible]

خدا [illegible] دانای اسرار — گنه کارم [illegible]
گنه کارم که فرمانت [illegible] — ولیکن باده لطفت [illegible]
هر [illegible] عطار مسکین — تو گشتی عاقبت مقبول [illegible]
نکردی تو [illegible] — بداده جام [illegible] صفا
تو گشتی شربت ایشان چشیدی — در عالم پیش خود [illegible]
ز مشرق تا بمغرب [illegible] — اگر گوید [illegible]
ز مشرق تا بمغرب نام [illegible] — ز عدل او هزاران جام [illegible]
اگر یک قطره از جامش [illegible] — [illegible]
شوی واصل [illegible] — انا الحق گوی و منصور [illegible]
اگر از جام او نوشی [illegible] — نکردی [illegible]
اگر از جام او [illegible] — بکن عطار مسکین [illegible]
اگر از جام او داری [illegible] — تو داری [illegible]
اگر از جام او خوردی [illegible] — نگردی پیش [illegible]
اگر از جام او داری [illegible] — [illegible]
اگر از جام او خوردی تو سالک — ز کاری [illegible]
اگر از جام او کردی [illegible] — تو گردی [illegible]
اگر از جام او نوشی [illegible] — ببینی [illegible] آدم
اگر تو جام او نوشی [illegible] — شود گفتار [illegible]
اگر تو جام او نوشی [illegible] — شده بر مشرق تو [illegible]
اگر تو جام او نوشی [illegible] — [illegible]
اگر تو جام او نوشی [illegible] — ترا باشد سلیمانی و خاتم
اگر تو جام او نوشی [illegible] — شریعت [illegible]
اگر تو جام او نوشی [illegible] — دو عالم گردد [illegible]
اگر تو جام او نوشی [illegible] — خدا یار تو باشد [illegible]

اگر تو جام

اگر تو جام او نوشی حسینی — نیابی [illegible]
اگر تو جام او نوشی چو باقر — شوی [illegible]
اگر تو جام او نوشی چو کاظم — [illegible]
اگر تو جام او نوشی تقی وار — شوی [illegible] غفلت [illegible]
اگر تو جام او نوشی چو عسکر — [illegible]
اگر تو جام او نوشی چو منصور — انا الحق گوی [illegible]
اگر تو جام او نوشی چو بوذر — [illegible] مقام [illegible]
اگر تو جام او نوشی [illegible] — چو ابراهیم [illegible]
اگر تو جام او نوشی چو عطار — طبیب [illegible]
اگر تو جام او نوشی بیابی — [illegible]
اگر تو جام او نوشی شوی مست — [illegible]
نبی این باده خورده [illegible] — طریق عاشقان [illegible]
نبی این باده خورده گفت [illegible] — [illegible]
نبی این باده خورده [illegible] — [illegible]
نبی این باده خورده [illegible] — باسرار خدا [illegible]
نبی این باده خورده گفت [illegible] — [illegible]
نبی این باده خورده [illegible] — [illegible]
همی او را همی گوید حقیقت — [illegible]
ز اسرارش جهان آباد کرده — دل عشاق [illegible]
ز اسرار تو [illegible] — [illegible]
ز حب او همه اسرار دیدم — [illegible]
[illegible] — [illegible]
شریعت خانه [illegible] — طریقت [illegible]
از آنجا [illegible] — [illegible]
وجود من [illegible] — همی خواهم [illegible]

اگر تو جام او نوشی [illegible] — تو باشی جان [illegible]
اگر تو جام او نوشی [illegible] — تو باشی [illegible]
اگر تو جام او نوشی [illegible] — [illegible] دنیا [illegible]
اگر تو جام او نوشی تقی [illegible] — [illegible]
اگر تو جام او نوشی [illegible] — [illegible]
اگر تو جام او نوشی [illegible] — [illegible]
اگر تو جام او نوشی [illegible] — [illegible]
اگر تو جام او نوشی [illegible] — [illegible]
اگر تو جام او نوشی [illegible] — [illegible]
اگر تو جام او نوشی [illegible] — تمام [illegible]
نبی این باده خورده [illegible] — [illegible]
نبی این باده خورده [illegible] — [illegible]
نبی این باده خورده [illegible] — [illegible] عاشقان [illegible]
نبی این باده خورده گفت [illegible] — [illegible]
نبی این باده خورده [illegible] — [illegible] عاشقان [illegible]
نبی این باده خورده [illegible] — [illegible]
نبی این باده خورده [illegible] — [illegible]
ز اسرارش [illegible] — [illegible]
ز اسرارش [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
ز اسرارش [illegible] — [illegible]
شریعت [illegible] — [illegible]
حقیقت [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
ولی [illegible] — [illegible]

دگر گویند که علم است و رافضی
دو باشد خود کتاب اولیا را
دگر الله نجیه را گوئیم
دگر میگویم این باید بگو
مرجعی آیات کلام است
خدا او را رسول الله خواند
محمد با علی از نور ذات شد
محمد از وجود خویش بر خواست
چه میگوئی نوای عاشقی یا که
ز انسان نور تابد و معانی
دو عالم پیش من نور یک بین است
منم این دعوی بدانائی تمام
مرا دعوی مسلم گشت در دو جهان
مرا دعوی رسد گر دو می گویم
ز اهلکم ز او خواهم بسر
مراکه معانی نخستین است
مراکه معانی در درون است
مراکه معانی هست در دل
مراکه معانی ز نطق است
مراکه معانی بی کلید است
مراکه معانی در ضمیر است
مراکه معانی نه حقیقت است
مراکه معانی در کتاب است
مراکه معانی آن امیر است
مراکه معانی شاه داد است

مرا گر کسی این بگوید ست جایش
دو باره خوانده ام هم انبیا را
تمام اهل نفس اسرار جوم
بیاد کن ختم معنی این زمان تو
ز نوشت ما محمد او بیاست
بر تحت معانی اش شاه خواند
درون جان عاشق چون صفات است
تمام نور خود با نور شش است
برو انسان کامل را دانا کو
تو از انسان کامل دانائی
تحقیق و یقین و اسم چیست
از آنکه گفت باشد دیده ام
کو شرع از کجا است تمکین
نشان پای او را من گرم
بریش دشمنش دادم دو چشم
ترا استاد شیطان لعین است
به چشم و بینائی دنیا عار تو
کتابم شد و فضل و ضیائل
که اشتر های چشم بی مهار است
اگر که بین ابر سپید و باز دید
ز اسرار خوارج در ضمیر است
نه جای کوچه و مهر و محبت
که نام یار من از روی خطا است
که او جبار اکبر او زیر است
که سر دو کون پیش چون کمان

به چشم کمتر از بینش نیافت
دگر با او لب انبیا بودم
مرا یارست اندر بود بنیان
بی اسرار عرفان مرتضی است
امین کبریا چون جبرئیل است
برو معنی برون آید بگوئی
خدا نور است و نور او خدا است
چو قطره سوی دریا گون شد
من این دعوی از اصل کامل
حقیقت را درون جان [illegible]
من این دعوی یعنی بازگویم
مرا دعوی بعزی باشد ای
مرا دعوی رسد در کل آفاق
بجز خویش من کس نگفتم
مرا ملک معانی شد مسخر
مراکه معانی راه بر شد
مراکه معانی چشمه سار است
مراکه معانی بی زوال است
مراکه معانی در ظهور است
مراکه معانی ره تمام است
مراکه معانی بس کبیر است
مراکه معانی در قضا است
مراکه معانی آن الست است
مراکه معانی جنت آمد
مراکه معانی نه او شد

مرا کس کو را خود این کائنات
حدیث اولیا چون جان شنیدم
گهی گوید که او تو را از خود دوان
بدان در جان منصور او خدا است
بخلق و لطف و صحبت چون جلال است
ز او آیا و جد آن این [illegible]
بشرح این معانی معنا است
انا الحق گوی با معنی هم شد
جهان را اندرون سر دارم
شریعت ایشان آن شرا است
به پیش شاه خود این باز گویم
که او دو من شد در جهان
که پستم در جهان های عاشق
دری از جهد دنیا من نشستم
این همت او را دو چندی
ترا از این معانی گوش کر شد
حضور و ذوق من دیدار
ترا از معانی فضل و کمال است
از این مظهر من گنج نور است
امیرالمؤمنین پیشوا است
امیرالمؤمنین دستگیر است
که او خود گنج و دین اولیا است
که او را جبرئیل از جان غلام است
که او باب علی را چون آدم
از آن گفت این من در دو عالم شد

مراکه معانی

مرا که معانی او بد اده
امام هشتم و نقد محمد
بدان کعبه رحق مرقدش را
ز کعبه یک مراتب دان بلندش
محل کودکی در آستانش
بوقت کودکی من سیزده سال
بشابور بوم بنده هم سالکان جمع
چو اسرار نامه با مختار نامه
الهی نامه چون هشت است
وصلت نامه وان وصل معانی
کتب بسیار دارم گر تو دانی
بدان که من مظهر جان کتاب است
بیا این بحث مقصود الله است
چه این نور او را او وجود است
بعدل او اشارت خود همو کرد
بکن عدل از محب مصطفی ای
بکن عدل و امین شو و جهان تو
بکن عدل و کرم کری [illegible]
بکن عدل و کرم تا نام یابی
بکن عدل و کرم در ملک [illegible]
بکن عدل و کرم تا راه یابی
بکن عدل و کرم ای خسرو ایام
بکن عدل و کرم کر بی تو ای
بکن عدل و کرم تا شاد گردی
بکن عدل و کرم ای خان [illegible]

که ختم خاک ره آن شاه زاده
رضای حق بداد در دین
از آنکه دوست محبوب [illegible]
بگویم لیک تو ای نکته [illegible]
بشیها خوانده ام در دو زبانش
بشید بوده ام خوش [illegible]
ز ایشان داشتم اسرار با [illegible]
بشرح القلب من [illegible]
بشرح القلب بنا بو گشت
ز بلبل نامه تا دو انسانی
ز او دیباه و نقتی را بدانی
در او اسرار دین حق بود [illegible]
که او ملک و ملک با راجا است
بسکرانه بکن او را جود است
که با شیب همه مردان تو گرد
غلام و جاکر آل عبا ای
که تا یابی سعادت جاودانی
که این اندیشه جاوید [illegible]
میان عاشقان آرام یابی
که تا باشد ز انعامت [illegible]
بزرجمهر است عدل [illegible]
اگر داری تو این قصه تمام
کتاب مظهر دیگر تو دانی
ز دود پیشگی آزاد گردی
که شد خورشید [illegible]

شه من در خراسان جان و دین
همه در قوت الیقین ولایت
بقول مصطفی جنت طوافش
درون کعبه ما نقد شاه است
مرا اندرون محمد دو جهان
دگر رفتم به نیشابور تو هم
باول هر کتب تقریر کردم
ترا معراج نامه پیش حق است
ز بعد این کتب دان [illegible]
ز بعد اسم جان در [illegible] آمد
ز او با شهوی و سالک ای
بیا در جان من مقصود جان
بیا این نور حق را در معانی
چو آدم نور حق را پیش خود دید
بکن عدل از زمانه دگر بار
بکن عدل از حکمت با نفسی
بکن عدل و کرم با خلق آفاق
بکن عدل و کرم این نقد آدم
بکن عدل و کرم تا گنج خواهی
بکن عدل و کرم تا بخشم
بکن عدل و کرم تا جان [illegible]
بکن عدل و کرم کر ملک خواهی
بکن عدل و کرم کین [illegible]
بکن عدل و کرم تا زنده باشی
بکن عدل و کرم ورنه خرابی

همه ملک خراسان که پیش شد
با همراه به کل عبادت
چرا گردی تو ای ملعون حلاش
که او محبوب و مطلوب الله است
دگر گفتا که شاپور است [illegible]
باخر گشت شاپورم تو هم
بآخر یک کتب تحریر کردم
چو اسرار نامه است خود این [illegible]
که تا گردد وجودت خود مصفا
فلک از قدرتش در گردش آمد
برادر دیگران خود با ملک ای
ببین عین خود عین العیان [illegible]
که نور او است نور جاودانی
در ایوان جهان [illegible]
دگر نه پیش با نبود ترا با [illegible]
که علم عدل باشد خود [illegible]
که تا باشی میان عالمیان
که تا باشی میان عالمان [illegible]
ز شاهان جهان [illegible]
که تا گردد همه دنیا [illegible]
بوقت مرگ خود ایمان [illegible]
گر این باشد نشان [illegible]
نشان اولیا [illegible]
میان اولیا [illegible]
درون آتش سوزان [illegible]

بکن عدل و کرم ورنه اسیری / ببل و بند در زندان اسیری
بکن عدل و کرم ورنه بمردی / ز دنیا حسرت و اندوه بردی
بکن عدل و کرم ورنه فتادی / تو بر خود این در محنت گشادی
بکن عدل و کرم ورنه بمیری / درون دایره در جهل میری
بکن عدل و کرم ورنه زبون شو / درون دوزخ تا پایان نگون شو
بتو هر چند که گویم از معانی / تو این را مثنوی افسانه خوانی
معانیهای عالم جمع کردم / ز دستش باده عرفان چو خوردم
شدم مست و بیکجا بحر دادم / برسم و پستی خود جهل مردم
ز علم دوست گشتی موجود / همه بوده مراد از علم مقصود
ز بحر علم در آدم بجز دانا / که در راه جانان جمله انبیا
ز بحر علم دارم صد کتب من / در او بنهادم اسرار لب من
ز بحر علم دارم جا بجا بر / ز بوستان تو از الفاظ من بر
توان در روان در گوش چون گوهر / ز نم عشق من ز جوشش خود گر
توان در را که دارد همی شو / بگوی را بستان همچون معنی شو
ز بحر علم دارد جان من جوش / ولی من صورتی کردم فراموش
ز علم انبیا خواندم سبقها / ز شرح اولیا دارم ورقها
کتابی را که از ایمان نویسم / ز علم معنی قرآن نویسم
کتابی را که با جانان قرین است / ز گفتار نبی المرسلین است
کتابی را که من از روی نویسم / بود بحر و در کز او من نویسم
کمال علم دانستن ز جان است / ولی در ذات ایشان من نهان است
جو انسان معنی طلعت نباشد / میان مردمان حکمت نباشد
چو انسان معنی تو سر بدانی / تو سر خویشتن از خود بدانی
هر آنکس را که دنیا خویش باشد / ورا از قوم دنیا پیش باشد
هر آنکس را که دنیا همنشین است / ورا شیطان ملعون در کمین است
هر آنکس را که دنیا یار دانست / ز خود حقی همه بیزار دانست
هر آنکس را که دنیا ره نمود است / بتحقیق و یقین دوزخ نمود است
هر آنکس را که دنیا بود از او / نباشد از خدای خویش آگاه
هر آنکس را که دنیا کام ور شد / با خدا و دین حق بد شد
هر آنکس را که دنیا شاد و کام است / مقام آخرت بر وی حرام است
هر آنکس را که دنیا برد از دست / ورا گردد بزیر پرده در بند
هر آنکس را که دنیا خود مقام است / ورا در عالم قدسی چه کام است
هر آنکس را که دنیا بر گزید است / ملک او را بدین رنجیده دیدست
هر آنکس را که دنیا برگزیده است / ملک او را اگر دو چشم دیده است
هر آنکس را که دنیا پیشوا شد / محمد با علی از وی جدا شد
هر آنکس را که دنیا فکر باشد / ورا او گفته من نبیند باشد
هر آنکس را که دنیا دام باشد / شیاطین جنگی بربام باشد
هر آنکس را که دنیا ذکر باشد / بر او کردن خبرش کی فکر باشد
هر آنکس را که دنیا هم کمین است / ورا صد دشمن بد در کمین است
هر آنکس را که دنیا جون شکر شد / ورا ایضا جو زهر نیش جگر شد
هر آنکس را که دنیا گشت باقی / برو پستی دنیا گشت باقی
هر آنکس را که دنیا خود حیات است / باز اصل حال او مقام است
هر آنکس را که دنیای دون شد / چو عیسی بر فلک بر کوک چون شد
هر آنکس را که دنیا از رود / بر روگشت و حال او چو شد
هر آنکس را که دنیای کود است / ببرد جادفت او را ازین رفت
برو تو ترک دنیا را چو مردان / برون کن از دل خود در امر نکان
برو تو جب دنیای فردان / تو اصل دانش این جون فردان
برو با یار کو اسرار دارم / برو بس باب معنی کن تو بازم
هر آنکو دین ندارد مردمان است / میان عاشقان او در صفات است
برو ای یار دنیم را وطن کن / پس آنکه با کتابم سخن کن
برو ای یار با عطار بنشین / کتابی یابی تو وقت مرگ تلقین

چو تلقین یافتی اندر بهشتی / اگرنه دین و ایمانت سرشتی
ترا عطار اسرار گوید / ز باغ غیب هوایت باز گوید
ترا عطار از عرفان دهد پند / برو خود را ز عرفان کن توشد
که تا محکم شود ایمان درست / شود جمله نهانها عیانت
بود دانستی یقین تو یار ما باشی / درون سینه خود اسرار ما باش
برو با اهل معنی خلوتی کن / بجام اهل معنی شربتی کن
برو ای یار با او چون کرم باشی / بتا با او تو عدل خویشتن خاش
برو ای یار و سالک ادعا کن / تو این دنیا دون از خود رها کن
برو ای یار و خاک آن قدم شو / پس آنگه سر فراز انجمن شو
برو ای یار با او هم نشین باش / بجو در برده باری چون ببینی
برو ای یار با او اتفاقی شو / پس آنگه با ملایک هم نشین شو
اگر دانا بیابی اندرین راه / ترا منظر کند از حال آگاه
اگر در منزل او راه یابی / بهر در کون جنگ جاودانی
اگر دانا دهد جانت بیشای / بگیرد این فلک تا ماه و ماهی
اگر دانا ترا اسکند از بای / سرت رفت و نیابی هیچ جای
بود تو دانشی دانا ز بر کن / ز دانشهای نادان تو حذر کن
ز دانشهای نادان در جهان فتنی / چو خوک تیر خورده در ره افتی
ز دانشهای نادان گردی کم / نخوردی یک دمی آب زمزم
ترا چون آب زمزم هست جان در / وصال کعبه کی یابی چو مردان
ز کعبه یا منم مقصود کعبه / از آنم مشتری کشته چو تو بر
مرا با شاه کعبه حال باشد / کرفتی ازدر و من درنالها شد
ببینه جا که آید سجده / که روح چون بیت مقدس که مرد
در آن بهره تو مقصود طلب کن / منم مقصود تو مطلوبی طلب کن
از آن مطلوب محبوبم سوداست / زبر تا پای او انوار پیداست
مرا با اوست بیت و معانی / تو این اسرار و معنی را بدانی
مرا با اوست این دنیا و دین / ظهور او شده بین الیقینم
مرا از اوست این جان گر معنی / ترا گو نیست با او گر نشینی
اگر شخصی بگوید دین من او است / که دانش فتوای داری که محکم است
ترا از بهر گشتن نا آفریدند / ز بهر وصل کردن آفریدند
ترا از بهر دانش آفریدند / ز بهر بهشت خود بر بردند
ترا انسان کامل نام کردند / میان سالکان نام کردیم
پس آنگه زیستند در شیدایی / که انسان و ملک فرزند جوانی
مرا از جرعه اش بیهوش مستند / مرا از جوی سبز آتش نشستند
پرستند و سرستند و شیاد / درین دنیای دون دون کرفتار
برون آرد ز گفتاری ان جمع / که تا گردی چو منصوری ز دار
که گیر دل برون آی و تو جان هین / تو معروفی حقیقی بی مکان هین
مرا خود آرزوی لامکان است / که انجا سرها اوقاتی است
جهان خود پرز انوار تجلیست / و لیکن دیده تو مشغول غیب است
ترا انوار جانان هست روشن / از آن افتادی اندر جاه حیران
تو افتادی بدان ره کی برای / درون آتش حیران درآی
بسوی آن خانه روشن که گشن / رفیقی اندو نشان به از جوهر
که تا از راه بد آرد براهت / بمعنی باشد او بهشت و نجات
ترا باشد رفیق نیک یاران / باین عالم تو باشی جون سلیمان
ترا باید رفیق نیک چون عدل / که تا یابی ز الطاف خود فضل
بیانا ماه تو اسرار گویم / میان خانه و بازار گویم
با اسرارت نگیم راه توفیق / بکن این علم حقانی تو تصدیق
اگر این علم را خوانی بتکرار / بادو اصل شوی در بین وطرار
بیا و علم حقانی زبر کن / تو انسان را ز علم حق خبر کن
برو تو علم عاشق کرد حد / که تا گردی تو منصور خدا
برو تو آفت اسرار من شو / درون کلبه عطار من شو

کتابی کو ز هر پستان گشاید / میان دیده ها پیدا بشد
ملایک با بر انسان عالم / طفیل مصطفی اند بلک آدم
همو باشد باین اسرار محرم / همو باشد بیا با یار همدم
تو یار یار محبوب محمد / بدان تا کردی در معنی موید
تو بشناس انکه مقصود جهانست / مبین در سر سری این کار دانست
تو بشناس انکه او در دین آیت است / همه کلهای معنی او گشاد است
تو بشناس انکه او باب الجنانست / ببین هر شان احمد چون جهانست
تو بشناس انکه او سر معانیست / درون او زنی بر زاده جانیست
همو سردار باشد اولیا را / همو پیدا باشد انبیا را
امیرالمؤمنین حیدر دو عالم / محمد فخر آدم شد بنم
امیرالمؤمنین باشد امامم / که همراه اوست پیوسته بجانم
امیرالمؤمنین است فضل آدم / امیرالمؤمنین است عدل آدم
امیرالمؤمنین دانای اسرار / امیرالمؤمنین در جان جو طیار
امیرالمؤمنین درویش آمد / درین عالم بجمله پیش آمد
امیرالمؤمنین در هر زمانی / امیرالمؤمنین در هر مکانی
امیرالمؤمنین زاو طریقت / امیرالمؤمنین گر حقیقت است
امیرالمؤمنین است شاه ایمان / امیرالمؤمنین است اصل قرآن
امیرالمؤمنین در حکم محکم / امیرالمؤمنین با روح همدم
ز بغضش راه دوزخ هست گمرا / ز عشقش در ولای او بسر [illegible]
درین عالم بسی من راه دیدم / همه این راه را در جاه دیدم
تو اندر راه و نقد سار ستی / که از درس معانی یار رستی
بدان وقت تو رکان کی حلالست / ترا این خرمنی منصف و باکست
ترا جبلت در وه حال یقین / ازان کنند بیده کشتی همی کن
مرا با اهل معنی ذوق باشد / که از عشقش درو نم سوز ما شد
مرا با اهل وحدت گفت گر هست / اگر گفت دیگرم همی بو هست

هر آنکس کو ازین جرعه چشیدست / دو عالم را مثال ذره دیدست
محمد دست محبوبی خدا هم / همه محبوب مطلوب خدا هم
تو یار یار را نشناختی تو / ازان ایمان و دین در باختی تو
تو بشناس انکه او اسرار دین است / میان اولیا او پیدا دین است
تو بشناس انکه او راتق و [illegible] / محمد هم بویش خود [illegible]
تو بشناس انکه او در اکبرا است / همو مولای خود را عذر خواه است
تو بشناس انکه او ما را یقین گفت / یقین از گفت شاه مرسلین گفت
که بود انکه جو گفت جانش / نمل نح بوسید او دهانش
اگر خواهی که دانی پیشوا است / بگویم تا بدانی مقتدا است
امیرالمؤمنین اسم ولی آمد / زبیر دیگران این کی خود آمد
امیرالمؤمنین نور پیدا است / ذکر او نطق و نفس مصطفی است
امیرالمؤمنین روح و روانم / بمعنی نطق گشته در زبانم
امیرالمؤمنین حیدر انکه شاه است / مراد کل انبیا جاه است
امیرالمؤمنین هست اسم اعظم / امیرالمؤمنین هست خود کرم
امیرالمؤمنین بحر ولایت / امیرالمؤمنین جاه و جلالت
امیرالمؤمنین شیر یزدان / امیرالمؤمنین چون بهر عرفان
امیرالمؤمنین قهار آمد / امیرالمؤمنین جبار آمد
امیرالمؤمنین را تو چه دانی / که بغضش ایمان جان ستانی
ترا گر دین و ایمان پاک هست / ترا عشق نقی در دین علامت
بغیر راه او کان راه است / دگر با جمله گمراهان است
برو در درس تو علم حق خوان / ز تبریزی بدیده معنی قرآن
به چشم حیله نزلی حیا در / به چشم من نباشد حیله ها در
ترا با حال پاکان کار باشد / که در یا کی همه انوار باشد
مرا با اهل عرفان راز ها است / که از دردش درو نم ناله ها است
مرا سر و جهان پر شیر [illegible] هست / با تشش سوز رشش این دم کجا ست

مرا کوری دگر در پیش راه است / که عالم را ز چشم من فتوحست

فی المناجات

بقیه مانده ام در دست اطفال / یکان ذوقی بود آید مرا حال
مرا زهر و ایشان در دراید / زمانه دایم انگشت خاید
بحق جمله مطلوبان درگاه / بحق جمله محبوبان درگاه
بحق انبیا و اولیایت / بحق اصفیا و اتقیایت
بحق جمله قرآن و کلامت / به پیداری کرداری در حضرت
بحق جمله کروبیانت / بفضل جمله روحانیانت
بحق آتش شوق کریمان / بحق حالت ذوق ندیمان
بحق سوز جان مستمندان / بآب دیده پرهیزکاران
بحق آن یتیمان زرد و بیمار / بحق آن اسیران نگونسار
بحق انکه دارد پیش او رب / بحق انکه هست در دین تو مقرب
بحق عاشقان مست اسرار / بحق عارفان سینه افگار
بحق خاک و آب و باد و آتش / بحق انکه خواندی تو مه ابرش
بحق جام وصل واصلانت / بحق و کروا و او نهانت
بحق آن شهیدان کفن تر / بحق آن یتیم دیده پر در
بحق آل شمل و سرفه است / بحق انکه او دیت عقلات
بحق انکه اوراد او آب [illegible] / میان ریح و ماتش پدید
بحق انکه حیران منصور مستست / بحق انکه او مست الستست
بحق آدم و نوح و سلیمان / بحق شیث و موسی و عمران
بحق خضر و الیاس و یعقوب / بحق از مبیا با هود و داود
بحق واتیال ادریس و یحیی / باسماعیل اسحاق و عیسی
بحق یوسف و جرجیس و ذو الکفل / بپیش شیث و ذکریا و ذو الکفل
بحق یونس ابراهیم احمد / بصدق ای شعیب پاک آمد
بحق اولیای متقدم / بحق انبیای دیده پر نم
بحق مصطفی و آل یسین / بحق مرتضی و آن نور تلقین
بحق جمله فرزندان پاکش / بحق عابدان خاک راهش
بحق تابعی و آن اهل بیت / بحق جانشینان همه
بحق شیوه آن شیر و شبر / بآب دیده عابد شب
بحق با قران دریای رحمت / بحق صدق آن نور حقیقت
بحق کاظم آن بحر تحمل / بحق آن رضا کان توکل
بحق آن تقی چون باب معصوم / بحق آن تقی کشته مظلوم
بحق عسکری آن تیغ ایمان / بحق مهدی آن هادی برهان
بحق بوذر و سلمان و قنبر / بحق یاسر و عمار اژدر
بحق بصری و مالک بیدار / بحق آن محمد واسع کار
بحق آن حبیب العجم / بحق خالد مکی دلیستم
بحق حبه با شیخ فضیل / بحق رابعه نور بصیرم
بحق شاه ابراهیم ادهم / به بشر حافی آن شیخ مکرم
بحق شیخ دین ذو النون مصری / به بایزید و شقیق آن شیخ بلخی
بحق عبد ان شیخ مبارک / بحق انکه بگرفت او ستاره
بحق داود طایی و حارث / بحق احمد حرب و دو دار
بحق عبد سهل مسرون اعلم / الیماک و بدار ابو د اسلم
بحق سیره و محمود لالا / بکاظم اسم آن نور الالا
بحق سری و فتح موصل / بشیخ احمد حواری فاضل
بحق بوتراب و خضرزویه / بیحیی معاذان پیر شرف
بحق شیخ شبلی آن محمد بغداد / بیوسف حسن او با شیخ حداد
بحق شیخ دین منصور حلاج / به کدون قصار آن بحر اعلام
بحق شیخ دین احمد عالم / بشیخ با شیند آن هست عالم
بحق آن محمد بکر و دیم / با ابراهیم دقی با عطایم
بحق یوسف اسباط و یعقوب / بسمنون و محو شیخ ابو [illegible]

بحق شیخ بوشیبی [illegible] / بحق مریدش آن [illegible]
بحق فضل دین باش [illegible] / بحق حمزه طوسی [illegible]

بحق شیخ عبد الله [illegible] / بحق شیخ الله [illegible]
بحق پیر و حاجات کبیر [illegible] / که او بوده با این عالم [illegible]

بحق شاه ترکستان آفاق / که نام عنصری بوده بر [illegible] طاق
بحق شیخ احمد باحریری / که او را بوده اخلاص کبیری

بحق شیخ [illegible] / که او را بوده ملک کامرانی
بحق [illegible] عطار [illegible] / بحق [illegible] روان را و این [illegible]

بحق کعبه و [illegible] / بحق سجده گاه باب آدم
که اهل ظلم را [illegible] صفایی / و یا [illegible] تاج [illegible]

دیاری [illegible] / که تا کرد دل درویش نیکو
دگر اهل معانی [illegible] / بده ما [illegible] باشد [illegible]

دگر دست عدو کوتاه کردی / بدرویشی و محترم شاه کردی
بدرویشی و [illegible] سلم / [illegible] الله اسلم

دگر اهل و عیال و خیل و عالم / توشان [illegible] عالم
دگر این بنده را [illegible] / خداوندا بده یا خود صبوری

دگر از خلق [illegible] ذوق دارم / زین دور [illegible] شوق [illegible]
دگر از خلق دارم من [illegible] / ندارم من با ایشان دست [illegible]

دگر از من گنه بسیار آمد / ولیکن عفو تو ام یار آمد
خداوندا دلم [illegible] / بعدل خود [illegible] کردن

تو در کش [illegible] طومار [illegible] / که [illegible] درین دریای [illegible]
خداوندا بسی من [illegible] / درین دنیای دون بس [illegible]

خداوندا مرا [illegible] / بکوی عاشقان [illegible]
خداوندا ازین کونم برون کن / بکوی عاشقانم خود درون کن

خداوندا بلا بسیار دیدم / درین کون من جفا بسیار دیدم
محل آن [illegible] / میان سالکان [illegible] باشم

خداوندا نباشد حال بی تو / خداوندا نباشد قال بی تو
توی حال و توی قال [illegible] / ز تو گردان شده کشتی [illegible]

هر آنکس را اگر خواهی [illegible] / ز ملک عافیت [illegible]
هر آنکس را اگر تو خود [illegible] / ز خواب غفلتش بیدار [illegible]

هر آنکس را اگر تو با او نباشی / بهر دو ملک دنیا گشت [illegible]
خداوندا توی درمان [illegible] / [illegible] گردان [illegible]

خداوندا مرا مقصود [illegible] / [illegible] علم [illegible]
خداوندا مرا در علم جان ده / تو این اسرار پنهانم عیان ده

خداوندا توی حلال مشکل / ز تو یابد مرادی [illegible] حاصل
خداوندا از تو خواهم [illegible] / که حل مشکلات این جهانی

خداوندا که جز اهل عالم / بسوی دیگران [illegible]
مرا جز تو نباشد یار و همدم / ز دین مصطفی [illegible] کرم

بحمد الله که عطار [illegible] / شده در ملک معنی [illegible]
خداوندا بفضل [illegible] کرم کن / بره علم معانی [illegible]

خداوندا از تو انعام خواهم / ز جنت عافیت صد جام خواهم
خداوندا [illegible] / ز فضل خویشتن [illegible]

خداوندا [illegible] / تو گردانی ازین وحشت [illegible]
تمام اولیا [illegible] / [illegible]

خداوندا [illegible] مراد [illegible] / که آزادی و فردی [illegible]
خداوندا بهشت [illegible] / که کار [illegible] برآید

خداوندا فراغت خواهم از تو / بهر جا کرده ام این حال [illegible]
خداوندا ازین دریای خود [illegible] / بده یک قطره تا آرم [illegible]

مراد از بحر [illegible] بس / [illegible] خانه [illegible]
اگر بدهی تو [illegible] / [illegible] معانی [illegible]

خداوندا تو احمد کن [illegible] / که تا دنیا و دین گردد [illegible]
خداوندا [illegible] پاک [illegible] / بکن این جسم و جانم را منور

خداوندا مرا ده [illegible] / که عافیت [illegible]
که تا این [illegible] روزه [illegible] / بطاعت [illegible] ساقی

خداوندا ازین ساقی [illegible] / شرابم ده که تا گردم منور
خداوندا از تو خواهم [illegible] / که از ظلمت شدم [illegible]

خلاصی ده ازین ظلمت [illegible] / که تا یابم ز تو نور لقا را
خداوندا ازین محنت [illegible] / [illegible] کلی خود [illegible]

خداوندا مرا [illegible] / ز بحر [illegible] صد جام [illegible]
خداوندا [illegible] حلاوت / از آنم شاعری [illegible]

خداوندا از تو گفتم [illegible] / که او را [illegible]
خداوندا مرا [illegible] / که مقصود همه ایشان [illegible]

خداوندا تو [illegible] / نظام ملک عالم [illegible]
خداوندا تو میدانی که عطار / ز هستی یک قدم بی راه [illegible]

خداوندا [illegible] / نکردم [illegible]
خداوندا بدین مصطفی ام / باسرار علی مرتضی ام

خداوندا [illegible] حیدر / گناه بنده [illegible]
خداوندا [illegible] / شفیعم او بود روز شمار [illegible]

شفاعت خواه من [illegible] / علی مرتضی [illegible]
مناجاتم [illegible] مرتضی [illegible] / که او [illegible] اولیا [illegible]

سخن [illegible] معانی / ولی موقوف کردم [illegible]
بگفتار عجایب [illegible] / از و مقصود صد معنی [illegible]

و این معنی مرا حال [illegible] / که در گفت [illegible]
یکی روزی مرا یک مشکلی بود / که در آن مشکلم بس حاصلی بود

[illegible] مشکل [illegible] / گره چون بست [illegible]
روان [illegible] دیدم / ز بعد ساقی [illegible] دیدم

[illegible] / کلید علم [illegible]
باخر گشت آن مشکل [illegible] / [illegible] حل

بشد کلی [illegible] مشکلاتم / از آن معنی [illegible] آب حیاتم
نظر [illegible] دیگر تیز کردم / [illegible] دیگر [illegible]

عجب سری [illegible] / که خود را [illegible]
چون گوید [illegible] / که در ملک [illegible]

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

بنهایت [illegible] / عجایب نام شان [illegible]
تمام علم [illegible] / [illegible] دانسته [illegible]

[illegible] / [illegible] از سیدان [illegible]
ز شاهان [illegible] / که ایشان [illegible]

بسی در ملک [illegible] / ساجد [illegible] عالم [illegible]
[illegible] / بسی مردم [illegible]

بسی خورده [illegible] / بسی برده [illegible]
یکی پیری [illegible] / [illegible]

[illegible] / ولیکن این [illegible]
هر آنکس کو بعالم [illegible] / باخر [illegible]

هر آنکس کو ز دنیا [illegible] / شود این [illegible]
هر آنکس کو [illegible] / باخر گردنش [illegible]

هر آنکس کو ز مخلوق [illegible] / شود این [illegible]
هر آنکس کو شود [illegible] / بنالد [illegible]

کمال خدمت مخلوق [illegible] / بنازی [illegible]
هر آنکس کو سری دارد [illegible] / خداوند مرا [illegible]

دگر شهر دو گرد زنستانی | میرود کون [illegible] بود حرمت [illegible]
اگر تو مرد حقی ای برادر | جدا کردی [illegible]

هر آنکس که در وی مخلوق [illegible] | حد [illegible] از این [illegible]
برو پیش [illegible] | گزین [illegible] مثل [illegible]

محلهٔ بابی بی دیبا پا نشستم | ولی آن در [illegible] نیز بپرستم
بعیاری [illegible] بودم [illegible] | ز میدان سخن کو مرد [illegible]

کمن از پیر عیارست فراموش | که او [illegible] در جهان [illegible]
بسی [illegible] | بسی انگشت [illegible]

در آن عصر او دیر [illegible] | جمال او [illegible] ساعت پیش [illegible]
[illegible] بود و [illegible] | ولیکن نیک [illegible]

بید کردار و حیله جو [illegible] | بهر کس در جهان [illegible]
زبان کردی و [illegible] | زبان هندوی [illegible]

زبان ترکی [illegible] | زبان فارسی [illegible]
زبان ازبکی [illegible] | همه دانسته بود [illegible]

زبان اهل چین و ملک [illegible] | همه دانسته بود و گشته [illegible]
ورا در علم عیاری کتابی | همه ادریس گفته [illegible]

بعیاران عالم [illegible] کرد | بطراران همه جا حیله کردی
بدان آن [illegible] | که در این علم بود [illegible]

بروز و شب پیشش عیار [illegible] | تمام خلق از ایشان [illegible]
یکی روزی بهم در [illegible] عالم | همی گفتند سخن از دور آدم

بگفت آن پیر با ایشان [illegible] | بعیاری [illegible]
چو من در ملک عالم نیست [illegible] | همه شاهان [illegible]

چو قلب و نخوت آمد [illegible] | یکی [illegible] بدید [illegible]
گران [illegible] | بباید [illegible]

یکی گفتا [illegible] ای پسر | ز عیاری شنیدم من [illegible]
که گفت او چو عیاران بغداد | ندارد در همه عالم کسی یاد

بملک این جهان مشهور [illegible] | که کس این علم [illegible] ز ایشان [illegible]
[illegible] | [illegible]

بیشان [illegible] بود | بیشان تخت کیکاوس [illegible]
بیشان [illegible] | بیشان [illegible]

چو بشنید این سخن آن پیر عیار | بگفتا من [illegible] نقش [illegible]
بعالم مثل من عیار نبود | بطراری [illegible]

روم از بهر عیاری به بغداد | کنم بر جان [illegible]
بطراران بغداد [illegible] | که در ملک [illegible]

بعیاران [illegible] من یار خود را | که تا ایشان [illegible]
بعیاری [illegible] | کنم ویرانه [illegible]

بعیاری سر ایشان بیارم | تمام ملک شان [illegible]
ز ایشان نام عیاری [illegible] | شود این نام در دنیا [illegible]

با ایشان [illegible] | ز ایشان من [illegible]
[illegible] که سلطان [illegible] | به پیش آن [illegible] ملک [illegible]

روان شد پیش شاه [illegible] | ز طراران بغداد [illegible]
بگفتا صد تن از [illegible] بغداد | بیارم نزد تو ای شاه [illegible]

در این عالم بعیاری ایشان | برم [illegible] شاهنشان [illegible]
بعیاری [illegible] | با ایشان [illegible]

بشه گفت و اجازت داد [illegible] | ز عیاران [illegible]
بگفتند ای بزرگ ملک [illegible] | [illegible]

بجان باشم سر در پیش [illegible] | [illegible]
تو دوری نخواهم ای [illegible] | [illegible]

توانش نخواهم اندرین راه | ز خال و کار تو باشم آگاه
بگفتا تنها کارم افتاد | ز عیاری من صد [illegible]

بتنهایی

بتنهایی کنم این کار [illegible] | که جدا از من [illegible]
بغیر از نام من نامی نباشد | ببیند من و کردار [illegible]

نخواهم این راه [illegible] | نخواهم این [illegible]
ز یاران [illegible] | که تا باشد [illegible]

[illegible] کرد با یاران [illegible] | بگفتا خود [illegible]
بهشت یار من [illegible] | که تا یابم [illegible]

بگفتا ای تو ما را نور دیده | ز خوردی [illegible]
تمام [illegible] | و هم از بهر تو [illegible]

بغیر از [illegible] ما گوییم | بغیر [illegible]
بغیر [illegible] | ز دوست [illegible]

روان شد [illegible] | ز من [illegible]
بسوی ملک بغداد [illegible] | بزیر [illegible] عیاری نهان [illegible]

[illegible] | که تا در ملک بغداد [illegible]
[illegible] بغداد [illegible] | بگفتا ای رفیق [illegible]

تو اینجا باش تا [illegible] | [illegible]
بطور روستایی شهر گردم | که کس [illegible]

بطور روستایی یک [illegible] | بیامد [illegible]
دگر [illegible] | بکردن [illegible]

بسوی شهر چین [illegible] | مرا [illegible]
[illegible] | بگفتا [illegible]

[illegible] رسید [illegible] | [illegible]
[illegible] | بحکم [illegible]

هر آنکو [illegible] | بحکمت [illegible]
[illegible] | [illegible]

بشب [illegible] عیاران بغداد | [illegible]
بیک دیگر [illegible] | همی گفتند [illegible]

[illegible] | بیامد [illegible]
در آن روزی یک [illegible] | بیامد [illegible]

بدان آن [illegible] | که ملکی [illegible]
که تا [illegible] سواری | [illegible]

دگر با او [illegible] | بگفتند [illegible]
یکی [illegible] | که تا باشد [illegible]

وگر گفتا [illegible] | [illegible]
دگر گفتا [illegible] | [illegible]

مرا [illegible] | از [illegible]
هر آن [illegible] | بجز [illegible]

بگردد [illegible] | دگر [illegible]
من این [illegible] | درین ملک [illegible]

مرا [illegible] | که تا [illegible]
[illegible] دیدند [illegible] | که تا [illegible]

ز [illegible] پاک گردد | درون ملک [illegible]
یکی [illegible] | بردم [illegible]

دگر گفتا [illegible] | تو در این ملک [illegible]
[illegible] | همی [illegible]

تو [illegible] | ندانستی تو [illegible]
چو بشنید این سخن [illegible] | [illegible]

ببیند [illegible] | با او این [illegible]
یکی [illegible] | [illegible]

یکی [illegible] | یکی شخصی [illegible]
[illegible] | که تا [illegible]

بگفتا ای برادر تو حرم را ‌ ومی از بهر حق میدار ارجا
بگفتا زود رو ای مرد ابله ‌ که تا نگری بدست راه چون ره
بگفتا من مودن باشم بجا ‌ درین مسجد همی خوانم من سا
معطل بود مکن ما را درین کوی ‌ روان نزد من ای دجال خود روی
خری خود را بپرورده خود روانش ‌ بسوی کوی زنخانه دوانش
یکی عیار پیش راه او رفت ‌ گرفت او دامن او را بیک تخت
که از بهر خدا فریاد من رس ‌ که مستم من درین ملک تو بی کس
غریب و مستمندم زار و نالان ‌ درین ساعت بحال خود نگر یار
ز من بشنو بگویم حال خود را ‌ همه داند دل تو بر من ایجا
یکی دکان صرافی کشیدم ‌ ده سلطان این ملک طلام
مرا دیگر او خود راه باشد ‌ به پیش شاه او جاه باشد
جو اسبهای او سازم ‌ کنم بر تو او برچین سکی
من آن تا پیش بسته وفی نهادم ‌ به زیر جبه اش طوقی نهادم
ندیدم من بدین موضع کسی ‌ بطالع جان من آمد بجستی
یکان جائی ز دست خود کشیدم ‌ من این زهر هلاهل را چشیدم
فتاد از دست من صندوق جوهر ‌ درین چاه ای برادر نیز داور
اگر صد وقت من از جو برآرد ‌ دو صد دینار زر نزدت بیارد
اگر جه تازه باشم من خلافت ‌ بجان خود کسی نیابت
بپرده حکم لشکر های جانم ‌ سر کوی تو باشد جو خانم
اگر صد وقت من در چه بیاید ‌ مرا دینار و دین جنگ برآید
جو بشنید این سخن عیار نادان ‌ بگفتا یافتم من کنج پنهان
ابو … که کنج از روی بام ‌ به پیش شه رود ما او بسلام
مرا احوال عالم تازه دیدم ‌ مکاین تلخ … را دیدم
مرا از او تجلی شد نکو کار ‌ گر او باشد درین ملکم هوادار
بجان و دل بگفتم ای برادر ‌ برآرم از جهت صندوق جوهر
بکرم از تو قوتی بجز انعام ‌ که داری در مقام قهر دشنام
مرا باید جو تو یاری در افاق ‌ که تا خلقان مرا گردند مشتاق
بیاری تو ام باشد هر دو یار ‌ که خلق نیک داری همچو اشکال
کشید از تن قبای جامه اش را ‌ درون چاه در رفت خانه اش را
جو اندر چاه رفت آن مرد لادو ‌ گرفت آن جامه اش …
روان شد سوی عیاران دیگر ‌ که کرده بد مر او خاک بر سر
جو عیاران بهم اندر رسیدند ‌ همه اسباب خود در تخت دیدند
روان گشتند و نقش پیش ماندن ‌ بروتا یک گلستان چو بودند
جو اندر تنگ رسیده خار و خس دید ‌ برآمد از درون … آتش نجسید
بگفتا تن عیاری همین است ‌ که جای اینچنین زیر نگین است
درین جه کار تو اکنون تمامست ‌ گر این جه بر تو چون خطر بیابانست
تو خلق سالها افکندی در جاه ‌ باخر او فتادی در همین راه
ز نیرو مردان بیابکندی ‌ باخر خویش را در وی فکندی
دل خلقان ز تو نا شاد دایم ‌ از آن در اینچنین جاست مکانت
زبس کز شعبده کردی در افلاک ‌ بگشت افلاک را افکندی اندر خاک
زبس کز داغها بر جان خلقان ‌ بشادی او فتادی خود بپایان
زبس کز نالهای دل شنیدی ‌ نکردی رحم تا حسرت ندیدی
زبس کردی تو دلها را خرابت ‌ باخر او فتادی در قیامت
زبس کز در سیاهی راه رفتی ‌ بسی در سیاهی کم نکردی
زبس کز جامه مردم کشیدی ‌ باخر با تو کردند آنچه دیدی
زبس کز در غلوها بریدی ‌ باخر خویش در سلسله دیدی
زبس کز خلق را بازی نمودی ‌ باخر نام خود بازی نهادی
زبس کز در جهان بر جان خلقان ‌ تو با ظلم نهادی خود بجانان
باخر زیر پای لنگ و حبس ‌ بجو یک تا پیدا …
سزا آن چیزی که کاری عاقبت تو ‌ بیامد و ده صد توبی ز خود او

دو کس را

دو کس را کشتی اندرین کوی ‌ اگر گشتت با سن استاد گوی
بازان کسی کو زیر کردست ‌ مهر دو کون او لی قدر کردست
هر آنکس کو گرفتاری به عشق ‌ درون چاه او … پیش
هر آن عارف که ره راست رفتست ‌ درون جاه او کی راست رفتست
هر آن عارف که در دل نور حق یافت ‌ ز ترتیب معانی او سبق یافت
بستایش همه پیروان جاه است ‌ خدا او را درین عالم پناهست
برو ای یار باقی بهشتی … ‌ جهان کو آتش دوزخ …
اگر خلقان همه دشمن شوندت ‌ جو او با تو سی کی باشد گزندت
برو خود را از مکر و حیله کن پاک ‌ برون از این چاه تو چالاک
هر آنکه در چنین جای درونش ‌ بجاه پستی خود سرنگونش
ز مستی مکر زاید علم تعلیب ‌ برو تو بینش شو در علم ترتیب
کر تا گردی تو مست مرد عالم ‌ با انسان خود رسید فیض دمادم
ترا در علم معنی راه داده ‌ ترا از نیر وحدت پرورده
بدست خود اقتد داده ‌ براه چرخ قدرت آفریده

در بیان آفرینش انسان و مبدا و معاد ایشان و حکمت فرماید جل الرحمن والغفران

ز خود رشت ساخته خود مایه ماتها ‌ مرا در اساس ساخته از در تر با بتها
ز بهر خوش تقد امش در تمنا ‌ میان آب و ماهی کرد پیدا
ز بیعه شست و شش انثار معصوم ‌ میان جان جنر کرد موجود
خدا انسان بقدرت او نوشت ‌ درو بسیار حکمت او بدیدست
با دل نقد اشش در رحم کرد ‌ چهل روزش نگاهی کرد کرده
بکرم و سر دو دست خود قوت ‌ که تا گردید او بر شکل یا قوت
چهل روز دگر گردش عطارد ‌ نظر با خود بسی در جنین دارد
چهل روز دگر زهره بنقش ‌ با و بخواند او علم فرقتش
چهل روز دگر خود افتابش ‌ بنو خود گرفته در نقابش
ز بعد این بیاید روح انسان ‌ که پستم من بتو خود جان انسان
ز بعد این نظر مریخ دارد ‌ چهل روز دگر او … دارد
بهفتم برج آمد مشتری پیش ‌ نظر با بود با او بس تو پیش
چهل روزی بداد او خود مریخش ‌ چهل روزی بداد او خود تنقش
نظر کرد شه زحل انگه ز دادش ‌ از آن عالم بدین عالم نهادش
ز بعد این نگر تا جارسالش ‌ نظر دارد قمر در حد مالش
ز بعد جاها بار ده نظر کن ‌ عطارد را از این معنی خبر کن
مراد او پرورش دارد عطارد ‌ باو صد بازی داره جو شاهد
ز بار ده تا بسی و چهار سالش ‌ کند زهره نظر در حین حالش
ازین جون در گذشت او چهل سال ‌ نظر دارد باو خورشید و حال
ازین جون بگذرد او شصت و دو سال ‌ بجاه و بخش سال کرده
نظر دارد کسی جون نور ‌ که تا گردد بسوی دانا و مستور
اگر تو خویش را شناختستی ‌ بنات تام کاو انجام سستی
ز تو بر خاست نام خوشناهی ‌ ز تو تیز شد … کوهی
هر آنکس کو شده انسان کامل ‌ مرادرا کی بود زادوره … اهل
ترا حق در کلام خود چه گفت ‌ ترا نور تجلی است جفت
ز زان … است تیمم ‌ دل بیکش بس از نظر او بایل
بعد حق گر بت اینک داره ‌ لب بند … سنک بازد
تو اندرین جهان از بهر اوی ‌ نشد جو کان … کوی
تو اندرین جهان آزاد و فردی ‌ لیکن کاری تو گر امروز مردی
جو مردان راه مردان رو تو اکنون ‌ اگر پستی سر کار اکاه
ز هر انکسی که آگهی یافت ‌ که او با سالک رهبری یافت
برو تو سالک این بنیاد ‌ میان جاه کوثر نیابد
ز سالک جلد ایمان می تو ان یافت ‌ در آن باغ بر کمان می تو ان یافت
ز ریحان بوی سنبل چون … است ‌ مر آن بوی از فیض اله است

هوا ملک عالم بر تو گفتت
بیر چو وز زمین و آسمان است
بدان کا خاک نه باشد بحکمت
بگویم تا بدانی آتش یکایک
به نجم و شش خود صب مفصله
دگر ثور دو گوا کب صفت میزان
ولت شمس است و عقرب چون قران
بود مریخ و زهره و جهره کرد
ز ابجامات شماری گر بگویم
ز احوال بروجت چون حمل است
چو بین در عالم اجسام انسان
با جسامت شمار او بگویم
دو بینه را شمار روبان
اندرون جسم آدم صفت عضو است
ز سر تا گردنت خود اسد است
بقول دیگران این نقطه را نی
رطوبت آب و سود افلاک [illegible]
دگر از عالم کبرا بگویم
به بین جسم مختصر نیز حکایت
دگر گویند که کوه قاف [illegible]
دگر در این جهان دریا بجست
دگر آب و [illegible]
دگر میدان تو اسی ظاهری را
بقدر خود هر افلاک انجا
درین [illegible] خود سیر دارد

ولی بر پرده ناداران نیز جست
بتو همره مثال کار [illegible]
گر آن عالم گر آمد بقدرت
معاد و مبدء ات بشناسی اندک
بهفتم و هشتم منو مفصله
برج آدمی آتش جهت میزان
زحل شش باشد و او را قران
عطارد [illegible]
وجودت را باب روح [illegible]
ز اشجار وجودت خود [illegible]
دوازده خود و تن سوره انسان
دو عالم را شمار او بگویم
دوازده چین تو اندر [illegible]
بر عضوی مر او را جا [illegible]
ز سینه تا بناف باد است
بیا بر گو که عمر رفته دانی
که در چشم جان غمناک باشد
حدیث عالم صغرا بگویم
که بندت استخوان [illegible]
جو بیخ اندر آن [illegible]
همه اجسام تو بر شکل [illegible]
نشانت با من [illegible]
تو حسن مشتری دان باطنی را
بکرد اندر [illegible]
[illegible] و هشت [illegible]

بدان ای مرد دانا اصل خود را
بتو گویم یکایک گوش کن خوش
وجود تو صحیفت [illegible]
با دل [illegible] باشد خود [illegible]
چو اندر نه رسی میدان [illegible]
بتو همراه این صفت [illegible]
جگر باشد رفیق و مشتری است
بقول دیگران [illegible] دگر دان
مران چیزی که در افعال باشد
بگویم شد آن برج افلاک
بان عالم که کبرا نام دارد
دو چشمت باد و گوش [illegible]
قمر [illegible] منازل [illegible]
دگر ارکان [illegible]
ز ناف تا [illegible]
بنوعی دیگرش گویم [illegible]
ز صفرا آتش آمد [illegible]
چهار صد و چهل [illegible]
چهار صد و چهل [illegible]
تو میدان روح انسان [illegible]
بگویم صفت دریا [illegible]
دگر در این جهان صفت اقلیم
اگر داری دگر این فلک [illegible]
[illegible]
ز بعد این [illegible]

ز بعد اصل میدان وصل خود را
ز جام باده من نوش کن خوش
[illegible] پیش نادان
[illegible]
بروج [illegible] افلاک تو خود صفت [illegible]
[illegible] این دم [illegible]
از و باشد حرارت [illegible]
بتو گردم من این گفت [illegible]
با نفس [illegible]
که با تو همره آمد او بااین خاک
دوازده برج بر آن بام دارد
[illegible]
بر افلاک [illegible]
[illegible]
[illegible]
که خون در آدمی [illegible]
[illegible]
[illegible] انسان [illegible]
تمام استخوانت [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
فلک اعظم [illegible]
سیصد و شصت [illegible]
[illegible]

ز ثالث تا [illegible]
مران انسان که او را [illegible]
تو [illegible] دیگر کن شمار
[illegible] ای جان
[illegible] که چشم [illegible]
بدان خود را که تو ذات [illegible]
بدان خود را [illegible] جهان شو
بدان خود را [illegible] شناسا شو
بدان خود را که تا [illegible] کردی
بدان خود را [illegible] شناسا شو
بدان خود را و در خود بین تو او را
بدان خود را که شمس [illegible]
بدان خود را که مقصود الهی
بدان خود را که با [illegible]
بدان خود را [illegible] توکل را
بدان خود را که [illegible]
بدان خود را که این [illegible]
بدان خود را [illegible]
تمام علم [illegible] باشد
[illegible]
مران شخصی که [illegible]
مران دانا که این [illegible]
[illegible] این کتب [illegible]
کتاب [illegible]
مر آنکس را که دولت [illegible]

[illegible]
مرا او [illegible] نفس از دم حیات
گر نقش این [illegible]
تو غافل بوده از حال ایشان
[illegible]
چو آب [illegible]
[illegible] از آسمان شو
تمام او [illegible]
بگرد نقطه چون پرکار گردی
ز کوی عاقبت بیرون [illegible]
[illegible]
شده از آسمان [illegible]
[illegible] سالک [illegible]
ز وصلت [illegible]
الهی نامه گفتت [illegible]
[illegible] که در خانه [illegible]
[illegible] آسمان [illegible]
بشرح [illegible]
[illegible]
[illegible]
بهشت عدن باشد [illegible]
[illegible]
[illegible]
بود در پیش دانای [illegible]
مر او را این کتاب [illegible]

دگر هر راه تو [illegible]
[illegible]
مر آنکس که ز حکمت [illegible]
[illegible]
بدان خود را که تا خود [illegible]
بدان خود را که با تو جان [illegible]
بدان خود را و [illegible]
بدان خود را که تو [illegible]
بدان خود را که [illegible]
بدان خود را اگر تو یار [illegible]
بدان خود را که تو هم [illegible]
بدان خود را اگر [illegible]
بدان خود را و خود را [illegible]
بدان خود را که علم [illegible]
بدان خود را که شد [illegible]
بدان خود را اگر [illegible]
بدان خود را که این [illegible]
بدان خود را [illegible]
[illegible]
[illegible] علم حکمت [illegible]
هر علم [illegible] پیش او مشکل
تمام اهل حکمت [illegible]
[illegible]
[illegible] در پیش دانا [illegible]
مر آنکس [illegible]

[illegible]
نفس باشد [illegible]
مر او این مراتب خود [illegible]
ملایک [illegible]
[illegible] آشنا [illegible]
حکمت خود یکسان [illegible]
[illegible] باشد رفیق [illegible]
چو نقطه [illegible]
درون دایره [illegible]
دگر [illegible] راز با خلقان [illegible]
[illegible] معانی لامکانی
[illegible]
[illegible] ذات [illegible]
که از اسرار نامه [illegible]
[illegible]
[illegible]
دو عالم را [illegible]
نهادم بر طریق علم [illegible]
[illegible] معانی [illegible]
ولیکن [illegible]
[illegible] حکمت پیش [illegible]
طریق او [illegible]
[illegible]
به پیش [illegible]
[illegible]

هر آنکس کو طلب سر وجود است
مراد از این کتبها محو بود است
دیو ره دو کتب از بهر شاه است
دگر با نور حق دریای الله است

هر آنکس کو از این سر هست آگاه
صفات ذات او شد قل هو الله
می بود از بهر حق آگاه
میدانی از آن گم گردی این راه

بود او هستی خود شو گریزان
که تا یابی مقام قرب جانان
تراجیدا که گفتم قرکردی
بمعنی خویش ادویه گردی

در بقا سی و نه سال ثنا هست
بگردم در معانیها سیاحت
مرا و غایت من درپیش و این
برفت از دست کو

ولیکن شکر گویم صد هزاران
که در ملک اسرارم مدار است
دو عالم کز این عظام کرام
ز بهر این شیوه و عطار کوم

که الحمد که عارف را ز دانست
جواهرها و سترم در قطعات
مرا ملک سلیمان در کمن است
که انسان معنی هم نفس است

ز نو که عارفان دارم کتبها
که گوید مرا در سر
بلای عاشقان ست
ترا باشد سر اسرار در جان

بگویم با تو حال دین و مقصود
اگر داری دمی با من مدارا
ز دوام تا بدین دم علم دارم
جو تم عشق را جانت کام

ز دوام تو بر عارفان گشت
ولی در پرده پنهان بود سر
بدو در مسلف گرداو طوطی
بجان حید رآمد او بنور

ز حید و جاه بشنید و گفت
بگرد ابات اهل حق که گفت
ز آدم تا بدین سر حو گفت
یکی منصور پی آتش ده گفت

بگردد این کار زشتا
مرا خود او سر گوید که
و گرنه من کیم که مستندی
خوبید می او فقاده در گنندی

کنند م هکنده و صید او
ز نو کانش درین میدان چو گوی
دای درایش سالک راه کی
شنو اسرار و مینهاش ابر

بود مرا لو گشت بکر ز مانی
اگر داری بگوییش استانی
که تا کرد علت مشکل
شوی اندر طریق شاه کامل

که انسان کامل می توان گفت
منافق را بو جاهل می توان گفت
اگر داری بعلم دین تو نور
تو داری در دو عالم خوش حضوری

تو داری ای مقصود جهان
از آن تخت بکارم امانت
بیا این کنه را هر کش
که تا چیتی تو روی خوب دلدار

ببیک صورت بیک معنی نکو حال
مو باشد درون این زبان لال
ولیکن خاص دیگر بار دیگر
برون پرده خود بگیر

ببیک دوری که خوش جای شرف
تو اصل رو فنش پیدا مکن
و گر با را بباید سوختن زود
که تا از وی بر آید دود ناپود

اگر آن رو فنش کرد ای
جانی و سوزیش بود انی
از مقصود دیگر نیست راهی
که پیش اهل معنی او سیاهی

شفای او مبیند ای و رحمتی
جان بهتر که اندر خاک خفتی
تو این خورشید انور را
چو کوران هر پا شی

کسی کو ز این خورشید ناید
ز شب اوشم ما را خود کجاش
جهان اندر جهان خورشید نور
دگر اندر بهشت رضوان او دور

مرا با اصل ایشان کار باشد
هوام و برده لدار باشد
بود اصلی خدایی اصل خود را
ترا کی باشد اندر کوی ما جا

تو با پاکی دهم ناپاک زاده
ز شسوار باید داده
هر آنکس را کسب تقیدی هست
شفیع روی او تو او نیست

هر آنکس را که مادر پاک باشد
بدین مصطفی چالاک باشد
هر آن دری که عیش در دو
اگر بگذاریش دانی که چون

مراد از بیت خالص حب شاهم
محمد با شد ابا شد کوام
بسوز و زر خالص ای برادر
اگر صد سال اندیشی باذر

بیا و چشم خود از دل برون کن
شریعت با طریقت کن
که تا اندر حقیقت ره یابی
میان عاشقان الله یابی

هر آنکس کو بر این ره راه برده است
ز نورش تعیین بر بهشت است
بیا در راه حق جان زنده کن
پس آنکه کار خود با او رها کن

بیا و صدق خود بر صادقان خوان
تو حال مثنوی بر عاشقان خوان
بیا در خانه مستان تو شیدا
اگر چستی تو واقف خود

اگر آسی تو با ایشان ست کردی
بدور سالکان با بست کردی
ولیکن هر که صالح نیست چون
ندارد او میان اولیا جا

اگر ستی تو قابل جای داری
تو چنگ از بهشت خود بای
و گر نه چستی تو قل عاری
با ایشانت نباشد هیچ کاری

دریغا و دریغا و دریغا
اگر کردی خویش ادویس
تو انسان بودی انسان بودی
میان اولیا بر مان تو

تو انسان بودی انسانی حقیقت
محمد بود و فیض شفعت
تو انسان بودی و انسان شتاق
ولیکن در معانی گشته عاق

تو انسان بودی و انسان
امیر المؤمنین بد و تکبیر است
ولیکن خویش را بشناس تو
تو ای جار چوبانی تو

دریغا نام مقصود زندی آدم
که باشد بر تو این نام مسلم
ترا نام دگر گویم در آفاق
دمند مردان و هیت

میان تو و ایوان تو قیمت
که گویی این چنین فتوای است
تو را جو من دان
مکن عطار این

بر جو الله گفت الله چنان کرد
نماز خویش را بر آسمان کرد
بخاطر او سیاه
تمامی در داو الله اکبر

تو کز اندر خانه خواب دادی جا
ز رحمت رو بکوی آب دادی
ذات بر باشد
ز ملعون لعنت صوح باشد

بخاطر فکر و دنیا بهر سود
تو گشتی پیش اهل الله مردود
اگر خواهی تو با مقصد ابا شی
با این عالم تو بی آزار باشی

مکن حیله تو حوت راه عالم
که تا گوینده ترا زنده آدم
مکن همره تو عابد
که تا همره شوی خود صالحان را

مکن با علم معنی آشناسی
که تا آید روشناسی
مکن دعوی تو اکنون زنده باشی
ولی در چشم ظاهر مرده باشی

مکن اصلاح ملکت ای برادر
اگر حسنی تو خود از نسل بودی
ز نسل بوذر غفار دیدم
ازوی مجاهیان شنیدم

از اول جانان گشت معلوم
که بر پیش من این اسرار محرم
هر آنکس کو ز اسرارش خبر یافت
جو جبریل آسمان و

هر آنکس کو معارف را ندید
کلام الله را از بر نخواند
مراد مقصود و میمناش باشد
میان جان من خلوتش باشد

ز معنی کلام الله محرم
تو بودن معنی تا دان هوم
مرا فتوی ز حکم این کلام است
گفتار عام است

ز شرع عالم بکار شرع
که تا کردی معانی دان سر آن
به چشم کفر باشد گفت صوفی
که او زراق سالوس است

تو گردیده بیش و ستار
بکردی تا معنی کز کند کش
تو ایشان را زادان انسان کامل
که ایشان را نشد کامل

تو ایشان را بپرس معنی قرآن
ز ایشان کرده است خوانی چو او
ولایت حق ایشانست
مرا خود نطق قرآنست الهام

تو گردی عارفان را خود کرد
بدین مصطفی باش خود
تو شرع مصطفی چو شاه بید
که او دوست قرآن

امیر المؤمنین انسان کامل
بپیش هر دو عالم یک مثال
تو منزل که و شاه ایداد انی
و گر دانی تو این منظر ثانی

ز مظهر گر دوست روشن است
معانی دان شوی در سر گشت
ز مظهر خود طریقت
بگو هر ذات من باقی

ز جو هر ذات من ذات الله
حقیقت در وجود انسانی
مراد آنای اسرار معانی
بگفتا ای رفیق من چو

بگفتم سوره یوسف ز اول … باز سوره الف با مکمل
بیا ای نور خود را نیک بشناس … ز شیطانان دنیا دور بهراس
تو این خلقان دنیا را اسیری … که ایشانند چون شیطان اساسی
کسی کو از چنین شیطان جدا شد … مر او را طوق اندر گردن [illegible]
ولیکن اینچنین دولت کرا شد … کسی کز جاه دنیا دور باید
بگویم اصل درویشی کدام است … که این معنی بعالم عام [illegible]
بگویم با تو ای درویش کن گوش … بکن ما را درین معنی فراموش
با اول آنکه پیش تو بباشی … دوم آنکه ز دنیا دور باشی
بیم آنکه ز خلق این جهان تو … کناره گیری و باشی تو نیکو
ز اول نور میدانی خبر باشد … بود پیری که از وی علم زاید
ز آن علمی که در آفاق گم شد … ز آن علمی که [illegible]
بتوان علم آموز و [illegible] گفت … ز آن از علم [illegible]
بتو از معنی قرآن بگویم … ز سر سر حرف عرفان بگویم
برو ای یار از دنیا جدا شو … بس آنکه در معانی رهنما شو
هر آنکس کو خبر از بود دارد … همه دنیا و دین نابود دارد
مر او را با انا الحق کار باشد … چه بیرون [illegible]
ز اصل وصل دارم من خبرها … که تا گردی تو واقف از خبرها
که این دنیا خطر بسیار دارد … [illegible]
خداوندا از این کل خطرها … نگهدار تو درویشان [illegible]
که درویشان ترا [illegible] … ز اسرار تو خود [illegible]
ز درویشان تو سلطان [illegible] … ترا باشد مراد از وصل جانان
تو تا آنکه بحکمت هم نشینی … طریقت [illegible]
شریعت خانه دان [illegible] … طریقت هم درو هم [illegible]
حقیقت یار در خانه نشاند … همه [illegible]
سر کو پیمان نیک [illegible] … بگرد خانه خود از بهر جانان
بیا ای دوست پیش [illegible] … بکن [illegible]
هر آنکس اینچنین نقدی ز دست داد … بنیه عمر خود بر هیچ بنهاد
هر آنکس کو [illegible] … [illegible]
بنقدم سود از این بازار حقیقت … که در وی عاشقان را سود گردد
بگو دوست [illegible] … [illegible]
تو هم بازاری و کوش و جهد هم … بکن از غیر [illegible] هم
بگو از جوی این دنیای [illegible] … وگرنه [illegible]
هر آنکس کو ز جوی این جهان ست … [illegible]
[illegible] هزاران [illegible] … فتاده [illegible]
اگر تو ای برادر گوش داری … سخنهای معانی گوش داری
درو چندین نشان [illegible] … [illegible]
تو آن در را ز الفاظ میدانی … که تا گردد معانی بر تو آسان
هر آنکس کو معانی [illegible] … [illegible]
هر آنکس با که ایمان نیست مرد است … با خو خویش با شیطان [illegible]
هر آنکس با که حق شد [illegible] … دو عالم [illegible]
هر آنکس کو بحکمت پیش دید است … طریق خویش [illegible]
هر آنکس کو نظاره کرد [illegible] … [illegible]
تو اندر این جهان تا چند باشی … [illegible]
سگی این [illegible] … [illegible]
که تا بینی [illegible] … ولی در خلوت یار [illegible] هشیار
ز [illegible] … [illegible]
تو شیطان را به یک ره دور انداز … درون تو [illegible]
که تا ایمن شوی از [illegible] … [illegible]
هر آنکس کو شود مردار خواره … وجود او [illegible] گشت [illegible]
ز مردار جهان [illegible] … که تا گردی [illegible]

هر آنکس کو ز آلایش برون است … همه مقصود کل کاینات [illegible]
ز دوزخ من ترا در خواست کردم … دو عالم را ز همت راست کردم
ز اوقات هزاران گریه زاید … ترا ما کی بدوزخ خود [illegible]
ببین اوقات خود را ای برادر … بکن تو گفت شیطان [illegible]
که من در عدل خود تا چند [illegible] … میان عاملان عالی [illegible] هستم
مرا از علم و حکمت حال [illegible] … شه چون آن مدرس [illegible]
سخنهای [illegible] … میان مدرسه خود [illegible]
و اگر تو گردی اندرین راه … [illegible] کس [illegible]
هر آنکس کو درین معنی گواه است … برو این علم دنیا [illegible]
برو تو فهم از سر کل [illegible] … [illegible] گفتم همه اسرار [illegible]
بتابی بر جمیع خلق عالم … [illegible] باشی چو نور [illegible]
کلید جمله توحید است … برین معنی [illegible]
اگر صد قرن باشد [illegible] … [illegible] بدل باشد [illegible]
به طاعت شو [illegible] … بس آنکه منظری انوار [illegible]
[illegible] نقش عالم کرد بیرون … بعشقش آدم و عالم [illegible]
هر آنکس [illegible] خویشتن [illegible] … برو علم معانی [illegible]
ترا دانا بحق نیک باشد … که تا از جاه [illegible]
ترا دانا [illegible] یار خوش … ز عهد آن صراط [illegible]
ترا دانا که [illegible] ز اسلام … مرو در کوی نادانان [illegible]
ترا دانا که از حال آگاه … برو تو فکر کن اندرین [illegible]
ترا دانا [illegible] توحید گوید … [illegible]
ترا دانا بحکمت رهنمون کرد … بس آنکه روح حیوانی [illegible]
ترا دانا برا [illegible] آرد … درون [illegible] حقیقت [illegible]
ترا دانا که [illegible] راه … که تا ای [illegible]
ترا دانا برون آرد ز تقلید … [illegible]

ز بهر تو سخن بسیار گفتم … دو صد من گوهر اسرار سفتم
چه حاصل چو که [illegible] … ببین اوقات بی [illegible]
بس آنکه [illegible] … [illegible] تابان [illegible]
هزاران آدمی چون [illegible] … بگرد خویشتن [illegible]
[illegible] … همه [illegible]
ز حال [illegible] … ز حال [illegible]
[illegible] … بس آنکه [illegible]
هر آنکس کو [illegible] باشد … چو باطن خود [illegible]
بیا از علم معنی [illegible] … اگر داری بحال خویشتن [illegible]
برو تو [illegible] … که تا گردی تو نور [illegible]
بدانش خود [illegible] معنی … بدانش خود تو نور [illegible]
[illegible] … ز اوصاف [illegible]
[illegible] … میان عارفان [illegible]
که تا کشف شود اسرار [illegible] … شوی [illegible]
ز [illegible] … [illegible]
هر آنکس کو ز دانا روی [illegible] … با خرد و خرد خویش [illegible]
ترا دانا [illegible] … که در شهر معانی [illegible]
ترا دانا [illegible] حوض کوثر … شراب [illegible] جان [illegible]
ترا دانا [illegible] … طریق علم معنی باز گوید
ترا دانا [illegible] … اگر صافی کنی این [illegible]
ترا دانا که خود [illegible] … ترا دانا که از عشق آگاه
ترا دانا [illegible] … میان [illegible]
ترا دانا [illegible] از عشق … که تا گردی [illegible]
ترا دانا [illegible] گوید … [illegible]
ترا دانا [illegible] … برون آرد [illegible]

ترا او نام از کرار و ریا ماند ... چو مهر تو اندر کشتی نشاند
ترا او نام مثال جبرییل ... کز لب خشک آید و نوش خالی نبید
ترا او نام و ره از عشق بحیره ... تو باشی در معانی شاه زنده
ترا او نام بماند از بیب ... مکن خود را ابو شیخ تا تو رسوا
ترا او نام بشرع مصطفی خواند ... اگر بر تو طریق مرتضی خواند
طریق مرتضی ایمان کامل ... دو ره مردم کتاب عاشقان آن
طریق مصطفی یک راه داده ... حقیقت را بمعنی شاه داده
شریعت کرد او شد قطب حقیقت ... طریق هر دو او شد در حقیقت
حقیقت فر او بس حیدر است ... تو مسطور این معانی می پسندم
از آن در چشم عطار آمدی تو ... گر او گویی انا الحق را تو نیکو
انا الحق هم تو بی دم هم تو باشی ... میان عاشقان خود دم باشی
درون شرع احمد را دیدم ... شه مردان از آن آگاه دیدم
کسی دیگر از او این در نیست ... اگر رفتست بدید او سید است
کسی سر خدا ندانه جدا این درب ... و اگر گوید کلامش زین سر رب
مرا ترتیب منظر جست در دین ... میان جان و تن هست ایمان
تو سر کش ز در حلقش بدان شو ... بگو مر ذات من چون من بدان شو
که تا گرد و همه دیگر و مردان ... هر آنکو کو دارد چو شیطان
هر آنکس را که گوید یار باشد ... امیر ما ازو بیزار باشد
امیرم آنکه او حشیش علیست ... تو لدگاه او خانه خلیل است
بکعبه زاد او از مادر ابیم ... از آن شد حلقه او در سینه گرم
بدانستم من این دم را خود ها ... از آن گفتم بعالم است پیدا
هر آنکس را که جوید راه او بو ... درون جنت او شد فرشته
هر آنکس را که جوید دوست دار ... محمد شد شفیعش در شمارت
هر آنکس را که جوید پیر دین شد ... خواجه پیشکی با او کمین شد
هر آنکس را که جوید تقصد است ... تمام جان و تن نور صفات
هر آنکس را که جوید پیر باشد ... ببر و اینش ز شاه و پیر باشد
هر آنکس را که جوید رویش خوب ... تا بمن کس گور اراند
هر آنکس را که جوید خود خیش ... جدا باشد بمعنی خود بر خیش
هر آنکس را که جوید شد طلب کار ... هر آنکش یوسف مصری خریدار
هر آنکس را که جوید شد آیا شم ... همه اسرار معنی شد عاشق
هر آنکس را که جوید یار عطار ... چه بود ایشان سر و شش بات
هر آنکس را که جوید دولت باشد ... گفت او را ابد جنت باشد
هر آنکس را که جوید تقصیر ... بدوزخ نار او را حسرت ماند
هر آنکس را که جوید گرد پیر و نان ... بشه این رد کشت از وی هم اکنون
هر آنکس را که جوید نور بت ... مراد اعلای ایمان کن بیشه
هر آنکس را که جوید جام دارد ... درو چشتی حق اندر آدم دارد
هر آنکس را که جوید شد زبانش ... که اندر منظر او اندر پیاپش
هر آنکس را که جوید علم خواند ... نبی احمد او را اسلم خواند
هر آنکس را که جوید کرد بیانش ... تو او را بو دری خوب رخوانش
هر آنکس را که جوید شد مجلش ... طبیب حاذق آمد کل طبیبش
هر آنکس را که جوید حق نیابد ... درختی دید از دانش راید
برو ای یار خطش بر چه ... که تا از او گرداند چه بود در
برو ای یار گفتم گوش کن تو ... میان عارفان خاموش کن تو
اگر خاموش گشتی چو مردان ... نباشد خود ترا اسرار پنهان
و اگر گویی بگوید گشتی است ... دیا گوید او خود احمق است
نه دانستی که از اخفش گست ای ... بگویم تا شود خود خشک ایای
دو اخفش آنکه دین شه ندارد ... بگوی مرتضی این ره ندارد
دو اخفش آنکه ملعون سه دار ... ندارد او بر اوشا هم اقدام
دو اخفش آنکه حق بیزار از وشه ... بدوزخ با کمال هم خوار او شد
دو اخفش آنکه دین گبر داد ... تیغ زراه حق را هی نهاد است

دو اخفش آنکه

دو اخفش آنکه او اعدای او دید ... تعال آل احمد خوار دیدست
من از توجیه حق حق را اکی ام ... اگر دوسی چو تو دارم سکی ام
مرا نام احمد بس خوب بست ... که ایمانم نبی شیرین تو گفته
مرا احمد بشر عش و کی داد ... ستادی تو مرا او را چه باد
امیر مومنان بر قول ایشان ... ترا گفتن که زین پس بر ایشان
غذا مصطفی داده زکر هی ... ببرده گوی نیکو خود زکر هی
امیر المومنین را دین چو دوست ... دیا جو ابو جهل و شان نکوست
هر آراء او احمدی است ... ولی در ذات معنی لیس یدکاست
ابا بکر و عمر او دوست بادا ... هر آن اسپرده احمد شاید
همه دین حق گی نه دوست ... ترا خار مغیلان در گلو است
ترا ایمان با ایشان تیز نی ... که تا خورشید از گوهرت آمد
ترا ایمان با ایشان است محکم ... که ایشانند خود ذات آدم
چرا غافل شدی از حال ایشان ... اگر رفتست از ذات تو ایمان
مرا ایمان علی مرتضاست ... که او در دین احمد حقت است
مرا دین نبی از او مسلم ... که او بد مصطفی را یار و همدم
مرا تعلیم دین مصطفی کرد ... هر مذهب ز دین او جدا کرد
مرا کرد او اشارت خود بکعبه ... که او گفت ولی حق تو کرده
بگفتا گفت او گفت است ... بمعنی و بتقوی او ولی است
مرا آخری که او گوید نبی گفت ... و گرها را که او با کس نگفت
بزهد و پاکی او حق گواه است ... تمام اولیا را او قبله است
بدانم است ایمان توکل ... تو عرش را بکن در بند و در غل
که دارد چو تو شاهی باک جسم ... مرا از لطف خود کم دار محروم
تو بو علم دکان جود و علمی ... تو مست باده معانی زحری
ترا با ده ز دست ناب داده ... تمام اهل حق را آب داده
گر آفت کرد آن باده بنوشید ... گر او جان شاهی بنوشد
گر آفت گرد پا گفت ده ... سپید فر از توای سلطان
گر آفت گوید کرد او گشت ترا ... دیا اندر وجود من حوت را
گر آفت که گوید ... دیدم ... دیا گوید که از او این شنیدم
گر آفت که استاد حیدر سل ... کند در علم فرقان تا با خسل
گر آفت کرد او اسرار ... ... به پیش او کم عطار خوانی
چو عطار این زمان او سر گذشت ... بجان جان جان خود رفت و شکست
بگوید سر اسرار شنیده گو ... برآورد نعره دنیا سوی حق
دوای دیگر تو دیگر ندارم ... دوای فکر تو فکری ندارم
تو بی منظر شاهی کل ... ... تو بی اندر وجود من منور
جهان از نور تو روشن شنا ام ... چنین باشد معنی خود تمامم
به پیش احمق نادان چه گویم ... که یک کامی زخت او گویم
مرا از احمق و نادان بریده ... گر کار اکی او بر شمل پیداست
بود گفت و ایمان عمل کن ... چو احمق آن کار و عمل کن
مرا گفت چون نور روشن ... ترا باشد زبان گفت الکن
بنطر گفته ام انجمن گفت ... گر او در گوش جان من ادا گفت
که من روشن ترم از نور خورشید ... گر خسته چو عاشق ملک جاوید
من این منظر بلفظ عام گفتم ... کنی گفته کی خود خام گفتم
که فهم خلق در دی نوش در آید ... ز جهل و کبر و خود پرستی نیاید
و گر نه خود با الفاظ تو شنیش ... می گفتم که مرآید در بیش
دل درویش را گردم می ... ... به پیش خادم محمد دم بیاید
بحکم گفت افتش اندرو نظر کن ... سه عباد عالم را خبر کن
دره گم کرده ام من علم سالم ... ز دو عود خویشتن تا دور آدم
تو تم این معانی کن که بیاید ... سخن دارم من از اسرار و لده
که یکی بری مرا آواز میداد ... گدای عطار از دست تو فریاد

سوال کردن پیر سالک از شیخ عطار از حال امام ...

جهان بر هم زدی [illegible] کردی
تو گفتی انا الحق گفت با او
تو هشیاری طریقت [illegible]
تو گفتی سر تو ای خداوند
[illegible] معانی
بیا برگو تو حال عاشقان را
بیا برگو که انسان از کجا است
بیا برگو که منصور آن چرا گفت
بیا برگو که انسان کیست [illegible]
بیا برگو که او حق که است
بیا برگو که علم حق که است
بیا برگو که ذات حق چیست
[illegible]

طریق اولیاء انبیاء و پنهان در دنیا

تو گفتی [illegible] سلطان [illegible]
تو در عالم زدی لاف [illegible]
تو گفتی راز پنهان آشکارا
بیا برگو تو منزل [illegible]
بیا برگو طریق فقر و درویش
بیا برگو تو احوال مذهب
بیا برگو تو [illegible] حال
بیا برگو تو حال زهد و تقوی
بیا برگو که تا کی کیست [illegible]
بیا برگو که این جسم [illegible]
بیا برگو تو حال [illegible]
[illegible]

تو گفتی [illegible] زحمت تو
تو مستان [illegible]
[illegible] در تصوف [illegible]
[illegible]
[illegible]
باین دنیا [illegible]
[illegible]
که باشد در معانی [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

تو [illegible] کردی
تو گفتی انا منصور [illegible]
[illegible]
بیا با معانی [illegible]
که تا این [illegible] جان [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

ز پیش نقطه وحدت دوئی کیست چو دری در صدف پنهان محبت تو میدان که تحقیق اصل وحدت چو قطره اندران دریاش وحدت
به چشم مست آسان این مشکل که قطره سوی بحر اوست واصل دگر پرسد که راز تو گشت صحبت میان عاشقان خود ... کیست
سوال دیگر گفت این درس ساست که او حک و جا یک را پناه است سوال گفت این درویش صاحب چه گویم خبر این والعبد
دگر پرسد ز حال نوح و کشتی ز بالا و نشیب و اصل هستی ز مستی گفتن کشتی محال است بگویم گر کنی معاذ و فتح است
بسی سالک سخن در باب کشتی بگفتند چون ندیدند آب کشتی نه تو غواص در کشتی من چه گویم که در چوگان عشقش من چه گویم
دگر پرسد سلیمانی چه حرمت که او چون یوسف مصری عزیز است سلیمانی نگردی تو چه دانی رموز عشق و سلطانی معانی
زبان تیر و مور و وحش صحرا همی داند سلیمانی معلا رموز این معانی من نگفتم درون منطق الطیر گفتم
ولی چشم سوالت را معطل که این سریست در معنی مشکل بیان اینها این سر نهانست بیان اولیا این سر عیانست
سلیمانا احمد این فلک داد ورا تاجی ز خود بر سر نهاده کسی دیگر ندارد سر این را از آن بوسیده ام من تا به بیدار
دگر پرسد ز حال قاضی ما را که او شاهی بنی دارد سراپا بیاد من شیخ احمد را ایمن از آن من این جواب تو نگویم
ندارم کرد حیله من ز عرش ترا بگرفته خود صد و دو عرش بصورت پیش اهل شرع سلیت بباطن روی ایشان را سجود است
من ایشان را ندانم یار و دانم که ایشان اند در بین گشته پیدا نگویم من بتو سر بیان من که افتادی ز کون و روی کن
بدستاری بلندی پس دراز است نهاده جم شمع درگه است شریعت راه احمد پیش دارد طریقت مرتضی را پیش دارد
دل خود مرده و این تیغ بانم که تا کی بگیری انده یارم دگر پرسد ز اهل احتسابم درون می نباید ار گفتن جوابم
جواب این سوالات تو فارق بگوید لیک ... از تو فارق اگر چون او نگردی احتسابی بمادی آتش یعنی یک جوابی
همه خلقان ز تو آزاد و دانم به پیش حق ازین گفتار دانم ندانم من که دوم باید درست به تخت علم با پیش نشست
دگر پرسد عوام الناس چون شد نگردد قعر این دریا نکو شد عوام الناس را اهرام مشکل عوام الناس را گفتار مشکل
عوام الناس این معنی ندانند عوام الناس این نحوی که دانند عوام الناس خود را خود ز ... که حق از عالم ایشان برون کرد
درین معنی مرا این گفته ثابت به پیش مشتهی ... فرشته است مگر گوید مگر این سر خود را و گرنه کم بگردند دین دین را
دگر پرسد که جمع اولیا کیست طریق راه ایشان خود که داند مرا از راه ایشان تو خبر ده ز کوی ابتر انم خود کند ده
مرا خود هست دانکه گویم طریقی سر حق را ... کو دوم دگر پرسد که آدم زین جهان درون جنت جاوید بهشت
بیا بر گو که حال این کدام است که این مرغ با این خانه رام است که این مرغ را این دانه و دام که این شیخ را اینجا ده و ده
مرا از این مپرس ای یار همدم که هست این سر به پیش شیخ محرم ز عشق از او بپرس و بشنو او که گفت یار از یار است بیکو
دگر پرسد ز مستان دو مذهب کدام است حق بگو در دین مذهب چکونم من که خلقان همه او بند به پیشش رو نهاده بر زمین اند
ندارند قدرت این راز مطلق ندارند کار ز توحید این انا الحق ز گفتن من همه خوش نگردم [illegible] از این خموشی در سخن گو

گلشان

که تا آن یار گوید راز او را که آن منظاره گفت و گو را دگر پرسد ز خلق و عشق یارم که او را رفیق آورد برکنارم
بمن این سر بگو تا زنده گردم میان عاشقان پاینده گردم بگویم من بتو چون یار گوید رجب خود بخواب پیر را گوید
دگر پرسد که پیر راه پیر کو طریق آن دل آگاه بر گو بیا بر گو تو از آن پیر آگاه که تا باشم بتو او سیر همراه
به این عالم تو پیری ره نمودی عجب دانم که دیگر زنده باقی مرا گو پیر راه ... دانست خدا او را درون جان نهانست
ولیکن این معانی ذات موجود است که تا باید نه دوم شیخ موجود است ز باطن من که راز او سوالی تو راز او بشنو از خود برای
دگر پرسد که آن زنده کدام است که او را در میان جان مقام است دگر او زندگی دارد همیشه بیا کن عاشقیش را تو پیش
بگو این در سر سنبه عالم که تا گرد و ترا سلطان مسلم بگویم چونکه از انسان کرشتم به پیشش جنت جاوید ستم
دگر پرسد که از اسرار مسلم بگو ای تو در دریای حلم چو لوزم او دم با جان همراست مرا گفت کی که او گوید که هست
بباطن ره دریای وحدت که تا بینی هزاران موج قدرت ز نفس من هزاران ... باید که در دریای او کشتی برآید
تو آیی اندران کشتی نشینی تمام قدرتش از خویش بینی چو اندر ویش این اسرار شنید تمام پیشتر از خود برشد
بجوشید یکی نعره برآورد که شیر و ببر را از سر برآورد بگفتا یا الهی تو ز ذات حق درون ذات انسان خود صفاتی
اگر این حل نباشد مشکلاتم جان بیند آنکه از ما در برآرم خداوندا برین حال رحم خزن دیگر بجان او نور حقی
ندا آمد هاتف ز غیب ... بدان او را که خود تو آشنایی که تا گوید سوالش را جوابی اگر در ملک معنی است حرا
خدا و ندا بسی دارم تفکر فتادم در بیابان تحیر بود در جانم افتاده آتش تیز بگردم از وجود خویش پرهیز

پرسیدن [illegible] هاتف غیبی و جواب دادن مر پیر سالک [illegible] مشکل

که تا که در رسید از غیب یاری یکی عارفی جا یک سوار
طریقی تازه کی صاحب کرامت نگاری جا یکی نوری قیامت
دو عالم نوش از او دوشی آشنا فقر پیشش چه محرمی اشیا هو بد سالکان را نور ایمان هو بد عارفان را جان جانان
هو بد تقدا ارباب توکل هو بد هم چو پیچید در توکل هو بد آیت توحید یزدان هو بد خشن شاه مردان
هو بد صحبت روی خداوند هو بد از وجود شیخ پیوند هو بد خود شریعت مصطفی را هو بد در وجود شیخ پیوند
هو بد آنت جمله انبیا است هو بد وصل جمله انبیا است هو بد آنکه گفت بود انا الحق هو بود آنکه گفت بود صادق
هو بود آنکه گفت بود اسرار هو بود آنکه دیده بود دیدار هو بد ذکر او را در نام هو بد نور عین دیده کام
هو بد کفر را اسلام داده هو بد انبیا را دین شاه هو بد گفت در دین اولیا را هو بد از تلقین انبیا را
هو بد آنکه با صفا را جان داد هو بد آنکه شیطان را ادل هو بد آنکه علم فقر داشت هو بد آنکه گفتن می توانست
هو بد آنکه جبرئیلش محرم هو بد آنکه علمش کرد تعلیم هو بد آنکه باقی داشت پیوند هو بد آنکه گفتا خود چنین شد
هو بود آنکه محمد این وصال است هو بد آنکه او خبر از خیال است هو بود آنکه سازد کارها هو بود آنکه یار دیار ما را

هو بد آنکه او دارای شب قدر / هو بد آیت یونون بالقدر
هو بد آنکه بر گشت ... تقلید / هو بد سالک دریای توحید

هو بد گردش این چرخ گردان / هو بد آفتاب این جهان
هو بد زمزم و بطحا و نجد / هو بد ... پیش پرسنده

هو بد آنکه تو نامش ندانی / دگر دانی ز خود حیران بمانی
هو بد آنکه ایمان داد ما را / درون خانه جان داده ما را

هو بد آنکه می در جام دارد / دو عالم را بجز دارم دارد
هو بود آنکه او ذکر خدا است / جز ... او گوش آسمانست

هو بود آنکه نو خوش گشت گلی / مقام قرب او در حق پرستی
هو بود آنکه با منصور انا الحق گفت / طریق راز حق با او بیان گفت

هو بود آنکه این دنیا ز بیشش / چو بیند باشد اندر دشت خویشش
هو بد آنکه او گفته ... بیان / خبر داد و جوان موسی قرآن

هو بود آنکه گو گوش ز خویشش / ز نور جان تو دوران دو بیشش
هو بود آنکه از تقلید دور است / بیان اولیا او محض نور است

هو بود آنکه بیش کرد حالی / برفت تا پیش نور تعالی
هو بود آنکه حق گفت ثنایش / ستوده خود بلفظ انا ایش

هو بود آنکه نقش ملائی خواه / به تعظیم ولایت انفاخ داد
هو بود آنکه کل اولیا را / سر خرقه شده خود پیر ما را

هو بود آنکه او را گوش گشت / هم آثار علم من عرف گفت
هو بود آنکه او را نطق قرآنست / هو بود آنکه او را نور ایمانست

هو بود آنکه او را عشق یاد است / ملایک کرده گوش او داد است
هو بود آنکه او را امین توحید / به تحقیق و یقین او روی ...

هو بود آنکه حل مشکلات است / می گویم که او از نور ذات است
هو بود آنکه الله جان جان گفت / با او اسرار پنهانی بیان گفت

هو بود آنکه احمد را وصی بود / خدا از مهر حبیب و هم وصی بود
هو بود آنکه او علم لدنی / بتو خوانده ولی خود تو ز بونی

هو بود آنکه او شاه جهانست / رفیق اولیا در آسمانست
هو بود آنکه او گندم نخورده / بمعنی راز علم او نخفته

هو بود آنکه گردش جلد جبریل / درون جان عطار است جبریل
هو بود آنکه گشت احبب داند / طریقت در درون جیب دارد

هو بود آنکه گفت لن ترانی / بموسی در مقام لامکانی
هو بود آنکه مسجد نشاند / ذکر ... نبی

هو بود آنکه کعبه مقامش / خدا گفته بوقت خود سلامش
هو بود آنکه مرده کرده زنده / نشان در راز ... خسکنده

هو بود آنکه نی را گفت برگو / حدیث درد ناکی یار نیکو
هو بود آنکه نی را ... خست / برفت و تقوی ... او دارد

هو بود آنکه شمس بود خورشید / هو بود آنکه الف قرآن ...
هو بود آنکه گفت من بستم / ذکر علم ... او لم ...

هو بود آنکه در در خانه دارد / هزاران گوهر پر دردانه دارد
هو بود آنکه جان در تن در آورد / اگر دشمن بود ...

هو بود آنکه با عطار بگفت / بگو سر ذات او اسرار حق گفت
هو بود آنکه مظهر آسمان گر / عجایب در درون او نهان کرد

هو بود آنکه این هوش سر سر / ز هر بیش گشته شاد دوران ...
هو بود آنکه خاک آسایشش / ملایک گرده ...

هو بود آنکه حور از بهشتی / بگویند حق در آن الی کو پرستی
هو بود آنکه با حق هم بدم بود / گهی موجود گاهی در عدم

هو بود آنکه سر قربان کرد دیده / با نشان کرد او گفت و شنیده
هو بود آنکه نامش نام حق بود / شد را بدین آدم ... سبق بود

هو بود آنکه احمد جانش می خواند / تمام اولیا ایمانش میخواند
هو بود آنکه با موسی خطابش / بهر دشمن ... باشد

هو بود آنکه گرد بیش

هو بود آنکه گر پیش را دید / نهانی خلق از بیش بردی
هو بود آنکه این جان ... / و جود ما با جان ...

هو بود آنکه صاحب سر حق بود / بذات کبریایش این یقین بود
هو بود آنکه سلطان ... شیران / بدست ...

هو بود آنکه بو فرزان آتش / خلاصی داد جان ... سر بیش
هو بود آنکه با عطار ... / ز ...

گرای سلطان سلطانان عالم / بیا بارگو جواب ... دم
گر جستم از بحر لال گشته / ز بالم الکن این قال گشته

جوان سلطان شنید این گنج ... / بگفتا این سوالی هست روشن
بگویم روشنت این راز ... / بیا این دم ... تو بگو

گرو بین راست در عالم ... / شده خواص آن ... منصور
بیا ای پسر ... زمانه / شوید این ... عشق ...

گر تا گویم جواب راز حق تو / ولی کردان ... خود دانی
گر تا صافی شوی ... وجود / شود مقبول ...

تو در اصل کردی و خود زنده ... / ز مرگ مردمان خود زنده ...
بمانی زنده و باقی شوی تو / ز انسان شرق باقی ... تو

ترا کرده دعا ... سلم / شوی در قرب ... ادم
ز ابراهیم ادهم ... / ز بان عاشقان گویم سلامت

بگویم سر این معنی تمامت / گر تا منی ز خود اکنون قیامت
بگویم یک یک اکنون ... / گر تا پیدا کردی خود ...

بگویم لیک گوش هوش خواهم / گر تا اسرار معنی ... خواهم
بگو ای ... این سوال / بگوئی ای ... عالم

چو گفتی این سخن مرده ... کردی / به پیش حق تعالی ... کردی
محمد هم شود ... از تو / ... شود ...

تمام اولیا از تو گریزد / جهانی در جهان ...
بس آنکه طوق لعنت ... / ز ... دست ...

تو باشی تا ابد در بند شیطان / نیابی بوی از جنت ...
بس آنکه پیر با عطار ... / دل و جان ...

بگفتند ای تو غیب ... راز / بگو اسرار معنی ...
گر تا یابیم ... حیاتی / برون آیم ...

چو بشنید این سخن سلطان عالی / بیفکند پیر ... شیخ حالی
ولش را ... / گر تا یابد مقام قرب وحدت

درآید سوی سلطان و نشیند / باو گفت ... بگو بینید
سر آفاق گردد ... منصور / شود انس ملائک ...

جواب سوال اول از زبان هاتف غیب در بیان منزلگاه حق تعالی

بس آنکه آن زبان را در نشان کرد / جو ابلیس ابو ... کرد
بگفتا نام حق را من زبانم / دو عالم را یقین من جان جانم

سوالت را همه گویم جوابی / که خود باشد مرا از این کتابی
تو منزلگاه حق خواهی کجا است / درون جان عاشق آشنا است

تو منزلگاه حق خواهی سلام / ولی در این ... نشان
تو منزلگاه حق خواهی محمد / گر نامش حامد و محمود ...

تو منزلگاه حق خواهی جواب / بجو شو ... بگویم ...
تو منزلگاه حق خواهی ز آدم / بگویم گر تو ... آدم

جواب سوال دوم از زبان هاتف غیب در بیان عاشقان حقیقت ...

خدا این تو اندر خویش ... / مکن اندر میان ...
وگر نه سر ... دریای آن ... / شو و منصور ...

وگر پرسد ز حال عاشق ... / بگویم تا به الف از زبانم
بشیدائی که عاشق کیست ... / هر آنکس ... مطلق

نمیدانی که عاشق کیست ای جان
نمیدانی که عاشق کیست بر او
نمیدانی که عاشق کیست [illegible]
بعینی هم تویی معشوق و عاشق
تو میخواهی طریق فقر و درویش
کو راهست اگر درویشیش باشد
مجرد شو اگر درویشی ای [illegible]
وجود خویش را از خود جدا کن
مجرد گشت سلطان [illegible]
تو خود این سر درویشان چه دانی
تو میخواهی که دانی حال ایشان
همین عالم توانسان [illegible] کن
چو خالی کردی دل را حق در آید
توانسان باش و کامل در حقیقت
بانسان فخر بود [illegible] احمد
ز انسان غیر حق کامل نباشد
توانسان باش با انسان [illegible]
[illegible]
احوال ولایت [illegible] اصل
خدا با انبیا ایمان یکی [illegible]
خدا با اولیا یکی بیان کرد
خدا در دین و در ایمان نهادست
ز دین بیگانه باشد آن مقلد
تمام انبیا از نور یک [illegible]
تو اندر دین نباشی یک جهت تو

هر آنکس کو نه [illegible]
هر آنکس را اگر پروا نیست نیکو
هر آنکو از سر خود در گذشت

نمیدانی که عاشق تو و کدام است
نمیدانی که عاشق کیست معشوق
نمیدانی که عاشق مست [illegible]

جواب سوال سیوم از زبان هاتف غیب
در طریق فقر و درویشان میفرماید

خدا را او بود درویش [illegible]
وگر نه جوان عشقی گدایی
بس اگر [illegible] خود را از خود جدا کن
از آنش گفت السلطان [illegible]

محمد بود اندر فقر درویش
طریق فقر میدانی که دارد
کمال اسم درویشی بعالم
مجرد بود بی پیش و درویش

جواب سوال چهارم از زبان هاتف غیب
در حال آن [illegible]

درو اسرار حق این دم [illegible]
بایست نام انسانی برآید
که گر انسان نباشی در حقیقت
گر انسانست در دنیا کرم
گر انسان کو نه خاک انسانیست
بس اگر رحمة للعالمین شد
که تا انسان شوی در دین کامل

اگر خواهی که انسان را شناسی
هر آنکس کو ز انسان نام [illegible]
بدان انسان کامل [illegible]
هر آنکس کو خدا اندر [illegible]
هر آنکس کو نه انسانست [illegible]
هر آنکس کو بانسانی [illegible]
خدا را آینه بود است انسان

جواب سوال پنجم از زبان هاتف غیب در بیان
ولایت و نبوت و بیان ولایت آن

درون عارفان یکی نهان کرد
درون مذهب او جان [illegible]
بدین مصطفی باشد چو [illegible]
یکی پوشد لباس صد هزاران
دو [illegible] داری [illegible]

همه ایمان کامل [illegible]
هر آنکس کو بدین مصطفی [illegible]
تمام انبیا یک [illegible]
تو اندر جان [illegible]
دو [illegible] باشد [illegible] عاشقان [illegible]

هر آنکس همره ساقی و جام است
هزاران [illegible] آید خود [illegible]
هزاران جان درین دریا [illegible]
بگویم بعد ازین [illegible]
جدا [illegible]
دگر آنکس بود کو اوست [illegible]
کسی کو خویش را از او [illegible]
مجرد بود [illegible] چون [illegible] آدم
[illegible] درویش
طریق فقر دل [illegible]
شود اسرار ربانی [illegible]
بکن دل را ز غیر حق تو خالی
محمد درویش آدم [illegible]
[illegible]
تو انسانیش [illegible]
[illegible] انسان [illegible]
خدا را [illegible]
[illegible] دیده [illegible]
که تا گردی [illegible]
تو چارش کرده ای [illegible]
خدا را او شده محبوب [illegible]
زن و مال جهان [illegible]
تمام اولیا یک [illegible]
خدای خود [illegible]
دو [illegible] دارد [illegible]

بیا تو دین احمد [illegible]
امام وقت امیدان علی را
تو اندر اقتدا امیدان [illegible]
هر آنکس کو ره دنبال [illegible]
اگر جسمان شاه است [illegible]
چو معلومش شود اسرار مشکل
ببین از دین احمد [illegible]
هر آنکس کو ره [illegible]
محمد در شریعت بود چون نور
ترا میراث باشد [illegible]
هر آنکس کو [illegible]
هر آنکس کو ندارد [illegible]
تو بشنو این زمان اسرار منصور
چو جام [illegible] نوشید [illegible]
که ای سلطان مست [illegible]
ز جسم خود [illegible]
[illegible] اهل الله [illegible]
بگو [illegible] معنی بعالم
چو منصوران [illegible]
تو هم منصور کردی [illegible]
همه با حق نهان [illegible]
[illegible] اسرارش [illegible]
بگویم خود [illegible]
دگر گویم فنای تو کدام است
چو انسان رفت در عالم [illegible]

که تا گرد طریق مومنت [illegible]
امیر المومنین [illegible] ولی [illegible]
که حق گفته [illegible]
خدا باشد مراورا یار [illegible]
نباشد در جهان [illegible]
شود در کوی دولت [illegible]
مرد در دین [illegible]
منافق پیش او [illegible]
امیرم در طریقت [illegible]
از آن گفت [illegible]
وگرنه [illegible]

ز جد دین احمد [illegible]
تمام اولیا را اوست [illegible]
هر آنکس کو درین ره [illegible]
ز فرزندان او ایمان [illegible]
هر آنجا شاه و اولاد [illegible]
خدا راضی ز آنکس کو [illegible]
محمد با علی یک [illegible]
هر آنکس کو براه [illegible]
طریقت در شریعت [illegible]
خدا او را ولی [illegible]
چه گویم [illegible]

جواب سوال ششم از زبان هاتف غیب در بیان
اسرار حسین منصور [illegible] میفرماید

انا الحق گفت [illegible]
شدی تا تو ز وجود خویش [illegible]
که میگفت این معانی [illegible]
هزاران دوزخ اندر [illegible]
که مست اندر انا الحق بود [illegible]
خدا را بی قبا دیدم [illegible]
ترا باشد میان جان [illegible]
بشرع مصطفی [illegible]

بتو [illegible] میان [illegible]
ترا [illegible] چنین اسرار [illegible]
[illegible]
هر آنکس کو وجود خود فنا کرد
بشد منصور [illegible]
خدا با او [illegible]
که جان جان [illegible]
بگفت منصوری [illegible]

جواب سوال هفتم از زبان هاتف غیب
در بیان [illegible] فنای او

بدانا تو [illegible]
باو [illegible] انسانی سلطان

تمام قطره در دریا بگویم
هر آنکس کو بانسانی رسید [illegible]

که کل اولیا را شاه راه [illegible]
تمام اصفیا را اوست [illegible]
خدا را او بود همراه [illegible]
ز لطفش [illegible] آدم [illegible]
تمام عارفان [illegible]
شده او [illegible]
که ایشان نور حق [illegible]
محمد خود [illegible]
حقیقت [illegible] ذات پاک [illegible]
محمد را وصی بود [illegible]
که مطلق کرمی دارد [illegible]
ندارد [illegible] دوزخ [illegible]
که تا گردد [illegible]
ازین میگفت جنید [illegible]
میان کوچه و بازار گفتن
بگو این دم که ایشان [illegible]
[illegible] خود با خدا [illegible]
خدا بود [illegible] مطلق
بغیر از این [illegible]
[illegible]
از آن نوشید او جام [illegible]
وگرنه [illegible]
بتو ای پیر عطار [illegible]
فنا [illegible]
طریق [illegible] انسانی [illegible]

خدا او را چو عیسی سوی خود خواند
ز بهر موسی فرعون باز ماند
به چشم مست انسان مرد کامل
شده در جسم عیسی الله واصل

خفای خود متصور بقا باد
صفای باطن خود با شناید
شناس انسان کامل مصطفی را
بجسد [illegible] دایم انتظار را

که تا باشی باشان یکرم
تو باشی پیش اهل الله اعلم
مقام اصل انسان [illegible] جنت
ولی تا دان [illegible] معنی بود حق

تو منکر کاه انسان را [illegible]
که او باشد در و جانت [illegible]
باو ختم است انسانی انسان
خدا او را [illegible] و صد [illegible] انسان

همو نیده که در انسان [illegible]
همو اهل معانی را [illegible] صورت
تو او را جوهری دریای حق دان
تو او را مظهر انوار حق دان

درین دریا چو اسرار [illegible]
ولی تا جوهرهای [illegible]
برو انسان کامل را تو جان بس
چو عیسی فراز آسمان باش

بو جهی شد فنا که تا بقا یافت
بمعنی و بصورت او [illegible] یافت
بوشد [illegible] خود فنا منصور باقی
جدا [illegible] گشت باقی

برو انسان [illegible] حیوان [illegible]
وگرنه پستی و در معنی [illegible]
بآخر [illegible] بس [illegible] است
که نادانی [illegible] بی نهایت

ز نادانی تو خود در جهل کردی
ز دانای تو با حق وصل کردی
برو [illegible] خود و [illegible] انسان
که چستی در دو عالم خان جانان

هر آنکس کو خدای خویش بشناخت
بمینا [illegible] جهل خویش [illegible]
که تا [illegible] داد [illegible]
[illegible] وحش [illegible] دلو

برو تو خود باقی [illegible]
هر این دم ز [illegible]
[illegible] من [illegible] انسان کامل
که کردی تو بقای خویش حاصل

بآخر وصل آدم با خدا است
گو قطره سوی [illegible]

بدان تو اینها جمله انسان
طریق [illegible] را یاب او دان

جواب سوال هشتم از زبان هاتف غیب در فتح الباب از زبان و معاد [illegible]

هر آنکس کو چو انسان نام دارد
خدا اندر دلش آدم دارد
خدا را او بود از باب در دل
ولی بشنید [illegible] حاصل

ترنج [illegible] باب [illegible] هستی
از آن بیرون این [illegible]
که با انا فتحنا لک [illegible]
وگر [illegible] خود [illegible]

تو باب الله در [illegible]
از آن تو گم [illegible]
تو باب الله [illegible]
[illegible] سگ [illegible]

تو باب الله دین [illegible]
ز باب الله خود [illegible]
اگر دانی تو باب الله خود را
میان جان [illegible] باشی [illegible]

تو باب الله [illegible]
ز خود آگه [illegible]
[illegible] باب او [illegible] شهر علمش
که [illegible] تو خود [illegible] علمش

که باب شهر و حکم و علم و تقوا
امیرالمومنین باشد [illegible]
امیرالمومنین است جان آدم
امیرالمومنین حی [illegible]

امیرالمومنین باب جنت
امیرالمومنین نور ولایت
امیرالمومنین [illegible] باب [illegible]
امیرالمومنین [illegible]

امیرالمومنین نطق [illegible]
امیرالمومنین شمس [illegible]
امیرالمومنین آن شاه عادل
امیرالمومنین آن ماه کامل

امیرالمومنین ختم ولایت
امیرالمومنین باب [illegible]
[illegible] ایت بود اندر [illegible] حقیقت
از آن دریا [illegible] حقیقت

این دارای دولت [illegible]
باین دولت تو [illegible]

جواب سوال نهم از زبان هاتف غیب در بیان زهد و تقوی و مکان مرشدان [illegible]

بگویم زهد و تقوی خود کدام است
که این [illegible] حرام است

به پیش کیست زهد و علم و تقوا
که دارد در مقام توبه [illegible]
هر آنکس کو ز [illegible] بود دوست
به چشم ظاهری [illegible]

وگر دفعش بکلی خود حرام است
گر از مال [illegible] عام است
وگر کشتی [illegible] حلال است
که این حکم خدای ذوالجلال است

بغیر از این به چشم [illegible] کرده
ندارم طاقت این [illegible]
اگر [illegible] وبال است
ولی در خوردن تو خود حلال است

وگر طاعت بکن از بهر [illegible]
که تا گردد [illegible] اسرار آسمان
نه دانی [illegible] با [illegible]
چو [illegible]

تو طاعت را میان خلق کم کن
برو دین حق تو [illegible] کم کن
تو طاعت را [illegible]
میان خلق [illegible]

هر آنکس کو ریای گشت ملعون است
درون [illegible]
برو [illegible] گفت [illegible]
طریق راستی [illegible]

تو در حق [illegible] گفت انبیا
تو حق [illegible] دار [illegible] انبیا
بهر چیزی که [illegible]
تو هم [illegible]

تو ایمان آر با کس که حق گفت
اگر ده خود [illegible] گفت
[illegible] اصل [illegible]
بجهد [illegible] اصل [illegible]

هر آنکس کو بجام عشق شد مست
ز [illegible] گشت [illegible]
انا الحق گفت آن پاک [illegible]
گر جام باده [illegible]

هر آنکو پاک گشت پاکان [illegible]
شراب [illegible]
برو تو گر همی خواهی [illegible]
بکن [illegible]

چه در [illegible] از خود [illegible]
کتابی بی [illegible] خود [illegible]
درای این چه گویم ای [illegible]
که خوردم [illegible] از حوض [illegible]

حلال این دان و دیگر [illegible]
انای پستی [illegible] این ملک [illegible]

ترا ای زاهد ای حق [illegible]
درای وادی [illegible]

جواب سوال دهم از زبان هاتف غیب در بیان راه حق تعالی

اگر خواهی تو راه حق ببینی
به بستان بهشت این کل [illegible]
برو در کوی آنکس کو [illegible]
تمام [illegible]

که باشد راه دین [illegible] سوی [illegible]
معانی شان [illegible] بود
بگویم گر تو [illegible]
ز [illegible]

محمد را که حق مقصود [illegible]
تمام [illegible]
تو آدم [illegible]
وگرنه [illegible]

[illegible] ای مرد کامل
بهشت [illegible]
تمامی آدمی [illegible]
ولیکن [illegible] آگاه [illegible]

بگویم کاینچنین راهی که [illegible]
در آن ره [illegible]
بگویم [illegible] راه [illegible]
اگر [illegible] راه [illegible]

بگویم [illegible]
بمی جای عاشق خود [illegible]
بگویم با تو [illegible]
گر او دین [illegible]

که باشد خود امام کل عالم
بدین مصطفی [illegible]
چه گویی [illegible]
[illegible] حق [illegible]

بگویم [illegible] سلطان خود را
که او [illegible] میان جان [illegible]
امیرالمومنین آن شاه [illegible]
وصی [illegible]

امیرالمومنین [illegible]
دو عالم [illegible]
[illegible] الله او باشد امام
[illegible] زبانم

خدا او را [illegible]
کمی [illegible] درویش [illegible]
محمد او [illegible] خویش [illegible]
خدا او [illegible]

بغیر از او [illegible]
ز [illegible]
خدا از این بیان [illegible]
که در جان [illegible]

تو نور الله [illegible]
که تا گردد [illegible] اسرار [illegible]
تو اصل کن [illegible]
که تا گوید انا الحق [illegible]

بکن ختم این سخن [illegible]
وگر نه [illegible]
ازین چه کی [illegible]
که [illegible] گشته [illegible]

همان کشتی گزین دریا روان است — بگرداب هلاکت اندر است
بجب افزائی رفت بیرون — ازین گرداب سرگردان او
دلم بیرون شد از خود و خویشتن — از آن نم او را بکلی
توتایی را ببیندانی زمالک — از آن رفتی برون از کوی سالک

جواب سوال یازدهم از زبان هاتف غیب
در بیان تمامی و مالک فرماید

اگر دانی توتایی را خلاصه — دگر نه مالک دنیا تو باشی
اگر دانی توتایی اندرین راه — سرا لکن کو شده از کار آگاه
توتایی دان سرا لکن او را هست — ازین ره صورت اند است
توتایی دان هر آنکو وصل او یافت — مراد مرده کوشش حاصل آید
توتایی دان سرا لکیس ... — درون ... معنی صفا دید
توتایی دان سرا لکو دین ... — طریق احمدی را دین ...
توتایی دان سرا لکو با حق شد — محمد را بطاهم سبق شد
توتایی دان هر آنکو ... — ابلیس ... را ... است
توتایی دان هر آنکو آشتی کرد — با اولاد محمد آشتی کرد
توتایی دان سرا لکو احمدی ... — زجان و دل بجان ...
تو حاضر دان هر جا تو در معاش — که تا زنده بجانی در معاش
تو حاضر دان ولی حق هم ... — ببینکن این نظر ...
تو حاضر دان او خود نور ... — تمام اولیا را او حیات است
تو حاضر دان و هم ... — که او جا ... اندر جسم ...
خدا را هر جا ... داد است — ز اسرارش دل آگاه و داد
تو مالک دان سرا لکو ... — همه دیدار درون ... ماند
تو مالک دان سرا لکو ... — نبی را هی نفتاد ...
تو مالک دان سران ... — بگرای ... او ... بون شد
تو مالک دان سرا لکو دین ... — با بیان نبی ملعنین ندارد
تو مالک دان سران ... — فلک ... ماند
با زرنج کرد ... شش آن منافق — از آن کو نیست اندر دین ...
اگر خواهی که ... باشی ... — تو در جان ... اهل یقین

که تا او را باشی ده عالم — بگویم ... ازین ... اسلم
بگویم علم حق در دین کلام — زن و مال جهان برگو تمام

جواب سوال دوازدهم از زبان هاتف غیب
در بیان علم حق فرماید

بگویم علم حق را ... با تو — اگر هستی تو باک ... دنیا ...
بگویم علم حق را ... بس اندر — که تا کردی بعلم حق ...
بگویم علم حق را همچو منصور — کم ... چشم ... را ... بگو
بگویم علم حق را تو نادم — که تا ... کوشش ... آدم
بگویم علم حق را همچو ... — که تحسین گوید ... همچو ... ادریس
بگویم علم حق را همچو یعقوب — که روشن ... چشم ...
بگویم علم حق را همچو اسحاق — که تا ... توجاید ... ارزاق
بگویم علم حق را همچو داود — که تا ملک سلیمانی ... موجود
بگویم علم حق را از ... — که تا دانی تمامی علم احمد
محمد ... علم او است — همه ... علم ... ذات
تو جز تو ... شش ... علم حق — که تا کرد تمامی علم ... اسباب
تمامی علم حق در ... است — و زان نقطه که ... شد ...
تمامی علم حق ... — بجز ... تو جز این ... است
ز علم حق ... — سرا لکن کو نه اند علم حق را
... — و لیکن ... شش ... به ...
تو منتظر از کلام حق ندانی — زنگ خاره ... کل ...
برو تو دان کلام الله ... — تو خاره ... خط ...
از آن ... جهان ... ندا ... — ... کلام ... دو عالم را با و ... بیان ...

تو او را گر شناسی علم ... — هزاران ... اندر علم ...
تو او را گر شناسی ... — تو او را گر شناسی زان ...
وگر نه مال ... — ... باکی ... عالم ...
تو او را گر شناسی ... — بجز جان تو خود حق ...
تو او را گر شناسی نور گردی — بیغیر ... گر فنی ... گردی
تو او را گر شناسی زنده ... — ... بینا ... لاحول خوانی
وگر ... کوشش کند ... — تو او را گر شناسی ... ابنی
تمام علم ... — وگر نشناسی از ... باندی
جو شیطان ... بر خویش ... — بدان علم ... را تو ... ای
که از دین ... — سر عصری ... گرد ... همه
گهی دریا و باران ... — تو ... ای سرزمانی
میان جان ... — اگر ... اندرین راه
... راهی ... — زراکر دانشی حاصل نباشد
درین گفتار ... قابل ... — برو ... سر ... جهد ...
درون جان خود ... — که تا واقف شوی از علم حق تو
بدانی معنی ... — تو معنی دان ... شوی ... آفاق
... دیگر مردان ... — ز ... علم حق ... بخوان ...
تو ... عاشق ... — بتعلیم خدا ... گفتم
... اسرار سلطانی ... — گردان علم حق را ...
تو ... ایدان ... — که ... او ... از ... جهان

جواب سوال سیزدهم از زبان هاتف
غیب در بیان افلاک فرماید

که تا از ... — ... این جهان ...
گر شناسی تو ... ذات حق را — بکرد ... جبل ... ما
بگویم چرخ سرگردان چرا شد — زبهر گردش سرگردان ...
ز بهر که ... علم ... — ندارد گردش ... نهان
دوران گشته ز ... — بهر سیری که ... چرخ ... گرد
هزاران ... — زنادانی تو ... ده ...
گرده تا که یک انسان ... — بگرد ... عالم
در و خود آیت ... بیند — که تا ... از ...
گرده تا جبال ... — بگرده تا رسد ... دور ...
ازین ... یکی ... — کزین گردش ... آدم
گرده تا که او ... شید ... — خدا او را ... آدم ...
... انتهای ... — ولی در ... آورد
بهتر ... — تمام ملک و افلاک ... ستاره
بهر منزل ... — ز بهر شاه خود ... ره
بیشانه ... حق ... — دو عالم ... ایشان ...
... از ... وحدت ... — ... رحق ... منزل
خدا این چرخ سرگردان ... — ز بهر آنکه دانی حال خود را
... خورشید ... — درون جان ... حال خود ...
ازین ... — از آن ... ای ... چه ...
... کرد ... — گر ... گردش ... سالها
... گردش ... — میان بسته شد چرخ ...
... ملک معانی ... — ز بهر خاد ... ام ...
میان بسته ... چرخ ... — تو این ... وانی ... ابری
ز بهر خاد ... — ز ... ذاتی ... خوش ... ری
تو او را زنده دان ... عاشق — تو او را زنده کو هست مقصود
... معنی ندارد ... منافق — زمین و آسمان از او است موجود
بو وای خایق ... — که ... هر ... ملعون ...
برای خایق ... — بهشت ... معانی ... هستی

بروای خارجی از این جان تو
خدا دانا که با کثرت علو دو خم
ندارد و چاره ذهب [illegible] سیلان
نهادم من سرم بر خاک [illegible]
ز من پرسی تو لذات جهان را
تو لذات جهان از عشق میدان
که لذات دو عالم عشق باشد
که تا باشی تو جان عالم قدس
طریقت در حقیقت جانش باشد
تو جانش دان که در عالم و جانست
ترا لذات عالم جان جانست
از او باشد همه لذات و جنت
برو تو نوری چو شاه اولیا کن
جان دانستی و مردود گشتی
تو خود دانی ز زاهد خشکی و بی سوز
عبادت کن بگفت اولیا تو
ز گفت نا فلان داری عبادت
ترا ایشان کامل مرتضاست
کلام انبیا [illegible] خود کن
ز نیر نفس [illegible] ای برادر
تو سر او دان که مقصود جهانست
که لذات جهان خود [illegible]
چو دانستی عبادت شد درست
می خواهی که دانی عدل و انصاف
می خواهی که دانی عدل سلطان

که بینی چو حیوان بی زبان تو
از آن در جب شاه خود جهنم
بدین مصطفی دار و یک ایمان
نهادم در میان جام [illegible]

جواب سوال چهاردهم از زبان هاتف غیبی در بیان لذت جهان

بجان اهل عرفان وصل باشد
بجان واصل هم محرم قدس
باین عالم همه عرفانش باشد
ز بینی اولیا [illegible]
که او در جهان اسرار جنانست
از او کرده همه دانش بهشت
تو جانت ز جانان با صفا کن
ز بهر سوختن بودن خود گشتی
ندانستی تو خود [illegible]
که تا کردی وصیت [illegible]
نباشد خود درست این [illegible]
که او [illegible]
[illegible] شفاعت خود [illegible]
نباشد خود [illegible]
عبادت خود [illegible]
و لیکن کلام حق [illegible]
[illegible] دنیا [illegible] نباشد دین [illegible]

تو گر [illegible] عملی داری [illegible]
[illegible] زبان دین [illegible]
با دو دین محمد شد مسلم
ز جرم [illegible]

ز ناپاکی عالم غسل کن تو
تو لذات جهان [illegible]
چو علم دانش عرفان [illegible]
تو لذات جهان [illegible]
دگر لذات این عالم [illegible]
تو دین لذت دنیا [illegible]
تو اصل جان و ذات [illegible]
تو خود را خشک کردی [illegible]
تو میدان زاهد [illegible]
عبادت تمام کردی [illegible]
تو ناقل [illegible] ز واصل
کلام [illegible] ایمان خود [illegible]
سران [illegible]
تو سر دان آنکه معنی کلامست
تو سر دان در ره دین مرتضا
بگفت حق مرا ایشان [illegible]
تو لذات جهان باشی و [illegible]

جواب سوال یازدهم از زبان هاتف غیب در بیان العدل و الانصاف

ز زاهد زاد و بی شک [illegible]
شده از دین [illegible]
طریق شاه [illegible]
ندارد شاه [illegible] این جهان
ز جانت [illegible]
دگر انسان [illegible]
پاکان [illegible] غسل کن تو
که از او [illegible]
ز جانان لذت جانان [illegible]
بس [illegible]
که ختم [illegible]
[illegible]
ندانستی [illegible]
عبادت [illegible]
ندارى [illegible] دین و ایمان
ز دنیا خود [illegible] حاصل
محمد را شفیع جان خود دان
ز نیر نفس [illegible]
بگوید [illegible]
که تا یابی طریق اولیا را
تمام [illegible]
کشیدی در عبادت [illegible]
بکن با خلق عالم [illegible]
برو تو راستی کن [illegible]

می خواهی که دانی عدل و [illegible]
می خواهی که عدل خویش [illegible]
که تا عالم بگیرد [illegible] عدالت
مکن ظلم و [illegible]
مکن ظلم و بعدل خویشتن کوش
مکن ظلم و مکن ویران [illegible]
خدا راضی بود از پادشاهی
نخستین [illegible]
تمام اولیا این راه [illegible]
ترا گر عدل باشد یار [illegible]
ترا گر عدل باشد اصل گردی
ترا گر عدل باشد [illegible]
ز شیطان حیله [illegible]
بشرعش عدل حاصل کن [illegible]
ز عدلت حاصل آید [illegible]
به عدل و کرم [illegible]
ادب [illegible] جان [illegible]
تو باشی [illegible]
بگویم حال ظالم [illegible]
که ظالم [illegible]
نفی گفت که با خلقان [illegible]
هر آنکس کو بظالم [illegible]
برو تو میل حق کن [illegible]
خدا [illegible]
مرا هم جان و هم جانان علی [illegible]

مکن اندر [illegible]
بکن با خلق عالم [illegible]
بود [illegible] پادشاه [illegible]
که نام او بود [illegible] عدل [illegible]
[illegible]
که تا مقبول حق باشد [illegible]
که او از عدل [illegible]
[illegible] انتقام [illegible]
باین دنیا و [illegible]
دگر [illegible]
[illegible] عدالت وصل گردی
دگر [illegible] اندرین دنیا [illegible]
ترا [illegible] دوزخ [illegible]
که تا کردی [illegible]
ز عدلت [illegible]
بس آنکه [illegible]
بس آنکه [illegible]
تو باشی [illegible]

[illegible] ظلم [illegible]
بکن تا باشدت [illegible]
بلا آید [illegible]
که [illegible]
[illegible] خود از ایشان [illegible]
مرا هم [illegible] علی [illegible]

می خواهی که دانی عدل آن شاه
می خواهی که باشی یار جانان
مکن ظلم و [illegible]
مکن ظلم و [illegible]
مکن ظلم و [illegible]
ز شاهان [illegible]
خدا راضی بود از شاه عادل
خدا راضی [illegible]
برو چون [illegible] عدل کن تو
ترا گر عدل باشد [illegible]
ترا گر عدل باشد [illegible]
ز خلقان مال گیری [illegible]
برو از راه شیطان [illegible]
شود از حاصل [illegible]
ز عدلت [illegible] عالم [illegible]
بخلقان [illegible]
[illegible] شاه [illegible]
برو [illegible]

[illegible]

[illegible]
هر آنکس [illegible]
اگر [illegible]
[illegible]
هر آنکس [illegible] جانان [illegible]
توای ظالم نداری [illegible]

تو چون مردان [illegible]
تو عادل باش [illegible] شاه مردان
[illegible]
عدالت کوش [illegible]
دگر از ظلم خلقان دست کوتاه
برون آورد [illegible] از خاک [illegible]
[illegible] اولیا [illegible]
با ایشان [illegible] وصل کن تو
میان عادلان [illegible]
[illegible]
درین دنیا شدی [illegible]
بشرع مصطفی [illegible]
[illegible] عدل [illegible]
ترا انسان کامل [illegible]
[illegible]
درین ملک [illegible]
[illegible] این زمان [illegible]
[illegible]
که جانشان [illegible]
[illegible] خویشتن [illegible]
دگر باید [illegible]
[illegible] ایشان [illegible]
[illegible]
[illegible] مصطفی [illegible]

محبان علی کوی مصاحب
محبان علی شاهان ...
محبان علی دانند اسرار
محبان علی دانند کتاب
محبان علی در جان ...
محبان علی شاهان ... دل
کتابی را که خود ... تمام است
... ظلمت ...
برا... دل را ... شو
تواند لو کشف داری ...
درون پرده دل کیست گوی
... لو کشف ...
چنان دانم که حق داناست
چنان دانم من این دنیا ...
چنان دانم همه آثار نقش
دگر گویم ز راز پرده دل
... که هستی چون ...
تو او را ... اسرار حق بین
درون پرده ... پرده ...
درون پرده خود گفت ...
درون پرده دل ... است
درون پرده دل ...
درون پرده دل کیست سلطان
درون پرده دل نور ...
درون پرده دل ...

ازین پیمان بپرورند تو ...
با ایشان جنت و رضوان ...
محبان علی دانند گفتار
محبان علی دانند ...
که ایشان پروان آن ...
محبان علی ... منزل
مرا او را شربت کوثر بکام است
... صاحب ...
بس اکنون ز معانی ...

طریق اولیا ... کوی
که تا بشناسی ... حرف را
... این ... نیابت
که چشم صورتی باشد ...
چنان دانم ... نقش
که ... منزل
بخاک افتاده ...
... محبوبان حق ...
تو این معنی ندارد ...
از آنم ... جان ...
... حل ...
از آن گفتا ... گوش
ز سلطان ... سلطان
... این ...
... اولیا ...

محبان علی ...
محبان علی هستند آزاده
محبان علی دانش ...
محبان علی هست آنکه اند
محبان علی ...
محبان علی خواهی ...
ز هر چیزی ازین ... کتابت
... جون ...
بگویم ... اسرار ...

بگویم سر این مشکل ...
... من این اسرار حق را
چنان دانم من ...
چنان دانم ...
که ... توان ...
خدا در وی نهان گشت ...
... دل ...
درون دل ...
درون پرده ...
درون پرده دل ...
درون پرده دل ...
درون پرده دل ...
درون پرده دل ...
درون پرده دل ...
درون پرده دل ...

بگوی معنی حق ... کردند
نهادند بر طریق عشق ...
محبان علی ...
بپرده کون چون خورشید ...
شوند ... یقین ...
بذکر اولیا ...
ز جوهر ذات ... کتابت
بگردش های دوران ...
که او را ز معانی ...
ز سر من حرف داری تو حالی
که تا کردی ... جنت
که در وی ... بود ... جا
که در وی ... بود و ... جا
گر تو ... پیش ...
درین معنی سوی ...
بیا پیش تو ...
نداری ... معنی ...
که تا ... صفات ...
ولیکن ... بستان ...
... بیت ...
که او ... بود
ز او ... مشهور
از آن ... عشق ...
... عشق ...
... گفتار ...

درون پرده دل جان ...
درون پرده ... لب ...
... معنی
بگویم با تو این ...
بگو با تو ز اسرار قطره
... که قطره ... کرد
حقیقت این بود ...
که ... شوی ...
تو ... معنی ... هستی
چو ماهی ... بحر ...
هر آنکس ...
چو قطره شو بسوی بحر چون ...
تو با دریا ...
هر آنکس ...
بدان ...
هر آنکس ...
تو نیکوئی ... گشتم
چو حاصل ...
تو ... صد هزاران ...
ز بهر ...
... دین ...
ندارم ...
هر آنکس ...
هوای نفس ...
وگر ... است

طریق حکمت ...
همه ... مصطفی اند
... نظر این ...

تو بابای ازین گفت ...
درون بحر ... وصل ...
انا الحق ... جان ...
شود این نور ...
یقین ... کشتی
بگیرد ... دریا ...
بر آن ماهی ...
که تا دریا شوی ...
که تا ... گشت ...
تو کار الانعام ...
... این راه
... گشتم
درون این ...
که ... اصل ...
... کرد ...
نباشد ...
که هستند ...
می باید ...
... شیطان ...
ازین معنی ...

درون پرده دل من ...
... با او دیدم
... حقیقت

ز دریا ... قطره ...
... باید ...
حقیقت ... شود ...
انا الحق ...
تو او را خواهی ...
چو ... جانش ...
بر ... آن دریا ...
... نباشد ...
اگر ... این معنی ...
هر آنکس ...
که او جاهل ...
تمام ...
... آید ...
برای حق ...
تو دل ... درویش ...
... حکم
... خود ...
چو ... کار ...
چو فاروق این زمان ...
... کار خود ...

بعقوب ... گفت من ...
... دیدم
قدم بیرون ...
کسی را ... هست
که در دریا ...
شراب ...
چو قطره سوی بحر ...
... باید ...
که ... آب باشد جان ...
... حقیقت گشت ...
که تا ... شوی ...
... قطره ...
... کوثر بکام ...
... باشد ...
چو خاش بود ...
شد از وی یقین ایمان ...
... عالمان من ...
ز بهر ... کرد ...
... حق ...
... حلال ...
... تو ...
... خود ...
... شیطان ...
... کوثر ...
تو اسرار معانی ...

چو آزادی و رها تا توانی   وگر تا تا ابد در جهل مانی
ز حال نوح و کشتی باز گو هم   بیا تا ... آن راز گو هم
بکشتی رفت نوح و غیر ازو ما   بجنت او نشست و دیر ماند
بشو دیگر حضوری دشت تنها   که غرق گشته بود از جهد و غوغا
ز غرقا غرق و ازو او کشتند   میان بحر او دل ... کشتند
میان موج آن دریای خوش   چه کرد با خدای خویش پیش
یکی تنها گفت باقی بود مشغول   ز لعنت داشت او از بس اصول
ز بس قول را اشناختی   بو ایشان درین تو دریا خفتی
بود قول اینکه او مردم و درست   بر ساحل جهان خود او کر بند
تو در پیش ... خود ازو   میان ترکان خود او خرم است
ببینیا گر بزه رو کشتی   وگر تو دریا همه تو کشتی
تو در کشتی نکو و همراه باش   خدا از کشتیش آگاه باش
تو در کشتی خدا انگشت آرد   بیکره دوست ... خود جا دارد
ترا از غرقه ... کم ترا   به پیش خویشتن دایم نشانند
باز کشتی است اندر کشتی   ز با ... تو آگه به بستی
بود ست که ترت نباشد ذات تو   درین میدان بیابی گوی تو
هر آنکس کو شده از ما کافر   اگر در اندرین دریا کشتی گراه
تو عالم را درین دریای اول   وجودت کشتی در کشتی ...
تو کورت غرقان دریا سرآن   گهی سود و گهی در عاشقیت پیدا
برو از کشتی دریا گذر کن   یکی واصل شوی از غرق نظر کن
کتابالی ... ز طبیبی   که در دریا ... بشکل اینی
گهی کوه نشین شد با طلسمات   بگرد او بلا افتاد و آفات
برو بشکن طلسم جسم ... تنند   تمام انبیا از وی برستند
تمام اولیا از وی گذشتند   که این باشد کمال ... برستند
تو هم گر عقل داری رو گذر کن   ازین دریای سرگردان گذر کن
کتابالی ... تم موج طلب   شود ... معاینت ...
تو نوح خویشتن را ...   بکشتی وجودت ...
وجودت اندرین دنیای ...   تو سرگردان مگر جای سر جا
بنا که اشکند کشتی و نفتی   با تراین جهان کشتی و نفتی
نقوی اینچنین دریای جانی   درای سستن مغلس ...
بو کاری اندرین دنیا بکردی   تو جام از شراب حق بخوردی
خدا خواهی شهود ...   که کردی خویش اندر دین تو سودا
اگر خواهی کزین موج ... بر حی   درین جوی ... بر حی
تا باید راه ...   ازین دنیای دون یابی ...
که تا اینها ترا باشد شفاعت   بدیش باش خود دایم بطاعت
تو راه مصطفی را رو چو سلمان   اگر داری درین ره تو ایمان
مجرد بود او از جاه دنیا   بنو داد او ... دوست برا
مجرد بود او ... صید ...   مکمل بود او در علم قرآن
سر آن چیزی که احمد گفت او کرد   عبادت را برای حق تو کرد
تو سلطان باش بر تو از ... گذر کن   تو سلطان باش ... کشش ...
یکی کوی ...   تو جان عاشقان حق ...
دمی در کشتی همت نظر کن   تو غرق از آن کشتی ...
تو کشتی را اگر آن کردی ...   ازان رفتی درین دریای ...
میان اینچنین ... کین ...   نداری حاصلت شاهی ...
درین کشتی چه داری ...   هزاران حیله داری ...
دران کشتی نهادی ...   شدی تو هم نشین ...
درین کشتی هزاران بحل دار   حسد را اندرو چون تخم کار
درین کشتی نداری آب ...   تو ابی میسری خود ...
درین کشتی چو خواهی بود ...   نباشد یک دلی بی درد ...
درین کشتی ...   درون موج جان ...

درین کشتی

درین کشتی نداری ز ایمنی   مگر داری تو دینا یا دنی
درین کشتی عبادت زو بجا   ببری ازین کشتی کو بجا
درین کشتی خدا بسپرد ...   که شد از او خود عطار ...
درین کشتی تو ناحق ...   ازین در این جهان مشکل ...
به پیش من صاری بهتر از نواست   بگویم من گران سنگ‌تر از و است
عبادت بار کش شد خود ...   کنی بار کش ...
بود درد و دین خدای تو ...   به تنهای حسرو ...
تو در آزاد ...   به خواهی گرد حاصل اندر ...
ترا بغض و حسد بیا باشد   درون جسم تو مردار باشد
ترا باشد برون از ...   دل تو تخت باشد ...
تو بکن دل شدی ای ...   ببردی این خبر را ...
گر من بغض ... دارم ...   دل آلوده دارم ...
ترا ما در نپاکست ای ...   ترا این به نباشد خود ...
درین خانه بشکست ...   تو داری خود ... اخلاق ...
اگر خواهی ازین دریا ...   بکن از اهل باطل تو جدایی
بدین مصطفی و مرتضی کو   محبش را بجا یک مرحبا کو
محبان علی کشتی ...   بیابو اب معانی خود ...
محبان علی اندر ...   درون جبه ایشان ... انوار
منم از خادمان چاکرانش   منم خود چاکری آن خادمانش
تو داری ... آن سلطان ...   فراموشم مکن ای جان ...
بکن از بهر حق ما را دعایی   کز حق ... آن عطایی
شود این روح عطار ... خوشنود   رسی تو از معاینت ...

جواب سوال بیستم از زبان هاتف
غیب در بیان سلیمان علیه السلام

بگویم کو سلیمانی چه اکرد   باین دنیا جهانبانی چه کرد
چرا بادو پرنده ... او شد   چرا این ملکت انعام او شد
بگویم تا ترا معلوم گردد   ولی نادان این مجهولم گردد
سلیمان بنده مقبول او بود   بصورت در معانی ...
خدا مر و جهانش کرد انعام   مراو داشت مسلم فضل و اکرام
نه آدم را یک گندم برون کرد   نه ... انش ...
هر آنکس کو گفتش هر سه ...   سه ره و کون او ...
سلیمان گشت چون فرمان او بود   بینش جنت و جهان ...
هر آنکس کو بود ...   ... شد جهان ...
وگر فرمان بری فرمان ...   وگر ... چون شیطان ...
اگر فرمان بری اندر بهشتی   تو بیرون بهشت و ... کشتی
اگر فرمان بری باشی سلیمان   تو بر ... انسان ... مانی
اگر فرمان بری حق را تو ...   کند جبریل ...
اگر فرمان بری فرمان حق را   محمد تو خواند این سبق را
اگر فرمان بری ...   اگر ... ای خود ...
اگر فرمان بری بیرون جامی   ... احمد مرسل ...
اگر فرمان بری اسرار دانی   تو مثل آن سلیمان در جهانی
اگر فرمان بری عالم تو داری   طریق عیسی مریم تو داری
اگر فرمان بری شاهی ...   تو بالاتر ز خورشید و ...
اگر فرمان بری خود ...   اگر اندین میدان ...
اگر فرمان بری داری جنات   اگر ... بری ...
اگر فرمان بری انسان ...   میان اولیا ...
اگر فرمان بری چون سلیمان   بری از ملک سلطانی ...
اگر فرمان بری خود ...   میان عاشقان ...
اگر فرمان بری انوار گردی   میان عارفان عطار گردی
اگر فرمان بری ...   تو واقف بر تمام این ...

اگر خواهی بری آنگه کرجا / [illegible]
اگر خواهی بری در بحر راهی / میان صوفیان بس پادشاهی

اگر خواهی بری در ملک پاشی / تو تحقیق محمدی در فقر ماشی
اگر خواهی بری وصل شوی تو / میان عارفان فاضل شوی تو

اگر خواهی بری در شرع داد / بری از جمله مذهبها تو کورا
اگر خواهی بری جنبر [illegible] / وزین دنیای دون [illegible]

سلیمانی همین است گر بدانی / تو دایم آیت فرمان بخوانی
سلیمان باشی و ماهی سلیمان / بملک و بزوال جان جانان

باصل کار اگر خواهی رسیدی / ازین دنیا [illegible]
سلیمان رفت [illegible] / جمشید این زمان یک جام

بروی نیکی کن و جای بهشت / سلیمانی همین است [illegible]
هر آنکس کو ز دنیا [illegible] / مراد از مظهر من گفت [illegible]

همی خواهی که دانی راه حق را / تو خواهی از مظهر من [illegible]
که این مظهر ز گفت مصطفی است / مراد از علم [illegible]

وره رو وان شوی وحی [illegible] / ولی باید که این مظهر [illegible]
ز مظهر کردی تو انسان کامل / جو جوهر ذات من گردی تو واصل

جواب سؤال چیست دیگر از زبان هاتف غیب در بیان قاضی و مفتی

ز حال مفتی و قاضی بگویم / ترا از فتوی نادیده گویم
هر آنکس کو شده قاضی بر خویش / می باید که داند اصل و فرعش

جو احمد بایدش در شرع باشد / نباید بود دل خلقان [illegible]
شریعت را بباید تو شعار / که تا باشد ز تو احمد راضی

شریعت دان طریق مسلک / طریقت دان رفیق [illegible]
هر آنکو در شریعت راه [illegible] / طریقت را بگو همراه [illegible]

اگر گیرد همه اندر شرع تابی / بوقت مرگ تو ایمان نیابی
ببین روی [illegible] / بکن چون [illegible]

بکن اندر شریعت خود [illegible] / بکن بیرون شوی از ملک [illegible]
برو در او شریعت را [illegible] / طریقت در درون جان تو [illegible]

شریعت دان تو جاری [illegible] / طریقت باشد اندر [illegible]
هر آنکس کو نباشد پیر [illegible] / شریعت را درون [illegible]

شریعت کی درون [illegible] / ترا کی در معانی پیر باشد
[illegible] / بجا [illegible]

چو رفتی از جهان دون [illegible] / ازین دنیا [illegible]
[illegible] / چه فتوای [illegible]

تو در هر دو جهان [illegible] / که دایم [illegible]
برو از [illegible] / ز فتوای [illegible]

بکن علم [illegible] / که تا احمد [illegible]
که فتوی [illegible] / طریق [illegible]

اگر خواهی [illegible] / بشرع احمدی دایم [illegible]
و گر نه [illegible] / درین فتوی [illegible]

نباشد حکم قاضی است مسلم / که او در علم [illegible]
برون کن [illegible] / ز خود بیرون [illegible]

بکشند عاقلان کردن [illegible] / جنون دار [illegible]
جنونت [illegible] / ترا کردم [illegible]

اگر داری تو عقل و عشق با هم / شریعت را درون [illegible]
شریعت را [illegible] / طریقت [illegible]

شریعت را تو دو [illegible] / طریقت را تو گرد [illegible]
شریعت خود شعار [illegible] / طریقت خود شعار عاشقانست

شریعت [illegible] / طریقت [illegible]
شریعت در معانی [illegible] / طریقت [illegible]

شریعت از کلام حق بیان کرد / طریقت معنی او را عیان کرد
شریعت مصطفی را آنچه مسلم / طریقت مرتضی را شد مسلم

شریعت خود تمام علم باشد / طریقت خود تمام حلم باشد
شریعت روشنی این جهان است / طریقت در جهان جان جهان است

شریعت هم نشین علم و تقواست / طریقت معنی اسرار [illegible]
شریعت پیشوای اهل دین است / طریقت مرد اهل [illegible]

جواب سؤال چیست دویم از زبان هاتف غیبی در احتساب [illegible]

شریعت را بدان گر یار [illegible] / طریقت را بدان گر [illegible]
همی خواهی که دانی احتسابی / بهشت عشق تا [illegible]

ترا از خویشتن باید گذشتن / بکشتی نفس باید گشتن
دل باید که دین [illegible] / ترا از کرده خود خواست [illegible]

بباید احتسابی خویشتن کرد / برون از وجود خویشتن کرد
وجود خویش را کن احتسابی / که تا گردی تو خود لب لبابی

که اصل احتساب [illegible] / کنی منع از دنیا [illegible]
چو خود را [illegible] / روان کشتی تو در راه طریقت

بملت خویش با خلقان عالم / بکن خود احتسابی شغل آدم
که تا آید [illegible] / خدا باشد درین معنی [illegible]

و گر باشی [illegible] / بیابی در مقام قرب [illegible]
به قطب اولیا فاروق اعظم / شده خود در [illegible] علم

شریعت را [illegible] / ترا معلوم کرده این [illegible]
بکن داد و فاروقی [illegible] / اگر چه نیستی تو اندر [illegible]

مراد از قضا [illegible] / ولی این خانه را بنیاد [illegible]
بروی این معنی از جانت [illegible] / رود [illegible] این معنی [illegible]

برو جب هم راه خود کن / شه دلدل شجاعت [illegible]
پس آنگه در ره او [illegible] / بکن تو احتسابی [illegible]

که تا خود [illegible] / کند صدیق فاروق [illegible]
برو ای محتسب دامان [illegible] / تو آن عاقبت [illegible]

جماعت را [illegible] / اگر چه نیستی [illegible]
برو سنی که هستی پاک چون او / بخور دی خود تو هم پاک چون او

برو تو دست [illegible] / مدار خویش [illegible]
ترا فاروق باشد پیشوا است / ذی النورین باشد [illegible]

ترا [illegible] / گرفت این در هدایت [illegible]
تمام اصحاب [illegible] / ازین معنی که شیعه [illegible]

نباید شیعه را خود سر کشیدن / بدین معنی من باید رسیدن
مرا شیعه [illegible] / که علم حق [illegible] استاد [illegible]

مرا استاد داد دست جام معنی / مرا استاد داد دست [illegible]
سبق گفته و گفته [illegible] / تو این علم لدنی [illegible]

مرا علم لدنی کرد تعلیم / نباشد خارجی در دین تسلیم
مرا استاد از معنی خبر داد / که تو از شجر خواهی [illegible]

مرا استاد شاه [illegible] / برون آید مرا خود [illegible]
مرا از شاه [illegible] / مرا او دست گیر [illegible]

نباشد [illegible] / نداده ام چو تو دین [illegible]
تو ای شیعه [illegible] / عطارش [illegible]

که علی است سنی [illegible] / بنود او [illegible]
تو را [illegible] شیعه [illegible] / کتاب اولیا [illegible]

مرا اسرار او معلوم گشته / منافق خود از آن محروم گشته
برو تو مظلوم [illegible] / طریق او تو [illegible]

به چشم [illegible] / هر آنکس [illegible]
خدا [illegible] / درین عالم [illegible]

هر آنکس کو براه او بره وش
به جا حق چون کری او کوش دارم
براه مصطفی رفتم و سلامت
بآن راهی که بود او رفتستم
برو چون اولیا را چهار
بادل اصفیائی و پیش کردم
تو هم گر فضل داری راه او
تو اندر کوی دیدار ایش جانی
هر آنکس کاچنین دارد صفائی
که دین مصطفی دارد و اسلام
نظام گفت من در این جهان اوست
عوام الناس در دنیا چو موش انم
عوام الناس آشنا بنده کرا
عوام الناس اندر جهل باشند
عوام الناس را اشتاخم من
عوام الناس خود پیروان تو نیست
عوام الناس شد دنبال
عوام الناس دایم در حرامست
عوام الناس دایم در زنانی
عوام الناس جاهل باشند
عوام الناس را من خواردارم
عوام الناس در غلام عاندند
عوام الناس از لب اندازند
عوام الناس را دنیا فرو برد
عوام الناس از جان رفته است

بهشت معنی عشق بود است
نه قوم جحیم او نوش دارم
نه بر روای بهشت و حور رضوان
چو بود این زمان از یاد رفتم
اگر داری تو در باطن صفا را
همه اعضای خود را پیش کردم
وگر نه راه دوزخ را نگو گیر
ز خود او را طلب کن تا بیابی
ز عطارش بگو هم سلامی
طریق مرتضی دارد و اکرام
ازین گفتار من شرح نکوست

نگر حق گفتم و او او را
نه پنداری که من کم دارم
مرا مقصود حق باشد ازینها
نبی را ای روی جا و منی
بکردم خود ترا من اجتنابی
ریاضتها کشیدم من
بمعنی اقتضاب این آیت ای
ترا این اقتضاب ختم باشد
سلامت دار او را
طریق مرتضی باشد
مکن عطار را انکار

جواب سوال بیست و سوم از زبان
هاتف غیب در بیان عوام الناس

دل دانا و نادان از اهل شنید
باد این زود کی باختم من
برون از حالت معنی
ازان ز دست او
ببند ای که ایشان خود کدام
که دنیا و پیش مثال آن
چو ایشان کامل
میان کوچه و بازار دام
که او علم باطن را نخواند
مراد او را فرو رفتند
ز دنیا و چه ز پیشخور
ز اصل معنی فرا

عوام الناس از بهار شنیده
عوام الناس مقصود
عوام الناس خود کار
عوام الناس دنبال
عوام الناس آشنا
عوام الناس با اهل
عوام الناس این معنی
عوام الناس خود حیران نیست
عوام الناس از معبود دور است
عوام الناس کار خنان
عوام الناس الوان شست
عوام الناس الکفار گشت

نگرای ز ... بگو او را
بتو افتاده ام من خود ز ...
ندارم خود ... امروز فردا
وگر تو راست ... ره ...
که دارم من ازین گفتن ...
که تا گشت بر من این اسرار
... کردی کردیار
که در ملک وجودت کم باشد
به او را از خود عطا را
نظام حب او باشد ختم
اگر داری تو حب آل یس
از آن در خوردن گندم گو
نه اینسته خود ... ان
مرو زنهار ... تو با یس
برون از منزل محمود ...
به دنبال آمد ... ماند
که علم سوخت او ...
به پیش خویشتن ...
وگرنه در درون جهل ...
عوام الناس این ...
درون آتش سوزان ...
به دنیا مثال آن ...
عوام الناس ... معانی
عوام الناس الکفار ...
عوام الناس ار ...

عوام الناس اخس ... باشند
که در کشش تمام او در ایام
درین خانه خود انوار جهت
بگویم راه و حال اولیا تام
بدان تو اولیا را شرح
بگفتار کلام الله کردند
بخواهی که دانی اولیا را
بیابی از جهان ... جانی
تمام اولیا دین که
ترا از اولیا آگاه کردم
در آن منزل ... اولیا را
اگر شخصی با ایشان حب دارد
بخود این رحب کرد و زجر ...
اگر ظالم با ایشان کرد ظلمی
برد ظالم که چون شیطان لعینی
بروز ظلم ز کوی اولیا تو
ندانی اولیا را ای مقلد
منافق دین ندارد ...
ز غلابی کند ...
تو دین مصطفی تغییر دادی
کلام الله را ای جا ...
کلام و گفت ... کردی
بخود این رمز ایشان ...
تا منصور گفت پنهان پیدا
به پیش جد و باب ...

براه اولیا ... باشند
که ایشان را ز خدا اولیا نام
که ایشان ... ز اسرار ...
تحقق را ازو آگاه کردند
بفکر کن تو این را ...
بیابی خود ... تو ...
ولیکن ... این ...
میان ... چه راه کردم
که ایشان دیده اند ...
نه در دنیا و دین او ...
نه پنداری که ...
بفرق او نشسته گرد ظلمی
تو جام شربت کوثر ...
که در عالم نداری خود ...
ندانی انبیا را ای مقلد
معانی را نداره ...
نباشد بعد ازین ...
بغلابی تو ...
میان عاشقان ...
بغلابی هزاران ...
وگرنه ... آن منصور ...
میان جان جان ...
به پیش ...

عوام الناس را دیگر بگویم
از ایشان اولیا ...

جواب سوال بیست و چهارم از زبان
هاتف غیب در بیان حال اولیا گوید

تمام اولیا ...
تحقق گشت ...
ز منظر خود ...
ز باطن ...
درون ...
که تا آن ...
خدا با اولیا همراه باشد
تو پنداری که با ایشان ...
ولی را از چنین زجری چه باکست
بخود ذکری تو ظالم ...
بر ظالم که حق بیزار ...
مرا با اولیا خود کار باشد
نه منکر را ... گفت ...
مرا او را بود ...
برو از کوه ...
ز دین دیگران ...
... مصطفی ...
بگویم من ...
تا منصور گفت ...
وگرنه خود ...
اگر خارج کند ...

ازو این علم معنی را بگویم
بگوی و خانه علما رفتند
درین منظره ...
که تا معنی تو در خود آن ...
کلام الله را ... نخواندند
طریقت را ...
که پیش از درون خود ...
تو دانی گردی از خود ...
... علما ...
بآن منزل رسی ...
از ایشان دست ...
چنین زجری با ایشان ...
که صد ظالم درین دنیا ...
تو از معنی ...
دل عطار خود ...
ازان در جان من اسرار ...
منافق را ...
ازان این ...
که ویران کرد آن منزل ...
بغلابی ...
ز نعمتهای تو ...
ولیکن تو ... با کس ...
که این معنی بدان از من ...
بگرد عاشقان باشد ...
ندارد او ...

منافق خود بدین مذهب باشد
تبعلای هست از آن خط گشته
[illegible]
تمام اولیا ان راه رفتند
بگویم تا شوی خود زده گوشش
دوای دردش عزرایل ام
بنوشتم این سخن ها را [illegible]
هر انکه اولیا است [illegible]
[illegible]
درین ره عاقلان دیوانه گشتند
درین ره باب جنت را [illegible]
درین ره آسمان باشد خیالی
درین ره کاروان او [illegible]
درین آدم خاکیش تسلیم
درین ره زاهدان [illegible]
درین ره اوست جان [illegible]
درین ره اوست باب علم و تقوا
درین ره اولیا [illegible]
درین ره منظری احمد باشد
درین ره سالکان [illegible]
درین [illegible] مقصود [illegible]
شریعت را طریق [illegible]
ولایت را بود اندر [illegible]
ره عطار در [illegible]
[illegible]

[illegible]

[illegible]

تم تم

تمت تمام شد کتاب

مظهر العجائب

بسم الله الرحمن الرحیم

ابتدا اول بنام کردگار | خالق هفت آسمان و پنج و چهار
آن خداوندی که آدم ذات او است | هر دو عالم مصحف آیات او است
گفت با آدم تو کرمنا باش | ساجد این جمله تو مسجود باش
آن خداوندی که اشیا را ... | هر یکی را در لباسی او نمود
عرش را بر آب او بنیاد کرد | خاک را از امر او بر باد کرد
شمس را چون چراغی بر فروخت | تا ز نورش عالمی را بر فروخت
ماه را از شمس نور داد باز | تا شود سر روز نورش در گداز
این نجوم و این بروج آمد پدید | تا هبوط و تا عروج آمد پدید
انبیا را در ره کل پیش بود | اولیا را تیز بر در ره نمود
انبیا را داد حکم کن مکن | اولیا را داد او سر لم یکن
انبیا را داد او سر لامکان | اولیا را داد سوز عاشقان
انبیا را داد او سر ذوق عشق | اولیا را داد او در دو شوق عشق
انبیا را داد سر دم زحق | اولیا را داد سر دم خلق
انبیا را داد او مردم صد عطا | اولیا را داد او صدق و صفا
انبیا و اولیا را حق بدان | سر معنی کرده ام با تو بیان
انبیا و اولیا را حق ببین | این سخن تقلید نیست و هست یقین
من رآنی گفت آن مصطفا | چند باشی در حجاب ای بی وفا
لی مع الله گفت احمد در بیان | لیکن این معنی ندانند ابلهان
لو کشف گفت ای علی پاک دین | ...
از رموز سر حق آگه نه | تا ... کوری و مردره نه
مصطفی آمد درین ره چشم ... | همچو ... حبیب و اولیا
مصطفی آمد درین ره پیر راز | موج میزد در دلش دریای راز
مصطفی آمد درین ره راز دان | تو کمال ماه از وی باز دان
مصطفی آمد درین ره با نشان | هر زمان از ده داد او صد نشان
مصطفی آمد درین ره نور پاک | ظالمان را جمله او کرده هلاک
مصطفی آمد درین ره پیر راه | دامن او گیر تا گردی تو شاه
مصطفی آمد یقین فخر جهان | تاجدار و پادشاه جاودان
مصطفی آمد درین ره رهنمای | طالبان را اندرین جا جان فزای
مصطفی آمد درین ره بحر نور | هر دو عالم یافته از وی حضور
مصطفی آمد درین ره عقل کل | عقلها جمله از و یابند حل
مصطفی آمد درین ره پاک دین | سالکان را رهنمای و کارساز
مصطفی آمد درین ره پیر حق | از دو عالم برده در علم سبق
مصطفی آمد درین ره با جمال | واصلان را از جمال او کمال
مصطفی آمد درین ره غیب دان | سر معنی را بدید او عیان
مصطفی آمد درین ره شاه دین | قطب عالم رحمة للعالمین
مصطفی آمد درین ره مرد حق | این کسی داند که دارد در حق
مصطفی آمد درین ره سر ... | حکم او بر هر دو عالم ...
مصطفی آمد درین ره ذات حق | این کسی داند که دید آیات حق
مصطفی را حق بدان و حق ببین | تا شوی تو پیر راه هر دو ...
مصطفی را حق هم ببین و حق بدان | تا شوی از هر دو عالم بی نشان

مصطفی ...

مصطفی را بود چون سیدان حسین | ... رب العالمین
مصطفی و مرتضی او یاران | جمله را حق دان و چه خواهی میان
مصطفی حق بود حق هم مصطفی | بشنو این معنی تو ...
مصطفی و مرتضی هر دو یکی است | ور ابوبکر عمر هم بی شکی است
سر احمد بود در جان و جهان | احمد است ... در جهان
سر جان مصطفی و مرتضی | کشته زهر او شهید کربلا
جمله در توحید حق یکتا بدند | نه چو تو در کثرت صد تا بدند
عاشقان یکدم در آور جان جان | تا بیابی سر تحقیق لامکان
عاشقان بینی بجان حیران شده | هر دم از نو ذکر بیان شده
عاشقان بینی تجلی در این ... | اندر او در خون نشسته تا بحلق
عاشقان بینی بحق باقی شده | از خودی یکبار گشته سوی باقی شده
عاشقان بینی بحق واصل شده | وانگهی از عشق حق زایل شده
عاشقان بینی زبان لال آمده | وانگهی از عشق در حال آمده
عاشقان بینی ... از خویشتن | همچو ابراهیم آذر بت شکن
عاشقان بینی اسیر لامکان | هر نفس در باخته جان و جهان
عاشقان بینی ز دردش ... | در دمی یکبار گشته ز هفت آسمان
عاشقان بینی تو در عشق خوار | سر برهنه پا برهنه دل فکار
عاشقان بینی قیامت جان شده | همچو اسمعیل جان قربان شده
عاشقان بینی ز شوق دوست مست | جمله اندر بینی گشته هست
عاشقان بینی ز هجر درد و داغ | همچو یعقوب بینی اندر ...
عاشقان بینی بهر جان شده | وانگهی در هر جان سلطان شده
عاشقان بینی لبی تو غرق نور | همچو موسی رفته اندر کوه طور
عاشقان بینی لبی در معرفت | همچو داود بینی در صفت
عاشقان بینی بر شاه آمده | چون سلیمان شاه درگاه آمده
عاشقان جمعی بر شده زین جهان | همچو عیسی بر شده از آسمان
همچو ... عاشق سرکز بود | عاشقان را نیز چندان جا بود
عاشقان خود جمله در راه ... | جمله جا جست در ...
ای پسر در وی نگه کن این کتاب | تا که بر خیزد ز پیشت صد حجاب
ای پسر در وی نگه کن ای ... | تا شوی از سر معنی با خبر
این کتابی دیگر است ای مرد ... | ره روان اسرار معنی ...
غیر قرآن این کتب را ذکر ... | جمله قشر این ... ای ...
باز قرآن است معنی ... | تو چه دانی تا چه گفت است ذو الجلال
من همه تفسیرها برخوانده ام | مغز قرآن را از آن برخوانده ام
باز فرموده آن ... | تا بگویم اصل را و مغز را
هرچه گفته دیگران افسانه بود | عقل با لا این سخن هم خانه بود
مگر ... ترک کن افسانه را | گوش کن از من تو وصلت نامه را
هر که این خواند بکام دل شود | زود باشد کاندرین واصل شود
نام این کرده ام بوصلت نامه | زانکه وصلت دیده ام از خویشتن
هر که میخواهد که او واصل شود | درد و ... همه حاصل شود
گفت وصلت نامه را عطار ... | ختم کرده آن با الهی ...
ای برادر قصه تو گوش دار | تا شوی در هر دو عالم مرد کار

در راز باری تعالی و حکمت در بیرون آوردن آدم از بهشت

هم بلطف خود چو آدم آفرید | از عزازیل عشق ... پدید
جمله با حق ... اکبر کرد | بعد از آنش برکشید و میر کرد
بعد از آن فرمود کای افلاکیان | سجده آری پیش آدم این زمان
سر نهادند آن همه در پیش او | سرکشیده آن لعین از کیش او
حق تعالی گفت ای ملعون راه | تو چرا سر میکشی از حکم شاه
ز آدم معنی تو آگه نیستی | سخت مغروری و در ره نیستی
چونکه تو سر میکشی اندر دین | لعنت ما بر تو شد تا یوم الدین
ای لعین گنج است آدم در ... | تو چه دانی زانکه هستی بی خبر

آن زمان آدم نشسته در بهشت / بود با روحانیان در باغ گشت
صد هزاران حور هر دم در برش / صد هزاران نور هر دم بر سرش
صد هزاران لطف حق دریافته / صد هزاران حله ها بر ساخته
صد هزاران عز و شادی و طرب / می بود آنجا بیخ دیده ز عجب
سلسبیل و زنجبیل و می روان / شیر و شهد و میوه ها جاودان
جمله از لطف خدا آمد پدید / هر زمانی گفت اول من بدم
حق تعالی خواست تا اسرار را / فاش گرداند مر او را ترا
آدم از جنت چو بیرون آمده / صد هزاران در مکنون آوریم
صورت ابلیس تلبیس و ان / وسوسه کرده در آدم سر زمان
آدم معنی توی ای بی خبر / سر ببین و سر بدان و دام
نفس شومت هست ابلیس لعین / سر کشیده ماند و روح نازنین
روح را فرمان بود دست ان فضول / لاجرم ماند ... و بوالفضول
باز برگو سر این اسرار جان / گرچه آدم آمد اندر خاکدان
بود گنجی بی نهایت در عدم / ره نمود این جایگاه او دم بدم
کاو آنجا آدم و حوا شده / شیث وار اندر جهان شیدا شده
نوح گشته در جهان سالی هزار / دعوت حق کرده او مردم شکار
باز ابراهیم بوده در جهان / بت شکسته پیش حق مردم عیان
باز اسمعیل همچون جان شده / در ره حق هر زمان قربان شده
باز اسحاق نبی پیدا آمده / در ره حق پیر و رهبر آمده
باز یعقوب النبی بوده چو درد / بوده در عشق خدا آزاد و فرد
باز یوسف بود اندر مصر جان / پادشاهی کرده در علم عیان
باز موسی بود اندر زیر آب / ملک فرعون را کرده خراب
باز داود نبی بربین بود یقین / در تضرع پیش رب العالمین
باز آمد چون سلیمان در جهان / تخت را بر باد خوش کرده روان
باز ذکریا شده اندر درخت / اره کرده آن درختش لخت لخت
باز یحیی آمده اندر یقین / سر فدا کرده ز بهر راه دین
باز عیسی آمده از سر حق / صد هزاران خلق را داده سبق
باز احمد آمده در لامکان / صد هزاران نور او اندر جبین
باز احمد آمده از عشق نور / خلق عالم یافته از وی حضور
باز احمد آمده از عشق کل / عاشقان جمله از و یابند حل
باز آمد مصطفی با صد بیان / از برای طالبان و عارفان
باز ابوبکر آمده در صدق کل / صادقان جمله از و یابند حل
باز عمر آمده در عدل پاک / عادلان را کرده اندر نور پاک
باز عثمان آمده اندر حیا / صد هزاران ره روان را پیشوا
باز حیدر آمده با صد کمال / آفتاب شرع نور ذوالجلال
از حسن تو وز حسین را بین / صد هزار اسرار حق را تازه بین
باز آمد بایزید اندر مزید / سر زمان گفته ز جان هل من مزید
باز لقمان آمده آن قطب حق / در ره حق برده او هر دم سبق
باز بنگر آن جنید سرفراز / با دلی پر درد و رای پر نیاز
باز منصور آمده ز اسرار حق / از ره عشق مرد ار حق
صد هزاران سرفرازان و شهان / آمده از بهشت در اندر جهان
کی تواند جمله را اظهار کرد / عشق پاکان در دل من کار کرد
گر صدست و گر هزارست خود یکی است / مرد حق را اندرین ره بی شکی است
آدم از جنت برون آمد چو جان / تا جمال دوست را بیند عیان
آدم معنی کرم آمده است / ور نخفته غیر حق در آمده است
آدم معنی جمال دوست دان / هر چه جز آدم است آن پوست دان
نامه وصلت ز دل عطار گفت / درهای معنوی در وی نهفت

سوال سائل از امیر المومنین علی کرم الله وجهه

بیا پیش حیدر مرد دانا / گر سری باز گوئی از اسرار را
که اندر جنت الماوی برد... / بود این شمس آنجا مجلس افروز

علی گفت نه روز است و نه شب هم / نه شمس است و نه ماه است و نه ظلم
همین آدم کجا جا پیدا نواست / همین آدم هم آنجا شاه یار است
همین آدم که شد سلطان عالم / همین آدم بود برهان عالم
همین آدم بود سالار افلاک / ازین آدم شدست معمور این خاک
همین آدم بود کرسی ز یزدان / ازین آدم شدست این چرخ گردان
همین آدم بود عشق مصفا / ازین آدم شدست اسرار پیدا
همین آدم بود اوج مطهر / ازین آدم شدست عالم منور
همین آدم بود عرش الهی / ازین آدم توانی سر چه خواهی
همین آدم بود سر معانی / ازین آدم خدا را باز دانی
همین آدم بود جبرئیل معنی / ز فتوی کنجد آنجا زبیانی
همین آدم بود جنات اکبر / ازین آدم شده جنات اخضر
ز بهر آدم است حوران و غلمان / ز بهر آدم است طوبی و رضوان
ز بهر آدم است اشجار جنت / ز بهر آدم است انوار جنت
ز بهر آدمست این سرو و عالم / ز بهر آدمست پرشش و هر کرم
همین آدم توئی گر باز دانی / همه عالم توئی گر راز دانی
نگر مر تا ترا تشریف داده / در معنی بروی تو گشاده
از آن در اندر آ تا شاه باشی / بمعنی چون رسی باشد باشی
اگر زین در برآئی خام باشی / بزیر بار کالانعام باشی
زهی توحید حق توحید دان گو / درین ره عاشق و دانند جان گو
کسی کز غیر حق بیزار باشد / یقین میدان که مرد کار باشد
درین ره غیر حق را میل در کش / مباغ حق خود را نیز در کش
بغیر حق مبین در هر دو عالم / اگر هستی ز در ایمان آدم
که اندر سر دو عالم جز یکی نیست / درین معنی که میگفتم شکی نیست
نگشت این جمله در انجام و آغاز / یکی بین جمله را کوشش کن آغاز
یکی دان صورت عالم سراسر / یکی دان جمله اشیاء برادر
اگرچه صد هزاران رنگ پیش آمد / به رجائی دو صد آئین و کیش آمد
ولیکن اصل آن بی رنگ آمد / ازین سر دم در ینجا سنگ آمد
ز میغ ابر را هر دم برنگی / درختان کرده او هر دم برنگی
هزاران رنگ گونا گون شد آن / گهی زرد و گهی گلگون شد آن
خاک را خود رنگها افزون تر است / زانکه قربت بعد او کامل تر است
این همه تقریر ازان کردیم ما / تا نه بینی جز یکی را ای فتا
این همه برهان و آیات از یکی است / این همه ذرات و طامات از یکی است
این همه زنده بنور ذات دان / ای بعد این جمله را تو ذات دان

حکایت بلال رضی الله عنه

بشنو این رمز از بلال باوفا / خواجه عالم غلام مصطفی
او فتاده بود آن در متین / در میان آن جهودان لعین
مرد دین بود و طلب کار آمده / عشق احمد در سر پیدا آمده
روز و شب در دین او دین دار بود / واقف سر بود و مرد کار بود
روز از بهر جهودان کار کرد / شب همه شب خدمت جبار کرد
آن جهودان لعین آگه شده / از طریق عشق او آگه شده
چند تن زان کافران جمع آمده / تا بلال پاک دین را چون زدند
تا که بر گردد ز عشق مصطفی / ترک گیرد این طریق با صفا
بعد از آن گفتند از نفس و دنی / تو چرا تعظیم احمد میکنی
راه او را تو چرا کردی قبول / گشته در راه ما تو بو الفضول
گفت راه او حق است و معتبر است / راه بی رهان تمامست ابتر است
بعد از آن او را ببستند آن سگان / چو عیاری زده اندر شان
بس بلال از شوق دل گفت ای اله / قادر و فرد و خداوند صمد
صد هزاران پاره کرده جسم من / من یکی دانم ترا ای ماه من
ما دین بگذارد بگذار ز دوئی / گاه درین ره مرد صاحب شوی
چون بلال با صفا بگذر ز خود / تا رهی از نام و ننگ و نیک و بد

تا دم آخر بیکتایی رسی / در کمال ذات یکتایی رسی
چون تو یکتا گشته‌ای ای محترم / بگذری از کفر و از اسلام هم
چون تو یکتا باشی ای مرد یقین / هم ز دنیا بگذری و هم ز دین
چون تو یکتا باشی ای مرد خدا / پس بقا باشد ترا بعد از فنا
چون تو یکتا باشی ای مرد فقیر / بر همه عالم شوی میر و امیر
چون تو یکتا باشی اندر عین ذات / هر دو عالم ذره و تو قطره‌ات
چون تو یکتا باشی اندر بحر و بر / وصل یابی و شوی اندر حضور
چون تو یکتا باشی اندر لامکان / ساقیت باشند هر دم قدسیان
چون تو یکتا باشی در بحر خدا / از خدا یابی تو صد گنج و عطا
چون تو یکتا باشی اندر سر دل / سر دل را باز یابی هم ز دل
چون تو یکتا باشی اندر معرفت / معرفت آید ترا هر دم صفت
چون تو یکتا باشی سر دم دلبرا / بار ساری صد هزاران شاه را
چون تو یکتایی همه یکتا بدان / سر معنی کرده‌ام پیشت بیان
خود جهان چار رنگ پیدا شده است / عقلها جمله ز یک گویا شده است
انبیا جمله ز یک گفتند باز / از یکی گشته ایشان پیغمبران
شرع و ترجمت از یکی شد آشکار / بشنو این معنی و گیرم هوشیار
آسمانها از یکی گردان شده / ماه و خورشید از یکی تابان شده
از یکی شد این نجوم بی شمار / از یکی شد هفت و نه پنج و چهار
از یکی شد این جهان برکت و کوی / از یکی شد عالم پر جست و جوی
از یکی شد قطرهٔ باران پدید / بحر گشته می‌راند در هر سرند
از یکی شد کوه پیدا در جهان / از برای ساکنی این جهان
آن یکی پیدا شده آب و هوا / این چهار از او هر دم صد صفا
آن یکی پیدا شده اشجارها / داده هر دم لون لون اثمارها
آن یکی پیدا شده عنبر روان / این چهار از سبز کرده رایگان
آن یکی پیدا شده خیل و حشم / اشتر و گاو و خر و اسپ و غنم
از یکی پیدا شده زر و گهر / در و لعل و سنگهای معتبر
از یکی پیدا شده وحش و طیور / هر یکی را صد عطا و صد نفور
از یکی پیدا شده صد نازنین / هر یکی را در لباسی خوش چنین
از یکی پیدا شده صد ماه رخ / سرو قد و چشم تنگ و مشک موی
از یکی پیدا شده صد گلعذار / ابروان حاجب و چشمان خمار
از یکی پیدا شده صد نامدار / عاشقان را کرده سرگردان عذار
از یکی پیدا شده خوبان چنین / چشمها بادام و لبها شکرین
از یکی پیدا شده صد ماه وش / دستشان در گردن ماه وشان
از یکی پیدا شده صد مه لقا / عاشقان را گشته سرگردان ز جا
از یکی پیدا شده مرد جهان / از یکی شد آشکارا و نهان
از یکی پیدا شده لسان جان عشق / سر این معنی جدا شد عاقلان
از یکی آمد علوم انبیا / از یکی آمد حضور اولیا
از یکی آمد نبوت در جهان / از یکی آمد علامت در جهان
از یکی احمد شده سالار شاه / عقبها گر گرفته او ز راه
از یکی آمد خلیل ذوفنون / در ره حق تا جدا در ده فنون
از یکی موسی شده صاحب قران / حیرت آورده و بهم بر ترآن
از یکی عیسی شده بر آسمان / ترک کرده خطبهٔ این خاکدان
از یکی دان هر چه بینی پیش و پس / چه بد و چه نیک چه خشک و چه تر
این همه تمیز با هر یکی است / مرد معنی را در اینجا بی شکی است
این یکی اندر یکی آمد مدام / تو یکی اندر یکی بین و السلام
خود یکی اندر یکی یکسان بود / اندرین معنی کجا شکی بود
تو یکی اندر یکی توحید دان / بر دل و جان آیت تحقیق خوان
تو یکی اندر یکی دان بی خبر / تا شوی در معرفت صاحب نظر
خود یکی اندر یکی تو عشق روح دان / این سخن را تو ز مفتوح دان
ذات عشق و صفات او ببین / بگذر از کفر و مکن کیش و دین

بی جمالش

بی جمالش در جلالش باز بین / شک مبر زان و گذر کن از یقین
بس عیان اندر عیان میدان تو هم / هم عیان و هم نهان سر دو هم
بس عیان اندر نهان بین و السلام / هم ببر زان از دو لطف و کرم
هم زمین و هم سما و هم فلک / هم نجوم و هم بروج و هم ملک
هم نبی و هم ولی و هم علی / دو مبین تا تو نباشی احولی
این یکی آمد یکی آمد همه / عقل را او دست اندر دم همه
این یکی آمد یکی آمد یکی / اندرین معنی کجا باشد شکی
دم بدم در هر مکانی بیخ مو / چون مکان نیست هر جای بود
این سخن خود ترجمانی دیگر است / مرد این ره دانشی دیگر است
این سخن از لامکان آورده‌ام / سر معنی را عیان آورده‌ام
این سخن از عقل و از جان برتر است / این کسی داند که عالی گوهر است
این سخن از عرش اعلی آمده است / از رموز حق تعالی آمده است
این سخن از بهر عشاق آمده است / از برای جان مشتاق آمده است
این سخن از بهر معنی آمده است / نه به جوی نه به تقوی آمده است
این سخن از سر وحدت آمده است / نه ره تقلید و کثرت آمده است
این سخن برهان معنی آمده است / از طریق عشق مولی آمده است
این سخن از غایت درد آمده است / در طریق عاشقی فرد آمده است
این سخن از سر پنهان آمده است / صد هزاران گوهر جان آمده است
این سخن از عشق جانان آمده است / لاجرم از عقل پنهان آمده است
این سخن از عشق جانان آمده است / لاجرم از عقل پنهان آمده است
این سخن را در ره یابی بی شکی / تا بدانی از رموزش اندکی
گر ترا درد است اندر ره درآ / اندرین ره باز دان اسرارها
گر ترا درد است درمان هم بود / گر ترا عشق است جان هم بود
درگذر از نه چه علم و قال و قیل / درد را بگزین و بر خود کن بخیل
درگذر از ذکر و فکر و معرفت / درد را بگزین و شو در تعرفت
درگذر تو زین جهان و آن جهان / چند باشی آشکارا و نهان
درگذر از خویشتن یکبارگی / تا رسی در عالم یکبارگی
بگذر از خود پاک و کلی شو فنا / تا شوی اندر فنا عین بقا
صورتت خود چون کنی گل خراب / آن زمان معشوق یابی بی حجاب
عاشق و معشوق خود هر دو تویی / جان و تن در باز و بگذر از دوئی
گر یکی بینی تو جان در بین سخن / در دو بینی احول گزین سخن
هست استادی حکیم پاک باز / و ایما با حق تعالی گفت راز

حکایت حکیم و کیفیت نفس و روح و دل و عقل
رمز و اشارات هم بدین معنی گوید

در همه عالم ورا همتای نیست / همچو او در علم ... نیست
رازها با حق تعالی گفته است / سرها از راز او دانسته است
روز و شب در راه او با درد نیست / بی ولید و جفت فردی فرد است
هیچ کس از راه او آگه نشد / هیچ کس با او دمی همره نشد
این حکیم است جهان معمور او / این حکیم است که دو عالم نور او
همچو او دیگر حکیمی خود نبود / جمله عالم را ز حکمت کشود
صد هزاران حکمت از حق یافته است / هر زمان او نو همی گر چه دو است
ای بسا کس را که راه او وی کشود / ای بسا کس را که پیر حق نمود
ای بسا کس را که او آگاه بود / ای بسا کس را که شاهنشاه بود
ای بسا کس را که در عشق داد / ای بسا کس را که سر صدق داد
ای بسا کس را که جام فقر داد / ای بسا کس را که خوان زر نهاد
ای بسا کس را که شاه و میر کرد / ای بسا کس را که قطب و پیر کرد
او حکیم حاذق پیر خداست / همچو او دیگر حکیمی خود کی است
از خدای خویش حکمت یافته است / در سلوک خویش رفعت یافته است
صد هزاران حکمت بی منتها / از خدا در یافت آن بحر صفا
هیچ کس از حال او آگه نشد / احولی با او مکر هم خوابه شد

اندران خواهی که بی‌آمیت دان — سر دو عالم را از آن آیینه دان
احولک گفت ای حکیم باخبر — سر زمان در آینه می‌بنگرد
حکمت او من ازین پیدا کنم — در جهان خود را چو او پیدا کنم
احولک چون دیده در آیینه — لاجرم گر بین شده پرمشغله
جهد کن تا کژ نه بینی ای فقیر — تا نمانی همچو احول در زحیر
دو مبین و دو مگو و دو مجو — جهد از این طاق و طرب گفت و گو
دو مبین ای پاکباز راه رو — یکدم از گفت زمین آگاه شو
دو مبین ای مرد بگذار از دوئی — تا شوی در عالم کم بود کی
دو مبین در معرفت ای باوفا — تا رسی در عالم صدق و صفا
دو مبین در وحدت حق درنگر — تا یکی بینی جهان را سر بسر
دو مبین و مگذر از هر حکم و ظلم — تا رسی در راه وحدت والسلام
احول در آیینه چون بنگرید — روی خود را دید و دو کژ دید
لاجرم بر تخت سرگردان شده است — مردم از نوح و کر حیران شده است
وان حکیم پر هنر را روح دان — نفس شومت احول آمد در میان
دل بدان آیینه از روی کمال — اندرو می‌بین جمال ذوالجلال
روح و نفس و عقل و دل جمله یکی است — مرد معنی را درین جا شکی است
عقل اندر صورت کرد در و آب — عشق صورت‌ها بکل کرده خراب
عقل اندر کارسازی جهان — عشق اندر بی‌نیازی جهان
عقل اندر هستی پست آمده — عشق اندر نیستی بست آمده
عقل مردم خانه آبادان کند — عشق مردم خانه ویران کند
عقل اینجا پرده دار تو شده است — عقل آنجا رازدار تو شده است
عقل اندر کار خود درمانده است — عشق صد اسرار حق برخوانده است
عقل اندر تنامی باز ماند — عشق اندر کار روانی پیش راند
عقل اندر جست و جوی قال و قیل — عشق اندر بست شو چون آب نیل
عقل گشته هر زمان لون دگر — عشق را لون نبوده ای پسر

هست آن آیینه در پیش حکیم — روی خود را دید او در روی حکیم
حکمت او بی‌شکی در آینه است — لاجرم زیبا رخش چون آینه است
وانگهی در آینه کرد او نگاه — دید او دو صورت از زشت و تباه
جهد کن تا کژ نبینی ای پسر — تا نباشی همچو احول کژ نظر
هر که دو بیند نشان غافلی است — زانکه او اندر مقام احولی است
دو مبین ای مرد معنی در میان — تا شوی اسرار حق بینی عیان
دو مبین ای خواجه باش از راستان — تا شوی بی‌شک مدام اندر لامکان
دو مبین ای مرد راه ذوالجلال — تا رسی در عالم وصل و وصال
دو مبین در راه عشق راستان — تا شوی از سر دو عالم بی‌نشان
دو مبین بگذار از سر نیک و بد — تا یکی بینی ازل را تا ابد
احولک دو دید از راه او فتاد — سرنگونسار اندران چاه او فتاد
لاجرم از غافلی از ره فتاد — لاجرم از احولی در چه فتاد
لاجرم در بند صورت مانده است — پای تا سر در کدورت مانده است
روح اندر عالم وحدت ببین — نفس اندر عالم کثرت ببین
اندرین ره گر تو صاحب دل شوی — بی‌گمان در بی‌یقین واصل شوی
چونکه ره بین شد سر روح دان — چونکه کژ بین شد تو نفس شوم دان
عقل اندر سر دو عالم در فراق — عشق داده هر دو عالم را طلاق
عقل دایم طالب فر سده — عشق آتش در همه فر زده
عقل خفاشی شده اندر جهان — عشق شهبازی شده در لامکان
عقل باشد عاقلان را رهنما — عشق باشد عارفان را پیشوا
عقل دوی در زمانی در سجود — عشق خورده غوطها در بحر جود
عقل در تسبیح تقلید آمدست — عشق در تکبیر توحید آمدست
عقل اندر سرفرازی آمدست — عشق اندر بی‌نیازی آمدست
عشق اندر وصل فصل این جهان — عشق اندر وصل پاک جاودان
عقل مردم درد و رنگی آمدست — عشق اندر عین بی‌رنگ آمدست

عشق را

عقل از تکلیف چون گل بسته است — عشق از تشریف حق واصل شده است
جوهر عشق است پیدا در جهان — حاجت عشق است این سر دو جهان
ای دل آخر بگذر از من پیدا شو — گر همان جویان وصل یار شو
ای دل آخر بگذری بگذر ز خود — تا رسی از ننگ و نام نیک و بد
ای دل آخر بگذر از کون و مکان — تا نبینی خویشتن را در میان
ای دل آخر بگذر از کذب و نفاق — تا نمانی در عذاب و در فراق
ای دل آخر بگذر از جسم و مکان — تا ز نور عشق یابی صد جهان
ای دل آخر بگذر از هست و نیست — همچو برقی می‌رود عمرت بایست
ای دل آخر بگذر از بالا و پست — تا شوی از عشق جانان مست مست
ای دل آخر بگذر از قال و مقال — چند باشی در پی رد و قبول
ای دل آخر بگذر از نقش و صور — چند باشی بت‌تراش و بی‌خبر
ای دل آخر بگذر از اسم و علم — سر بباز و غوطه خور اندر عدم
ای دل آخر بگذر از لذات — تا بیابی لذتی بی‌منتها
ای دل آخر ترک کن پندار را — تا بیابی وصل آن دلدار را
ای دل آخر جان خود ایثار کن — پس برافکن دیده و دیدار کن
ای دل آخر بگذر از غیر خدا — آن زمان تا تو نه بینی غیر را
غیر حق اندر دو عالم حق مبین — شک بسوزان و گذر کن با یقین
گر تو غیر حق ببینی این جهان — منکری باشی بسان کافران
گر تو غیر حق ببینی ای فتی — در میان غیرها بی مبتلا
گر تو غیر حق ببینی ای پسر — در قیامت حشر گردی کور و کر
چون صفات او احد آمد مدام — غیر نبود جمله او دان والسلام
صورت و معنی همه تو ذات دان — جمله اشیا مصحف آیات دان
آفتاب از نور او یک ذره دان — بحر را از بحر او یک قطره دان
انبیا را داده سر خویشتن — زانکه ایشانند شاه انجمن
سر وحدت را از احمد باز دان — تا شود پیدا بهشت هر زمان

عشق اندر خود رهی با خویشتن — عقل بگذاشت در دم جان و تن
جوهر عشق است ذات پاک حق — این کسی داند که دید آیات حق
ای دل آخر بگذری بگذر ز جان — تا رسی اندر مکان لامکان
ای دل آخر بگذر از سر دو جهان — تا رسی در عالم عین و عیان
ای دل آخر بگذر از حرص و هوس — تا نمانی اندرین ره باز پس
ای دل آخر بگذر از پندار و کین — تا رسی در قرب رب العالمین
ای دل آخر بگذر از سود و زیان — صورت برتر آید این جهان
ای دل آخر بگذر از بخل و فساد — تا شوی در روز محشر شاد شاد
ای دل آخر بگذر از خوف و رجا — تا نباشی بر طریق ماجرا
ای دل آخر بگذر از طامات خلق — چند باشی در پی حالات خلق
ای دل آخر بگذر از راه و کمان — چند باشی اندرین ره بدگمان
ای دل آخر بگذر از نام و نشان — همچو مردان خدا شو بی‌نشان
ای دل آخر ترک کن گفتار را — تا بیابی عالم اسرار را
ای دل آخر بگذر از من پیدا شو — وانگهی جویان راه یار شو
ای دل آخر خویشتن را کن فنا — تا بیابی در فنا عین بقا
غیر حق آخر مشو هست ای پسر — باز دان اسرار و شو صاحب نظر
غیر حق اندر دو عالم نیست کس — در ره توحید این ارشاد و بس
گر تو غیر حق ببینی ای فقیر — هر زمان از جان برآید صد نفیر
گر تو غیر حق ببینی ای جوان — خاک بر فرق تو باشد جاودان
گر تو غیر حق ببینی در جهان — باز مانی از جمال جاودان
آسمان‌ها و زمین ماه و فلک — جمله را او دان و بگذر تو ز شک
هر چه بینی روی او میدان مدام — ذره ذره کوی او بین والسلام
کوه‌ها از درگهش یک مشت خاک — تا بگردون او فتاده در مغاک
سر خود با انبیا گفته تمام — بر محمد ختم کرده والسلام
سر وحدت از محمد شد پدید — پس علی از روی بگوشش جان شنید

با علی اسرار حق احمد بگیست
پس علی اسرار حق بر جاه گفت
تن به پنج و چهار و شش شد و ذات است
چون تنت فانی شود باقی شود
چون تنت فانی شود ای مرد کو
چون تنت فانی شود ز اسرار عشق
چون تنت فانی شود آگه شوی
چون تنت فانی شود از ذکر و فکر
چون تنت فانی شود باشد وجود
چون تنت فانی شود از پیر راز
چون تنت فانی شود در بحر نور
چون تنت فانی شود سلطان شوی
بود سلطانی در او محمود نام
خود را در غزا یکدم کشته
این جهان آراسته از صلاح و داد
بلکه از تیغ او زیر و زبر
شهرهای منکران کرده خراب
ویرانه کرده خراب اندر جهان
روز و شب در دین احمد کار کرد
صوفی صادق بدان شاه جهان
دایما در ذکر و فکر و معرفت
دایما در صلح و در داد آمده
بود دایم از دل آن مرد خدا
یک شبی در علم دین تکرار کرد
تا یکی افتاد و در ویرانه

چون علی بشنید ترک خود بگفت
سر وحدت از دل آگاه گفت
لاجرم مر را حق وا ماند داد است
آن زمان عین خدا ای شوی
شه همی مر یار ماند و یار
چون خلیل الله رود در نار عشق
همچو عیسی پاک روح الله شوی
فارغ آیی و شوی در راه بکر
برو تو گرد و دو در بیکار وجود
بار دیگر یابی و کردی شاه باز
محو گردی و شوی اندر حضور

حکایت حضرت سلطان محمود و شیخ خرقانی در مدح نظر شیخ

سر دو عالم از وجودش یافتار
خود خود را از غزا بر داشته
آن فریدون زمان و کیقباد
هم بجمشید و هم ملک و کر
کار از آن دل شده از وی کباب
از برای دین احمد سر زنان
دایما او خدمت جبار کرد
صافی عاشق بدان فرزانگان
حاصل او بود در دین این صفت
خلق عالم جمله زو شاد آمده
دشمن نفس و خود و کبر و هوا
عشق چون اندر دل او کار کرد
دید آنجا یکی دل دیوانه

چون علی بشنید از آگه کرد
جاودان تو تن جان ای مرد و تن
چون علی اسرار در جاست بگو
چون تنت فانی شود کل جان شوی
چون تنت فانی شود ای مقتدا
چون تنت فانی شود ای بی‌نشان
چون تنت فانی شود از عقل و کل
چون تنت فانی شود از خویشتن
چون تنت فانی شود از معرفت
چون تنت فانی شود از فاسقان
چون تنت فانی شود ای جان من

عادل حق بود آن سلطان دین
سالها در جنگ کفار لعین
صد هزاران جمره از غلمان شده
غلغلی افتاد از وی در جهان
روز و شب در خدمت جبار بود
در طریق دین احمد فرد بود
دایما در راه حق کوشیده بود
جان او بر کوه توحید بود
شرع احمد را بجان کرده قبول
خلق عالم از سخای او غنی
شب شدی از خانه بیرون آمدی
سر برهنه پا برهنه شد برون
پس بهاش کرد و گفت ای پیر راه

آن زمان بر خاست قصد جاه کرد
تا شود علم الیقین عین الیقین
تا تنت فانی شود از گفت و گوی
آن زمان تو لایق جانان شوی
پس بیابی قرب و وصل مصطفا
همچو موسی نور بینی در درخت
فارغ آیی و شوی تو مرد حال
واری از گفت و گوی ما و من
فارغ آیی و بمانی در صفت
باز یابی سر راز عاشقان
آن زمان بینی جمال ذوالمنن
پس علیم و عالم و دیان شوی
بت شکن در سومنات سند و چین
بود آن کیخسرو روی زمین
ملکها از تیغ او ویران شده
تیغ او از خون هم نبودی در میان
دشمن کیش هنود نار بود
صادق دین بود و صاحب درد بود
او شراب دین ز حق نوشیده بود
او ره احیان نه از تقلید بود
راه شرع او گرفته از اصول
شاه را نه کبر بود و نه منی
در طلب محبوب مجنون آمدی
نه بر رسم سرشتی آن ذو فنون
حاجتی دارم در درگاه اله

حاجتی را بخواه از کردگار
ملک و مال و تخت خواهی و جهان
یا سپاه و لشکر و طبل و علم
یا دواج و کج و شمشیر و کمر
با سلاح و اسب و با گنج و گهر
با حکیمان و ندیمان جهان
صد هزاران پرده اندر پیش تو
روز نو ز عشق شمعی بر فشان
چون ترا پیدا شود آن بحر نور
این سپاه و کشور و ملک و حشم
وین سرا و باغ چون زندان شود
این کلاه و این قبا و زر و گهر
از سوای این جهان بیرون شوی
در ره معشوق خود صادق شوی
محو گردی فانی مطلق شوی
چون ز خود فانی شوی باقی شوی
بت بشکنی شود کعبه عیان
بت چو بشکنی شوی مرد خدا
بت چو بشکنی بیرزی خاکدان
بت شکن شو همچو ابراهیم حق
این جهان پر هوس بتخانه دان
کعبه را تو دل بدان ای باهم
چونکه محمود این سخنهای بلند
گفت ای پیر شریعت چشم وا
ای تو قطب اولیا و اصفیا

در توی پیمو که هستی سر داد
کی شوی تو از گروه صوفیان
کی رسی در خواجه فضل و کرم
کی شود در معرفت صاحب نظر
کی رسی در وصل حق ای بی‌خبر
کی رسی تو در طریق عاشقان
کی ترا نوری رسد این هیچ کس
پرده‌ها را بسر کلی بسوز
مرد و عالم در دو آن کرده نفور
در بیابد پیش حضرت یک قدم
سو و این عالم همه حیران شود
جمله در پیش تو گرد و حقیر
در طریق عاشقان مجنون شوی
این زمان در عشق تو لایق شوی
واکهی در عشق مستغرق شوی
آن زمان عین خدا ای شوی
بر خوری از گنج وصل جاودان
داری تو زین طریق ما جسرا
سیر میکن در فضای لامکان
تا ز همراهان خود یابی سبق
همچو ابراهیم بت بشکن عیان
تا شوی از راه معنی با خبر
بشنوید و نیز شد پس متفق
ای حبیب مصطفی و مرتضی
پیر عالم بنده خاص خدا

بیش باز گشت و پیر پی قرار
با غلامان و لطیف و تخت زر
با خواتین و طریق خان و مان
با سرا و باغ و داغ و کشت و کار
با سواران دلیر و کرو فر
با مراد نفس خود خو کرده‌ام
پرده‌ها ز اول خود باز کن
چون نسوزی پرده‌ها را ای فتا
پادشاهی بزرگی در جهان
وین غلامان ز لطف ماه رو
این سرا املاک و گنج بی شمار
این کنیزک را که می بینی بناز
ترک گیری لذت دنیا بکل
سر بسر تو کردی ای جوان
چون نماند از وجود تو اثر
وا رهی از ننگ و نام خویشتن
بت چو بشکنی مجازی پیش رفت
چون بت بشکنی رسی از این جهان
بت چو بشکنی بمنزلگه رسی
چونکه ابراهیم یکتا گشته بود
چون علی بت بیز در کعبه شکن
این خیالات بت راست بدان
آتشی در جان او افتاد سخت
ای که سلطان همه عالم یقین
ای تو پیر سالکان در سر طریق

گفت ای محمود از حق بشنوم
کی شوی از راه معنی با خبر
کی رسی در زمره صاحبدلان
کی شود در راه عرفان مرد کار
کی رسی در راه مردان ای پسر
لاجرم در صد هزاران پرده‌ای
واگهی بر خیز و در را باز کن
آن زمان گردی ز وصل دوست شاد
مفخر گردی و بهشت ای جوان
پیش تو گردد خسیس زشت رو
جمله در پیش تو گرد و همچو مار
جمله در پیش تو گردد چون غبار
پس برون آیی تو از پندار دل
پس نماند هیچ حیرت در میان
آن زمان از راه حق یابی خبر
چند باشی بت پرست خویشتن
عشق آمد راه دین و کیش رفت
می خرامی در میان جاودان
در حضور حضرت الله رسی
لاجرم بتها شکست آن شیر مرد
تا ببینی تو جمال ذوالمنن
بشکن این بتها و رو لامکان
وا رهید از ننگ و نام و تاج و بخت
وی تو برهان خدای عالمین
رهنمای مومنان در هر فرق

ای تو سلطان و همه عالم حشم / ای تو جانان و همه عالم خدم
ای تو سرخیل بندگان جهان / خلق عالم از وجودت بی نشان
ای جنید وقت و شبلی زمان / بایزید دیر بر مرید خورده دان
ای تو سرّ راه او و معرفت / ذات تو برتر ز صفت سر صفت
ای تو مرد عشق و وحدت آمده / اندر ره معنی بعزلت آمده
ای تو مرد پاکباز و پارسا / صاف و فارغ ز ره فنا و پیشوا
ای تو حکمت از خدا آموخته / حکمت هر دو جهان را سوخته
ای تو توحید خدا کرده بیان / اندر ره توحید داده صد نشان
ای ترا علم لدنی داده حق / در علوم مصطفی خوانده سبق
ای تو فخر پیشوایان زمان / ای تو گنج بی نهایت در جهان
ای تو سالار ملوک عاشقان / ای تو غمخوار دل اصحاب دلان
ای که بسته درین ره مردوار / همچو منصور آمده در پای دار
ای چو ابراهیم ادهم گشته خوش / همچو بحری باده حق کرده نوش
در ره حق وحدت کل یافته / عاشقان حق ز تو دل یافته
از وجودی خود بکل فانی شده / در بقای حق بحق باقی شده
در مقام ترک و تجرید آمده / در ره حق عین توحید آمده
با سریر سلطنت سلطان شده / وانگهی در عالم عرفان شده
صوفیان طالبان و باوفا / از تو مانده سر زمان صدق و صفا
گنج معنی دارد و صورت فقیر / این معنی بس بزرگ و بی نظیر
هر دو عالم در وجودت قطره است / عرش و کرسی پیش جودت ذره است
هشت جنت سوخته از همت / صفت دوزخ خنک شده از حرمت
این جهان آن جهان خوانان تو / انتهی من آمدم مهمان تو
اکرم الضیفان از قول رسول / انتهی ما را ز لطفت کن قبول
گفت اهلا مرحبا شاد آمدی / در ره عشاق آزاد آمدی
بعد از آن سلطان بگفتش کای امام / از کجایی تو مرا برگوی نام
گفت لقمان سرخسی نام ماست / گنج وحدت در دل ویران ماست
گفت سلطان کز مرا معلوم بود / گه ای تو لقمان ای بحر وجود
لیک ترسیدم ز وقت پیر راه / زان نگفتم نام تیز این جایگاه
تحفه‌ها را که دیدم روی شیخ / آمده تا خوانده من در سوی شیخ
شیخ اینجا آمده ما بی خبر / اندر آمد شیخ شد کارم چو زر
بعد از آن گفتش که چون اللهی او / شیخ اینجا آمده گفتم شاد
شیخ گفتش بود مردی پر وقار / در ره عشق خدای کامگار
اندر ره توحید برخوردار بود / صاحب سر بود و مرد کار بود
روز و شب در گریه و در آه بود / محرم حق بود و پیر راه بود
در طریق عشق و در راه ادب / دائما بود آن محقق در طلب
صوفی صافی بدان مرد یقین / کامل مطلق بدان دریای دین
عاشق شیدا بدان مرد خدا / واله و شیدا بدان بوصفا
ترک تجریدی بغایت داشت او / در ره معنی سعادت داشت او
در ره توحید حق پاک آمده / در ره تجرید چالاک آمده
بحر عرفان بود آن مرد خدا / شیر یزدان بود و گنج بی بها
ستر الاسرار را دریافته / لی مع الله را بجان بشناخته
گفت کنز اگفت او هر دم بود / تا گشته عشق او هر یک دم
لیث وحدت ز ذات کرده او / هر دمی او بود خود در دشت چین
کوس یکتایی زده هر دم عیان / آن محیط بیکران گنج نهان
او انا الحق آشکارا گفته بود / و از این اسرار او آشفته بود
چون برفت از دار دنیا آن فقیر / او معنی بس بزرگ بی نظیر
آمدم من از رخش این جایگاه / از برای آن ولی مرد اله
اندرین ویرانه بودی او مدام / دائما از وصل حق او شادکام
من درین جا آمدم شوریده حال / دیدم او را رسته از قیل و قال
سر بر آن خشتی نهاده آن گدا / دور گشته عیش ایستاده جا

بکلی

یک ملک ابریق از لولو پر آب / بود در دست با مشک و گلاب
وان دگر یک حلوا امید او ستان / از برای آن فقیر پاکباز
چون بدان آتش بشسته ای عجب / واندر آن حلوا کسش پیچید نیز
بعد از آن روحانیان آسمان / جمع گشته اندر آن جای جوان
پس مرا در پیش کرد و دار نیاز / چونکه بگذاریم ما بر وی نماز
بعد از آن صندوق سبز آسمان / پس پدید آمد در آنجای ای فلان
وان بزرگ دین و آن صندوق رفت / هم در زمان صندوق بر عیوق رفت
ای برادر یکزمانی هوشدار / قصه مردان حق را گوش دار
هر که او در راه حق درکار بود / لاجرم از عشق برخوردار بود
هر که تری خویش را ایثار کرد / هر دو عالم را فدای یار کرد
هر که او در راه معنی مست بود / روز و شب در ناله و در درد بود
هر که حال خویش را آگاه کرد / نفس خود را او فدای یار کرد
جمله مردان ز خود فانی شده / در بقای حق بحق باقی شدند
نفس خود را در ریاضت داشته / از خدای خود سعادت داشته
یک زمان نه خواب کرده و نه خورد / بوده از خلق جهان آزاد و فرد
ترک از اصحاب جهان کرده کلی / این جهان را دیده اندر غیر ذل
بر مراد خویشتن بشکسته‌اند / هر دو عالم را بکل در باخته‌اند
در ریاضت نفس خود را سوخته / دیده از نفس بهایم دوخته
در ره توحید حق پاک آمدند / در ره تجرید چالاک آمدند
سالها بوده اندر انتظار / تا یکی را وصل شد از صد هزار
من قدم در راه حق بسیار گوی / زان ندیدم در جهان اسرار جوی
ای دریغا سر اسرار نهان / من بگفتم واقف بد این جهان
هرگز او یکدم مراد خود نداد / صد در رحمت بروی خود گشاد
هرگز او در بند نفس خویش نه / کی تو اندر حرف این اسرار خوانه
سالها نه خواب کرده و نه خورد / در ره معنی شدند آزاد و فرد
بستان در راه رفته ای پسر / وین عزیزان در مایگان خیره‌سر
در پی آب و علف در مانده‌ام / از هزاران گنج معنی مانده‌ام
چند گویم چون شمار او ز نیست / اندرین ره این زمان خود مرده است
هیچ کفنی مرده است ای بی خبر / لیک هست از چشم شان پنهان که کم
خود نشان عارفان شد بی نشان / زین سبب پنهان شد از چشم جهان
تا تو مستی در وجود ای محترم / کی خبر یابی ز دریای عدم
محو شد از خویشتن کلی بسر / تا بر آری از نهنگ دریا گوهر
در عدم بنگر قدم‌های عیان / و ز قدم بینی جمال جان جان
این عدم دریا و روحستان درست / جهد کن تا در رستگاری به دست
والذین جاهدوا حق گفت از آن / تا که در کار آوری آن چشم جان
چشم را بشنا بر راه در قیام / تا از آن معنی شوی معنی مقام
باز دار نفس در رکوع و در سجود / تا بکل فانی شود در بحر جود
بعد از آن جانها ذکر و فکر دار / تا برای تو ز نفس پرکنار
چون در تو حاصل آمد از عدم / آن زمان آتش بزن در بیش و کم
این دریغا عشق دان ای با خبر / تا شکی آتش بزن در خشک و تر
چون که عشق آید پدید ای مرد کار / نه همین و یار ماند نه دیار
نه سلوک و نه اصول و نه فروع / نه ره تقوی و نه زهد و شروع
نه زمان و نه مکان و نه عروج / نه سما و نه نجوم و نه بروج
نه بیان و نه گمان و نه یقین / نه بد و نه نیک نه کفر و نه دین
نه ره تقلید و نه قال و مقال / نه دم توحید و نه حال محال
نه ره طامات نه زرق و فریب / نه بلند و پست بالا و نشیب
نه ره سلوک و دلق و نام و ننگ / نه سر کین و حسودی و نه جنگ
نه ره پندار و کبر و معصیت / نه ره طاعات و ذکر و معرفت
نه قبول خلق و نه رد خسان / محو گشته این جهان و آن جهان
آتش عشق است ز جان افروخته / هر زمان صد جهان را سوخته

عشق آتش در درون ما فکند / ما زنار را از درون بیرون فکند
عشق ما را اندرین ره در کشید / حاصل خود در ره عشق بود
عشق سر حق بما پیدا نمود / کار ما از عشق حق زیبا نمود
عشق ما را برد اندر لامکان / عشق ما را رهنمون در بحر جان
عشق ما را از خودی بیدار کرد / جان ما شایستهٔ دیدار کرد
عشق آمد در دل ما زد رو / آتش اندر خرقه و زنار کرد
عشق آمد سالکان حیران شدند / در سلوک خویش سرگردان شدند
عشق در کران در ماندند / از حدیث ذکر خود واماندند
عشق آمد غافلان بیخود شدند / در تفکر سر زمان از خود شدند
عشق آمد عارفان محو آمدند / وز ره عشاق در سهو آمدند
عشق آمد کرده و کاشانه خراب / ای بسا کس را که دل ما شد کباب
عشق آمد دیرها ویران کرد / کعبه معمور و آبادان کرد
عشق آمد نام و ننگ ما بسوخت / خرقه و ناموس و رنگ ما بسوخت
عشق آمد ذکر این آیات کرد / شه رهی زد این جهان را مات کرد
عشق آمد با هزاران های هوی / های برگیر الهی می باش سوی
عشق آمد گفت کنز الله عیان / میکند عشق این سخنها را بیان
عشق می زد لی مع الله ای پسر / من ترا از اسرار حق دادم خبر
عشق بیجایی بزد سر در میان / لیکن این راه دیده باید بیان
عشق چون رمز انا الحق در گفت / این زبانها جمله عیب سود بود
چند گویم سر هر دو جهان / سر ببر آزاد و پس عشق دان
عشق چون مشاطهٔ عشاق شد / صد هزار آرزو مشتاق شد

در سوال سائلی از بهلول پرسیدن از عشق و جواب او دادن از ره

بود در بغداد مردی باخبر / زین جهان و آن جهان رسته شد
از هوای نفس خود او رسته بود / او که در عشق یزدان بسته بود
جبار کبر او زده بر کاینات / وارهیده از حیات و از ممات
شش جهت را او بدور انداخته / هیچ حس در ره حق باخته
او شراب از وصل حق نوشیده بود / هر که اسرار نهان بوشیده بود
عاشق دل بس بجایست معتبر / از وجود خود بکلی شد بدر
واله و مجنون مرد مردانه بود / که بگورستان و در که ویرانه بود
نام او بهلول بود و درد مند / بود از عشق خدا آزاد و بند
سالکی آمد به پیش آن فقیر / گفت کای در عشق خود سالار پیر
یک مثل از عشق با ما باز گوی / صد معنی برکشا و راز گوی
گفت با سالک بگویم با تو راست / جوهر عشق از همه دنیا جداست
جوهر عشق از تو پیدا شود / هر دو عالم در دلت یکتا شود
چون تو نه شک بماند نه یقین / بگذری از کفر و از اسلام و دین
آن زمان تو عشق را لایق شوی / عشق حق را عاشق صادق شوی
گر ترا از عشق حق باشد خبر / مرد ما باشی درین ره با خطر
آنچنان خواهم بکلی گم شوی / تا ز نسل آدمی مردم شوی
ورنه تو چه ستوری بی خبر / چون ز هستی خودت باشد [illegible]
این سخن را ای پسر در دل بشنو / ما زمانی در قیامت در گرو
این سخن از جان و دل مسکین قبول / تا شود فردا شفیع تو رسول
این سخن از عالم تحقیق دان / زره تقلید و جهل گمرهان
این سخن از حال آمد ای جوان / نه ز قیل و قال آمد ای جوان
این سخن از بهر مردان خداست / نه برای نفس کردان [illegible]
این سخن نه شعر و ابیات و خبر / این همه ذکر است آیات و خبر
شیخ لقمان از زبان بوسعید / بود با پیر بایزید بوسعید

حکایت صادق و سلطان بایزید و شیخ لقمان قدس الله

عمر او صد بود و هفتاد و سه سال / دایما در قرب بود و در وصال
بوسعید پاک رو کش بیافت / مرکب اندر راه معنی جست یافت

یک نظر کردش و قطب جهان / هر دو عالم را بجو داده آن زمان
شیخ لقمان بود در راه خدا / عارفان و عاشقان را پیشوا
گنج وحدت بود آن قطب یقین / پیشوای رهروان و سالکین
بود آیات خدا او سر حق / در ره عشاق برده او سبق
از وجود خویشتن فانی شده / واگهی از خود و رب بود آمده
از وجود خویشتن بیرون شده / واگهی چون خداوندان آمده
هستی خود را فنا کرده بکل / این جهان و آن جهان بگذشته زوال
دایما تنها بدی آن پاک دین / در حضور قرب رب العالمین
با کسی او را نبودی وصلتی / بود او را بس عجایب حالتی
بس کرامات و مقامات قوی / داشت آن مرد خدای معنوی
بوزیدی بود با هم جسم و جان / زانکه چشمش جان شده جانش روان
گر بگویم من کراماتش بسی / دارم معذور که میکرده دراز
لیک رمزی باز گویم از طریق / تا بتو پیدا شود راه ای رفیق
اندران ایام صادق بدامام / سالکان را او زو جسته کام
بایزیدی با مریدی اندر پیش / دایما بود چون خاک درش
ای بکان خویشتن حاصل کرد / خویش را با قرب حق واصل کرد
چونکه صادق دید او را با نظام / گفت کارت گشت پیش ما تمام
این زمان برخیز عزم راه کن / در خراسان خلق را آگاه کن
این وصیت دارم ای مرد خدا / کاین وصیت را بیاور تو بجا
بایزیدش گفت فرمان آن تست / آنچه فرمایی بر آرم من ز دست
صادقش گفت ای فقیر پر هنر / در خراسان هست مرد باخبر
آن ولی الله از خاص خداست / در طریق دین احد با وفاست
گنج توحید است آن مرد کریم / مهر او اندر دلش باشد مقیم
او بصورت دور معنی پیش ماست / زانکه او این دم ز صورت ها جداست
پوستین ما را او در پوشش / پس بگوئی می بپوشش سر بپوش
بایزید آن دم زمین طی کرد و داد / زود بیرون آمد و در ره شتافت
مدتی در راه بود آن مرد دین / تا رسید اندر حش آن راه بین
بس بپرسید آن زمان آن مرد را / کاندرین شهرست مردی بی نشان
نام او لقمان و مردی دیده ور / هیچ کس از حال او دارد خبر
مردمان گفتند او در شهر نیست / اندر بیرون شهر اینجاست آن
اندران بنشسته او مقیم / با خدای خویش دایم مست و گم
بایزید آن دم به پیش رفت زود / دید لقمان را فتاده در سجود
ساعتی بنشست آنجا بر زمین / تا که فارغ شد ز سجده آن امین
چونکه لقمان سر برآورد از سجود / گفت یا قادر و حی و یا ودود
من بغیر تو نه بینم در جهان / قادر پروردگار جاودان
من ترا بینم ترا دانم ترا / خود ترا کی غیر باشد ای خدا
من جدا از تو نیستم در هر دو جهان / لاجرم غیری نباشد در میان
اولین و آخرین وای احد / ظاهری و باطنی بی عدد
این جهانی وان جهانی و در نهان / آشکارا و نهانی در جهان
هم عیان و هم نهان هر دو تویی / هم برون از هر دو هم جمله تویی
در ازل بودی و باشی هم چنان / تا ابد هستی و باشی هم چنان
ای ز تو پیدا شده کون و مکان / ای ز تو پیدا شده جان روان
ای ز تو عالم پر از غوغا شده / جان پاکان در ره شیدا شده
ای ز تو چرخ فلک گردان شده / صد هزاران دل ز تو حیران شده
ای ز وصلت جانها ویران شده / همچو قوم نوح در طوفان شده
ای ز وصلت عاشقان دل سوخته / جامهٔ وصل تو مردم دوخته
ای ز وصلت کار ما زار آمده / همچو ابراهیم در نار آمده
ای ز وصلت جان ما بریان شده / همچو اسمعیل جان قربان شده
ای ز وصلت جان ما حیران شده / همچو یوسف در تک زندان شده
ای ز وصلت عاشقان اندر فغان / همچو موسی در جواب لن ترانی

برون

ای ز وصلت زاهدان در جنت / همچو داود نبی در تعزیت
ای ز وصلت عالمان در گیر و دار / چون سلیمان پادشاه و ملک دار
ای ز وصلت عاشقان آشفته کار / همچو منصور آمده در پای دار
ای ز وصلت جانها تاریخ یافت / تا محمد یک شبی معراج یافت
ای ز وصلت آسمان گردان شده / اندرین دریای بی پایان شده
ای ز وصلت کوکبان اندر طلب / می شتابانند هر کز از لقب
ای ز وصلت آفتاب اندر سما / غلط غلطان می‌رود بی سر و پا
ای ز وصلت ماه شب بگداخته / هر مه از حیرت سپر انداخته
ای ز وصلت خاک از خون جگر / هر زمان تیری دگر کرده به بر
ای ز وصلت باد در اوج آمده / واندرین درگه به پا در آمده
ای ز وصلت سنگ از غم سوخته / در درون سنگ او سر کوفته
ای ز وصلت بحر در جوش آمده / وانکهی از عشق خاموش آمده
ای ز وصلت قطر باران آمده / در تک دریا و در کان آمده
ای ز وصلت ماهیان در زیر آب / جمله خاموش شده جویای صواب
ای ز وصلت مرغها اندر هوا / جان خود را صید کرده از قضا
ای ز وصلت جمله اشیا در ربود / هر یکی را در لباس او نمود
ای ز وصلت گشته لقمان نجم / از وجود خویش کلی شد جدا
ای ز وصلت گشته لقمان پیر راز / جان ستان را باز پس پرورده باز
ای ز وصلت گشته لقمان غرق خون / هر زمان بر خاک افتد سرنگون
ای ز وصلت گشته لقمان سوخته / جمله از عشق تو پرده دوخته
ای ز وصلت گشته لقمان در فنا / وز فنا آمد به درگاه بقا
ای ز وصلت سر زمان حیران شدم / وز تحیر سر بسر گردان شدم
ای ز وصلت عارف مطلق شدم / عاشق ذات تمامت حق شدم
من توام تو تو منی چندان دمی / تو گشتم در تو و گم شد دمی
خود یکی بود و نبود و دوی / هم منی بر خیزد اینجا هم تویی
چونکه لقمان فارغ آمد از عطا / پیش او شد بایزید با صفا
پس سلامش گفت و دست او بست / یکزمان بگرفت پیش او نشست
گفت ای مرد خدا و کارگر / صاحب سری و مردی دیده ور
تو کمال خویش حاصل کرده‌ای / پس بیا گفتا که تو بگشته‌ای
نور از روی تو می‌آید پدید / آنچه تو دیدی کسی دیگر ندید
صادق از حال تو ام آگاه کرد / پس نه بعد او آدم آمدم از تو فرد
پوستین را گر بمان در پوش تو / در ره توحید حق سرپوش تو
تو وصیت را بجا آور کنون / زانکه هست او مرد کار و ذو فنون
در زمان پوشید شیخ آن پوستین / آن ولی بر حق مرد دین
آن زمان استاد آنجا در نماز / آن فقیر پاکباز و بی‌نیاز
حیرت آمد آن زمان بر وی بکر / از وجود خویش کلی شد بدر
مست شد روزی که سلطان نام / بود آنجا و چنان حالت بدید
شیخ همچون واله و شیدا شده / از وجود خویش ناپروا شده
بعد از آن سلطان بایزید و علم / همچو ایستاده بود او در قیام
قرب چل روز او بپا ایستاده بود / پس عجایب حالتی افتاده بود
چونکه باز آمد وصال خویشتن / اندر آن حالت نما بود و سخن
از خودی خود بکلی رفته بود / تا که همچون ما و تو پرده بود
اینچنین رفتند اندر راه دین / رهروان و مرد در راه یقین
شیر مردان هر که از ره رانده‌اند / واندرین گلخن خسیسان مانده‌اند
ور تو مردی راه عشقی یاد کن / ورنه بنشین دست از این کوته کن
شیرمردی باید این ره را شکرف / تا کند غواصی این بحر ژرف
نیست کار بددلان این عشق و راه / این کسی داند که هست آگاه
کار مردان است و پیران یقین / هم گذشتن هم ز کفر و هم ز دین
من درین اندیشه بودم سالها / لاجرم معلوم کردم حالها
هیچ کس اندر نشانی واندر / وانکهی وا دوست و جز به جان بهاد

هر زمان این ماهی بی پایان تر است / هر زمان این درد بی درمان تر است
هیچکس از حال خود واقف نشد / جمله سرگردان درین دریا شده
ای دریغا و خودی وا مانده‌ام / لاجرم در صد بلا درمانده‌ام
ای دریغا نفس شوم رو نبرد / وز حریم وصل جانان بر خورد
ای دریغا ای دریغا ای دریغ / من ندیدم معنی پایان ای دریغ
ای دریغا حرمت آن مردان گرد / ما بجو و بستیم و ما رفت فرد
ای دریغا خرقه و سجاده‌ها / که بجا افتاد بی‌حسن بها
ای دریغا ننگ شان و ننگشان / کاین زمان بگرفته اندر آن کسان
ای دریغا صحبت مردان گرد / که ندیدیم و بردیم ما به درد
ای دریغا پادشاهان و شهان / هر یکی در راه و دین صد همگان
ای دریغا پیشوایان یقین / راه رفتیم و بماندیم ما چنین
ای دریغا عارفان با صفا / که برفتند و بماندیم از قفا
ای دریغا صوفیان با وفا / که برفتند و نرفتیم از قفا
ای دریغا سالکان راه چین / راه رفتند و شدند ما را یقین
ای دریغا عاشقان با ادب / محو در تجرید و ما هم خشک لب
ای دریغا رهروان و لامکان / جمله در سیر اندو ماتم در خاکدان
ای دریغا راه تحقیق و عیان / عارفان دیدند ما ندیده کان
ای دریغا نفس ما در معصیت / خوی بگرفت و بریدی از معرفت
کو تو نفس خویش را از جان بری / صد هزاران تیر از شیطان خوری
هر جهت کز نفس می‌آید پدید / اندران عالم بتو خواهد رسید
ور ترا علم و ادب باشد صفت / باز بینی اندران جام معرفت
ور درین جا باشدت وحدت صفات / اندر آنجا پست آید نور ذات
ور درین جا جهل نادانی بود / اندر آن عالم پشیمانی بود
ور درین عالم بود کفر و نفاق / اندران عالم شوی عاصی و عاق
ور درین عالم ترا شد بخل و کین / اندران عالم شوی خوار و حزین
ور ترا اینجا بود زرق و فریب / اندران عالم بمانی در حجب
آتش دوزخ حجاب راه دان / این سخن را از دل آگاه دان
هر کسی کاینجا که وصل او بماند / تو یقین میدان که اندر یار ماند
هر که اینجا او زخ جانا ندید / باشد آنجا کور و حیران و پلید
هر که اینجا از وجود خود فرد / اندرین جا آتش هجران ببرد
هر کرا اینجا خود فنا و کل ساخت / اندران جا او بقای کل بیافت

قصهٔ شیخ منصور حلاج رحمة الله علیه و سر گذشت او باز نماید

بود منصور عجب شوریده حال / در ره تحقیق او را صد کمال
حال او حالی عجب بود ای پسر / ای چو حال این خسان بی خبر
او زنور سر حق در پرده بود / راه در گنج معانی برده بود
او حجاب از پیش خود برکرده بود / نه که همچون ما و تو در پرده بود
او شراب وصل حق نوشیده بود / وانگه از شوق خود جوشیده بود
ره بتوحید حقیقی برده بود / لاجرم از جسم کلی مرده بود
او یقین خویش حاصل کرده بود / در یقین خویش واصل گشته بود
عاشق صادق بدان بحر صفا / عارف فارغ بدان کان وفا
در علوم دین فتوی داشت او / هیچ علمی را فرو نگذاشت او
عالمان از علم او درمانده‌اند / عارفان از حرمت او وامانده‌اند
سالکان دیدند سلوک آن کریم / جمله حیرانند بس ما در کلیم
عاشقان از عشق او حیران شدند / هر دم از نوعی دگر حیران شدند
صادقان از صدق او پر خون جگر / سالها خوردند خون کس بی‌خبر
زاهدان از زهد او پر سوز شده / وز خیال زهد او شیدا شده
حال او حالی عجب بود ای فقیر / او بمعنی و بصورت بی‌نظیر
بود چل سال او اسیر ار خروش / ناگهان از زری برآمد یک خروش
زد انا الحق سر حق پیدا کرد / جمله العبد او بر خود فاکرد

اهل تقلید آن زمان برخاستند / از برای کشتنش میخواستند
سیصد و هفتاد تن آن عالمان / جمله بر کاغذ نوشتند آن زمان
کاین زمان حلاج کافر گشته است / از طریق دین ما برگشته است
تا که بر کرده از این کو عیان / ورنه خونش را بریزیم این زمان
جمله بغداد بر غوغا شده / او بکار خویشتن رسوا شده
بعد از آن نزد خلیفه آمدند / کام خود را از خلیفه بستدند
واقف او نه حال آن منصور را / صاحب سر آن شه مغفور را
چون خلیفه واقف آن کار شد / در دل او صد هزاران خار شد
زانکه دایم آن محب او بدی / کام دل از گفته او بستدی
چند کت از گفته او خوانده بود / سر مخفی را بجان بخریده بود
لیک از ترس عوام و عالمان / منع نتوانست کردن آن زمان
من همی دانم که او مرد خداست / فارغ از کفر و نفاق و از هواست
بعد از آن منصور در زندان نشست / بود در زندان و کرده پای بست
چهارصد تن بود در زندان بهم / چون در آنجا رفت شیخ خوش منش
شب در آمد گفت ای زندانیان / کاندرین زندان چرائید این زمان
جمله بر گفتند حال یکدگر / گر چه افتادیم ما اندر خطر
بعد از آن منصور گفت ای مردمان / جمله تان آزاد کردم این زمان
مردمان گفتند ما در بند سخت / کی توانیم رفت ما ای نیکبخت
شیخ آن دم دست را افشاند زود / جمله شان از بند از هم برگشود
بعد از آن گفتند در ها بسته‌اند / ما در اینجا زار و خوار و خسته‌اند
چون زد او این پیشوای سالکان / چونکه در بستند بر ما مالکان
چون اشارت کرد آن مرد صفا / رخنها شد اندران دیوارها
چهارصد رخنه بشد پیدا بدید / هر یکی از رخنه بیرون دوید
چونکه زندانبان بدید آن حال را / پیش آمد آنگهی بگریست زار
دست و پای شیخ را بوسه داد / بارها رو بر کف پایش نهاد
گفت ای شیخ بزرگ خود روان / تیز رو تو نیز همچون دیگران
گفت من کی شدم از سیرگاه / می بیارم رفت چون ره بای داد
تا که جمله سالکان آگه شوند / واز طریق عشق حق آگه شوند
بعد از آن گفتش که برخیز و برو / تا که گیرم با خود آیم از گرو
چونکه زندانبان برفت آن مرد دین / در مناجات آمد از راه یقین
گفت ای دارنده کون و مکان / غیر تو خود نیست در هر دو جهان
گفت ای دارنده عرش مجید / فرش و کرسی هم ز نورت شد پدید
گفت ای دارنده لوح و قلم / ای جهان و آن جهان از تو بهم
گفت ای پیدا و پنهان آمده / خلق عالم از تو حیران آمده
ای ز وصالت آتشی افروخته / هر چه جز تست کلی سوخته
ای وصالت عاشقان در یافته / جان خود را اندرین ره باخته
ای وصالت صادقان صادق شده / در طریق صدق خود لایق شده
ای وصالت طالبان در جستجوی / اندرین ره آمده در گفتگوی
ای وصالت سالکان در ره روان / جمله در راه اند و از ره بی نشان
ای وصالت زاهدان در زهد خویش / هر زمان تقریب جویند آورش
ای وصالت طالبان در نا همه / در ره تقلید بکلی نفی موی
ای وصالت انبیا را تو پناه / هر یکی را داده صد علم آشکار
ای وصالت اولیا را داده حال / ذات ایشان ما ورای قیل و قال
ای وصالت آسمان و هم زمین / هست در تسبیح رب العالمین
ای وصالت شمس را در یافته / نور او در جمله عالم تافته
ای وصالت ماه را حال آمده / گاه بدر و گه هلال آمده
ای وصالت آسمان حیران شده / و اندرین ره در زمین سیران شده
ای وصالت آب و آتش را بهم / داده وصالت از ره لطف و کرم
ای وصالت بحر را کرده اجست / هر زمان در زی دگر بر داجست
ای وصالت کوه را در دل زده / صد هزاران عقبه آتش در دل زده

ای وصالت

ای وصالت سر دریای قدم / صد هزاران در برآورد از عدم
ای وصالت در جنان آمده / صد هزاران میوه الوان آمده
ای وصالت آتشی را روشنان / ای وصالت نه نهان و نه عیان
ای وصالت انبیا و اولیا / ای وصالت صوفیان با صفا
ای وصالت عاشقان و عارفان / ای وصالت زاهدان و مخلصان
ای وصالت عالمان و عابدان / ای وصالت صالحان و صادقان
ای وصالت خفیی و مستان / ای وصالت مست گشته در جهان
ای وصالت از جهان بیرون شده / ای وصالت عالمی مجنون شده
ای وصالت این جهان و آن جهان / ای وصالت هم نهان و هم عیان
ای وصالت هر دو عالم سوخته / ای وصالت جان ما افروخته
ای وصالت روشنائی جنان / ای وصالت حاصل صاحب دلان
ای وصالت قوم کسار مخلصان / ای وصالت شمع جان بی کسان
ای وصالت رهنمای سالکان / ای وصالت در گشای طالبان
ای وصالت سوز مشتاقان شده / ای وصالت وصل عشاقان شده
ای وصالت صدق صدیق آمده / ای وصالت عین تحقیق آمده
ای وصالت ترک و تجرید آمده / ای وصالت گنج توحید آمده
ای وصالت اولین و آخرین / ای وصالت ظاهرین و باطنین
ای وصالت وصل من در باخته / لاجرم از عشق جان را باخته
ای وصالت کرده زندان مرا / از وصالت کم شده هجران مرا
ای وصالت کشته بر من آشکار / می برد فردا مرا بر پای دار

غوغا کردن خلق بر شیخ منصور حلاج و بر دار کردن او

بار دیگر عالمی جمع آمدند / جمله اندر قصد آن شیخ آمدند
صد هزاران خلق در غوغای شور / بر در زندان دویدند از غرور
شبلی آمد آن زمان پیش جنید / گفت شیخا اوفتادم پابقید
خلق عالم جملگی جمع آمدند / بر در زندان آن شیخ آمدند
تا که بر دارش کنند از جاه سو / خلق عالم می دوند از کو بکو
شیخ چون بشنید برجست آن زمان / با مریدان رفت بر زندانیان
چون رسید آنجا بخلق بی شمار / دید آن شیخ بزرگ نامدار
گفت ما را یکزمان مهلت دهید / بعد از آن تا سر بمی باید کشید
این بگفت و زود در زندان دوید / دید آن شه را ز حیرت می طپید
گفت تا دم میزنی همدم نئی / تا که موئی مانده محرم نه ای
در خیال خویش دیوانه شدی / واز حدیث عشق بیگانه شدی
این حدیث تو هم از دیوانگی است / عقل را با این سخن بیگانگی است
آنکه قرآن جمله را شرح و بیان / کرد این سر را بگفت اندر عیان
پیشوای ما همه چون مصطفاست / لاجرم آنچه تو گفتی هست راست
آنچه تو گفتی پیمبر آن نگفت / این در اسرار سر را او نسفت
این چه گفتی کز فضول است ای شقی / در گذر از کفر و مستی از سفه

جواب دادن شیخ منصور شیخ جنید را رحمة الله علیه

بعد از آن منصور گفتش شیخ وار / گر رسول پیر عشق بی شمار
تو به بند صورتی وامانده / کی تو حرف معنی احمد خوانده
من رآنی گفت احمد در بیان / تو کجا دانی که چیست بی نشان
لی مع الله گفت احمد در صفا / تو کجا دانی که هستی بی وفا
نحن اقرب گفت رب ذوالجلال / تو کجا دانی که هستی در ضلال
تو بصورت هیچ کار ز مانده / واصل حق را تو کافر خوانده
خرقه ناموس را پوشیده / وانگهی سالوس را پوشیده
بت پرستی میکنی در زیر دلق / می نمای خویش را صوفی بخلق
تو سلوک راه از خود کرده / لاجرم در صد هزاران برده
دام کاهی کرده این خرقه را / می فریبی هر زمان این فرقه را
در خودی خود گرفتار آمدی / لاجرم در عین پندار آمدی

راه تجرید و بقا را تو نیست — در سخن گم گوی این جا تو نیست
ره که در تقلید ماندی بینوا — سر توحید از کجا تو از کجا
دو که راه بی نشان را او نیست — عقل تو از راه معنی در شکی است
چونکه بشنید این سخن از وی جنید — در دلش افتاد زو صد کوه بند
بس برون آمد از او با هم چو دود — رفت اندر خلوت خود سر نهاد
عالم آن دم فغان برداشتند — از جنید پاک فتوی خواستند
شیخ گفت او را ظاهر کشتنی است — لیک او در باطن خدا داند که چیست
چون جنید پاک فتوی داد شان — عالمان و جاهلان کرده فغان
تا که بردار آورند منصور را — آن قتیل عشق گنج نور را
شبلی آن دم رفت پیش او نشست — گفت ای مرد یقین یزدان پرست
سر اسرارست پیدا کردی عیان — این زمان خون تو خواهد شد روان
گر سرت باید ببرند پس بگو — ور سرت باید ببرند پس بگو
سر گو دیگر عیان ای مرد کار — تا نباشی در میان خلق خوار
می‌برندت این خسان بی وقار — تا کنندت این زمان بر دار زار
بعد از آن منصور گفت کای رفیق — من فتادم در رنگ دریا عمیق
خوش اجزای کلی من همه — فارغم از خوف و شادی و ندم
من بمنصورم تو منصورم ببین — اندرون توحید حق دورم ببین
من خدایم من خدایم من خدا — فارغم از کین و کبر و از هوا
گنج بنهادم درین جسم آمده — سر اعیانم درین اسم آمده
اولین و آخرین من بوده‌ام — ظاهر و باطن بنموده‌ام
سر توحید این زمان پیدا کنم — عاشقان را در جهان شیدا کنم
من وجود خویش را فانی کنم — در بقای حق بحق باقی کنم
بر سر دار آورم این جسم را — بس بگفتار آورم این اسم را
تا بدانند عاشقان سوخته — اسم اعظم را نه اسم او گفته
من برای جمله عالم آمدم — لاجرم در نقش آدم آمدم
من نمودارم برای جمله‌شان — وانمایم سر حق را من عیان
من برای راه عشاق آمدم — لاجرم در عشق مشتاق آمدم
من برای سر توحید آمدم — لاجرم در ترک و تجرید آمدم
من برای سر تحقیق آمدم — لاجرم در عین تصدیق آمدم
من برای کل اشیا آمدم — لاجرم از جمله پیدا آمدم
من طریق احمد عشق داشتم — تخم دین در راه احمد کاشتم
اسب را در راه احمد تاختم — جان خود را راه احمد باختم
من شراب از جام احمد خورده‌ام — گوی را از خلق عالم برده‌ام
مصطفی شیخ نیست در راه دین — او مرا بنموده است راه یقین
من از این ره بر نگردم شبلیا — چند داری با من آخر ماجرا
مطلقی خواهی ز نام زین جسم — تا ببینندم یکی اسرار ذکر
زانکه ما را هست آری با صفا — گنج توحید است آن مرد خدا
چشم خود را حق در باخت است — سر معنی را بجان بشناخت است
کامل است در راه دین مصطفی — مردم از حق باز نه او صد عطا
در حقیقت مرشد عالم وی است — زانکه این دم قطب در عالم وی است
هست نام او درین عالم کبیر — سالکان و طالبان را دستگیر
او ز حال من خبر دارد خبیر — میرسد فردا بجای ای بدر
او برون آمد ز شیراز این زمان — صورتش فردا ببینی تو عیان
چون ببایدش او بزرگ پاکباز — سر خود با او بگویم من براز
چون شود واقف ز جام آن کسان — بعد از آن کو برخورد ربانی است
شبلی آن دم گفت کای مرد دین — مطلق بحق او را این قطب یقین
میرسد فردا که شیخ کبیر — و ز معنی و ز صورت بی نظیر
شیخ عالم اوست این دم در جهان — هست کرامات و مقامات شیخ عیان
تا چه فرماید بشرح آن پیر کار — او دهد فتوی بر جسمش اندر دار
جمله گفتند این زمان بگذاشتیم — چونکه شیخ آمد فغان برداشتیم

بعد از آن

بعد از آن چون چشم او بر زن فتاد — خود ز جا جست و ز دیدنش شاد
پاره پاره کرد پیچان ساختش — بعد از آن با خاک یکسان ساختش
بعد از آن جستش شه خود را داد — گفت ای دیو تو بودن نامراد
مصحف اروی ز خواندیم ما — زانکه هست باب شهر علم ما
ما همه شیران بنقش بچه اش — جن و انس خود و کینه بش
ماه و خورشید و ستاره و جن — حق او گویند ما و آن حسین
رو تو حب او بجان خویش دار — آیتی در علم معنی ای نشار
رو تو حب شاه مردان در دل — تا نگردی همچو مردودان خجل
رو تو حب شاه را در جان نشان — تا نگردی منکر انسانیان
رو تو حبش دار و با شیران نشین — زانکه ایشانند با تو همنشین
گر تو حبش را خریدار آمدی — در سر خواب تو بیدار آمدی
رو تو حبش دار چون من در جهان — تا خلاصی یابی از شیرین زبان
رو تو حبش دار چون سلمان پاک — تا بیابی نور عرفان بی هراس
رو تو حبش دار کو محبوب است — در جهان جان همه مطلوب اوست
رو تو حبش دار با او یار باش — وز همه خلق جهان بیزار باش
زانکه این خلقان نه راه اوروند — سر بخاک پای سرخوان بنند
هر که حبش چون رضا در جان نشاند — حق تعالی سر ایمانش بر او
رو تو حبش را یقین در جان نشان — تا شوی مقبول خاص و عام کو
هر که بر حب رضا دارد رضا — جنت و فردوس او را شد جزا
من ندارم غیر حبش هیچ چیز — خود بر ایشان و شمایش یاد کو
دشمن ایشان بگویم خود کدام — آنکه حبش را ندارد در حرام
ای وجود تو همه سرگین شده — راه حق گم کرده و بی دین شده
حب ایشان نور حق باشد یقین — نور حق را در دل خود رضا
یا خلاصی یابی از شیران بغض — ورنه باشی سال و مه حیران بغض
بغض از دل جمله ایمانت برد — چاره دیدن عکس شیطانی بود
سوی نار دوزخ آسانت برد — هم دیدن حق راه رحمانی بود
بغض در عالم ترا ویران کند — همچو روبه طوق شیران کند
هر کرا بغض علی در جان بود — کی ورا خود در جهان ایمان بود
بغض عالم جمله کم او آمده — آنکه بغضش او ... آمده
رو تو دار و حبش در دست — کن تبرا تو ز بغضش ...
هر که خود را دشمن آن یار دید — چشم نابینای او خود خار دید
هر که او را جمله را خار دید — در همه دیده و را انبیا دید
گر تو نقل از مصطفی داری ... — جان ز حب خود کی باشد او
مصطفی گفت که راه ... — وز دو ... یکتا شی کرد
هست ذات حق تعالی ... — دو ندانم خود جدا ...
مصطفی را دین خود یک بود — خود دو بینی مکن ای پیر
زو و باشد که تو ای رهنما — خود بدست شیر حق چون غلام
زو و باشد که تو چون ... شوی — زانکه نبود خود ترا ایمان ...
زینت کذاب هم در ... — بوده او را بارها ...
ره بکند از درون خود تراش — ورنه هستی تو معنی ...
گر ندارد قلب تو پاکی درار — پیک آمدش ... در کنار
ورنه او باشد کو او حال — این چنین صورت نباشد خود بگو
من غازی بودم و او بی نماز — قلب او بود ...
خود غازی کن تو این قلب را — آب او را ساز حب مصطفی
هر که حب مصطفی دارد بدل — پیش ذات حق نباشد او خجل
هر که حب مصطفی دارد بجل — حب فرزندانش هم باید بدل
ورنه باشد مصطفی بیزار او — پیشکی بیدان خطا کفتار او
رو تو در دین نبی مردانه باش — وز همه خویشان بیگانه باش
رو تو ارباب معانی را ببین — او رباش از معنی محفل نشین
رو تو با اهل بیتش در محبت بدار — تا نهندت لوح عرفان بر کنار

رو تو واصل شو بدین پای حسن
رو تو از تجسیر این پستی چمن
خود کلید حیله دارند در بغل
پس بگویند شرع هست باید جدل
رو تو باقی راست گو در راست باش
گر تو این کار از برای حق کنی
شرع باطن مصطفی دارد و تو
مفتی دارد خود کتاب حیله را
تا چه دهی ز تحقیقش خود مرام
ای برادر حیله شرع پیا
گر همی خواهی که جیفه باشدت
هست شیر مادرت ای صاحب حلال
من ز دنیا هیچ ندارم [illegible]
من ندارم تخت بالا و فرش
هر که ترک دنی و دنیا کرد
بعد از آنی تو چه دانم تو چنان
من ز منظر گویم این اسرار
هر از این معنی یکی گوهرست
تا رسیدم در ولایتهای عشق
این معانی ختم شد [illegible]
وادم از بستان حق [illegible]
گفت روزی مصطفی با [illegible]
بعضی از اصحاب او اندر نماز
ناگهی یک سایلی فریاد کرد
هیچ کس از خوان تو نومید نیست

زانکه پیستند بود معنی در چمن
دور باش و معنی قران بساز
بر غدر باشند زین پستی و غل
خود گواهی باشد این فتوا بپیچ
تا نیاید بر سرت مردم طاش
شرع ظاهر کرده و پستک تو نی
شرع ظاهر تیره کردی ما نگو
قاضی دوزد بهر حل خود کسی را
هست اندر حب با این حسام

رو تو علم معنی از قران گیر
رو تو دوری کن از این پستی بلید
رو تو شرع مصطفا و بیران گشتند
رو تو کار خود بیتو دان راست کن
رو تو از قاضی چه دوری کن
این همه از بهر دنیای کنی
هست دنیای پلید و راه زن
خود بهر کس رحمت [illegible]
من حدیثی دارم و گویم بتو

الدنیا جیفة و طالبها کلاب

بهر آن دنیا جیفه باشدت
رو تو ترسان خویش را نامد و الحلال
حب او را هم ندارد در [illegible]
زانکه دارم گنج سلطانی بجیب
گرد بالیش را ملایکه سرمه کرد
تا بگوید سر اسرار [illegible] بیان
در تو منظر خوان و دان عطار را
در معانیها قران جوهرست
خود بدیدم همی میوه‌های عشق

رو تو نیکی کار و از نیکی در
من کلام حق ز حق دانسته‌ام
[illegible] و از او در گوش بودم
هست دنیا چو [illegible] پیش من
چونکه ترک نوش و هوای کنی
در تو خویش گوید دور باش
هست علی چه ساده در ویش [illegible]
من ز بهرت روز و شب ساختم
همی میوه‌های عشق [illegible] بود

دادن انگشترین بسایل در نماز امیرالمومنین علی رضی الله عنه

در عبادت بود و آن مرد خدا
ایستاده پیش حق اندر نماز
از طریق بی‌نوایی داد کرد
غیر را از فضل تو امید نیست

پیش حق احرام محو بسته او
در نماز ایستاده مستغرق شده
گفت از بهر کرم و نوال
من بتو امید دارم در کرم

زانکه باشد علم قران دستگیر
زانکه گردی بر کلام حق گزید
در میان کفر خود ایمان گزیند
وین طریق خود بمردان راست کن
زانکه گرد در شهوت خود احکمن
نیست اسلام تو در معنی تو کی
خود نداری کشش و کبری ز زن
روز با هم علت سودا کشید
زانکه پستی عالم اندر شرع او
دست از این جیفه بدار
تا بری از جمله ایمان کرد
نه چو دیگر مردمان بر بسته‌ام
هر چه او گوید ز معنی بشنوم
در جهان جان جانانم وطن
در حقیقت این بر پیاهی کنی
بعد از آن چون [illegible] منصور باشی
چو سراز دریای خویشش راه
[illegible] چون منظر تا جستم
زانکه او شرع احمد در بود
زانکه باشد او بود در دم دید نان
لیک پنهان دارش [illegible]
این چنین حالت که دارد فرا
هم بیز داع اصل مطلق شده
کن کرم تو بر من درویش حال
زانکه من پر درد و طالع محرم

من بتو امید دارم ای ولی
من بتو امید دارم یا امیر
خود بقول بعضی او جبریل
بود حیدر در کی از بهر حق
پس بنشان دست خود را مر تقا
سایل آن تحفه گرفت و در رفت
چون نبی گشت خلق و انشار
مصطفی میگفت با اصحاب خوشتر
گفت حیدر را خدا این تحفه داد
گفت او والی بود در ملک من
من بحیدر باشم و حیدر ز من
فخر حیدر نیست در عالم [illegible]
فخر حیدر نیست ایمانت [illegible]
یک معانی دگر را گوش کن
گفت روزی مصطفی اندر بر
پس بفرمود او که منبر ساختند
پس نبی گفتا با ایشان این کلام
بعد از آن گفتا که من اولیترم
دیگر آنکه زوجه من خود ما در
هر که دارد در دل خود مهر
هر که داند خود مرا این دم
گفت این معنی ز من خود دگر
حیدر است با تو و تو با حیدری
من چنان این بگویم خود بتو
من بگویم آنچه مقصود خداست

خود بدید این دم مرا انگشتری
این بفقیر بی‌نوا او دستگیر
اندرین معنی یکی دیدم دلیل
خوانده‌ام از علم قران صد سبق
و او سایل را انگشت او عصا
همچو آتش در میان خود در رفت
گفت با حیدر که پستی ابلیل
مرحمی باشد علی بر جان رشش

انما ولیکم الله و رسوله و الذین امنوا الذین یقیمون الصلوة و یوتون الزکوة و هم راکعون

ساختم در جان معنی آتش وطن
این معانی دیده اند در کوه طور
زانکه او باب علوم صد نخست

در قصه قد سر هم حضر ... ایه علیه الرحمة و الغفران

آن قیدر قم که گوینده‌ش جو
از حجاز اشهر شش در یا فتند

ایها الناس النبی اولی بالمومنین من انفسهم و ازواجهم و امهاتهم

مومنان را او چو تاجی بر سرست
هر حیدر با پیش در جان [illegible]
هم بدانید این علم را اولی
این معانی را بدان و هوش کن
نیست این روشن به پیش [illegible]

من کنت مولاه فعلی مولاه اللهم وال من والاه و عاد من عاداه و انصر من نصره و اخذل من خذله

من بتو امید دارم در سوال
من بتو امید دارم یا علی
چون که سایل کرد آن قصه سوال
گاه او از بگوششش گای کرم
در رکوع او کرد خود این سروری
چون بدست سایل افتاد آن نگین
این کرم خود در جهان باید بکس
اندرین گفتار بود آن رهنما

فخر حق خود نیست با حیدر کسی
فخر حیدر نیست باش [illegible]
فخر حیدر شاه بود در جهان

گفت با صحابش که دارم
رفت بر منبر رسول هاشمی

هر که او باشد بدین من نصیب
هر که را باشم من او را مشتول
پس زبان در فشان در باب کرد
خویش را بشناس ره با او کرد
من حقیقت را بگویم زین مقام

زانکه داری در معانی علم حال
کن درین معنی تو ابیاتم قول
بود حیدر با خدا اندر چین حال
رحم کن بر من اگر پستی چم
داده از بهر خدا انگشتری
گفت دارم من سلیمانی نگین
من بتو امید دارم هم نصیب
جبرئیل آورد از حق رسالت
بر همه خلق جهان فضلش بنا
خود یقین میدان و در اسرار من
او بود در عالم معنی بسی
نام که کرده او بحق دایم سجود
او شده ختم ولایت این زمان
جام حیدر از کوثر نوش کن
گویم آن راز نهانی بر ملا
بود هم اهلش بر آن منبر علی
من چه گویم با تو چون گفتی چو عام
بر جمیع مومنان من خود سرم
مهر حیدر در دلش باشد درست
بعد من باشد امیر ش در قضا
روی خود را خود بیا دهار کرد
وانگهی گشت ولایت دار او
هست انعام شما این و السلام
گر تو باشی خشتین راز او
در نهان و آشکار این [illegible]

من بگویم با تو از سر توش
من بگویم در وجودت خود بکن
من بگویم قصه نوحت تمام
من بگویم آنچه خضر بگفت
هر کرا من یار هستم یار او
هر کرا او شاه او با من بود
یا الهی دوستش را دوست گیر
یا الهی در وجودم غیب هست
بعد از آن گفت کای پیشوا
من ولایت را بجان کردم قبول
هستی تو مولای جمله عارفان
هست در جانم هزاران [illegible]
هست در کوشش [illegible]
رو بغفلت عمر خود ضایع مکن
خود ببردی بی ره [illegible] تو
جمله خلقان [illegible]
گنج [illegible] آورده‌ام
هست شهرستان این مصطفا
هست اصحابش ابابکر و عمر
حب ایشان دار [illegible]
جان جانان آنکه باب علم اوست
جان جانان آنکه او مصطفاست
جان جانان آنکه با او [illegible]
جان جانان آنکه او هم سر اوست
جان جانان آنکه در دل دین اوست

گر همی خواهی بدانی سر توش
این معانی را بدان و فهم کن
زانکه هستند کشتی معنی کلام
این چنین دریا [illegible] اوست
خود همه دشمن بگو [illegible] بردار او
دست او لی دانکه دست من بود
دشمنانش را [illegible]
زانکه در راه بدانم [illegible]
در ضمیر معنی حق رهنما
زانکه هستی این زمان اهل رسول

مناقب یا ابا الحسن حجت مولای
و مولای کل مومن و مومنه

تخته غفلت ز گوش خود [illegible]
وندرین دنیای دون [illegible]
زانکه در معنی نداری هیچ تو
دیگران دارند مرگ [illegible]
واقف و یک جوهری [illegible]
رو بمظهر کن [illegible]
تو نداری خود [illegible]
جان معنی [illegible]
در من تحقیق جانان علم او
چند نوبت کرد [illegible]
در درون و در برون [illegible]
در حقیقت کشتی نوح [illegible]
هل اتی خود آیت [illegible]

من بگویم هر چه دارم در درون
من بگویم آنچه من دانسته‌ام
من بگویم خود توی محبوب من
هر کرا من دوست باشم [illegible]
هر کرا او شاه او [illegible]
هر که او را دوست من خود دشمنش
یا الهی دشمنش را خوار کن
بس عمر برخاست گفتا یا علی
هم تو باشی خود امیر مومنان
بس عمر را اندرین معانی [illegible]
زانکه غفلت از خدا دورت کند
ز تو دین داری نه دنیا [illegible]
بوی معنی در دماغت کی شود
دایمی در رنج [illegible] نهان
من کلیدش از مظهر ساختم
گر بدانی تو شهر و باب را
حب ایشان ساز دایم ورد خود
[illegible] جانان کیست با جام [illegible]
جان جانان آنکه مظهر گوهر است
جان جانان آنکه در دل [illegible]
جان جانان آنکه با جبریل [illegible]
جان جانان آنکه در دل صبح و شام
جان جانان آنکه نام او علی است

بشنو و در گوش کن و گوش دار آن
از زبان بی زبانان رسته‌ام
در دو دنیا خود توی مطلوب من
مرتضی گوید که [illegible]
هر کرا او روز او روشن بود
خود ببر تو دشمنش را [illegible]
هم آن دوزخ [illegible] نار کن
خود ترا با خود برابر کرد نبی
هستی در معنی میان جان نشان
من ندارم از تو این معنی نهان
زین حدیثم نی برآورده زبان
باطن انسان [illegible]
وز طریق مصطفی دورت کند
بر طریق کافران خود [illegible]
در دل نادان معانی [illegible] شد
گنج دارم من [illegible] بیان
باب او را خود بجد ساختم
هم تو [illegible] خود شو اصحاب را
تا نگردی همچو ایشان مرد خود
آنکه کفر اوست ایمانم یقین
در معنی زانکه [illegible] است
دیده جان محمد نور اوست
سالها بوده با او خود [illegible]
هم او باشد معنی نام نام
هم نظام [illegible]

جان جانان آنکه با او [illegible]
جان جانان مرتضی باشد ترا
بود منصور آنکه سر را فاش کرد
نقش این مظهر ندید [illegible]
زانکه نام یار من [illegible]
جوهر و دریا و مظهر خود [illegible]
اصل معنی را بگفتم من بیان
وندرین دین [illegible]
هر که با اهل جهان همراه شد
هر که او اسرار [illegible]
هر که اسرار علی خواهد شنید
هر که او را دل بمعنی راه یافت
هر که او را او نبی راه یافت
هر کرا آن تخت ز معنی [illegible]
هر کرا باشد محمد پیشوا
هر کرا باشد کمال و دانشی
هر کرا باشد جمال [illegible]
هر کرا باشد سعادت رهنمون
اصل من بی تو [illegible]
خود بود [illegible]
[illegible]
هست این پرده میان [illegible]
جوهر و مظهر [illegible]
یا امیرالمومنین این [illegible]
یا امیرالمومنین دستم بگیر

او بدیده است کان حقیقت
چون نداشتی برو از کوی ما
نقش بود او خود [illegible]
دم بکش دار و مگو با کس [illegible]
ظاهر است اسرار [illegible]
این [illegible] پیش اهل صورت [illegible]
لیک پیش اهل صورت شد نهان
خود معنی هست بر ایشان عذاب
او چو شیطان نفس را [illegible]
در حقیقت [illegible]
[illegible] دل باید برید
در حقیقت او طریق شاه یافت
عاقبت در دین او [illegible]
در ره ایمان من او عاشق است
هست ایمان از همه خوف و رجا
ایمان [illegible]
علم صورت را تجلی [illegible]
جای [illegible]
باشدم در مشهد سلطان سرای
[illegible]
ورنه من در ملک دنیا [illegible]
از پس این پرده [illegible]
و اندرین دنیا [illegible]
[illegible]
زانکه باشی هر دو عالم [illegible]

جان جانان آنکه علم من از او
جان جانان کرده در جانم وطن
نقش این مظهر [illegible] نقش تو
من چو عطر خویش پنهان [illegible]
زانکه مقصودم ز معنی خود بگو
[illegible] عطارم ز [illegible]
هست این معنی [illegible]
هر که در دنیای دون آلوده شد
هر که او را [illegible]
هر که او با اهل معنی یار شد
هر که او را دل [illegible]
هر که او را دیده اول بود
هر کرا با مصطفا ایمان بود
هر کرا باشد عبادت [illegible]
هر کرا باشد علی خود رهنمای
هر کرا باشد [illegible]
هر کرا باشد سعادت یار او
هر کرا باشد سعادت [illegible]
من یکی از خادمان [illegible]
خود طواف روضات [illegible]
فخر انسان خود ملک [illegible]
من سبق را از علی آموختم
[illegible] انسان شده
یا امیرالمومنین عطار سوخت
[illegible]

بلکه با عطار در معنی [illegible]
آمد این دم بوی منصوری [illegible]
زان برآمد هر زمانی [illegible]
او میان جان چو جانان [illegible]
هست دریای این گوهر [illegible]
اصل معنی را [illegible]
هر کسی دنیا گرفت خود [illegible]
او بکف [illegible] آلوده شد
او درین مظهر [illegible]
رو یقین بین آنکه او عطار شد
پیش او اسرار [illegible] شد
در دو عالم کار او مهمل بود
حب شاه من ورا او جان بود
او خلاصی یافت از قهر او
او ندیده خود [illegible]
از درون او برآید [illegible]
شهسوار من بود [illegible]
[illegible] سلطان [illegible]
بلکه گرد آستان [illegible]
هر که بر قول نبی [illegible]
[illegible] دل [illegible]
جوهر معنی [illegible]
[illegible] در روی [illegible]
در میان آتش اسرار سوخت
بعد از آن جسم خود [illegible]

لاف منصوری زند در ملک تو / هم تو گشتی دار منصوری [illegible]
جمله در ملک و ملایک آن تو / ما مری خر وشده در مان تو
من ز تو دارم یکی خود التجا / حاجت عطار بیکس کن ادا
مظهر و جوهر ز دو مان [illegible] / تا که گیرد روح عطارت قرار
پس ز [illegible] گشته یا داده کرده بود / خاطر خود را مرکبان تو نما
مظهر و جوهر ز کان با بود / اندرین ویبان نشان باید بود
این همه معنی ز گنج سر ماست / کی بگویمش بنفس کیمیا کجاست
مظهری ما هم ببینش با رماست / خود بدست مفلسان جوهر کجاست
جو مرد مظهر یا اهل دل دم / صرف و نخوتش را با اهل گل دم
اهل گل چون کرم لب آبی بود / در میان آب و گل خاکی بود
اهل دل معنی انسانی بود / نه جو اهل گل که حیوانی بود
اهل گل خود ظاهرش [illegible] / او کل بستان ظاهر [illegible]
اهل دل ماتی تعالی را گفت / خود شنیده او ز فرو یاد او نا گفت
اهل دل دانند بهشان او / زانکه در سر باید هش سودای او
اهل دل دانند نفیش را نقیض / این معانی را بیاد من [illegible]
اهل دل دانند همه فرعات او / زانکه بودی هم بیمیای عشق
ای شده در ملک معنی بایدار / خر و با اهل معانی بایدار
هست احمق دور از معنی دل / همچو حیوان او فتاده او بگل
اهل دل دارند جام معرفت / تو کجا یابی مقام معرفت
اهل دل دانند سر یار من / زانکه او بوده است و بوده یار من
اهل دل دانند حقیقت را تمام / تو نمیدانی که هستی همچو عام
اهل دل گویند راز دل بدل / چون ندانستی شدی پشم خجل
گر همی خواهی که اهل دل شوی / همچو طفل اندرین منزل [illegible]
رو تو منزل گاه عطار را طلب / تا بیابی سر معنی بی سبب
سر کرا او را حال سلطانی دهد / بر سرش خود دلی سلطانی بود
بود سلطان اهل دل چون یافت / معنی عرفان دل از شاه یافت
چند چیزی کن معنی اختیار / تا دهندت جام معنی صد هزار
چند چیزی دار همچون مثل / تا کند او خوان انعامت کمل
او لا رسل خدا باشد ترا / گر نه بارت خود سزا باشد ترا
پس دویم خلق خدا را زاهم / زانکه گفت خود خدا این سخن
رو تو امر حق کو د تعظیم کن / خلق را از شفقت تعلیم کن
بعد از آن تو رو طلب کن راه را / وندران رو تو طلب کن شاه را
تا که ایمانت شود محکم از او / در میان جان تو میدارش نکو
دیگری آن که میان خلق بود / گوشه گیر و درون دلی بود
لیک یک دو ساکی باید ترا / تا بدانی معنی گفتار ما
چونکه دانی سر بسر گوشش باش / در میان عاشقان بی گوش باش
رو چو عطار و قناعت پیشه کن / وانگهی مظهر بود سر نوشته کن
او راهست هر چه باشد [illegible] / دشمنان باشد و باشد کمین
بود را و اهل و بیار این / زانکه ایشان آشنا که را [illegible]
رو تو با درویش عادت باش / بعد از آنی جوهری بیش یار
تا که بیند جو مردانت حیات / اندرانی در میان سالکان
من ز عهرت یکخم [illegible] / گر تی پایش دو جوهر [illegible]
هر دمی زین گوش شوا [illegible] / هر که در گوشش نه از [illegible]
رو تو فکری خویش را [illegible] / وانگهی اندر جهات [illegible]
بعد از آنی روزه دار و کل نفس / زانکه باشد روز ما تو کل نفس
رو تو روزه دار چون مردان مرد / نفس خود با لازم بیدار خود
رو تو کشتن نفس و کردن اسیر / وانگهی بر خود مکرد منش دلیر
رو تو از لقمه بد پرهیز کن / رو تو نفس شوم را [illegible]
رو تو با دیار شو از غیب [illegible] / زانکه داری تو باوه خود کار بر
رو تو از مردان دین غافل مباش / زانکه ایشانند مارا خواجه تاش

افزونست

رو تو دست خواجه با او کمر / زانکه شد علی خود راه دستگیر
رو تو با ارباب معنی کن حضور / تا که ایشانند چون دریای نور
گر تو اهل فضل را نشناختی / دین و دنیا را بیک جو باختی
رو معانی دان شو از انوار [illegible] / تا شوی در ملک معنی جان جان
رو بدریا وصل کن این قطره را / گر همی دانی علوم نقطه را
نقطه باب ولایت را طلب / وانگهی از او بدایت را طلب
گر شناسی بعالم راه را / انبیا را کی ز نسناسی خبر
انبیا را خود ولی باید بدهر / خود ولی ظلمت خدا باشد بقهر
انبیا را خود ولی باید نکود / ما بگویند علم معنی خود نکود
گر تو بی ایشان روی این ره / از حقیقت خود کجا یابی خبر
گر نیابی خود ولی را در جهان / روز محشر چون تا گویند جان
هر چه ایشان گفته اند از آن شنو / هر چه ایشان کرده اند با آن گرو
تا شوی در ملک معنی نقد [illegible] / خیز و بر خوان رب ارنی علی
تا رسی در آنکه مقصودت بود / خود ببینی آنکه مطلوبت بود
راه حق رفتن بناش کار او / تا که بنمایی بسی از کار او
هر که آزار کسی دارد به دل / پیش عزت باشد او چون شیک خجل
رو تو از بهر خدا دل شاد کن / اهل معنی را ز غم آزاد کن
خواجه نوری جابجا مانده شده / از وجود ناقصان بیکار شده
علم معنی از وجودش همچو نور / مشعله زد بر طریق تو ظهور

قصه [illegible] بستن اصحاب با یکدیگر [illegible] علیه السلام

یکیشی در پیش من آن بحر راز / از حکایت شهان نکته باز
از معانی شاه و علوم / از احادیث نبی و از نجوم
گفت و گوی بود ما را خود بهم / از مقالات صحابه شرح کم
گفت از حرب صفین [illegible] / باز در حرب هم از آن هم باد کن
چون امیرالمؤمنین این قتل عام / کرده گفت خود من نفس کلام
این چنین قتلی ندانم بهر چیست / پور بوسفیان بگو این جنگ چیست
صد هزاران سر زتن [illegible] شده / ذوالفقار اش [illegible]
پور بوسفیان از آن اصحاب [illegible] / جنگ او با مرتضی از بهر جیست
گفت با من او که گویم سر این / گوش خود را سوی سر ما بگیر
[illegible] زبان چون نور یافت / ملک دنیا خود باو منشور یافت
گفت ای مارو برادر جوش من / تو اهمت دایم که باشی جوش من
لیک ملک شام ویران می شود / بر طریق قوم یاران می شود
بایدت رفتن بشام و عدل کرد / مال و دنیا را بسیار بدل کرد
خاطر درویش مسکین شاد کن / مسجد اندر شام و مصر آباد کن
پس نوشت منشور او [illegible] / زانکه بود شش در جهان خوی خوش
هر چه گفت خود بی توان کن / رو چو صدیق این زمان [illegible]
رو چو فاروق این زمان [illegible] / تا که باشد منصب این جاه
او گرفت منشور تا مه شام / عالمی را بست بر خود هم بشام
گاه گاهی او ضروری داشت علم / خود بشود او را دران ظلم [illegible]
چند باری پیش عثمان [illegible] / دیگر کرد دنیا [illegible]
عاقبت از ظلم او گشت او شهید / آن خلیفه شد جدا از [illegible]
قوم [illegible] بر دند [illegible] / خود دنیا [illegible] پس در ظل او
زانکه آن قومی بدند بد خوی / بر طریق اهل سنت بی [illegible]
هم با ایشان بود با ملک [illegible] / زانکه او از کردنش [illegible]
بود صدیق [illegible] او جنگ / باب خود [illegible]
چون خبر بردند بشام و او شنید / دست بر سر زد [illegible]
این خبر خود [illegible] چون شنام / از طریق حال [illegible]
پس تفحص کرد کین غوغا کرده / با جبان [illegible]
بعضی از فرشش اطراف آمده / بر دو لی دیگر با الطاف آمده
جمله اینها پیش حیدر آمده / بر طریق راه بود آمده

جمله کردند بیعت خود را درست   این و نیز از دلیل پیلبانی
وانهمه راهی بیک ره آمدند   چون همه در بیعت شه آمدند
پس امیر از شام او را خلع کرد   اینچنین خود او برای خویش کرد
ملک او را با همه عباس داد   بر تمام اهل خود فضلش نهاد
پس بشام او لشکری بس جمع کرد   او براق از بهر لشکر عرض کرد
بعد از آن گردند شخصی یار او   گفت رو این نظم حیدر خود بدان
گفت دارم خون عثمان را طلب   زانکه او را قتل کردند بی سبب
هست این قوم خشم تو ایشان   تا بریزم خون ایشان در جهان
گفتش ای نور چشم بیت این   مرتضی را تو مگو خود این حسن
مرتضی حیدر با ایشان گفت   شرم دارید احمد از رو گفت
گر عداوت می کنی با اهل دین   بر شما خود تیغ دارم آتشین
ترک کردند آن جماعت جنگ را   تا که بیرون رفت شاه دل فروز
کار خود کردند شه حاضر نبود   این چنین جنگی کسی حاضر نبود
بشنو از خود یک حدیثی محو دین   تا شود این گوش انسانیت
من ز باب خود شنیدم این سخن   گفت ثابت است این معانی هم
شافعی گفتست این معنی همی   بلکه گفتست ...
کین چنین جنگی ز دین باید ...   زانکه چون خود جمع اصحاب ...
گفت این خود در اعز ...   خود بگو ... پیش اهل عام
لیک گویم چند سخن از فضل شاه   زانکه او باشد مرا پشت و پناه
گفت روزی مصطفی اصحاب را   خود یک دیگر شما دادید جا
خود یک دیگر شما یاری کنید   خود مرا از خویشتن یاری کنید
چونکه من راهی شدم حق یار شد   از بدان خود حق ... شد
گفت با صدیق خود کای ...   در معانی خویش یار غار من
دوست بیند ارم که صدیق آمد   فرقه در دریای تحقیق آمدی
پس عمر را گفت کای ... آمده   در معنی همه رحمت آمده
هر دو را با یک دگر بیعت نهاد   هر دو را از خوان خود نعمت بداد
چون محمد روی عثمان را بدید   گفت کای نور آمده در چشم من
دیگر آنکه کاتب وحی منی   او بعد العهد ... بندگی
عقد بستند هر دو شان با یکدگر   همچو خورشیدی که دارد ...
ده بده با یکدگر میداد شان   خاطر ایشان شده زین شادمان
بود حیدر خود یک گوشه خموش   کان صحابه تعلم میکردند خروش
مرتضی برخاست راه بر گرفت   مصطفی از مهر او کوثر گرفت
گفت با شاه ولایت حال گو   زانکه تعزی شده در حال تو
گفت یا ختم نبی المرسلین   خود زمین در حرم ...
جمله را انعام دادی خود بهم   من شده در گوشه خود متهم
گفت ما تو رحمة ...   جبرئیل گفت رو کن این چنین
بعد از آن گفت کای ...   حق تعالی ست بتو خود عقد شاه
خود همه گر جان حاضر بدند   ماه و خورشید اندر آن ...
گویا خود جمله جان ایشان شدند   در رخ سلطان دل حیران شدند
حق تعالی بیعت ... بسته است   تو نپنداری که این خود ...
پس مبارک گفت ای شاه را   زانکه روشن دیده او آن ماه را
عقد می باید که با بیعت بود   در جهان بی ظلم ...
رو تو عقدی بند با ایشان درست   دامن اولاد ایشان گیر چست
چون تو از اهل خدا اکنون   خود بگفت ...
گفت گفتار کلام ... وحدت   من نکو ام آنچه داری در حدیث
رو تو بیعت کن با اولاد رسول   تا کند العهد اجابت قبول
خود درای راه ایشان راه نیست   گر روی آن ره بگیر ... نیست
هر که او چیزی بخاطر خوش بود   دختری سازد که ...
رو تو بگذر ز هستی چیزی بگو   زانکه این باشد تمام خود نکو
هر که او دختر بعقلانی کشید   عاقبت حالش چو سگ ...

ای برادر خط تقلابی بکش   این همه غوغا به پیش ...
عالمی از دست خط گمره شدند   جمعی دیگر بر خط ... شدند
خط شه با خط احمد جمع کن   بعد از آن چون نور ایمان ...
خط کلام است و حدیث ...   دیگران میدان نظام ...
هیچ میدانی که در عالم چه شد   این همه حیله بدلت ... شد
زان کسی کو راه حق ...   آستان در ... او ...
رو تو بی حکم خدا کاری مکن   گر کنی یاری تو ...
هر که از دین نبی بیزار شد   تو یقین میدان که او مردار شد
اعتقاد و نیت بر گفت کسی   زانکه تقصیر آید از ایشان ...
هر که او در راه دین تقصیر کرد   خویشتن را در جوانی پیر کرد
هر که او آید بجمع ... ما   جای او باشد بهشت با صفا
هر که با یاران ...   کور شد آنکو ...
نیست اندر چشم تو عزت ...   گر تو می بینی برو با او گرو
در جهان خود غیر نبود ای عزیز   گر تو بینی تا کسی بی کس ...
هر چه در عالم ... حاضر است   تو یقین میدان که از ...
رو نظام نیک باش و نیک گو   تا بباطن تو شوی اسرار او
رو مقام خود را پیشه کن   وانگهی گفتار ما را توشه کن
رو تو آن توشه ببند خود ...   زانکه این وادی ندارد ...
رو کناره گیر از شهر بدان   رو بدست آور خود را و بدان
رو تو نیکو باش و مرحبا باش   زانکه این معنی ...
رو بلای آسمانی را بخر   تا که یابی از بلای او ...
گر بلا از وی بود نیکو بود   خود بلای تو همه از تو بود
هر بلا کو ... خوش بود   بر سر تو خود بلای تو شود
گر نداری روی خود در معصیت   رو بخوان با الله ...
رو محبت کار کن با شاه حق   زانکه ... تا نباشد راه حق
راه حق از معصیت گرد ...   من ز جور تو ولی دارم کباب
رو مکن با اهل حق جنگ و نزاع   گر کنی کار تو باشد چون ...
حیف باشد گر تو شیطان در جهان   تو ... سوی ...
رو تو از وسواس شیطان دور باش   تا ببینی در درون یک ...
ساختند یک خانه را ...   جمله شان از دین احمد بیخبر
باب یک دام بگفت مصطفی   مصطفی گفت علی باب ما
تو در را از باب او در صلح حق   تا بری از جمله صدیقان سبق
رو از این در تو بشهر مصطفی   تا ببینی جنت و فردوس را
چونکه جنت یافتی باقی ...   رو تو فتح العلم از حق بشنو
زانکه حق داند ز سر خلق ...   هم درون جیب و ان دلق شد
... چو دیدم شاه را   در درون خویش دیدم راه را
گر بدین و مذهبش تو گردی ...   در حقیقت دان که تو ملعون شوی
مذهب بد از دلت بیرون ...   تا شود در جان تو ایمان ...
مذهب سنی بگیر و ...   تا که باشد علم شریعت خود نکو
من بدین اهل سنت رفته ام   بر طریق اهل سنت بوده ام
لیک بر شاه باشد درد و غم   تو نهان بود این سرشت در کلم
عیب من ...   زانکه گفتست شاه ... من سخن
آنچه او گفتست من خود آن کنم   غیر از این دشمن همه ویران کنم
رو تو از دینش مکن یک خانه ...   واندران خانه تو گنج ...
کی ... واجب او باشد ترا   چون نداری رو مکن ...
خانه تو خانه شیطان بود   ... تو دیو ... بود
خانه تو پر ز بغض و کینه شد   لاجرم ویران چو شهر کوفه شد
خانه دل را ز غیرت پاک کن   وانگهی رو جان دشمن چاک کن
جان دشمن چاک دارم در سخن   زانکه دشمن ز ...
من سخن از وصف او گفته ام   وین ز معنی هم ... ام

جمله کردند بیعت خود را درست
پس امیر از شام او را خلع کرد
پس بشام او لشکری بس جمع کرد
گفت دارم خون عثمان را طلب
گفتش ای نور چشم بیعت این
گر عداوت می کنی با اهل دین
کار خود کردند شه حاضر نبود
من ز باب خود شنیدم این سخن
کین چنین جنگی نزد دین را زبون
لیک گویم چند سخن از فضل شاه
خود یکی دیگر شما یاری دهید
گفت با صدیق خود کای ارجمند
پس عمر را گفت کای حسن آمده
چون محمد روی عثمان را بدید
عقد بستند هر دو شان با یکدگر
بود حیدر خود یکی گوشه خموش
گفت با شاه ولایت حال گو
جمله را انعام دادی خود بهم
بعد از آن گفت کای صاحب اله
خوبان خود جمله جان ایشان شده
پس مبارک گفت ای شاه را
رو تو عقدی بند با ایشان تو
گفت گفتار کلام است وحدت
خود درای راه ایشان نیست راه
رو تو بگذر از دوستی چیزی بگو

این روایت از علیا تیلابی
همچنین خود او برای شیعه کرد
او براق از بهر لشکر عرض کرد
زانکه او را قتل کرد بی سبب
مرتضی را تو مگو خود این حسن
بر شما خود تیغ دارم آتشین
این چنین جنگی بکس ظاهر نبود
گفت ثابت است این معانی هم
زانکه چون خود جمع اصحاب آمدند
زانکه او باشد هرایت پناه
خود هر از خویشتن یاری کند
در معانی خویش یار غار من
دره معنی همه رست آمده
گفت کای نور آمده در چمن
همچو خورشیدی که دارد ماه تمام
کان صحابه تبرا میکردند خود شما
زانکه تو غیری شده در حال تو
من شده در گوشه خود متهم
حق تعالی است بتو خود عقد شاه
دریغ سلطان دل حیران شده
زانکه روشن دیده آن ماه را
دامن اولاد ایشان گیر تو
من نخواهم انچه داری در جهت
گر روی آن ره بگیر در جاه نیست
زانکه این باشد نجات خود بگو

چون همه در بیعت شه آمدند
ملک او را با همه عباس داد
بعد از آن گرد شخصی بار دو آن
هست این قوم پیش تو گریبان
مرتضی حیدر با ایشان بگفت
ترک کردند آن جماعت بند
بشنو از خود دیگر حدیثی همچو
شافعی گفته است این معنی
گفت این خود را افزون تمام
گفت روزی مصطفی اصحاب را
چونکه من راهی شدم حق یار شد
دوست میدارم که صدیق آمدی
هر دو را با یک دگر بیعت نهاد
دیگر آنکه کاتب وحی منی
دیده با یکدگر می داد شان
مرتضی برخاست راه بر گرفت
گفت یا ختم نبی المرسلین
گفت ما و تو حضرت داد این نعمت
خود همه کرد بیان حاضر بدند
حق تعالی بیعت بسته است
عقد می باید که با دیانت بود
چون تو از اهل خدا اکنون شوی
رو تو بیعت کن با اولاد رسول
هر که را چیزی بخاطر خوش بود
هر که او دختر نعلانی کشید

وانهمه راهی چیک ره آمدند
بر تمام اهل خود فضلش نهاد
گفت رو این نظم حیدر تو در بیان
تا بریزم خون ایشان در جهان
شرم دارید احمد از رو برگشت
تا که بیرون رفت شاه دل فروز
تا شود این گوش انسانیت
بلکه گفته نیست در معنی سخن
خود نگویم پیش اهل عام
خود یکی دیگر شما دادید جا
از بدان خود و حق هم بیزار شد
فرقه در دریای تحقیق آمدی
هر دو را از خوان خود نعمت بداد
او بعهد العهد بنده این بندگی
خاطری ایشان شده زین شاد شان
مصطفی از مهر او گوهر گرفت
خود زمین در حرم در هر پیش این
جبرئیل گفت رو کن این چنین
ماه خورشید اندران
تو نپنداری که این خود راست
در جهان بی ظلم دین گینه بود
خود بگفت المهمان کی دهد
تا کند العهد اجابت قبول
دختری سازد که یا مروش بود
عاقبت حالش چو سگ پیلی کشید

ای برادر خط تقلابی مکش
خط شه با خط احمد جمع کن
هیچ میدانی که در عالم چه شد
رو تو بی حکم خدا کاری مکن
اعتقاد نیست هر گفت کسی
هر که او آید بجهل ای ما
نیست اندر چشم تو عزت است
هر چه در عالم بقا هر جا خطرا
رو مقام خود یکی را پیشه کن
رو کنار ره گیر از شهر بدان
رو بلای آسمانی را بخر
هر بلا کز وی حادث خوش بود
رو محبت کار کن با شاه حق
رو مکن با اهل حق جنگ و نزاع
رو تو از وسواس شیطان دور باش
باب یک دارم بگفت مصطفی
رو از این در تو بشهر مصطفی
زانکه حق داند سری خلق شد
گر بدین مذهب تو گردی
مذهب سنی مگیر رو راه
لیک بهر شاه باشد در دلم
آنچه او گفتست من خود آن کنم
کی روا باشد جنب او باشد ترا
خانه تو پر ز بغض و کینه شد
جان دشمن چاک دارم در سخن

این همه غوغا چه بین مبطلش
بعد از آن چون نور ایمان تا شکی
این همه حیله بدلت از که شد
گر کنی یاری تو پس اری کمی
زانکه تقصیر آید از ایشان بسی
جای او باشد بهشت با صفا
گر تو می بینی برو با او گرو
تو یقین میدان که آخر باطلی است
وانکه گفتار ما را تو پیشه کن
رو بدست آی خود را او بدان
تا که یابی از بلای او شمر
بر سر تو خود بلای تو شود
زانکه حیا نا باشد راه حق
گر کنی کار تو باشد چون سلاح
تا ببینی در درون یک خاشش
مصطفی گفت علی با باب ما
تا ببینی جنت و فردوس را
هم درون جیب آن دلی شد
در حقیقت آن که تو ملعون شوی
تا که باشد علم شریعت خود بگو
تو نهان بود این سرشت در کلم
فقر از این دشمن همه ویران کنم
چون نداری رو مکن جاه جدا
لاجرم ویران چو شهر کوفه شد
زانکه دشمن بلباس شیوه و

عالمی از دست خط گره شدند
خط کلام است و حدیث ای بی دین
زان کسی کو راه حق تو سست دید
هر که از دین نبی بیزار شد
هر که او در راه دین تقصیر کرد
هر که با یار شد او یار دید
در جهان خود غیر شو ای عشق
رو بخطا سر نیک باش و نیک گو
رو تو آن توشه بجهد خود درآ
رو تو نیکو باش و هر جا باش
گر بلا از وی بود نیکو بود
گر نداری روی خود در معصیت
راه حق از معصیت گردد خراب
جیفه باشد گر چو شیطان در جهان
ساختند یک خانه را اعتقاد
خود در آن باب دو صلح حق
چونکه جنت یافتی با حق کرد
حمد او چون دیدم شاه را
مذهب بد از دولت بیرون
من بدین اهل سنت رفته ام
عیب من بشمار در این تو مکن
رو تو از دینش کمین یک خانه
خانه تو خانه شیطان بود
خانه دل را ز غیرت پاک کن
من سخن از دو انیش او گفته ام

جمعی دیگر بر خط خطا شدند
دیگران میدان بخطا سر خوان نجات
آستان در زنج او بوسید و رفت
تو یقین میدان که او مردار شد
خویشتن را در جوانی پیر کرد
کور شد آنکو و را انصاف ده
گر تو بینی ناکسی بی کس ترا
تا بباطن تو شوی اسرار او
زانکه این وادی ندارد خود کنار
زانکه این معنی نباشد بی حلاش
خود بلای تو همه از تو بود
رو بخوان باللغو مروا کرامت
من ز جور تو ولی دارم کتاب
خود تو در اسی سوی الله
جمله شان از دین احمد بی خبر
تا بری از جمله صد نقصان ستم
رو تو فتح العلم از حق بشنو
در درون خویش دیدم راه را
تا شود در جان تو ایمان درون
رو طریق اهل سنت بوده ام
زانکه گفت شاه تا من سخن
واندران خانه تو گنج ناسره
پنهنش تو دیدم جهان بود
وانگهی رو جان دشمن چاک کن
دین و معنی هم از و گفته ام

ور نمی آید عطا زین سخن — این معانی را بدان و فهم کن
در درون آتش شوقش بود — در میان جان من ذوقش بود

ای تو غافل از درون و از برون — خود درون رفتی برون چه بکون
ورنه هستم معنی ساختم — سحر ایمان را در و پرداختم

راه روشن ساختم از نور او — چون ندیدی شد یقینم کور تو
جان من نور ولای او گرفت — این دو عالم خود صدای او گرفت

بعد از آن شاه و زد و کلمه اش — بود در خواب او ولی بیدار شد
من در و گشتم ز مهر گل حسی — عاقبت گل را کشیدم بی کسی

بی کس از آن کی دم من گل به گل — زانکه این گل باشد از بستان گل
تا کسی داد او بگل کین گشت — من درین حیرت که این گل [illegible]

گفتمش ای سر حبیب حال این — گوی یا متی با شوم سرتم یقین
گفت این معنی که با تو گفته است — گلبنی از بوستان [illegible]

بلبل آن بوستانت ساختند — بعد از آن هست جهانت ساختند
این معانی که داری در تو است — هست در و جمله خوبان [illegible]

هیچ عاقل بر طلان [illegible] گفت — جمله دارند این معانی را نهفت
من نگوید این را گفتم در جهان — هر چه او گفتست بگویم در جهان

من زبان بی زبانان داشتم — من نشان بی نشانان داشتم
سالها در حیرتش حیران بدم — وانگهی زین دریای بی پایان شدم

بوی گلزارت دماغ بر گرفت — عالمی نور و جسم من گرفت
رو به بر تو از جراغ روشنی — گر نباشی همچو خاکش [illegible]

رو تو روشن باش از نور دلی — باش بر جان همچو جان مرهمی
گوش کن اسرار حق را همچو من — ما در بانی یابی از شیطان [illegible]

تن ترا ویران ز دنیای کند — خود دولت روشن روشنای کند
تو به بنیا چو که تن مرده شدی — از چنین تن عاقبت بی سر شدی

از تن بی سر چه آید غیر هیچ — هیچ ما گو ببند بعضی خود کو هیچ
رنج باشد [illegible] — سهل باشد گر تو باشی این حسن

رو برادر خویش را صافی بساز — تا شود درهای جنت بر تو باز
چو که جنت یافتی جنت [illegible] — خود مرا قولان این [illegible]

بو که جنت یا فنی تبدیل چه — این سخن نقلست از سلطان دین
آن امامی کو [illegible] ز حق — برده از گل ملایک [illegible]

خوانده او علم لدنی زنظام — زو شده خود علم معنی با نظام
خود نظامی یافت علت در بیان — هست کشف تو همه از این دین

گفت هست کردیده ام حق [illegible] — فیر داد این معانی [illegible]
من بباطن دیده ام حق را یقین — تو بچشم سر زده او را ببین

من یقین عین خود حق بی چه ام — زان حسب با اهل معنی در کشم
هر که از فرمان او سر تافت است — او وجود خویش بی سر یافتست

هر که باقی است او ایمان [illegible] — ورنه از شبیر کین کی جان [illegible]
حق نقد دست داد [illegible] — تا بر آرم از دل بی دین دمار

من نیز از حق نه انم هیچ چیز — زانکه دارم حب حق را در ضمیر
هر چه حق گفتست من آن کرده ام — فرق حق را [illegible]

ای برادر او حق چون کشته [illegible] — زانکه ایشانند در دین [illegible]
رو جو او دین محمد را [illegible] — تا شود روزی [illegible]

رو تو با دین محمد یار باش — زانکه در قرآن خدا گفته است [illegible]
روشنای او بجان پیوند ساز — تا شود پیوند تو با اصل [illegible]

من با اصل از گوهرم از [illegible] — زانکه داشته معنی ز از [illegible]
جمله عالم فتنه و غوغای او — وز همه جان [illegible]

او ظهوری کرده در جام خوب — تا بگویم اسرار جبیکوم [illegible]
موج اسرارم نگر منصور وار — هر دمی جای [illegible]

گاهی عاشق گاه معشوق است او — کز فغان و نعره هست او
گاه سلطان گاه رحمان گاه نور — گاه رفته در درون [illegible]

گاه ایمان گاه احسان گاه لطف — گاه قهر و گاه جبر و گاه لطف
گاه آیه گاه گوید گاه [illegible] — گاه داده عالم معنی حلی

گاه جان و گاه بیجان که چو جان — گاه گشته در درون خود نهان
گاه عیسی گاه موسی گاه [illegible] — گاه کرده در درون خفی [illegible]

گاه بوده گاه اعیان گاه [illegible] — گاه بوده در معانی ذکر [illegible]
گاه هامان گاه بریان گاه [illegible] — گاه در اجسام انشان [illegible]

گاه حکمت گاه رحمت گاه شکر — گاه گوشی در معانی گر [illegible]
گاه باران گاه طوفان گاه [illegible] — گاه گشته در معانی همچو [illegible]

گاه خانه گاه باده گاه خم — گاه کردی خویش را [illegible]
گاه گویا گاه [illegible] — گاه بوده همچو حیوان [illegible]

گاه فکری گاه مکری گاه [illegible] — گاه این در درون من نشکر
گاه یادی گاه عادی گاه [illegible] — گاه باشی با ملایک [illegible]

گاه لوحی گاه ملکی گاه [illegible] — گاه منصور آمدی [illegible]
گاه بودی گاه عادی گاه [illegible] — گاه سازی در درون [illegible]

گاه ذوقی گاه شوقی گاه درد — گاه باشی بر [illegible] فتوح
گاه آدم گاه این دم گاه [illegible] — گاه باشی [illegible]

گاه عصمت گاه رحمت گاه نام — گاه آیی همره احمد بکام
گاه تا کی گاه باقی گاه [illegible] — گاه آیی بر سر پستان [illegible]

گاه فوزی گاه عشری گاه دل — گاه کردی خط قاضی را [illegible]
گاه قاضی گاه مفتی گاه زید — گاه در نشانش معانی [illegible]

گاه اولی گاه آخری گاه چند — گاه بر بالا روی خود بی کشند
گاه با من گاه بی من گاه [illegible] — گاه در ملک معانی جان و تن

این که گفتم همه گفت نبی است — این همه معنی گفتار نبی است
من زنی این را نباشنید [illegible] — ملک در عین معانی دیده ام

دیده ام خوبان عالم دیده ام — تو چه پنداری که من نادیده ام
هر که باشد اهل بازار [illegible] — در میان خلق [illegible]

هر که عارف گشت [illegible] بیرون — ورنه افتاده به خود [illegible]
رو ز دنیا بگذر و دنیا [illegible] — زانکه هست شیطان دنیا [illegible]

تا بگیرد خوار و انکار [illegible] کند — وانگهی مرد [illegible] کنند
رو چو حیدر بگذر از دنیای دون — تا نیابد [illegible]

بیدار از دنیای یک درهم [illegible] — بلکه او تخم تو آدم [illegible]
بود او را مصطفی [illegible] — فاطمه را او [illegible] محرمی

پور او بوده محبوبان حق — خود بزد و [illegible]
من سبق دارم از ایشان [illegible] — خشک لب تو چند باشی همچو نهر

شهر خود پر آب کن از [illegible] — یا برون کن خانه ات [illegible]
هر که با من باشد او خود [illegible] — در درون خانه من [illegible]

شهر من شهر امیر است ای پسر — تو نداری خود [illegible]
شهر من تو نیست و شاه [illegible] — خاک تو طوس است [illegible]

خاک این وادی تو کن [illegible] — این معانی را [illegible] نهان
هست که باید جان [illegible] — جان من ز اشتیاق شد [illegible]

ملک من دارو و نقد [illegible] — آن یکی زنده آمد و دیگر [illegible]
هیچ کو سگ گشته [illegible] — هست معنی سلطان [illegible]

خاک سلطان را زیارت کن [illegible] — گر تو هستی خود معنی [illegible]
من از آن خاکم که خاکم نور [illegible] — بیت الکرام همه [illegible]

هست نام من محمد با فرید — گشته عطار معانی [illegible]
من ز باب علم عطار آدم — تا حرم کوی ما [illegible] آدم

من شدم عطار و عطار [illegible] — من همه اسرار [illegible]
من بحکمت گفتم این اسرار [illegible] — خود ندانستی [illegible]

جا به یارند [illegible] و مقصود من — جا به یارند حامد و محمود من
جا به یارند لیک [illegible] — چار استون شریعت [illegible]

من که گویم شرح ایشان در سخن
پر کنم مینا و بد این نیز و بن
رو منافق حب ایشان کن کسل
تا نباشی پیش حق تو خجل

رو منافق را نباشد دین درست
زانکه میزانی بود بغض نخست
تو منافق را ببین در دار باش
تا نیفتی خود حقی در بلاش

هست منافق بی حقیقت در جهان
هیچ در معنی ندارد او بیان
هست منافق در حقیقت آن جوان
تو در او صورت خود کرد ان

هست منافق زود کور و رو سیاه
زود باشد گرفت او خود کلاه
هست منافق ذو همه ایک شده
رو گریز از صحبت او خود تو نیز

هست منافق همچو زنبور [illegible]
در همه عمری بسالک نیش کرد
هست منافق دشمن ارباب فضل
رو بکن زودش ز دین فرض

هست منافق دین و کردار تو ننگ
همچو حاجی آمدی در دین تو لنگ
خود منافق نیش دارد در بغل
تا زند بر تو چو حیدر آن دغل

نیش او زهرست و گفتش بد او
خود روان بگریز از هر جا
تا نه بینی شهد زنبور آن فسق
دور باد از وجود اهل فسق

دین ما در اصل و اصلی داشته است
وصل اندر خود و اصلی داشته است
آدم معنی بنا شد آدمی
رو تو آدم بین و شو تو آدمی

خود که کل آدم باسرار او سرشت
وز نفخت فیه من روحی نوشت
پس بحکم حق ملایک سجده داشت
فرض دانستند کار و سجده اش

این سرشت حق با آدم حبیب بود
خود عزازیل لعین را عیب بود
عیب او از هر خلایق در بهشت
زانکه او آورد گندم از بهشت

حق با آدم گفت گر گندم خوری
تا نیفتی از بهشت ما در ره
گر تو این گندم بخور و همچو کی
هم جان از بهر خود تو جه کنی

رو گذر از گندم ای حق نشین
تا تو واصل گردی در دین النقی
رو بخوران خنده اگر دو تن
تا شود این عقل ظلمت زود

مرتضی کی نان گندم بوی کرد
سیر این مردم عالم طوی کرد
رو تو چون حیدر مخور گندم دگر
تا نه بینی در ولایت نیش بر

چون ز گندم دور گردی نفس ما
با حیا و علم باشی آشنا
بعد از آن آمد حیا زو یک عقل
تا بگیرد از علم و عقل نقل

زانکه این صلا ز خدا آمد بوی
من بگویم کین کجا بود است کی
چونکه این وقت خلعت آدم جا
تاج اسرارش روان بر سر نهاد

گفت ای جبرئیل این تحفها
پس بده آدم خاکی ما
گو که این سه تحفه از حق آمده است
از برای دید مطلق آمده است

تا بتو باشند خود یار و ندیم
همچو تو باشند در معنی مقیم
تو دیا ایشان باش ای ایشان نشین
تا که حاصل گرددت اسرار دین

پس نظر کردم آدم از معنی او
گفت معنی تو مرا حقی او

در فرستادن عقل و حیا و علم حضرت حق سبحانه و تعالی با آدم علیه السلام

عقل خواهم تا جبار ازش شود
علم خواهم در دلم محکم شود

خود حیا در چشم من جا باشدش
زانکه او را علم مولا باشدش
هر که ای منزل گر دو جهول
شرح این معنی همی دارد رسول

هر کرا با عقل همراهی بود
دیدن او ماه تا ماهی بود
هر کرا علم از معانی بوده است
جای او اسرار ربانی بوده است

هر کرا باشد حیا همراه او
آدم معنی بود همراه او
هر که دارد عقل علم همراه او
خود حیا و عقل منزل گاه آن

منزل ما جای عاشق آمده است
زانکه او در ملک سر سلطان آمده است
هر که دارد عقل این رو دنی
ورنه داری عقل ابتها کی بدی

هر که دارد عقل راه حق بود
نی چو بی عقلان درون خوش شود
رو تو از بی عقل نادان کن کنار
تا نباشی همچو حیوان از قطار

خود حیا اهل معانی را بود
این معانی جان جانی را بود
جان من دان تو ای آزاد است
زانکه او را علم معنی بوده است

عقل علم

اندر آ در کشتی ای خوب رو
تا ببینی آن طرف صد ماه رو
اندر آ در کشتی ای مرد لطیف
تا ببینی آن طرف حسن ظریف

اندر آ در کشتی و بنشین تو خوش
تا ببینی آن طرف صد ماه وش
اندر آ در کشتی و بنشین نزار
تا ببینی آن طرف صد گل عذار

اندر آ در کشتی ای مرد جوان
تا ببینی آن طرف ابرو کمان
اندر آ در کشتی و شو در شتاب
تا ببینی آن طرف زلف سیاه

اندر آ در کشتی و میرو زود رست
تا ببینی آن طرف چشمان مست
اندر آ در کشتی و بنشین تو زود
تا ببینی آن طرف لبهای قند

اندر آ در کشتی ای مرد نزار
تا ببینی آن طرف روی نگار
اندر آ در کشتی و بنشین تو خوش
تا ببینی آن طرف صد باده نوش

وسوسه کردش بسی آن بو الفضول
تا فرو ماند او را همچو غول
رفت در کشتی روان شد سوی شط
شد ز گفت آن معنی در غلط

بر کنار شط کی دختر چو ماه
دید شست چشم و خال او سیاه
در زمان چون دید آن آزاد مرد
دل ز دست خود بداد و خاک خورد

دل ز دست خود بداد آن بی وقار
گشت عاشق بر یخ آن گلعذار
در فغان آمد ز دست آن نگار
جامه را بدرید بر تن پاره پار

خاک بر سر کرده در خون او فتاد
عشق او از پرده بیرون اوفتاد
داد خود را پیش آن معشوق بر
گفت جانم از غم عشق تو مرد

زار زار او گریه کرد آن بیکس
مفلس و بیچاره ماند از همه پس
دخترش گفت آن زمان که زر بیار
گفت یا او زر نماند ای گل عذار

گفت شمع و شاهدت می بایدت
چند از این حاصل کجا می آیدت
بعد از آنش گفت برخیز و برو
ترک کرد و جامه و جانت گرو

پس خجل شد آن پسر چون مرد اشت
عشق دختر رفت و کارش گشته است
چون پسر را حال خود آمد بدید
پیرزالی را برابر شد بدید

مرده چشمش ازرق و دندان گراز
چون بدید آن زاد اش شد در گداز
یادش آمد آن زمان از قافله
در دلش افتاد آن دم و لوله

سر برهنه پا برهنه شد روان
از دلش میرفت همچو جوی خون
هر کرا امید بود از مردمان
باز می پرسید او از کاروان

هاتفی گفتش که ای جان پدر
قافله رفت و تو بودی بی خبر
بشنو ای رمز ای فقیر با خبر
وصف حال است قصه پیر [illegible]

قافله ره روان و بین مدان
راه رفتند و رسیدند در جنان
در بهشت عدن این دم با جمال
محو گشته در جمال ذو الجلال

شهر بغداد است اینجا گفت وای
در تعجب ماندی و ایوان آن
مست آن دجال این آن خیال
چشم تو کشتی و غرق است در ضلال

ای پسر طرح راه تو دیو دان
گفت او را سر بسر تو دیو دان
بحر دنیا آن شیاطین آمده است
لاجرم در بحر کشتی بان شده است

در طلسم کشتی آن دیو پلید
صد هزاران خلق را او در برد
در طلسم کشتی آن دیو نژند
سالکان راه گشته پای بند

در طلسم کشتی آن دیو لعین
طالبان را باز داشت از راه دین
در طلسم کشتی آن شر آن شر
دست را بنمود چشت چون قمر

در طلسم کشتی لاوه گری
دیو را بنمود دشت چون پری
چون بزد راه تو در کشتی جسم
قمر را بنمود آن دم از طلسم

دختر زیبا چو یخ را او نمود
بود دوزخ با او ندانستی چه سود
دل ز دست خود بدادی ای غلام
همرهان رفته تو در خوبی دام

عاشق دنیا دون رفتی ز دست
در بلا و یخ ماندی پای بست
دختری بنمود زیبا آتش حرام
در بهشت خود ببرای بس حریف

همرهان رفتند هیچ در یافتند
کام خود از راه حق برداشتند
تو بماندی اندرین کون و فساد
سر دست کعبه همی آید بیاد

میروی هر سوی پی کس حزین
قافله رفت و بماندی کور و کر
هر که او در بند دنیا باز ماند
خویش را در آتش سوزان نشاند

هرکه او در دام دنیا آمده است	بی شکی از راه مولی آمده است
هرکه اندر عالم فانی بماند	از حیوة جاودانی بازماند
هرکه او در کرده دنیا اوفتاد	بی شکی از راه عقبی اوفتاد
هرکرا محبوب او دنیا بود	در جهنم دایمش ماوی بود
هرکرا دنیا کند لاوه گری	بی شکی هست او ز قوم سامری
هرکرا شد تیله دنیای غلام	ماند اندر آتش سوزان مدام
هرکه از دنیای دون یابد خلاص	در ره توحید باشد از خواص
هرکه از دنیای دون آزاد گشت	از نعیم جاودانی شاد گشت
هرکه ملک این جهان بر باد داد	در نعیم آن جهان گشت او شاد
هرکه او در راه شیطانی بود	بی شکی در کیش نفسانی بود
طالب راه خدا باش ای پسر	اندر ره شیطان ملعون کن حذر
ره بپرداز جان و دل ای مرد کار	تا شوی در بهره و عالم نامدار
نفس کل را اندرین ره خوار کن	جان خود در راه حق ایثار کن
جهد کن تا در ره معنی رسی	در حریم وصل آن مولی رسی
گر بمانی اندرین ره ای جوان	در بلای درد مانی جاودان
پند من بشنو خودی خود بنه	تا که عشق آید درین ره پیش [illegible]
عشق آنجا ره نماید مر ترا	عشق آنجا در گشاید مر ترا
اندرین ره عشق باید ای پسر	تا شوی در راه معنی با خبر
رو درین ره درد خواه ای مرد کار	درد باشد اندرین ره اختیار
در گذر از زهد و تقلید و بیان	درد باید اندرین ره بی عیان
درد آمد اندرین ره پیر راه	هرکه با درد است شد آنگاه شاه
درد را بگزین و ترک قال کن	اسم خود در باز و ره در حال کن
درد و درمان دل آمدست	درد و درمان دل آمدست
گفت عیسی رحمت حق را ببین	چند گویی ای [illegible] ستین
عیسی گفتا گر رحمت سابق است	حق تعالی گفت این خود واقع است

هرکه روی او درین عالم بود	او که اندر عالم است کی آدم بود
هرکه در دنیا درون وا مانده است	از لقای حق همچون مانده است
هرکه از دنیای دون شاد آن بود	بی شکی در آتش سوزان بود
هرکه در دنیا بچیزی بازماند	تو یقین میدان که از ره بازماند
هرکه در دنیا بکام دل نشست	هست در راه خدا او بت پرست
هرکه او دنیای دون را ترک کرد	کرد خلاصش در دنیا مسیح مرد
هرکه بند این جهان بر هم شکست	در ره تحقیق باشد حق پرست
هرکه از دنیا شغل او گذشت	بر سر جنت الماوی نشست
خانه نفس است دنیا ای پسر	بگذر از دنیا و شو صاحب نظر
هرکه رهائی شد او اندر جهان	خاک او سرشته ز خون دیگران
در ره حق و اولیا مردانه باش	همچو مجنون بی دل و دیوانه باش
بگذر از نفس بهیمی ای پسر	عاشقانه دامن مردان بگیر
میر و اندر راه یکدم وا مایست	بگذر از کون و مکان [illegible]
تا بینی و یا ولی باشی مدام	در بهشت عدن دایم شاد کام
پند من بشنو در این راه را	تا به بینی حضرت الله را
چونکه عشق آید تو خود جان شوی	آن زمان شایسته رحمان شوی
گر تو اندر راه حق عاشق شوی	راه حق را آن زمان لایق شوی
عشق را درد بباید ای پسر	درد باشد در دو عالم دستگیر
درد شد درمان جان عاشقان	درد دست معشوق جان [illegible]
هرکه او را اندرین ره درد نیست	خاک بر فرقش که آنکس مرد نیست
درد را بگزین و بگذر از همه	درد باشد پیشوا اندر رمه
در گذر از ذکر و فکر و قال و قیل	درد را بگزین و بر خود کن [illegible]
درد و دارا [illegible] بی زنهار	سر بنهان کرد بر ما آشکار
گفت یحیی را که در قربش نگر	چند باشی ایمن ای صاحب نظر
گفت یحیی گر بیاید جبرئیل	این زمان گوید مرا باشد دلیل

درزمان

در زمان جبرئیل آمد در کمال	گفت میگوید شما را ذوالجلال
بی نشان شو بگذر از نام و نشان	آیه میبین سر بنهان را عیان
بی نشان شو در میان خاص و عام	تا تو باشی در دو عالم شاه [illegible]
بی نشان شو در ره توحید باش	وانگهی در ترک و در تجرید باش

شد رجا دانی و خوف ای سالکان	بگذری از خویش گردی بی نشان
بی نشان شو در میان مردان مرد	تا تو باشی در جهان آزاد و فرد
بی نشان شو در ره حق ای پسر	تا ز اسرار خدا یابی خبر
بگذر از خوف و رجای مرد کار	تا جمال دوست بینی آشکار

از مقالات انس و هیبت بدو مناید

بعد از هیبت انس و هیبت ای پسر	سالکان طالبان را دستگیر
انس چون با دوست باشد خود ز تو نی	انس چون با دوست باشد قطره دریا شود
انس چون با دوست باشد ره [illegible] شود	انس چون با دوست باشد پیر [illegible] شود
انس چون با دوست باشد همره تو جان شود	انس چون با دوست باشد [illegible] جهان شود
انس چون با دوست [illegible] رنج [illegible] است	انس چون با دوست [illegible] حق [illegible] است
انس چون با دوست [illegible] تو [illegible]	انس چون با دوست [illegible] تو [illegible]
انس چون با دوست [illegible] منزل شود	انس چون با دوست [illegible] کام تو حاصل شود
	هیبت حق جمله را زیب کند

انس چون با دوست باشد آدم عالم [illegible]	انس چون با دوست باشد [illegible] سلطان [illegible]
انس چون با دوست باشد [illegible] مطلوب [illegible]	انس چون با دوست باشد عاشق محبوب [illegible]
انس چون با دوست باشد خاک او آسمان شود	انس چون با دوست باشد آسمان [illegible] امکان
انس چون با دوست [illegible] انجمن شود	انس چون با دوست [illegible] جان
انس چون با دوست [illegible] ظلمت نور [illegible]	انس چون با دوست [illegible] گل [illegible] گلشن است
هیبت حق جمله را یکسان کند	جسم ها را سر به سر چون جان کند
وین همه ما را همه یکتا کند	

تمت تمام شد

کتاب وصلت نامه

بسم الله الرحمن الرحیم

قلم بردار راز دل عیان کن   سرآغازش بنام فیض دان کن
خداوندی که جز او کس نشاید   گنه بر بندگان روزی فزاید
فلک رفعت زمین پستی از او یافت   دو عالم خلعت هستی از او یافت
برافرازنده این طاق زنگار   برافروزنده خورشید زرکار
قلم غواص دریای معانی است   سخنهایش همه چون در کانی است
قلم چون می نوشت این درد جانان   همی بارید خون بر شکل قربان

رفتن مرغان پیش سلیمان

شنیدم من که در دور سلیمان   که دیو و پری او را بفرمان
شدند مرغان به درگاه سلیمان   برآوردند ز دست بلبل افغان
بنالیدند چو نای و میزدند چنگ   گهی بر سر گهی بر سینه سنگ
چو بگشادند همه منقار و آمال   بسی بر خاک مالیدند پر و بال
بران رازی که در دل می نهفتند   سلیمان را یکایک باز گفتند
ز بلبل جمله میکردند شکایت   همی گفتند هر یک در حکایت
خطیب بوستان مرغ هزار است   نشاط و منزلش بر شاخسار است
لئیم و ترش روی و بدفعال است   ولیکن مرغکی شیرین مقال است
همیشه جامه‌ای از رنگ پوشد   ردای ازرق هستی فروشد
نمی بندد دمی منقار خود را   نگیرد و نچرد هیچکس را
بعهد و بستگان ببر دستی [illegible]   چو هنگام بهار و گل درآید
چو دیگی بر سر آتش بجوشد   نمی چیند همه شب در خروش است
نه خوابی میزند آن عندلیب خوش   کز آواز و ناله دکه خاموش
مستش بستت و بانگش [illegible]   خدا داند که او را چند مست است
خداوندا از این داد ستان   بکن خالی ز بانگش باغ و بستان

فرستادن سلیمان باز را طلب بلبل

وگرنه اختیار از دست بستان   بکن ما را خلاص از دست بستان
ز مرغان چون سلیمان قصه بشنید   بشد پیدا و بجوشید و بنالید
همان دم باز را فرمود تا [illegible]   برو چون آتش و باز آی چون باد
به پیش آمد چو چیره مرغ است اکنون   ز دست او همی دارند افغان
ز دانش بهره دارد یا ندارد   چو شیران بهره دارد یا ندارد
جوابش ده بگو نفرت ز کر است   که داد او را بگو مستور [illegible]
بگیرد زبانی از من و ما   نمی بندد دمی در خدمت ما
که دیوانه است و مست جاوید   تن و زار و نزار آتش بکشت
[illegible]   [illegible] ازنده‌اش بی نهایت
چو بزنده کیش پری مسکین تبسم   مبادا که بچشد از تو [illegible]
[illegible]   [illegible] منقار و مخلب
روان شد باز تند و تیز منقار   [illegible]
بر شهر او [illegible]   بهیبت باز گسترده پر و بال
بدان خدمت سلطان [illegible]   [illegible]
جهان [illegible]   بجای مار پشش بر [illegible]
نشان بنده معتمد جهان است   [illegible]
دمی [illegible]   بجان گوشیدن [illegible] کار

زمی فرمان که رفت آمد بهستان   چو هستی بود بلبل در گلستان
صفای گلستان از بی صفائی   نوای بلبلان از بی نوائی
بگوشش ناله بلبل خوش آمد   بجنبش رنگ و بوی گل خوش آمد
بکنج آورد یک دم باز عشق   به بست آن گفت و گو سر باز عشق

وداع گل و بلبل

چو با ز آمد بخود از بیخودی باز   بگو چون بلبل او در کار شد باز
بگل بلبل همی گفت ای دل افروز   چراغ مهربانی را برافروز
بیا کامشب شب ناز و نیاز است   چو زلف ماه رویان شب دراز است
غنیمت دان شبی با ما تا روز   همی گویم همه اسرار تا روز
دو یار مهربان چون راز گویند   حکایتهای رفته باز گویند
بهشت جاودان جز آن نقش نیست   ولی کس را جان دم دست [illegible]
شب هجران از لب و دندان [illegible]   بدندان من که مرهم من لب [illegible]
درآمد با جانان با گل همی گفت   بگو تا خود که بود امشب ترا جفت
نقاب از روی خوبت که گشید است   لب لعلت بدندان که مزید است
دم باد صبا خوردی شکفتی   بدست هر کس و ناکس شکفتی
لحم شبها شبی تا روز تر کرد   نسیم آمد و آمدم بر زر زر کرد
و لا مرحون بلبل می نکند   ترا خون قطره بر لب چکیدست
کمن عهد وفاداری فراموش   بیا چون جان شیرین در آغوش
ترا چون من هزاران بنده باشد   که سرها بی تو افکنده باشد
مرا چون تو بعالم هیچکس نیست   شکیبم زین وصالت یک نفس نیست
ز ابیت زمن عاشق هزار است   مرا بی روی خوبت کار زار است
لبم خشک است و چشم اشکبار است   زمین خشک را حاجت باران است
همی ترسم از این دوران گردون   که بر رانکه گر دو نیک را دون
بیک گردش که گر دو خود بگرداند   هزاران کار نیک و بد بگرداند
نماند کوره آتش بسوزند   مرا آتش بجان هر شب بسوزند
ترا باد صبا مژده دوا داد   مرا هجران تو افسرده داد
مبادا بی تو ما را روز تاری   بتی وصل ترا روز جدائی
درین اندیشه بود ناگه که [illegible]   بنود ناز قضا آگه که ناگاه

خبر رسانیدن باز به بلبل

چه او روز روشن چون برآمد   قضا را ترک جوان پیر آمد
و بلبل باز گفت ای خسته جگر   بیا خود را ز بال من درآویز
چو موران که چه خواست سینه   ز دست شیر بازان نشسته
سلیمانت همی خواند بیا زود   چه داری حجت قاطع بیا زود
چه خواهی گفت با او من چه گویم   همی کردی بعالم فارغ از غم
برنگ و بوی گل مغرور گشتی   ز نزدیک سلیمان دور گشتی
بجشن بی بقا دل خوش چرائی   ز نام سروران سرکش چرائی
که مردان سر زده از درگاه خداوند   که سرگردان بمانی پای در بند
اگر خواهی که گردی در جهان [illegible]   بگرد کوی صاحب دولتان گرد

حکایت گدای مفلس

گدای مفلسی سرگشته حیران   یکی روزی گذر افتاد بشروان
بنزد خانه دستور کشور   وثاقی مختصر بگرفت بر در
همی مالید سالی سر بر آن در   تن خود را بدان دیوار دستور
ز نزدیکان یکی میدید او را   بحال خویش کرد این راز مستور
وزیر شاه شروان مرد و بگذشت   به مقصود دست او بر خاک ره رفت
همی مالم تن خود را بدیوار   مگر روزی دهی در خانه ام بار
خوش آمد این سخن در گوش [illegible]   زر از بهر گدا دامان و دامن
مقرب گشت در حضرت ز احسان   که حکمش بر همه شروان روان شد

جواب بلبل باز را

تو هرگز بر کسی عاشق نبودی   هنوز آتش نه ماند در دل
تو تا در عاشقی بیجان نمانی   تو قدر عاشقان هرگز ندانی

بیرون از بلبلها

شراب عاشقی آنکس کند نوش / که با خود کند از خود فراموش
نشان عاشقی بالای عقل است / طریق عاشقی در عشق جهل است
سلیمان را بگو ای نور یزدان / عنان حکم ما از ما بگردان
ترا با ما از آن دست ستم نیست / که پروانه تو عاشق قلم نیست
چو هی نامه لطف و عنایت / چو ترکان باز تندی کرد آغاز
بزد چنگال او را بر هوا برد / بچنگالش درون نوبت بیفشرد
چو بلبل دید کار از دست رفته / ز پا افتاده باز از دست رفته
بدو گفتا ز تو ترسم و هم تو / مرا زین سوی عالم برده هوش
چو کردی لطف و بنمودی بزرگی / چو شیر رحم کن بگذار گرگی
هر آنکو زار با بو پیش سلیمان / بیارم تحفه مدای دل و جان
که دستور مردم را چنین است / بهر کاری که باشد کار دین است
خردمندان جوانه نزد شاهان / بنظم آرند دعای صبحگاهان
هر آنکس کو تهی دستی نماید / همیشه قدر او پستی نماید
سر چه آمد و سیل نزد شاهان / هنر یا مال یا مرد سخندان
من از مال و هنر چیزی ندارم / ولی گنج سخن دارم بیارم
به بلبل گفت تا میسازدت برد / ز بس تا پای کن پرداز و میرد
چو ره پیش است از بس خرابم / اگر چه خسته بال و بسته پایم
بیا تا بال بگشایم بگیرد / بجز [illegible] بیفتایم [illegible]

چو مرغ فتنه بر بالای کهسار / نسیم صبحدم می شد بگلزار

خبر فرستادن بلبل با صبا را بگلزار

بیامانش بنزد بلبل برستان / ز هر دو دوستانش هر دو دوستان
نسیم صبحدم را گفت بخیز / برو در دامن معشوق آویز
بگوی ای من ترا آرام جان است / مرا بی تو جگر یک قطره خون است
جنانم در فراقت ای دل آرام / ز هجر و ماند نه عقل و نه آرام
دلم مشتاق است از جان شیرین / چو میل خاطر چهره و بیرون
اگر بار دگر رویت ببینم / بخلوت یک زمان با تو نشینم
غم کسی بیک چو بر نگیرم / نباشم مرده گر زان پس بمیرم
بجز چشم کسی رویت نه بیناد / غم کسی سر کویت نه بیناد
اگر عمرم دهد یزدان بجانم / و گر نه در فراقت رفت جانم
نسیم صبحدم آمد بگلشن / بجستش گلش آمد چو گلشن

گل از بلبل بگل در دست نشسته / در دیده چو نرگس در خون نشسته

آمدن نسیم بگلشن

هزاران خار در پای دل گل / فراق بلبلش بشکست در دل
چو شاخ از انجمن افتان و خیزان / بزاری زار میگفت ای عزیزان
نسیم خوش بوداع گلستان / حسد برده بر ما جمله مرغان
حسود از ما بجز کوری مباد / میان دوستان دوری مباد

چو باز آمد بدرگاه سلیمان / صف اندر صف کشیده جمله مرغان

آمدن بلبل بدرگاه سلیمان

سر خود بر زمین بنهاد بلبل / اگر بست و زبان بگشاد بلبل
چو پس باد شکر کرد و ثنا گفت / سلیمان را بسی مدح و دعا گفت
تو آن شاهی که مور و مار انسان / دد و دیو و پری داری بفرمان
نیابت بهتر از تو کشور آرای / کریم گنج بخش و گنج دارای
رسول پادشاهی بی زوالی / بهشت پر تر از نقص و کمالی
اگر صبرم دهد یزدان از این بس / فدای خدمتت جان از این پس

اذان از خدمت دوری کردم / که خود را لایق خدمت ندیدم

جواب سلیمان بلبل را

سلیمان گفت ای مرغ سخندان / چرا بی سحر ری مانند مستان
گهی مست و گه هشیار باشی / گهی خوش خفته که بیدار باشی
تمام جمله مرغان پر جا / نشسته روی کرده سوی [illegible]
نوای سازی بردم تو [illegible] / نمیدانم که گبری یا مجوسی

شرابی خور که بد مستی ندارد / صفا کش روی در پستی ندارد
شرابی را که بدمستی صفات است / وداعش جان اگر آب حیات است
حرام از بهر آن کردند می را / که با او بس کسی خوردند می را
مکن مستی میان بزم او باش / که مستی میکند اسرار ما فاش

مخور چیزی که عقلت را کند گم / ازو سر لطف باشی در تو گم

قصه هاروت و ماروت

شنیدی قصه هاروت و ماروت / که بودند خادم درگاه لاهوت
ز ناقل بر فلک بودند فرشته / شده آمیخته دیوار عرش رشته
ز حرص شهوت ایشان دور بودند / ز مستی بی خبر مستور بودند
چو آدم را بعالم میفرستاد / بجان مرده شان آتش در افتاد
به پیشگاه خدا بنشستند و گفتند / سران رازی که در دل می نهفتند
با قرار کرده بودند این حکایت / بر او اول پیش آمد این خلافت
فساد و خون کنند اولاد آدم / پر از آشوب دارد ملک عالم
چو خود را بهتر از آدم بدیدند / از آن پس بودی بهبودی ندیدند
خداوند جهان فرمانشان داد / جهان الملک دنیا بی نشان داد
چو روی زهره را زهراه دیدند / رقم کرده صلاح خود کشیدند
بره عاشق شدند از خود برستند / نه روز آرام نه در شب بخفتند
در آمد زهره کوشش هر دو گیرد / بگوش هر دو آن پوشیده میگفت
شما را گر بمن میل تمام است / بگو فرمان من فرمان حرام است
لباس عاصیان در خود بپوشید / فساد و خون کنید و می بنوشید
اگر ما را همی خواهید هم دم / در آموزید ما را اسم اعظم
فساد و خون کردند و می بخوردند / جوی خوردند فساد و خون کردند
بزهره اسم اعظم را بدادند / چو سنگ ایشان بجا [illegible]
چو زهره اسم اعظم را بیاموخت / خیالش موی بر آتش همی سوخت
بخواند آن نام را بر آسمان شد / [illegible] مهربان [illegible]
فرو ماندند ایشان بر سر خاک / بکام دشمنان مست و ناپاک
قضا چون اقتضای نیک و بد کرد / ندانکش بخورند پیر خود کرد
ز مستی مرده و جان هشیار گشتند / ز مهر خویشتن بیزار گشتند
برآوردند آه آتشین دود / چو کار افتاد آهن گی کند سود
شدند در پای با جان عذرخواهان / گناه از بنده عفو از پادشاهان
جهان از کرده خود شرمسار ایم / گر روی عذرخواهی هم نداریم
عذاب ما همین جا به که اینجا / نه دی باشد امروز و نه فردا
عذاب این جهان دوران [illegible] / عذاب آن جهان پایان ندارد
بیا ای پیر نکو [illegible] آینه / ولی چون آب از حسرت ندارند
بودند مردم بیابل پیر جا / بسحر آموختن [illegible]
بیاموزند از ایشان مرده خواه / کنند جور و ستم جدا که خواهند

جوابش داد بلبل کای همه [illegible] / شراب ما ندارد جام و ساغر

جواب دادن سلیمان را

مرا مستی از آن میست معین است / که جانش از شراب [illegible]
کسی کو عاشق دیدار باشد / همه شب تا سحر بیدار باشد
چو ساقی دل بر [illegible] / کجا پروای خورد و خواب باشد
تو تم زاری زاری سلیمان / بگفت افزون ترم از جمله مرغان
زهی کسی باشد خبردار / گر دایم همی باشد جگرخوار
از آن می که میخوردم سحرگاه / ز دوست ساقیان حضرت شاه

اگر یک قطره بر خلق تو ریزند / ز تو عقل و خرد بیرون گریزند

حکایت منصور حلاج

از آن یک جرعه میاوند منصور / انا الحق گفت و عالم کرد پر شور
چو جام وحدتش بر کف نهادند / بگوش مفتیان فتوی بدادند
دو صد کس را که فتوی داده بودند / جهان در از جهان افتاده بودند
بیاندازش برآورند سرمست / نهاد و داد سری مردانه بر دست

معنی

بگرد واری گردید و بگفت
نظر بر روی نامحرم نکردم
چرا عاشق جهان حیران نکرده
بدارش برکشید بر سنگ باران
به آواز آمدند باد و یکبار
انا میت بذات خود فنا بود
هزاران عالم از آن می بار جوید
ز هر باد صبا آیم خبر یاد
ولی از عشق گل دارم خروشی
چو گل بر بست رخت از باغ و بستان
سلیمان گفت مرغان مرا را
هر آنکس کو رود نهد بجای
حدیث ماجرا چون هست معقول
چو بلبل حاضر آمد رفت غیبت
مثالش با شما هست او مثال
بگرد خانه تمار کرد دیه
دو شش می باز خورد و مست گشت
بگیرم جمله عالم را بشمشیر
ازین بس گربه گر کین کنم باشد
قضا را گربه می آمد به نخجیر
بچنگالش دو سه نوبت بجست
ز حسرت دست بر سر می گفت
خدایا ای شه شیران عالم
زهی کار گر خطا آید بمستی
چو کار از دست رفت و مرد سست

مرا قربت گرفت آغاز بگرفت — بکوی عشق میرفتم سحرگاه
ز دست غیر چون من خویش خوردم — مر آن کمنظر از خویشتن برد
که گرد در که جانان نگردد — کسی را کافتاب از در درآید
همی کردند هر سو سنگ باران — ز سنگ و دار رشته غم میخورد
در و دیوار سنگ و رشته و دار — طناب خیمه عشقش گسست
انا میت بود آنجا خدا بود — برآمد موجی از دریا بصحرا

عهد گرفتن بلبل با سلیمان

ثبات کوه پیش او بوشاند — همان دم کرد بلبل عهد از دم
برآید از دلم هر لحظه جوشی — ز عشق گل بنالم هر سحرگاه
مرادم بسته شد چون زیر دستان — سلیمان چون ز بلبل قصه بشنید

عتاب سلیمان با مرغان

نگاهی جرم آید گشته رنگی — سخن گفتی برابر اتفاق آن
بگو هر جا که هست آن معقول — بغیبت هر کجی را از شما شیر

حکایت موش و گربه

مثال گربه است و موش و باد — تهی موشی طلب میکرد روزی
برای گندم و گندم بمیرد — شراب ناب چه یا باده در خم
ندارم من نبردی در جهان جفت — اگر گردد همه عالم زره پوش
به بندم پای شیر از زنجیر — نباشد هیچ شاهی همسر من
که موشان را بجوشم خواسته — بعزم ما موشان روز عمر
ببین موشی که خواهد جوشن — چنین در ستان حمیرو موش
تو گویی موش پهلوان است — همی مالید گربه موش را گوش

زاری کردن موش با گربه

مکن بر من ستم بنگر بحالم — اگر من نیستم آخر تو هستی
چو باک آید بلندی را ز پستی — بمستی جمله رندان در خرابات
بگیر دهر چه گوید مرد بر دست — اگر خونم بریزی می توانی

به دیدم سایه افتاده در راه
ملامت بر سر راه من آورد
وجود سایه کی در جنبش آید
هر سوی انا الحق کم نکرد
به آب و آتش عشقش نشسته
صدف بشکست و گوهر شد ز دریا
ولی افشای راز حق نکردم
تو خوشتر می کردی والله اعلم
برآید از دم صد کوه کون آه
بسی اندر فراق گل بنالید
ز بلبل بود وی غیب تمادا
بغیبت ماجرا کردن نفاق است
نخون بلبلک آلوده شمشیر
همی جنبد اکنون یک زمان
چو موران کا شنید از بهر روزی
به برد از باد او می حرص گندم
که نزد من کسی مردی ز موشان
ندارد کوه با من لشکری کن
در آورید به در موش اندر عمر
درآمد گربه و در موش زد دست
همی بوسید دست گربه را موش
ز دیده اشک می بارید و میگفت
مکن بر مستان چندانکه هستی
همی گویند بیهوده خرافات
بجای خود پسر آور دم نو را

ازین نابس بنده گوی تو باشم
بگو بیهوده ای موش خاموش
مرا استاد و پندی داد نیکو
مشو ایمن که او حم پیش کرده
بپرهیز از خود و امید در سنگ
به دیوان آمدند مرغان چو دیوان
چو مرغان آمدند اکنون بداور
جوابش داد و گفت ای حجه تو
که باشد این دو سه جرم دو ده
چو سنگ انداخته از پی نیازی
زحل دار از برای آن بمیرم
بمیرد زهره حالی زهره خویش
باقبال توای دارای عالم
بدانم حال مرغان سیم گاه
چو زن ... درون خانه کرده
کو ما می ندارد در جهان کار
چو دست انداخته شاه مرغان
اگر داری مقام پیشوائی
ز شمع و پروانه چه مرغی
تو گر با جمع باشی جمع باشی
چو میکردی بگرد خویش تنها
به تنهائی کسی دانسته
به بیند آن من راه محالش
بیا ای باز تند تیز پرواز
نشانند بر سر دست بعد

جواب گربه با موش

چو افتادی برآتش خوش همی جوش — خلاف شرع و دین کردی شبانگه
که آن بند آمدم فرخنده چهره — مرا گفتا که چون پیرهن بری
ز خوش او تراول پیش کرده — نگردم بند استادان فراموش

آمدن مرغان بدرگاه سلیمان

همی کردند پر آشوب دیوان — سلام گفت بلبل از کجائی

جواب بلبل

ز رخسار تو باد اچشم بد دور — چو گویم با که گویم این حقیقت
بماند با ایشان در آب کفها — دمی از دام و لب باز بدم
بسر بردند عمر خود ببازی — ندانم هیچ خبر از حال ایشان
اگر کس را شتری خود ندیدم — اگر آهی برآرم از دل تنگ
عطارد خاک ریزد بر سر خویش — نجوانند همی گرد و چو ماهی

جواب بلبل با سیمرغ

بگویم تا چه دارند سر یکی کار — تو سیمرغی بیک مرغت منزلت
بمیدان آ اگر مرد نبردی — به دریای عدم رفتی چو ماهی
جهان تنگی که مصور کرد خاکش — اگر پستی بیاور نیستی رو
ببر غار بیستم از راه مرغان — اگر سر لشکری لشکر کشی کن
چرا در جمع مرغان بیاپی — تو گر خود با کسی پروا نداری
نه خویشی و نه بیگانه چه مرغی — از آن بیرون از جمع اصحاب
چو باشی جمع وار از جمع باشی — میان جمع باش و با خدا باش
چرا چون جان تو بودی به تنها — به تنهائی کجا خواهی رسیدن
که نفس خویش با دیوانگی کشتی — وگرنه با میان دیو کردی

جواب بلبل با باز

مشو غره بجاه و نعمت و ناز — همی نازی که بر دست شهانی
بمیدانند چون خاشاک صحرا — اگر نفث بگرد خویش بودی

اگر باشم دعاگوی تو باشم
اگر خونت بریزیم جای آن است
اگر پیلی و خصم از پشه کمتر
مرا از بند شد چون حلقه در گوش
بجز مردن دگر کاری ندارد
چرا در معرض مرغان نیائی
چو داری حجت قاطع بیا زود
زبان فهم کی داند طبیعت
شراب وصل دلبر نا چشیده
از آن بریده ام از حال ایشان
بسوزد بر فلک مریخ و خرچنگ
زبانش طی کند منشور شاهی
که یا دار مرادت کار عالم
چو مرغان اندرین راهست گذر
بصحرای وجود اگر تو شاهی
غم نادیده نیست بیا بیک جو
میان آب باش و آتشی کن
چرا چون شمع صد پروانه داری
که تا آسان کنی هم خورد و هم خواب
چو جان در تن نشین و زتن جدا باش
بیاری می توان منزل بریدن
میان مردمان چون دیو گردی
بیادی برده جانی خیالش
تو بیکم و عادت شاهان چو دانی
مگر حجت جانا پیش بودی

چرا چشم بصیرت بردوختستی	چرا چون خود نشستی آموختستی	ببستی پای تو بخت کنون نه	کلاه غفلت بر سر نهاده
فرو ماندی چو کوران در غم خویش	نمی بینی قضای عالم خویش	چو بردارند کلاه غفلت از سر	نه بینی آشیان برهم زنی پر
تو خواهی تا کنی پرواز پرواز	جواب بلبل با طوطی		ولیکن نامه دولت می کشد باز
دریغا گر قناعت یار بودی	چرا با بند کیست کار بودی	بطوطی گفت ای مرغ شکرخوار	تو سرگرم بوده چون من جگرخوار
فصاحت بیهده کوشی بی ملاحت	ملاحت باید انگاهی فصاحت	بناوای اگر جوانی نمودی	گرفتار قفس هرگز نبودی
اگر عالم همه عالم بخوانی	جواب بلبل با طاوس		چو بی عشق از آن حرفی ندانی
بخود رفتن رهی نادیده و جهل	بره رفتن بر او رفته سهل	بیا ای مرغ رنگین جامه پوش	سر بیگانه داری پای سنه دوش
تن پوشیده داری جان عریان	لبی پرخنده داری چشم گریان	زروی آینه بزدوده زنگ	لباس آینه کردی ابله رنگ
اگر زرگر کند آهن نشانه بوده	نخواهد آهن از زر بهتر بود	چو حسن رنگ و بو بیهوده کوشی	چرا پای خود از مردم بپوشی
به از ناموس باشد نام و ناموس	به از طاوس باشد پر طاوس	اگر پای سیاست باد بودی	بجلوه کی دل تو شاد بودی
همه رنگی زما بوی نداری	خطاب بلبل با کرکس		همه بوی زما بوی نداری
بیا ای پیر نا بالغ کجایی	زعمر نازنین غافل چرایی	اگر پیری بدی چینی گرد آتش	وگر داری عمل کو علم و دانش
بپر تو بر درخت جاودانی	وگرنه تا ابد اینجا بمانی	زشوق آشیان ای مرغ افلاک	ستوی افتان وخیزان بر سر خاک
مکن سستی که دولت بس بلند است	زپیران کار طفلان ناپسند است	بزرگ گشتی ولی آزاد خواری	که آزاری ولی مردار خواری
مشامت کرده گند و مردار	چو زاغ و سگ ستوی از گند مردار	مکن با زاغ و با سگ همنشینی	بیا تا گلشن سیمرغ بینی
تویی هشیار دل چون بازمانی	از این مردارخواری بازمانی	برداری وز آوردنی سر	چراتی روانش بر سر افسر
چرا عاشق نباشی تا نباشی	خطاب بلبل با هدهد		برون از عاشقی دور از نباشی
تو تا مست پی هشیار باشی	زعمر خویشتن بیزار باشی	بیا ای هدهد صاحب ولایت	بگو آخر چه داری از ولایت
قبا پوشی ولی مردی نداری	کلاه داری ولی دردی نداری	زتن بیرون کن و حالی کرامت	قبای بی بقا تاج مروت
تو بی اصلی اگرچه تاج داری	نباشد از سعادت تاج داری	مرقع پوشی و تاج مرصع	مناسب نیست تاج و مرقع
طریق تاج داری عقل و داد است	ترا حاصل بدست از هر دو باد است	ترا همت بقدر هستی خویش	مرا همت زقدر آسمان بیش
من آن مرغم که می نالم بگلزار	تو آن مرغی که مینالی زآزار	تو کردی هم وفایی با سلیمان	منش هم دعاگو از دل و جان
گر نشنیده از امر رسالت	خلاف امر باشد با مخالف	نشستی بر سرش با برکشیده	سر او بهر سر برپریده
زنادر هند کی جهان نگردی	قبول حضرت سلطان نگردی	سزاداری که زندان در خرابات	بریزد خون تو سازند طلعات
ملوک الملک عالم چون سکندر	زهر داده وار تاج بر سر	سر او کسپر بنا این تاج بیدا	کرسید او و بد صد تاج بر باد

وبلبل گفت هدهد ای پریشان	چرا کردی تو بیهوده بیان	مکن بی علمی این دین داو	که بی علمی کند بد جهل بیداد
درون خسته را هر اش و تحریش	جواب هدهد با بلبل		چو دیکی بجز مشو تا کی زنی جوش
چو عشق دلبران گنج روانست	جهان هرگز دردل پاسبانست	برو در عاشقی بیهوده سازی	مکن از داغ خود پیش برنازی
زند جان خود بر خیز و بنشین	که زین بس نکتهای شیرین	حکایت که شد بس کر گرفته	چون بلبل حکایت بازگفته
بروز جابر تشویش و داور	زجهت سر چه داری در ره آور	مرا امروز با تو کار و است	حدیث داستان بر بیهار است
چو کشایم یک نکته زبانها	بپندم نطق مرغ اوستاد	سوالش اول از توحید گویم	دوم ایمان سیوم توحید جویم
مرا با تو سخن اول ز ذات است	به آخر ما چرا از صفات است	زهی عطار خویش گفتار باشی	زعمر خویشتن برخوردار باشی
چنین آورده اند اندر حکایت	حکایت موش شهری با موش دشتی		که موش شهر با موش ولایت
بگرد دشت می گردید گشتی	برفتند سر دو پیش موش دشتی	نشسته موش دشتی در بیابان	غذا اکم گیاه و آب باران
چو موشی شهر دید آن بی نوایی	بموش دشت گفت آخر کجایی	زشیرینی ز آب موش نانی	چنین باشد شمارا زندگانی
به شهر آ تا ببینی خانه من	ازین پس تو می نهاده دانه من	چه دستان زنانش بخانه	ببرد او را ببها بخانه
بخلوت خانه خاص خود پیش	دو صد نان و شیرینی نهاده	بیامد گربه چون طرار بغداد	سر خود برد در سوراخ بنهاد
بموش دشت گفت این درج خود است	ازو زر قرص دارم دیرگاه است	بجنبش بازگردان ای برادر	که خاطر جمع ما را این زمان نیست
بیامد موش دشتی گربه را دید	حکایت		درو لرزش بر طپید و دل بر سید
بزد چون پر او را خراشید	سر دو نجکانش بر تراشید	بموش شهر گفت آن موش دشتی	چنین داند بساحل باد کشتی
چنین باشد شما را تنگ نامی	چنین دارید مهمان را گرامی	چرا باید مرا در خانه تو	تلف کرد و خوردن دانه تو
تو گم مبند از بهر کام	اگر خواهی زبند دام	سرا و پس گشته بنده من	تو هستی بنده شان ای کم
عنایت کرده من لطف یزدان	مرا گنج قناعت داده ایمان	چو سیم غم بدولت می نشانم	چو روزی آید مرا روزی رساند
چو مردان ترک کردم دانه خوش	نخواهم آتش را با جهت خویش	ترا کرد ذوق بودی از قناعت	چرا بوده تراحبذا این سعادت
ای شب امید مرا ماه نو	در پند دادن فرزند از جهت سعادتمند طول اشتمره		دیده بخت بجمالت گرو
از پس هر روز برآمد هلال	روی نمودی تو بر شصت سال	سال تو چار است بوقت شماره	جان تو جان باد و جلالت باد جای
هر چه تو یک جلوه در علم و حال	سیر کنی در درجات کمال	نام تو شد یوسف مصر و خا	یاد لقب دولت و دین را ضیا
میکنم از خانه حکمت نگاه	سیر تو این مایه حکمت نگاه	گرچه تراخیفت کنون فهم	چون بجد فهم رسی کار بند
تا نشود بر تیغ روی تو موی	پا منه از خانه بیازار و کوی	سلسله بند قدم خویش باش	جفت نشین حرم خویش باش
هیچکس از صحبت هم خانگان	جفت کشش بر در بیگانگان	طاعت بیگانه میمون نبود	خانه که سالش ز تو افزون بود

ورد بستان سپهر و کائنات
نوع والف پی بکمابت نیست
گرچه بخود نیست کج اندام الف
چون که چو سان گشته دور الف

صاحب همت و ابرای [illegible]
وال کشی از [illegible]
چون الف [illegible]
نوع خود آن دم که کنی بر کنار

خنده زنان نکاه آن که باین
رشته دندان صفا بحو سبن
وال کشی از فکر پریشان دو نیم
تنگ دلان باش نگفت جو میم

کاه شوی جابک [illegible]
وار او [illegible]
[illegible]
[illegible]

سیلی او کرده فضیلت [illegible]
[illegible] سیلی ز سانی [illegible]
پی چو بر منزل قرآن بری
روزی هر روزه از آن خوان [illegible]

محو تماشای خط و خال او
[illegible]
[illegible]
جزو کرده ز [illegible]

هرچه کنی رو که سلک خویش
سازه بتکرار زبان ملک خویش
حرف نوشته بدل طفل خود
گر ز نک بستان بستاند [illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

باز نشان از [illegible] کمال
از غم آن تازه و کرده ملال
کوشش تحسین خط از [illegible]
لیک بجد آنکه شوی [illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

شور که عیش ز میان برزند
همت با کاتش [illegible]
در چه فتنه که کنی اندیشه اش
گوش کن من چون کنی پیشه اش

هر نفس آید گهری ارجمند
محتاین کار بجو در ره [illegible]
قیمت آن پیشه آن چون [illegible]
رنج کش و در طلب علم [illegible]
آن گهر از دست مده ای [illegible]
گنج سپر جمله منزلت علم
خاصه که در درج خرد بی گمان
قفل کشائی همه در باست علم

علم چو آمد بود [illegible] کن
باز همی از علم [illegible] کن
[illegible] کن
در طلب علم کرامت کن

علم کثیر آمد و عمرت قصیر
آنچه ضروری است بان شغل کن
هرچه ضروریست چه حاصل کنی
به که عمارت گری دل کنی

تن به شادت دی و جان [illegible]
[illegible]
[illegible]
آنکه عمارت گری دل کند دل

باد خدا بر دل پیش کن
هرچه بجز یاد است فراموش کن

تم تم

تمت تمام شد هذا الکتاب بلبل نامه
تصنیف شیخ فرید الدین عطار
قدس الله سره العزیز

٨ ورق

ای خلیفه زاده‌ای بی معرفت / ناپدید حرفت شوم صفت / هرچه آورد از عدم حق در وجود / جمله افتاد در پیشش در سجود
چون رسید آخر بآدم قطره‌ش / وانکه بس صد پرده بر دار از فطرتش / ور بگیرم این سخن را پایان بسی / خاک گشته و خیره مانده کسی
در چنین بحری که بحر اعظم است / جای غیرت نیست فی ره عالم است / ای فرو در راه تو عقل بشیر / گم شده در حیرت و حیرت عقل
ای تو در علم آمدی دل در عیان / ای زبانی راسوده تو سوده نه / ای ز سوی سرکرت سودای تو / ای ز توجه نیست زیان بودی تو
جانم آلوده است از بیهودگی / من ندارم طاقت آسودگی / ماندازین آلودگی پاکم کن / پاک در خوبم کش و خاکم کن
نفس من بگرفت سرتا پای من / گر بگیری دست من ای وای من / جمله تر شد از تو من بر پسیم خود / گر تو نیکی دیده‌ام از خویش دید
ره بر هم شد زانکه گمراه آمدم / دولتم ده گرچه بیگاه آمدم / ای کند امروز عذرآموز من / سوختم صد ره چه خواهی سوز من
جانم از شوریده تو آمد بجوش / تا چو افروزی بسی گرم سوش / من ز غفلت صد گنه را کرده‌ام / تو ز حلم صد گونه رحمت داده‌ام
چون ندانستم سقطا کرد و جوش / برد او بر جان برد و هم جوش / عفو کن در رحمت ای مرا / محو کن بی سر و منتهای مرا
مبتلای خویش حیران تو ام / گرد و گر رنگ هم از آن تو ام / یک نظر سوی دل پر خون من آر / از میان این همه بیرون من آر
گر تو خواهی با کسی خویشم دمی / هیچ کس در گردن من بر همی / من که باشم تا کسی باشم ترا / این بسم گر تا کسی باشم ترا
ای ز غفلت ما شده و نومید کس / حلقه‌ای داغ تو ام جاوید بس / هر کرا خویش نیست دل یاد درد تو / خوش مباد کش زانکه نیست او مرد تو
درد عشق آمد دوای هر دلی / خیل شد بی عشق هر گر بسملی / تا کی افسرده کی می بایدت / صد جهان دل مرده کی می بایدت
زنده شو این مرده کی از خود ببر / گرم شو افسرده کی از خود ببر / عاشقان چون گرم در کار آمده / از وجود خویش بیزار آمده
مرد همت باش تا لست دست / هر زمانی ملک صد شاهت دهند / هر کرا شد همت عالی پدید / هرچه جست آن چیز شد حالی پدید
هر کرا یک ذره همت داد دست / کرد او خورشید را زان یک ذره پست / مرغ همت چون پر است / پر و بال مرغ جانها همت است
اوج همت جان دین در باخته / سالها با سوختن در ساخته / مرغ همت شان بحضرت وفتن / هم ز دنیا و ز گذشته هم ز دین
نفس تو هم احول هم اعور است / هم سگ و هم گاو هم کافر است / گر کسی بستاندت ماده در / از در مرغ نفس تو گیرد و ز
نیست روی آنکه این سگ سر شود / گر دو مرغ این چنین بر هم شود / بود در اول همه بی حاصلی / کودکی و بی دلی و غافلی
باز در اوسط همه بیکارگی / وز جوانی شعبه دیوانگی / باز در آخر که پیری بود کار / جان خوف در ماندگی گشته زار
با چنین عمری بجهل آراسته / کی شود این نفس سگ پیراسته / چون ز اول تا به آخر غافلیست / حاصل لاجرم هیچ حاصلیست
ای ز غفلت غرقه دریای آن / می ندانی گر چه میدانی تو باز / هر دو عالم در لباس تقویت / اشک می بارید تو در معصیت
حب دنیا ذوق ایمانت ببرد / آرزو و آز تو جانت ببرد / هست دنیا آشیان حرص و آز / مانده از فرعون و از نمرود باز
حق تعالی گفت لاشی نام او / تو چنین آموخته در دام او / هر که در یک ذره لاشی گم شود / کی بود ممکن که او مردم شود
کار دنیا چیست بیکارگی / چیست بیکاری گرفتاریگی / هست دنیا آتشی افروخته / هر زمان خلقی دیگر سوخته

بسم الله الرحمن الرحیم

حمد پاک از جان پاک آن پاک را / کو خلافت داد مشتی خاک را / آن خرد بخشی که آدم خاک او / جود کل برهان ذات پاک او
آفتاب روح را تابان کند / در گل آدم چنین پنهان کند / چون گل آدم بصحرا آورد / این همه انجم پدید آورد
در درون نطفه جانی نهد / آفتابی در سپیدی بنهد / شیر از انگشت خلیل آورد / عیسی از جبرئیل او آورد
طفل را در مهد چنبر کند / ور همه پر آتش با عنبر کند / زنده را از مرده پیدا آورد / مرده از زنده بصحرا آورد
ای شده از تو جهان مرده دم / ناپدید از جان و جان از تو پدید / عقل عاجز گر ز ذاتت راه نیست / در صفاتت هیچ کس آگاه نیست
جمله جانها از کیفیت نشان / انبیا را خاک راهت جان فشان / عقل اگر از تو وجودی می‌برد / لیک سرگرد ره کیفیت می‌برد
ای ز پیدایی خود بس ناپدید / جمله عالم تو و کس ناپدید / چون درون جان برون جان توی / هرچه گویم آن نه آن هم توی
ای دریغا هیچ کس را نیست تاب / دیده‌ها کور و جهان پر آفتاب / ای خرد سرگشته در درگاه تو / عقل با سر رشته گم در راه تو
جمله عالم می‌جستم عیان / وز تو در عالم نمی‌یابم نشان / هر کسی از تو نشانی داده باز / خود نشانت نیست ای دانای راز
گر تو ای دل طالبی در راه تو / می نگر از پیش و پس آگاه بین / سالکان زین درگاه آمده / جمله سرگشته در راه آمده
تا بذره ذره کاهی دگر / بس که هر ذره بود راهی دگر / تو چه دانی گر کدامین ره روی / در کدامین ره بدان درگه روی
آن زمان کورا نشان جوئی عیان / وان زمان کورا عیان جوئی نشان / گر عیان جوئی نهان آنگه بود / ور نهان جوئی عیان آنگه بود
چون بجز جویی جو چون نیست او / آن زمان از مرد بیرون است او / واصفانرا وصف او در خور نیست / لایق هر مرد و نامردی نیست
عجز از آن همشیره شد با معرفت / کو نه در وصف آید و نه در صفت / ختم خلق از وی خیالی بیش نیست / زو خبر دادن محالی بیش نیست
گر بغایت نیک در را سفته‌اند / هرچه زو گفتند از خود گفته‌اند / زو نشان جز بی‌نشانی کس نیافت / چاره جز جان فشانی کس نیافت
صد هزاران طور از جان برترست / هرچه خواهم گفت از آن برترست / عقل و زو سودای او حیران بماند / جان ز حیرت گشت و در ره درماند
چیست جان در کار او سرگشته‌ای / دل جگر خواری بخون آغشته‌ای / زو مکن چندین قیاس ای هیچ کس / زانکه ناید کار چون در قیاس
وز جلالش عقل و جان فرتوت شد / عقل حیران گشت و جان مبهوت شد / چون خرد از انبیا و از رسل / هیچ کس یک جزو او کل بکل
جمله عاجز روی در خاک آمده / در نیاز ما عرفناک آمده / بی اشارت می‌پذیرد بی بیان / بی کسی زو علم و از وی نشان
تو مباش اصلا کمال اینست و بس / رو در او گم شو وصال اینست و بس / در یکی رو از دوی یکسوی باش / یک دل و یک قبله و یک روی باش

چو شیران خشم ازین آتش بجه   ورنه چون پیدا ازین آتش بود
هر کرا او راه زد کم ره بماند   پای بسته در درون چه بماند
هر که چون پروانه آتش بدید   سوختن را شاید آن هم زر بدست
در حساب کیمیا از زر حرام   موی بشکافی بطراری مدام
لیک در دین چون خر لنگ آمدی   خاک بر فرق تو کین ننگ آمدی
چون بطراری زبی سلطان شوی   چون بدین داری زبی حیران شوی
گر تو یک ذره همی درویش را   گاه او را تو نخوری که خویش را
یا چو عمری در چو رندی بایدت   گر جوی بدهی چنیدی بایدت
مرد دنیا جان و دل در خون نهند   صد سرا زان دام دیگرگون نهند
گفت آری چون از زر حرام   چون بدست آورده میرد و السلام
دار گفت او را بود آن زر حلال   او بماند در غم زر در وبال
ای همه چیزی ز هیچی داده تو   پس چنین بر هیچ دل بنهاده تو
مرد دنیا بایدت با دین بهم   دین و دنیا می‌نباید پس بهم
ای پر او باغ تو زندان تو   خان و مان تو بلای جان تو
در کنند زین خاکدان بر چرخ رو   چند پیمایی جهان بر غم و رد
چشم همت برگشا و ره ببین   پس قدم در ره بنه و در که بچین
چون رسانیدی بدان درگاه جان   خود نگنجی تو ز غیرت در جهان
تا نگردانی ز ملک و مال روی   یک نفس بیایدت این حال روی
دو جهان بر درد دیده پر درد   هر چه داری پاک بر موی بسوز
چون بسوزی کل به آه آتشین   جمع کن خاکسترش بی‌خویشتن
تا چنین کردی برستی از همه   ورنه چون خور تا که هستی از همه
چون درین زندان نشست خویشتن   خویشتن را بایدت کشتن بدست
رستها اول نه خود کوتاه کن   بعد از آن مردانه عزم راه کن
گر نه اول پاکبازی بود دست   این سوز کردن غازی بنود
اندرین ره آن بود فرزانه   کو ندارد ریش خود درویش انه
گر بود کار زر نتابد آفتاب   ور بود دهقان نیارد هیچ آب
ای که روزی شب معطل مانده   همچنان بر کام اول مانده
در همه عالم که آگاهی ازو   نه چه و دیی که آن خواهی ازو
تا بهشت و درخت در ره بود   جان تو زین راز کی آگه بود
چون ازین هر دو برون آیی تمام   صبح این دولت برون آید ز شام
من نه شاهی خواهم و نه چتر زر   آنچه میخواهم من از تو هم توی
مرگ جان باد این دل درویش را   گو که آید بر تو هر کو خویش را
چیست ره بنگر که ای هیچکس   تا بدان دلشاد باشی یک نفس
گر ز شوق او دلت شد مبتلا   مرگ هرگز کی بود بر تو روا
کی بمیرد هر کرا با اوست دل   دل هر دو دوست دارد دوست دل
علم هست اینجا که اسرار هست   طاقت روحانیان بسیار نیست
سوز جان و درد دل بی بر کسی   زانکه این آنجا نشان نه هر کسی
گر بر آید از سپهر دردی یکی   می‌برد بوی جگر تا پیشگاه
آه اگر از جای خاص آمد پدید   مرد را خالی خلاص آمد پدید
هر کرا این حسرت و این درد نیست   خاک بر فرقش که او خود مرد نیست
حسرت و آه جراحت بایدت   در جراحت ذوق و راحت بایدت
گر درین منزل تو مجروح آمدی   محرم خلوتگه روح آمدی
گر تو محرومی دم از راحت مزن   داغ می‌نه بر جراحت دم مزن
داغ دل آور که در میدان درد   اهل دل از داغ بشناسند مرد
تا نگردی مرد صاحب درد تو   در صف مردان نباشی مرد تو
هر چه از گردون گردان میرسد   از طفیل جان مردان میرسد
تا نیفتد بر تو مردی را نظر   از وجود خویش کی یابی خبر
گر تو بنشینی به تنهایی بسی   ره نتوانی بریدن بی‌کسی
هر که باید راه را تنها مرو   از پس عمیا درین دریا مرو
هر که شد در ظل صاحب دولتی   نبودش در راه هرگز غفلتی

ذره گر برگ هستی باشدت   گو ز هستی بت پرستی باشدت
گر برون آیی ز هستی یک نفس   سیل باران آیدت از پیش و پس
تا تو هستی رنج جان را تن بنه   صد بلا را هر زمان گردن بنه
چون برون آیی ز بند از وجود   بر تو گردد وا در بند از وجود
بسته‌ی مردار دنیا آمدی   لاجرم مهجور معنی آمدی
نفس را چون خر عیسی بسوز   بس چو عیسی چون نشوی جان
در بسوز و مرغ جان را کار ساز   تا خوشت روح القدس آید بپیش
ای که بودی مرغ باغ بهشت   سوختی از زخم مار هفت سر
صحبت این مار و خوشت بشکند   در بهشت عدن پرورد پرت
تا نگردانی هلاک این مار را   کی شوی شایسته‌ی این اسرار را
ای که اندر چاه ظلمت مانده   مبتلای حبس و تهمت مانده
خویش را زین چاه ظلمانی برآر   بر زن ای سوخته روحانی برآر
همچو یوسف بگذر از زندان و چاه   تا شوی در مصر عزت پادشاه
بس که دریاهای آتش در رهست   تا نپنداری که راهی کوتهست
شیر مردی باید این ره را شگرف   زانکه ره دور است و دریا ژرف ژرف
گر نشان یابی از آن کار نکو   در بیابانی ازو بس خاری بود
مردی باید تمامی این راه را   جان فشانی باید این درگاه را
دست باید شستن از جان مرد وار   تا توان گشتن که هستی بود کار
جان بیجانان نیرزد هیچ چیز   همچو مردان بر فشان جان عزیز
گر تو جانی بر فشانی مردوار   صد هزاران جان شود در کار تو
جان ز جانان این کار آید کجی   تا دمی در خورد یار آید همی
خانه‌ی نفس است خلد پر هوس   خانه‌ی جان مقعد صدق است و بس
حضرت حق هست دریای عظیم   قطره‌ی خلد است جنات نعیم
قطره جوید هر که از دریا بود   هر چه جست او دریا بود سود او بود
چون ز دریا میتوانی راه یافت   سوی یک قطره چرا باید شتافت
چون بنامردی نه‌ام من جز دو او   جا بجلی کرده‌ام از درد او
خشک لب بنشسته‌ام مدهوش و مست   در آتش عشق تو با شد
گر بیابم قطره از کوثرش   زنده جاوید گردم بر درش
ور رضایش گرچه نتوانم رسید   در خیالش راه نتوانم برید
می نهم من روی سوی درگهش   یا بمیرم یا بسوزم در رهش
چون نداری ذره را هیچ و تمام   چون توانی یافت گنج آفتاب
سایه خود کرد بر عالم نثار   گشت جشد این خلق مردم
صورت خلقان عالم سر بسر   سایه‌ی اوست این جهان ای بی‌خبر
این بدان آن بدانستی بحکمت   سوی آن حضرت نسب کردی درست
چون بدانستی که ظل کیستی   فارغی گر مرده‌ای گر زیستی
بو نتوشتی آنچه گشتی ناخوشی   لیک در حق وا بیاید شوق
گر تو میداری جمال یار دوست   دل بدان کانکه ره داد و دوست
دل بدست آور که آل او ببین   آینه جان جمال او ببین
گر ترا پیدا شود یک شمع یار   در درون سایه میتی آفتاب
غیرت این در چنین کرد آشکار   گرد راه دور باید شد هر کرا
چون حریم کبریا نور است کنه   عاقلان خفته را دور افکند
سالها بر وند مردان انتظار   تا کسی را بار شد از صد هزار
کار آسان نیست بر درگاه او   خاک می باید شدن در راه او
بی همه راه سلم می خرند   هیچ در درگاه او هم می خرند
کوههای آتشین در راه نیست   این چنین کاری بیک کار سر نیست
در چنین راهی که مردان بی‌پا   جا دری در سر کشیده ای جهان
از تو ای بیکس چه خیزد خیره خار   گر کنی عمر شی بسر نبازد
پای درنه گر تو هستی مرد کار   چون زنان دست آخر از دیشتان
عشق چون در سینه منزل کرد سخت   جان آن کس را بپستی دل گرفت
دور باز آری چنین این آستان   تو زیان خویش را برخاسته

هر نفس انفاس غیرت کو درست
گر جدایی کرده‌ای افتاده‌ای
ای در اول آشنایی یافته
پای در عشق حقیقی [illegible] دوام
خویش را گم کرده‌ای از جوی [illegible]
نی بهشیاری ترا از خود خبر
چون نه مردی تو نی در کار عشق
گر ببوی عزم این صد ایت کنی
هر که جان خویش را آگاه کرد
منع فرصت کز نفاوت میکند
ان که بر خان خدا نان میخوری
در غم دنیا گرفتار آمدی
دست ازین فعل او کوتاه دار
تا کی یک آرزوی خود تمام
تا تو در ظاهر نکردی کار ساز
گر تو خواهی دولت ساعت کنی
اول از هستی خود بیزار شو
هر کرا عاشق و بیداری بود
عمر در اندوه می بردم بسر
تا نیاید درد این کلفت پدید
درد او کرد و همت کرد وی
زانکه هر جای نظر جوانی کند
تا ابد این راه و منزل رفت
چون نی ملیم سرای برشته‌ای
از رعونت [illegible]

سوی حق هر ذره تو رهبرست
در جدایی بس صبور افتاده‌ای
آز از غفلت جدایی یافته
ورزش کن با اثر و با فر جام
پیش ازین کت باز جوید یار [illegible]
فی بردن از تو جویش [illegible]
چون توانی از دل [illegible] عشق
سردی بر باد و زرگ جان کنی
ریش خود دستار خوان [illegible]
بنگری باشی که او بت میکند
بس بخور مان شیطان ای
خاک بر فرقت که مردار آمدی
تا نباشد آن لعین را با تو کار
ور تو صد ابلیس [illegible] اسلام
فعل در باطن بکرده [illegible]
طاعت صد ساله یک ساعت کنی
بس معشوق پستی در کار شو
گر برین خویش جان باید بود
کاشکی بودم صد عمر دگر
قصه این درد نتوانی شنید
رستگاری یابی از [illegible]
در کنار خویش [illegible] خواهی فکند
جمله در خونابه دل خفت است
همچو سوزن مانده‌ام سر رشته باز
تا نگردی همچو [illegible]

از قدم تا فرق نقشهای او
حق ترا پرورده با صد ناز
این چه کارست مردانه در [illegible]
آنکه جان مرد را شوری دهد
چون ببابی زنده خود را [illegible]
ای تخت جامه مردانی دار
گر ترا در عشق [illegible] است
سر بخوی پیش [illegible] خواد
گر تو پیش خویش آری در [illegible]
چون ترا صحبت بود [illegible]
دیو [illegible]
گلخن دنیا که زندان [illegible]
عشوه ابلیس از ابلیس [illegible]
از صفات خود بکلی پاک شو
گرچه دولت داوری بی علت
گر تو مردی باشی [illegible]
گر شوی در هستی صاحب نظر
یک نفس کز قرب حق باید
تا در اندوه [illegible]
گر شود این درد دامن گیر تو
در نگیرد همت این درد [illegible]
هر زمان این راه بی پایان [illegible]
چاره این حیرت [illegible]
حل و عقد این چنین سلطانی
اندرین ره طلب بسیاری کنند

عرضه ده بر خویش نقشهای او
تو ز نادانی بعیبی مانده‌ای
عقل را هم سوده [illegible]
از دیار صورت معنوی ده
چون بجری کی شناسی [illegible]
خویش را زین پیش [illegible]
بر مکن [illegible] آن جا
مانده سودای [illegible]
خویشتن را [illegible] باشی [illegible]
چون غذای خویش [illegible]
در مسلمانی [illegible]
سر بر [illegible] شیطان آمد
در تو یک یک آرزو ابلیس
بعد ازان [illegible]
طاعت او کار صاحب [illegible]
روز یک [illegible]
در جهان فقر کردی [illegible]
در میان خود وطن [illegible]
هر زمان دردی و کوئی [illegible]
برگشاید [illegible]
گفت و گوی [illegible]
خلق هر ساعت [illegible]
از وجود خویش بیرون [illegible]
کی توان [illegible]
اندرونی [illegible]

ساقیان

ساز او [illegible]
تو چنین دادی گرای بار از عشق
گر بدین دنیا در آیی یکدمی
چون تو در بازی [illegible] کن
تشنه این می اگر تو زنده
هر که ایستاده نشد از درد [illegible]
این ابراه بی سرانست [illegible]
هر که این فهم در کار [illegible] کند
راه دور است ای [illegible] هشیار باش
تا که باشد بار غیری در حساب
لیک جو جهد می باید ترا
صد نشان داده‌اند از پیش تو
چون تو در راه دگر پوینده
ره روان رفتند و تو در مانده
چون نمی آیی سر از خویش تو
[illegible]
لیک از خود تا سفر [illegible]
همرهی شو گر تو هستی [illegible]
[illegible]
هر که در کار تو کامل بود
[illegible] رسول
ور زمان مصطفی [illegible]
[illegible]
گر تو هستی [illegible]
تا بدان [illegible]

گفت اهنا رب العالمین
مست چون باز از خدا [illegible] عشق
حیرت جان [illegible]
[illegible]
خاک این در باش گر تو بنده
[illegible]
کی دهندت [illegible]
خویش در مأوای اسرار افکند
[illegible]
[illegible]
تا درین [illegible]
تا نخبند نفس کار کیش تو
[illegible]
[illegible]
کی توانی شد خدا اندیش تو
[illegible] عالم
در حقیقت [illegible]
ور نه بنشین [illegible]
گر برای او [illegible]
عاقبت معشوق [illegible]
[illegible]
بر صحابه بوده [illegible]
[illegible]
[illegible]
بشنوی [illegible]

بس [illegible]
این چو در [illegible]
یکدمت را صد جهان [illegible]
[illegible]
[illegible]
گر کلاه فقر [illegible]
اهل دل را [illegible]
چاره این کار [illegible]
جهد کن تا اندرین راه [illegible]
تا بود یک ذره [illegible]
زانکه در راهی که سلطان [illegible]
سر بدان ره آور [illegible]
در رهی رو کان نشانت داده‌اند
[illegible] مشغول عالم را
آخر از خواب [illegible]
تا سفر در خود نیابی پیش تو
گر شود عالم زیر و زبر
هر زمانم زخم چون گوی رسید
چند خواهی بود [illegible] خام
[illegible]
فقر هم چون [illegible]
[illegible] جان بازی [illegible]
بس [illegible]
[illegible]
[illegible]

سجده کردن پیش گاوی [illegible]
این چه درکارست [illegible]
ذره حیرت [illegible]
[illegible]
[illegible]
در خود و جمله جهان [illegible]
کار این فهم [illegible]
روی این درد [illegible]
تو چو یک ذره [illegible]
کفر باشد گو نهی در عشق پای
گنجها یابی [illegible]
گنج جوید با دلی پر انتظار
جهد کن چون ره بدانست داده‌اند
نیست پروای [illegible]
یکدم این مست [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
کار باید کرد تا گردی تمام
فقر جان [illegible]
[illegible]
چون گذشت این [illegible]
جمله در خانه [illegible]
خویش را [illegible]
عشق [illegible]

مردی باید سر او را ز پای / جمله گم گشته درو او در نیاز
پس درین وادی فرو شو مردوار / تا چه چشمی درو از صد هزار

سر بسر سرگشتگان در راه او / تو چنین افتاده از اسرار او
چند گویم هر که مردی این بود / درد آتش یک ذره درد دین بود

لیک چون تو مرد درد دین / دین چه دانی تو که مرد این رهی
هست این راه کار مشکل / صد جهان در جوال دزدون دست

هر که او زین بیکران حیران نگشت / کار دوران یاره و آسان گشت
طلعت او دیدن هر کار آن بود / بی سنگ اکسیر خوانند خون بود

دوستدار از نفس جانی تو / لیک جان سوز و که پایانی تو
بر بلا کین تو مرد ره ای داد است / زیر آن سنگ کرم بنشاده است

گر شراب طلعت خواهی مدام / قطع کن وادی قصه را تمام
زانکه گر این بنمود آن بنمودت آن / بی بلای درد درمان بنمود

زندگی کردن بجان آن رهزنیست / زنده بودن جز بجانان ننگ هست
تو برو گر کار حق آگهی / دو خرابی بین که هر دو

ای دریغا روبه شد شیر تو / تشنه می میری دریا زیر تو
تشنه از دریا جدا آیی مکن / بر سر گنجی گدایی می کنی

کار باید کرد و مرد کار نیست / ورنه تا آب از تو بسیار نیست
ای عجب چند آنکه ملک / بر سر گنجد و محبوبه

تا بیاید جان آدم آشکار / رو ندا بشنو سوی کردگار
آنچه خلاق کوشش می شد / تا بتوفیق خدا برد است

آن دل پرنور آدم بود بس / زانکه آدم مرد عالم بود بس
باش تا فرزند آدم کرد کار / بعد مرد از ابد آید غبار

گر تو بجان ارزی و بر تن هم / چون نیک از تن نی ارزی تمام
گر تو بجان ارزی و گر نی / چند ارزی چون بیرزی آید

تا یکی چون زنان در پرده / رو نه عاشق برین اسرار
گر تفاوت باشد ارزد تو / سنگ با گوهر ندارد درد تو

گر ترا بیسلی زند معشوق هست / به که از غیری گهر آرایی بدست
مرد باید کز طلب در انتظار / هر زمانی جان کند در ره نثار

یک زمانی از طلب گر شود / نی دمی آسوده نفس کن شود
گر فرو افتد زمانی از طلب / مرتدی باشد درین ره بی ادب

سالکان را گفت وادی هست / چون گذشت این هفت وادی درگه است
هست وادی طلب آغاز کار / وادی عشق است ازان پس بی کنار

پس سیوم وادی است آن معرفت / هست چارم وادی استغنا صفت
هست پنجم وادی توحید پاک / پس ششم وادی حیرت صعبناک

هفتمی وادی فقر است و فنا / کی بود انجا سخن گفتن روا
در کشش افتی روش گردد دت / گر بود یک قطره قلزم گردت

چون فرو آیی بوادی طلب / پیشت آید هر زمانی صد تعب

اوّل وادی است وادی طلب

صد بلا در هر نفس اینجا بود / طوطی گردون مگس اینجا بود
جد و جهد اینجات باید سالها / زانکه اینجا قلب گردد حالها

مال اینجا بایدت انداختن / ملک اینجا بایدت در باختن
در میان خونت باید آمدن / وز همه بیرونت باید آمدن

چون نماند هیچ معلومت بدست / دل بباید پاک کرد از هرچه هست
چون دل تو پاک گردد از صفات / تافتن گیرد ز حضرت نور ذات

گر شود در راه تو آتش پدید / ور شود صد وادی ناخوش پدید
خویش از شوق او دیوانه وار / بر سر آتش فکن پروانه وار

سر طلب گردد ز مشتاقی خویش / جرعه می خواهد از ساقی خویش
جرعه زان باده چون نوشش شود / هر دو عالم کل فراموشش شود

غرق دریا بماند خشک لب / سر جانان می کند از جان طلب
ز آرزوی آنکه سر بشناسد او / ز اژدهای جانستان نهراسد او

کدایان

کفر و ایمان هر دو گر پیش آیدش / در پذیرد تا دری بگشایدش
این چنین باید طلب گر طالبی / تو نه طالب بجوی غالبی

گر نمی یابی تو او را روز و شب / نیست او کم هست نقصان در طلب

صفت وادی دوم وادی عشق

بعد ازین وادی عشق آید پدید / غرق آتش شد کسی کانجا رسید
عشق آن باشد که چون آتش بود / گرم رو سوزنده و سرکش بود

لحظه ای نه کافری داند نه دین / ذره ای نه شک شناسد نه یقین
هرچه باشد پاک در بازد بنقد / در وصال دوست می نازد بنقد

می طپد پیوسته در سوز و گداز / تا بکام خود رسد ناکام باز
ماهی از دریا چو بر صحرا فتد / می طپد تا باز در دریا فتد

عاقبت اندیش نبود یک زمان / در کشد خوش خوش بر آتش صد جهان
کس درین وادی بجز آتش مباد / وانکه آتش نیست عیشش خوش مباد

ای صباحی این سخن آن تو / مرتدی تو این بدان تو
عشق چون جانان آتش هست عقل / عشق چون آید گریزد عقل زود

عقل در سودای عشق استاد نیست / عشق کار عقل مادرزاد نیست
گر ز غیبت دیده بخشند راست / اصل عشق اینجا ببینی کز کجاست

چون ترا این چشم غیبی باز شد / با تو ذرات جهان همراز شد
ور بچشم عقل بگشایی نظر / عشق را هرگز نبینی پا و سر

مرد کار افتاده باید عشق را / مردم آزاده باید عشق را
دیده می باید درین ره مرد کار / تا کند در هر نفس صد جان نثار

تا چنین کاری نیفتد مرد را / او چه داند عشق راه و درد را
ای دریغا درد مردی نبود / دور این مردان نبود

عشق باید کز خرد بستاندت / در صفات خود بدل گرداندت
کمترین چیزیست در بحر صفات / بخشش جانست و ترک ترهات

عاشقان جان بازی اینجا کرده اند / در دو عالم دست کوتاه کرده اند
همت جان از میان بر داشتند / دل بکلی از جهان برداشتند

جان چو برخاست از میان جان خویش / خلوتی کردند با جانان خویش
سالکان چون آیدت پیش نظر / معرفت را وادی بی پا و سر

پس هیچ ره در وی نه چون آن دیگر / سالک تن سالک جان دیگر

وادی سیوم در معرفت

سیر هر کس تا کمال او بود / قرب هر کس حسب حال او بود
لاجرم چون مختلف افتاد سیر / هم روش هرگز نیفتد هیچ طیر

معرفت زینجا تفاوت یافتست / کان یکی محراب و آن بت یافتست
چون بتابد آفتاب معرفت / از سپهر این ره عالی صفت

هر یکی بینا شود بر قدر خویش / باز یابد در حقیقت صدر خویش
سر ذره ها دروی روشن شود / گلخن دنیا برو گلشن شود

مغز بیند از درون نه پوست او / خود نه بیند ذره ای جز دوست او
صد هزاران مرد گم گردد مدام / تا یکی اسرار بین گردد تمام

کاملی باید درون جان شکر / تا کند غواصی این بحر ژرف
گر ز اسرارت شود ذوقی پدید / هر زمانت نو شود ذوقی پدید

تشنگی بر کمال اینجا بود / صد هزاران خون حلال اینجا بود
گر بیاری دست تا عرش مجید / دم مزن یکساعت از هل من مزید

خویش را در بحر عرفان غرق کن / ورنه باری خاک ره بر فرق کن
گر نداری شادی از وصل یار / در نیاری ماتم هجران بیار

گر تو می بینی جمال یار تو / خیز بنشین ای طلب اسرار تو
گر نبینی ای طلب کن شرم دار / خواب را با دیده عاشق چه کار

ور تو مردی زاهدی شب زنده دار / بندگی کن تا برو بنده باش
چون تو در عشق از سر جهل آمدی / خواب خوش باشد گر نا اهل آمدی

پاسبانی کن بسی در کوی دل / زانکه دزدان است در پهلوی دل
هست از دزدان دل گم پایدار / جوهر دل وا رهان از دزدان نگاه

چون ترا زین کار سیابی صفت / عشق ازو آید پدید و معرفت
مرد را ای سنگ ازین دریا خون / معرفت آید ز بی خوابی برون
سر گرا چو خوابی بسیار بود / چون بحضرت شد و شغل او بود
جو نکه چو خواب است بیداری دل / خواب کم کن در دعاداری دل
عاشقان خفتند با اینها نگاه / در محبت پست خفتند آن همه
هر کرا شد ذوق عشق او پدید / زنده یابد هر دو عالم را کلید
گر زنی باشد شود مرد جگر / ور بود مردی شود دریای ژرف
هر که مست عالم عرفان بکو / پس همه خلق جهان سلطان کو
گر شوی خاکی بملک اینجهان / تا ابد صاحب معانی جاودان
گر بدانندی ملوک روزگار / ذوق یک شربت ز بحر کبریا

جمله در ماتم نشسته بی نفر

چارمین وادی استغنا بود

روی یکدیگر نه بینند ای دراز

بعد ازین وادی استغنا بود / نه درو دعوی و نه معنی بود
می جهد از بی نیازی صرصری / می زند بر هم بیک دم کشوری
هفت دریا یک شمر اینجا بود / هفت اختر یک شرر اینجا بود
تا کلاهی را شود پر گوهری / کس نماند زنده در بند عدم
ملک طلب کرده دمی منزل / ملک کاوان راه خندای عجب
صد هزاران سبزپوش از غم بسوخت / تا که آدم را چراغی برفروخت
صد هزاران پشه در لشکر فتاد / تا براهیم از میان با سر فتاد
صد هزاران طفل سر ببریده گشت / تا کلیم الله صاحب دیده گشت
صد هزاران خلق در زنار شد / تا که عیسی محرم اسرار شد
صد هزاران جان و دل تاراج یافت / تا محمد یک شبی معراج یافت
گر درین دریا هزاران جان فتاد / شبنمی در بحر بی پایان فتاد
گر فرو شد صد هزاران سر بخواب / ذره کم شد درون آفتاب
گر شود افلاک و انجم لخت لخت / در جهان کم گیر برگی از درخت
گر ز ماهی در عدم شد تا بگاه / پای موری لنگ شد در قعر چاه
گر دو عالم شد همه یکباره نیست / در زمین ریگی همان انگار نیست
ور نماند از دیو و از مردم اثر / از سر یک قطره باران درگذر
گر بریزد جمله تنها خاک / موی حیوانی اگر نبود چه باک
در پیک حشمت ره گشته گم / قطره در هفت دریا گشت گم
دیگر ای سالک صاحب نظر / تا محمد گو و آدم در نگر
آدم احسن کو فرزندان کو / نام جز آیات و کلمات گو
نیست این وادی چنین سهل ای سلیم / سهل میدانی تو از جهل ای لئیم
گرچه عالم رفتن بسیری / گام اول باشد شوخ گری
هیچ سالک راه را پایان ندید / هیچ کس این درد را درمان ندید
گر بباشی بهیچ نپژمرده / گاه مرداری و گاهی مرده
گر تنگ استی و دوام صعود / تا ابد با بانگ و ... شوی
نی شدن ره بیت و ... / نی ز امروزت بود نی از دوست
مشکل کاری که افتاد حسود / کار سخت است این است اوستاد
بی نیازی بین و استغنا نگر / خواه مطرب باش خواه ...
بر تو استغنا جهان انجا فرو / گر تف او صد جهان خالی شود
تو نیاری تاب این یک هیچ کس / گر دو این کم کرده در کنج نشین
جمله مردان نهان انجا شده / ور دو عالم بی نشان انجا شده
روزگاری شد ... / تا بغفلت می گذاری روزگار
این چنین وادی مشکل ... کن / یکدم از جان و ز دل ... کن
زانکه تا با جان و با دل همی / شرکی از شرکان کاوری
جنه کوم کین دلم از درد راه / خون شده و یک تن نیاید مرد راه
من بپهلو دشم بیار گوی / ور شما یک تن نشد اسرار جوی

گر شما اسرار دان ره شوید

پنجمی وادی توحید آمد

اکنون از حرف من اگر شنوید

گرچه گویم پیش ازین در گو / جمله در خوابند کو آگه کسی
بعد ازین وادی توحید است و بس / منزل تجرید و تفرید است و بس
گر ز بس معنی عدد گویند کی / آن یکی باشد درین ره یکی
جون یکی بینی یک اندر یک ... / آن یکی اندر یکی باشد تمام
چون برون است از احد وین از عدد / از ازل تیغ نقطه کن اوله
زانکه هست این عالم ... / همچو نخل بسته از صد گونه رنگ
گر بدست این نخل بی مالد کی / آن همه چون موم گرد و یکی
جون همه موست و دیگر چیز نیست / ور که چندین چیز یک چیز است
جو نکه من بیشتم همه باشد دو تو / هم مبنی چنینه و انجام رجی
هر که در دریای وحدت گم نشد / گر همه آدم بود در مردم شد
هر یک از نخل بیزار از کل / آفتابی وارد اندر عیب جیب
عاقبت روزی بود کان ... / یا خود آنکس گر و برانداز
هر که او را آفتابی خود رسید / تو یقین بینی که انجا یک بود
تا تو باشی نیک و بد اینجا بود / جو نشو گم گشتی همه شود
ور بماند ذره خود خویش باز / یک و صد چینی بسی ...
تا ازین پس می بیایی ... / در فنا خود گرفت اینجا
کاشکی اول چو اکنون بودمی / یعنی این بینی معطل بودمی
تو درین گم شو که توحید این بود / گم شدن کم کن گر توحید این بود
مرد سالک چون رسد این جایگاه / جایگاه مرد دریابد در راه
بر چهار آمد برون از چهار / صد هزار آید برون از صد هزار
خیز و گرد گل شو و کل ... / صورتی باشد صفت بی جان ...
در دبیرستان این سر عجب / صد هزاران طفل می خشک لب

عقل اینجا گیست افتاده

وادی ششم حیرت دگر

ماند طفلی کور و ما در زاد کر

ذره بر هر که این معنا نهفت / سر ز ملک مرد و عالم یافت
بعد ازین وادی حیرت آیدت / کار دایم درد و حیرت آیدت
هر نفس اینجا چو تیغی بایدت / مردمی در درد و بی معنی باشد
آه باشد شور و درد و سوز هم / روز و شب باشد نه شب نه روز هم
از بن هر موی این کس نی تیغ / می بکند جون می نکاه وای دریغ
مرد حیران چون رسد اینجایگاه / در تحیر مانده و گم کرده راه
هر چه بود توحید بر جانش رقم / جمله گم کرده از و این هم هم
گر بدو گویی که هستی یا نه / نیستی گوی که هستی یا نه
جانی بابانی ما همه دوی / باز نه خود همه و تو نی با که مو
گوید اصلا می ندانم چیز من / و آن ندانم هم ندانم بی سخن
عاشقی اما ندانم بر کیم / نی مسلمانم نه کافر پس چه ام
تا تو باشی ... / خویش بگذارد در حیرت بکم
گرچه از عشقم ندارم آگهی / هم دل پر عشق دارم هم تهی
نی توانم گفت ... / نی میان این آن مدهوش بود
نی زبانی محو گرد زبان / نی از و یک ذره می یابم نشان
دیده ام صاحب جمالی ... / لی نه بر و شکل ... هیچ حال
جیست پیش طلعت او آفتاب / ذره در احسن با انصاف
جون نبیند انچه گویم ... / جون نی گردد کسی محرم درین
من جو او را دیده و نادیده‌ام / در میان این همه آن شوریده‌ام
من چو اگاهم خراب این شوم / از چه افتادم چنین حیران شوم
مردم از من جون هزاران کوی کوی / زانکه او گم گشته خود کوی بود
جون به بردم بوی ... / جون برخیزد گشت و حیرت ...
در پیش منزل که دل شد نا بدید / گم شد هم خانه ...
در بستان عقل را سر گم شده / خانه بیند در او در گم شده
هر که او اینجا رسد سر گم کند / جارحد جونش او در گم کند
صوفی پیرفت آواز شنید / کان یکی میگفت کم درم کلید

گر کلیدی یافتستی اینجا کسی — زانکه او در پشت هشت جای کسی
گر دری بر بسته ماند چون کنم — غصه ام پیوسته ماند چون کنم
صوفیش گفتا که گفت خیر کار — در چو می دانی برو کو پیش بش
بر در پیسته چو بنشینی بسی — هیچ سنگی نبود که بگشاید کسی
کار تو سهلست و دشوار از منست — گر تحیر می بسوزد جان من
نیست کارم را نه پای و نه سری — نی کلیدی را بود سرگردی
گوش این صوفی ابی شبستان فتی — بسته ناکشاده در [illegible]
نیست مردم را نصیبی جز خیال — نی ندارم هیچ کس با چپ حال
هر که او در وادی حیرت فتاد — هر نفس در صد جهان حیرت فتاد
حیرت سرگشتگی با کی رسم — نی چو گم کرده من چون یابم
من ندانم کاشکی میدانمی — گر اگر من دانمی حیرانمی

هفتمین وادی فقرست و فنا

مرد را اینجا شکایت شکر شد — کفر ایمان گشت و ایمان کفر شد
بعد ازین وادی فقرست و فنا — کی بود اینجا سخن گفتن روا
عین این وادی فراموشی بود — گنگی و کری و بیهوشی بود
صد هزاران سایه جاوید تو — گم شده بینی ز یک خورشید تو
بحر کلی چون بجنبش کرد رای — نقشها بر بحر کی ماند بجای
هر دو عالم نقش این دریاست و بس — هر که گوید نیست این سودای بس
هر که در دریای کل گم بوده شد — دایما گم بوده و آسوده شد
گر ازین کم بود کی باشش هشد — منع چون کرده بسی ازش هشد
سالکان و جمله مردان مرد — چون فرو رفتند در وادی درد
گم شدن اول قدم زین پیش بود — آنچه دیگر قدم را پیش بود
عود و هیزم چون بهمی در آتش شوند — هر دو بر یک جای خاکستر شوند
گر بصورت هر دو یکسان باشند — در صفت فرق فراوان باشد
گر پلیدی گم شود در بحر کل — در صفات خود فرو ماند جلیل
لیک اگر پاکی درین دریا بود — از وجود خویش ناپروا بود
جنبش او جنبش دریا بود — او چو نبود در میان زیبا بود
هر که او رفت از میان اینک فنا — چون فنا گشت از فنا اینک بقا
گر همی خواهی که تو اینجا رسی — اندرین منزل ابدان والا رسی
و پیشینا اول زخود کو ناکشن — بعد از آن مردانه عزم راه کن
جامه از هستی در پوشش تو — کاسه پر از فنا کن نوش تو
شرحی کم کاینه در سر فکن — طیلسان لم یکن در بر فکن
در رکاب محو کن پای ثبات — رخش ناچیزی بران اینجا که هیچ
بر میان کشش از یکی زنار پیچ — بر میان بند از ناخشی کمر
طمس کن چشم و زهم بکشا ببود — بعد از آن در چشم کش کحل نبود
گم شوی زین قسم کو میدم هش — بعد ازین قسم دوم کو هم هش
همچنین میرو درین آسودگی — تا رسی در عالم کم بودگی
تا نگردی بی خبر از هستی جان — کی خبر یابی ز جانان یک زمان
نیست محرم نفس تو اینجایگاه — در کشد هیچکس اینجا نگاه
تا که تو دم میزنی در هستی خود — تا که جویی مانده محرم نه
گر بود موی اضافت در میان — هست صد عالم مسافت در میان
گر تو خواهی تا درین منزل رسی — تا که موسی مانده مشکل رسی
هر چه داری آتش اندر نه ز راه — بود و نابود تو در آتش بسوز
چون بسوزی جمله عاشق سوی — بس قبای عشق را لایق شوی
چون حجاب آید وجود اینجایگاه — رحمت تا کی ماند او اینجا نگاه
سالکان دانند در میدان درد — تا فنای عشق با ایشان چه کرد
ای وجودت با عدم آمیخته — لذت تو با الم آمیخته
تا دم آخر به بیهشی رسی — در کمال ذوق بیخویشی رسی
آفتاب نقشبند با تافت — هر دو عالم کم ز یک ابر اوفتاد
گر تو خواهی کرد تو این کیمیا — یک نفس باری بنظاره بیا

تو چو دیدی پرتو آن آفتاب — تو نماندی باز شد آبی به آب
هر چه گاهی بود و گه بنهفته — جمله در آب روان افتاده
تو گشتی گم شدی هست فنا — سایه گشتی در سحت فنا
قطره بودی گم شدی در بحر راه — می ندانی این زمان آن قطره
گر به کم گشتن نه کاری محترست — در فنا گم گشتم و خون [illegible]
نیست در عالم ز نیستی بار — گر نخواهی گشت گم اینجا که
تو چه دانی تا چه داری پیش تو — با خود آی آخر ز رو اندیشه تو
تا تو هستی از وجود و عدم — کی توانی زد درین منزل قدم
تا نگردی هر زمان مقبول ما — کی شوی مقبول ما اینجا
تا نیابی در فنا گم گشتنی — در فنا هر که بینی را هستی
تا نگردی محو خواری و فنا — کی ترا سر کرد سود و نفع
این مقامات از تحیر نیست — باکه دیوان سر گرو نیست
آن سری دردی درین میدان درد — جان سپر سازد درین میدان درد
در چنین منزل که دل شد تا به — بلکه شد هم نیز منزل تا به
گر بیابی آنچه هر دو در دو — روی ننماید ترا گردی از
درد دل در ره توشه چون کام — گر زنی کامی همه بر کام
تا نگردد نام او ای فوت تو — کی شود زنده ولی مبهوت تو
درد حاصل کن که درمان دولت است — درد و عالم داروی جان آن
گوی دولت آن برد تا آن شب — گر سری دردی کند در ره
در گذر از زاهدی و سادگی — در بیابد درد کار افتادگی
هر که او در دو نیست و بازش مباد — وانکه در ره [illegible] جاش مباد
مرد باید تشنه خورد و خواب — تشنه کو تا ابد [illegible] بار
هر که زین شیوه سخن بوی نیافت — از طریق عاشقان بویی نیافت
هر که این برخواند مردی کار — وانکه این دریافت [illegible]
گر چه مردان ره این بوده اند — آنچه میگویم یقین بوده
زاشنایی چون دولت [illegible] — هر چه میگویم ترا [illegible]
من زبان نطق مرغان سر بسر — با تو گفتم فهم کن ای [illegible]
در میان عاشقان [illegible] — گر نفس پیش از اجل [illegible]
جمله را شرح و بیان دیگرست — زانکه مرغان راز بانی دیگرست
پیش سیمرغ انگشتی گر [illegible] — گو زبان جمله مرغان [illegible]
تو فنا شو تا همه مرغان را — ره و هند [illegible]
گر نه مرغان ره [illegible] — ذکر ایشان گفته ام [illegible]
آخرم از مردان گردی — فهم من [illegible]
باد لم گفت [illegible] — چند گویی تن زنی [illegible]
گفت عزم آتشم عشق کن — می بسوزم گر نگویم سخن
بحر جانم میزند صد گونه جوش — چون نتوانم بود یکساعت خموش
هر کسی [illegible] آخر — خویش را مشغول [illegible]
گرچه در دل نیست [illegible] — چند گویم چون [illegible]
این همه افسانه بیهوده گفت — کار مردان ازین ناپود گفت
دل که او مشغول این بیهوده — ز وجه آید چون سخن [illegible]
می بباید ترک جان با جان گرو — زین همه بیهوده [illegible]
گر سخن ازین نگویی چون [illegible] — آن سخن نا گفته [illegible]
کار مردان [illegible] مردان مرد — جمله ما گفت [illegible]
بس که گفتم نفس [illegible] — بس که دارد گردش [illegible]
چون نخواهد آمد این من سر [illegible] — تشنه ام [illegible]
تا بکار خلق از آدم — در میان صد بلا شاد آدم
فارغم زین ره [illegible] — خواه نام [illegible]
من جهان با درد خود [illegible] — گر همه آفاق دست افشانده ام
گر دریغ و درد من بشنود لی — گر کسی حیران [illegible]
جسم و جان بر [illegible] — نیست جز درد و جز [illegible]

از وجود خود نکردم هیچ سود — آنچه کردم آنچه گفتم هیچ بود
ای دریغا نیست از کشتن غمم — عمر ضایع گشت از بیکاریم

چون توانستم ندانستم چه سود — چون بدانستم توانستن نبود
این زمان غرقم به بیچارگی — می ندانم چاره ای یکبارگی

من نه بیداریم کز اهل حرام — یا کی‌ام یا کرده‌ام یا کیم
خانقاهی بی چاره در راه توام — همچو موری در بن چاه توام

بی سری‌ای و دولتی بی حاصلی — بی قراری بی توانی بی دلی
عمر در خود بی خبر بگذاشتم — بهره از عمری نه برداشتم

هرچه کردم جمله تاوان آمده — جان به لب حسرت بی سامان شده
وین زمان بنشستم و رفت و دلم شده — صورتم هم رفته معنی گم شده

من که کافر نی مسلمان چون کنم — در میان هر دو حیران چون کنم
دود دل تنگم گرفت از آدم — روی در دیوار شد از آدم

بر من بیچاره این در برگشای — این زمان افتاده در راهی نمای
مانده‌ام در چاه و زندانی بست — در چنین جا هم که گیرد دست

هم تن زندانم آلوده شد — هم دل محنت کشم فرسوده شد
گرچه بس آلوده در راه آمدم — عذر کن کز بس ز جا نه آمدم

باد در کف خاک در کاه توام — بنده درماندهٔ چاه توام
روی آورده‌ام کز عفو بخشی مرا — خلعتی از فضل در پوشی مرا

زین همه آلودگی پاکم کنی — در مسلمانی در خاکم کنی
چون پشیمان گشته‌ام از کار زشت — بگذری از هرچه کردم خوب و زشت

یارب آن دم یار هم دم بیکسی — کان دم از هر تو نباشد هیچکس
وا پسین خشتی که بنهند در مغاک — منقطع گردد امید از خویش پاک

بس سیه شد نشت آخر روی من — برگردان روی فضل از سوی من
چون جوانمردی خلقی عالمی — هست دریایی فضیلت شبنمی

چون بخاک آرم سر گشته روی — هیچ بار دیگر میار از هیچ روی
شوخی و بی شرمی ما درگذار — شوخی ما پیش چشم ما میار

تم تم

بسم الله الرحمن الرحیم

من بغیر تو نه بینم در جهان — قادر پروردگار جاودان
من ترا بینم ترا دانم ترا — خود ترا کی عز باشد ای خدا
چون جدا از تو نیست در هر دو جهان — لاجرم غیری نباشد در میان
اولین و آخرین و ای احد — ظاهری و باطنی و لی صمد
این جهان و آن جهان اندر نهان — آشکارا و نهان اندر عیان
هم عیان و هم نهان پیدا توی — هم درون گنبد خضرا توی
در ازل بودی و باشی جاودان — تا ابد هستی و باشی جاودان
ای ز تو پیدا شده کون و مکان — ای ز تو پیدا شده جان و جهان
ای همه عالم پر از غوغا شده — جان پاکان در رهت شیدا شده
گفت احمد خوانده ما را امام — انبیا و اولیا او را غلام
وانموده سر اسرار قدم — آوریده این و آن را از عدم
صد هزاران بحر اسرار از دریای عجان — آوریده آن شاه عالم در بیان
سر حق را وانموده از لطف حق — در ره حق داده مردان را سبق
راه را بنمود آن بحر صفا — خواجه دنیا و دین خیر الورا
عارفان این معرفت بشناخته — سالکان مرکب درین ره تاخته
طالبان در جست و جوی او بده — عاشقان در گفت و گوی او بده
زاهدان یک نکته از وی یافته — سالها با سوختن در ساخته
عاشقان دیده ز روی او عیان — واستانا شد در ساعت زمان
رهبری عالم محمد آمدست — اسم او محمود و احمد آمدست
راه زو جو گر تو مرد رهروی — تا شوی عارف در طلب گر رهروی
گر ز دنیا و ز عقبی بگذری — پی بره احمد ببا گو ره و کری
هر که در راه محمد راه یافت — سر حق را از ازل آگاه یافت
احمدست اینجا احمد ای مرد کار — سر حق را با تو گفتم آشکار
میم را بردار احمد شد احد — فهم کن معنی الله الصمد
هست این اسرار از جای دگر — سر این را کی شناسد کور و کر
کور را خود از رخ زیبا چه سود — گرچه دانا هم بیابد زهو
خود پرستی راه شیطان آمدست — بت شکستن راه یزدان آمدست
راه مردان راه توحید آمدست — منزلت تجرید و تفرید آمدست
من طریق عشق احمد داشتم — تخم دین در راه احمد کاشتم
اسب را در راه احمد تاختم — جان خود در راه احمد باختم
من شراب از جام احمد خورده ام — گوی را از خلق عالم برده ام
مصطفی شیخ منست و راه دین — او مرا بنموده است راه یقین
من نه عطارم تو عطارم مبین — در ره حق مرد اسرارم ببین
من خدایم من خدایم من خدا — فارغم از کبر و کین و از هوا
سر این سر نامه را پیدا کنم — عاشقان را در جهان شیدا کنم
بعد از آن چون سر پیدا کردم اتفاق — من نوشتم سر این سرنامه را
سر این سرنامه را کردم عیان — تا بماند این زمان خوش جاودان
گر سرت باید بترک سر بگوی — ور سرت باید بترک سر بگوی
هست اجزای من کلی همه — فارغم از خوف و از شادی و غم
گنج پنهانم درین جسم آمدم — سر اظهار درین اسم آمدم
من وجود خویش را فانی کنم — در لقای حق بحق آگه کنم
من پدید آمدم این جسم را — بر گشاده آوردم این اسم را

محل بلاغ

من براه راه تحقیق آمدم — لاجرم در عین تصدیق آمدم
تا بدانند عاشقان سوخته — اسم اعظم گفته او تن دوخته
من برای جمله عالم آمدم — لاجرم در نفس آدم آمدم
من برای راه عشاق آمدم — لاجرم در عشق مشتاق آمدم
من برای کل اشیا آمدم — لاجرم از جمله پیدا آمدم
جسم خود در راه حق در باختم — سر معنی را بجان بشناختم
اولین و آخرین و من بدم — ظاهرم و باطنم و من بدم
من خدایم من خدایم من خدا — فارغم از کبر و از کین و هوا
سر این سر نامه را پیدا کنم — عاشقان را در جهان شیدا کنم
بود عطاری عجب شوریده حال — در ره تحقیق او را صد کمال
حال او حال عجب بود ای پسر — ای چو حال این جهان بی خبر
او یقین خویش حاصل کرده بود — در یقین خویش واصل گشته بود
در علوم دین شوقی داشته — هیچ علمی را فرو نگذاشته
عالمان از علم او درمانده اند — عارفان از حرف او درمانده اند
عاشقان از عشق او حیران شده — وز خیال روی او شیدا شده
بعد چندین سال او اسرار یافت — از فرید الدین لقب عطار یافت
سر این سر نامه را آغاز کرد — گنج پنهانی خدا را باز کرد
سر توحید این زمان شد آشکار — من نه عطارم چو گفت ای کردگار
من خدایم من خدایم من خدا — فارغم از کبر و از کین و هوا
سر این سر نامه را پیدا کنم — عاشقان را در جهان شیدا کنم
دیگر ای صاحب نکو نظر — تا که مردان از جهان آید بسر
جمله مردان در فنای ره شده — در بقای حق بحق آگه شده
جسم و جان و دین و دل در باخته — تا کمال راه را دریافته
دیده او علم را و قال و قیل — جمله را انداخته در آب نیل
دیده از غیر او بر دوخته — غیر حق را اندرین ره سوخته
ای ز تو چرخ فلک گردان شده — صد هزاران دل ز تو حیران شده
ای ز وصلت عاشقان دلسوخته — جمله وصل تو بهر دم دوخته
ای ز وصلت عالمی مشهور کرد — همچو آدم را ز جنت دور کرد
ای ز وصلت خانه ویران شده — همچو قوم نوح در طوفان شده
ای ز وصلت کار بازار آمده — همچو ابراهیم در نار آمده
ای ز وصلت جان ما بریان شده — همچو اسماعیل صد قربان شده
ای ز وصلت جان ما اندر فنا — همچو موسی در جواب لن ترا
ای ز وصلت زاهدان اندر بهشت — همچو داود نبی در کار و کشت
ای ز وصلت عالمان در گیر و دار — چون سلیمان پادشاهی ملک دار
ای ز وصلت جان ما تاج یافت — چون محمد یک شبی معراج یافت
ای ز وصلت عاشقان آشفته کار — همچو عیسی آمده بر پای دار
ای ز وصلت آسمان گردان شده — اندرین دریای بی پایان شده
ای وصلت آفتاب اندر سما — غلط غلطان میرود بی پیشوا
ای ز وصلت خاک را خون در جگر — هر زمان پسر دگر کرده بدر
ای ز وصلت آب در کار آمده — هر زمان او بی بیدار آمده
ای ز وصلت ماه پیدا آمده — و اندرین درگه بخود آمده
ای ز وصلت آتش از غم سوخته — و اندرون سنگ او پس کوفته
ای ز وصلت شد فریدون غرق خون — هر زمان در خاک افتد سرنگون
ای ز وصلت شد فرید با وصال — محو گشته در جمال ذو الجلال
ای ز وصلت شد فرید اندر فنا — در فنا آمد هر کار و بقا
ای ز وصلت هر زمان حیران شدم — وز تحیر نیز سرگردان شدم
ای ز وصلت غرق توحید آمدم — لاجرم در عین تجرید آمدم
من توام و تو منی و تا توی — محو گشتم در تو گم گشتم توی
خود یکی بود و نبود او را دوی — هم چنین برخیزد ای جانم توی
من بوصلت عارف مطلق شدم — عارفی رفته فنای حق شدم

من خدایم من خدایم من خدا / فارغم از کبر و از کینه هوا
سرّ بی‌چون نامه را پیدا کنم / عاشقان را در جهان شیدا کنم
صد هزاران خلق حیران مانده‌اند / وندرین ره راز گویان مانده‌اند
صد هزاران عارفان در گفت و گو / اندرین ره لوح دل بر شسته شو
عاشقان آتش زده اندر دو کون / تا رهی از نقش‌ها و او سکون
الف‌ها را جمله در آتش بسوز / جمله از شمع وصالش برفروز
چون نماید نقش‌ها اندر میان / آن زمان نقاش را بینی عیان
تا تو گویم سرّ اسرار نهان / ای برادر نقش را نقاش دان
چون ترا باشد کمال دین حق / خویش را سرگرم بینی چون تو حق
جملگی اعضای تو ای بی‌خبر / ذات کلی این جهان را بی‌سپر
عرش و فرش و لوح و کرسی و قلم / اندرو سان شاه و در عالم علم
جوهر جان در هوس گم کرده / یا یکی و جاهلی خو کرده
گر شوی آگه بجان خویشتن / ترک گیری این حدیث و ما و من
جمله را یک بینی ای مرد خدا / تا نه بینی هر کرا این رشته دو تا
گر تو راه عشق را مایل شوی / یک ره و یکباره یک دل شوی
تنگری در هیچ سوای مرد کار / وا ایا در عشق باشی بیقرار
عشق جانان جوهر جانها است / لاجرم از خلق پنهان آمده است
مست پیدا لیک پنهان ای حکیم / کی بود خفاش را تاب ضیا
این جهان و آن جهان با هم ببین / یکدم از راه گمان و از یقین
حق با عشاق دان ای نیک بخت / روح او در جملگیهان او ز بخت
گفتم ای آرام جان عاشقان / هم تو بی درمان و درد بیدلان
ای وصالت عارفان را خسته / مرکب معنی درین ره با خسته
ای وصالت صادقان صادق شده / در طریق صدق خود لایق شده
ای وصالت طالبان در جست و جو / اندرین ره آمده در گفت و گو
ای وصالت سالکان راه روان / گاه در راه سند و ز ره پی نشان
ای وصالت زاهدان در زهد خویش / هر زمان تقریر زهد از بهر خویش
ای وصالت عالمان دانای هم / در ره تقلید بگذاشته موی
ای وصالت اولیا را داده حال / ذات ایشان زاد ای بی قیل و قال
ای وصالت آسمان و هم زمین / مست در تسبیح رب العالمین
ای وصالت شمس را در یافته / نور او بر جمله عالم تافته
ای وصالت ماه را خالی زده / گاه بدر کامل و خالی زده
ای وصالت کوکبان حیران شده / وندرین ره جمله سرگردان شده
ای وصالت باد و آتش را بهم / داده وصلت از ره لطف و کرم
ای وصالت کرده آبی خاک را / وانگهی روح قدسی پاک را
ای وصالت کوه را در گل زده / صد هزاران عاشقش بر دل زده
ای وصالت بحر را کرده جدا / هر زمان در ره دگر بر دوخته
ای وصالت ماه را گرد و دو حال / گاه بدر کامل و گاهی هلال
ای وصالت سرّ دریای قدم / صد هزاران در درون در هم
ای وصالت آشکار و نهان / ای وصالت عاشقان همی عیان
ای وصالت انبیا و اولیا / ای وصالت صوفیان با صفا
ای وصالت عاشقان و عارفان / ای وصالت صالحان و صادقان
ای وصالت عالمان و عابدان / ای وصالت زاهدان و مخلصان
ای وصالت غیبی و پنهان / ای وصالت مست گشته در جهان
ای وصالت از جهان بیرون شده / ای وصالت عالم بیچون شده
ای وصالت سرّ دو عالم سوخته / ای وصالت جان و جانها کوفته
ای وصالت روشنای جهان / ای وصالت شمع جان بیکسان
ای وصالت رهنمای سالکان / ای وصالت در گشای طالبان
ای وصالت سوز مشتاقان شده / ای وصالت وصل عشاقان شده
ای وصالت صدق صدیق آمده / ای وصالت عین تحقیق آمده
ای وصالت ترک تجرید آمده / ای وصالت گنج توحید آمده

ای وصالت

ای وصالت اولین و آخرین / ای وصالت ظاهرین و باطنین
ای وصالت وصل من در باختی / لاجرم در عشق جانها باخته
ای وصالت کرده در زندان مرا / ای وصالت کشته در هجران مرا
ای وصالت کشته بر من [illegible] / سالکی گشتم ز وصلت نادر
بار دیگر سالکی حق حق شدم / سالکی رفته مسلم حق شدم
من خدایم من خدایم من خدا / فارغم از کبر و از کین و هوا
سرّ بی‌چون نامه را پیدا کنم / عاشقان را در جهان شیدا کنم
ای برادر فرق حق خود نیست کس / اهل معنی را همین یک حرف بس
گر تو غیر حق نه بینی در جهان / بهر تو روشن کرده اسرار نهان
جوهری اندر راه حق یک بین شوی / از وجود خویشتن فانی شوی
گر ز جسم و جان شوی کلی جدا / آن زمان مانی ز اسرارش خبر
عقل باز این کهنه سودای کند / عشق مرد مرد خود پیدای کند
عقل شیطان گفت من آدم نیم / اوست ظلمانی و من نورانیم
حق تعالی گفت او ملعون شده / از طریق حق ز حق بیرون شده
آدم معنی نه دیدی بالیقین / روح پاکش رحمة للعالمین
اوست و من دیدم توی محجب / لاجرم در راه ماندی کور و کر
گر ترا دیده بدی در راه ما / آدم ما را بدیدی همچو ما
چون ندیدی آدم ما را یقین / نام تو کردیم ابلیس لعین
ای برادر کامل خویش باش / در ره توحید حق بی کیش باش
بگذر از کبر و نفاق و کیش و دین / تا رسی در قرب رب العالمین
خود پرستان اندرین ره گم شدند / وز طریق عشق حق گم گشته‌اند
نقش ایشان صد ره از حق شده / عاشقان را اصل از صدق شده
عشق را بگزین و نفسش را بسوز / تا شب تاریک گردد همچو روز
نفس را بت دان و بت را در شکن / تا رسی در بارگاه ذوالمنن
نفس را اینجا حجاب راه دان / این سخن را از دل آگاه دان
هر که اندر بند نفس خویش ماند / از ره حق همچو کافر کیش ماند
این نه تقلید است دین راه هواست / راه تحقیق است راه مصطفاست
راه احمد بود توحید ای پسر / از ره توحید حق شو با خبر
در ره توحید جان ایثار کن / دیده را در باز و رو دیدار کن
در جلال حق جمالی حق ببین / در صفات ذات رب العالمین
من نمودارم برای احمد دان / و اسرارم سرّ حق را من عیان
من خدایم من خدایم من خدا / فارغم از کبر و از کین و هوا
سرّ بی‌چون نامه را پیدا کنم / عاشقان را در جهان شیدا کنم
بود شخصی گفت ما را همچنین / ای تو کافر در ره بی کیش و دین
پیشوای ما همه چون مصطفاست / لاجرم آنچه تو گفتی او رواست
بعد از آن عطار گفتا ای کور و کر / از نمود سرّ عشق بی خبر
تو به بینی صورت و ماندی / کی تو سر کز حرف احمد خوانده
لی مع الله گفت احمد در بیان / تو کجا دانی و رسی بی نشان
من رانی گفت احمد از صفا / تو کجا دانی و پستی بیوفا
تو بصورت همچو کافر مانده / واصل حق را تو کافر خوانده
خرقه ناموس را پوشیده / وانگهی سالوس را کوشیده
بت پرستی میکنی در زیر دلق / میتمایی خویش را صوفی بخلق
تو سلوک راه از خود کرده / لاجرم در صد هزاران پرده
وانگهی کرده این خرقه را / میفریبی هر زمان این فرقه را
در خودی خود گرفتار آمدی / لاجرم در عین پندار آمدی
راه تجرید و فنا را راه نیست / این سخن کم گو که کار راه نیست
رو که در تقلید ماندی مبتلا / در ره توحید از کجا و تو کجا
رو که در تقلید ماندی خوار و زار / بعد ازین آن خود پرستان را گذار
رو که راه بی نشان راه تو نیست / عقل تو اندر معنی در شکست
تو ضیای کز من مستم چنین / بی هوا باشم هم در روی زمین

من خدایم من خدایم من خدا | قائمم از کبر و دور از کین و هوا
سر بی سر نامه را پس اکنم | عاشقان از او جهان شیدا کنم
هر دو عالم در دلت یکی نشود | جوهر عشقی [illegible] بود
معنی‌ای در قیامت در کند | این سخن را از [illegible] شود
پیش تو ای سگ بماند بی یقین | بگذری از کفر و از اسلام و دین
آزمان تو عشق را مایل شوی | عشق حق را عاشق و صادق شوی
بگذری از عقل و جوی [illegible] | موج دریای [illegible]
رهنمایی [illegible] | گر تو را عشق خود [illegible]
رفت صحبت خط جان درکش | موج زیر خط نشان درکش
اینچنان خواهم که کلی گم شوی | تا ز نسل آدم و مردم شوی
[illegible] | بو معنی بی نهایت آورم
[illegible] | [illegible]
یافتم یک قطره از آن بحر صفا | زان برآرم سر زمان موج‌ها
راه توحید عیانی داشتم | گنج اسرار ربانی داشتم
قائمم از کبر و دور از کین و هوا | من خدایم [illegible]
[illegible] | [illegible]
سر بی سر نامه را پس اکنم | عاشقان [illegible] شیدا کنم
گفتم ای دارنده کون و مکان | فیض تو کس نیست در سر و جهان
[illegible] | گفتم ای دارنده جهان آمدم
[illegible] | گفتم ای دارنده [illegible]
میکنم من ختم بی سر نامه را | میکنم آلوده در خون جامه را
لیک در دریای خون غوطه زدم | بعد از آن کردم وضو در خون شدم
[illegible] | [illegible]
[illegible] آلوده | مردمان گفتند [illegible]
این نماز عشق را اینجا وضو | راست نادیده جز به خون پاک او
بعد از آن گفتند مرا ای مرد کار | از تصوف این زمان رمزی بیار

گفتند

گفت که مرده کی بینی چنین | تا ز لعل ما باشد عین
باز دیگر گفت کای صاحب نظر | از طریق عشق ما را ده خبر
منزلت در جهان احوال من | این سخن را یقین [illegible] حال من
بعد از آن [illegible] | گفتم ای جان بس بود [illegible]
ای دریغا رفت وصل فنا | ای دریغا رفته اصل فنا
ای دریغا خودی وا مانده‌ام | لاجرم در صد بلا در مانده‌ام
شاه برفته بماندم از قفا | ای دریغا عارفان با وفا
راه رفته بماندم [illegible] | ای دریغا [illegible] یقین
ای دریغا صوفیان با صفا | شان برفته ما بماندیم مبتلا
ای دلا آن سالکان راه بین | راه حق رفتند ما را شد یقین
[illegible] در کاروان | ای دریغا رهروان لامکان
[illegible] بماندم [illegible] | ای دریغا عاشقان با ادب
ای دریغا راه تحقیق و عیان | عارفان دیدند و ما را دیده کان
ای دریغا نفس ما در معصیت | [illegible] خوی کرده [illegible]
هر که خود را فنای کل ساخت | اندر آنجا او بقای کل یافت

تم تم

تمت الکتاب

بی سر نامه